

نام کتاب : ماه نو (جلد دوم گرگ و
میش)

نویسنده : استفانی مه یر

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل اول

مهمانی

نود و نه ممیز نه درصد مطمئن بودم که خواب میبینم. دلایلی که تا آن حد اطمینان داشتم این بود که اولاً در زیر پرتو درخشان نور آفتاب ایستاده بودم آن هم از نوع آفتاب واضح و خیره کننده ای که هرگز در زادگاه پر باران من شهر فورکس در غرب واشنگتن نمی درخشید و دوم اینکه در حال نگاه کردن به مادر بزرگم ماری بودم. شش سال از مرگ مادر بزرگ میگذشت و این خود دلیل محکمی برای تایید خواب دیدن من بود!

مادر بزرگ زیاد عوض نشده بود صورت او همان شکلی بود که به یاد داشتم. پوست او نرم و پژمرده بود و از صدها چین و چروک ریز تشکیل میشد که با ملایمت به استخوان های زیرشان چسبیده بودند. شبیه به زرد آلوی خشکیده بود با این تفاوت که توده ای از موهای سفید پر پشت همچون ابری اطراف سرش را پوشانده بودند. دهان او همزمان با دهان من لبخند نصفه نیمه ی بهت زده ای را به نمایش گذاشته بود گویی او هم انتظار دیدم من را نداشت. خواستم سوالی از او بپرسم در واقع پرسش های زیادی داشتم! او اینجا در رویای من چه میکرد؟ پس از مرگش چه بر سر او آمده بود؟ حل پدر بزرگ چطور بود و آیا هر جا که بودند همدیگر را پیدا کرده بودند یا نه؟ اما همین که من دهانم را باز کردم او هم دهانش را گشود و من ساکت ماندم تا ابتدا او حرفش را بزند اما او هم مکث کرد و بعد هر دوی ما به این وضعیت خندیدیم!

بلا؟

مادر بزرگ نبود که مرا صدا زده بود و هر دوی ما برگشتیم تا ببینیم چه کسی قرار بود به جمع دو نفره ی ما اضافه شود. اما در واقع لازم نبود که من برای شناختن صاحب این صدا برگردم این صدایی بود که من آنرا همه جا می شناختم آن را میشناختم و به آن جواب می دادم چه در خواب و چه در بیداری... و یا حتی اگر مرده بودم! حاضر بودم در این مورد شرط ببندم! آن صدا، صدایی بود که میتوانستم برای رسیدن به صاحب آن از میان آتش عبور کنم! یا اگر نخواهم قضیه را زیاد هیجان انگیز جلوه دهم حاضر بودم هر روز از زیر باران سرد و بی پایان برای رسیدن به آن راه بروم..!

ادوارد!

با اینکه همیشه از دیدن او هیجان زده می شدم - آگاهانه یا ناخودآگاه - و با اینکه تقریباً مطمئن بودم خواب می بینم وقتی که ادوارد از میان نور خیره کننده ی آفتاب به طرف من و مادر بزرگ آمد وحشت زده شدم.

وحشت کردم چون مادر بزرگ نمیدانست که من عاشق یک خون آشام شده بودم - هیچکس از این موضوع خبر نداشت - این واقعیت را برای چه کسی می توانستم توضیح دهم؟ که پرتو های درخشان نور خورشید از روی پوست ادوارد به شکل هزاران تکه ی رنگین کمان منعکس می شدند؟ گویی بدن او از کریستال یا الماس ساخته شده بود! آیا میتوانستم بگویم:

خوب مامان بزرگ شاید متوجه شده باشی که بدن دوست من برق می زنه، البته این اتفاقیه که فقط زیر نور آفتاب می افته نگران این موضوع نباش....

ادوارد چه قصدی داشت؟ تنها دلیلی که ادوارد در فورکس زندگی می کرد این بود که آنجا پر باران ترین مکان در تمام دنیا بود، جایی که او می توانست در روشنایی روز، بیرون و در هوای آزاد باشد، بدون آنکه راز خانواده اش را بر ملا سازد. اما حالا او در آنجا بود و با گام هایی بلند و زیبا به طرف من می آمد. با زیباترین لبخند روی چهره ی جذابش - گویی جز من کسی آنجا نبود.

در آن لحظه آرزو کردم که ای کاش من تنها استثنا در مورد استعداد اسرار آمیز او برای خواندن افکار دیگران نبودم. بیشتر وقت ها خوشحال بودم که من تنها کسی هستم که او نمی توانست افکارش را همچون حرف های آشکاری که به زبان بیاورد، بخواند. اما حالا آرزو می کردم که او می توانست فکر من را هم بخواند تا بتواند هشدار آشکاری را که در سرم فریاد می کشیدم بشنود!

نگاه وحشت زده ی دیگری به مادر بزرگ انداختم و فهمیدم که دیگر خیلی دیر شده است. او همان موقع به طرف من برگشته و به من خیره شده بود. چشم های او هم به اندازه ی چشمان من نگران به نظر می رسیدند.

ادوارد هنوز چنان لبخند زیبایی بر لب داشت که نزدیک بود قلب من درون سینه ام منفجر شود! او بازو هایش را دور شانۀ من گذاشت و من را برگرداند تا با مادر بزرگم رو در رو شوم.

چهره ی مادر بزرگ مرا به حیرت انداخت به جای آن که وحشت زده باشد با کم رویی به من خیره شده بود... گویی منتظر سرزنش باشد. او با حالت عجیبی ایستاده بود... یک بازوی او از بدنش فاصله گرفته و در هوا پیچ خورده بود مثل این بود که بازویش را دور یک موجود نامرئی حلقه کرده باشد.

فقط آن زمان بود که وقتی به تصویر بزرگتر نگاه کردم متوجه قاب لبه طلایی شدم که پیکر مادر بزرگ را در بر گرفته بود. با حیرت آن دستم را که دور کمر ادوارد نبود بالا بردم و به طرف او دراز کردم تا لمسش کنم. او هم دقیقا همان حرکت را همچون تصویر آینه ای منعکس کرد، اما جایی که باید انگشتان ما به هم میرسیدند چیزی به جز شیشه ی سرد نبود...

با تکان بهت زده ای رویای من به کابوس تبدیل شد. مادر بزرگی در کار نبود. خودم بودم. من درون آینه بودم... من... تصویری باستانی با پوستی چروکیده و پژمرده.

ادوارد کنار من ایستاده بود و هیچ تصویری از او در آینه منعکس نمیشد... با چهره ای فوق العاده دوست داشتنی... و... 17 ساله برای همیشه.

او لب های زیبا و سرد خود را روی گونه ی چروکیده ی من گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: "تولدت مبارک" با تکانی از خواب بیدار شدم. پلک هایم ناگهان باز شدند و چیزی نمانده بود که چشمهایم از حدقه بیرون بیاید. نفس نفس می زدم. نور خاکستری مات، همان نور آشنای صبحی غم زده و دلگیر، جای آفتاب خیره کننده ی رویایم را گرفت.

به خودم گفتم: "فقط یک خواب بود... فقط یک خواب بود." نفس عمیقی کشیدم و وقتی که زنگ ساعت به صدا در آمد دوباره از جا پریدم. تقویم کوچک گوشه ی ساعت به من یادآوری کرد که آن روز سیزدهم سپتامبر بود. فقط خواب دیده بودم اما حداقل از یک نظر پیش بینی کننده و گویا بود. امروز روز تولد من بود من رسماً 18 ساله می شدم.

ماه ها بود که از رسیدن این روز وحشت داشتم.

در تمام مدت تابستان عالی آن سال - شاد ترین تابستانی که من تا آن زمان سپری کرده بودم، و بارانی ترین تابستان در تاریخ شبه جزیره ی المپیک - این روز نحس در کمین من نشسته و منتظر فرصتی برای بیرون جهیدن بود!

و حالا که سر انجام آن روز رسیده بود حتی بد تر از آن چیزی بود که تصورش را کرده بودم. می توانستم حس کنم که پیرتر شده ام. هر روز هم پیر تر می شدم. اما امروز روز بد تری بود و با روزهای دیگر تفاوت داشت. امروز مقدار سنم برجستگی بیشتری پیدا کرده بود من 18 ساله شده بودم. و ادوارد هرگز 18 ساله نمیشد!

وقتی برای مسواک زدن دندانهایم رفتم، کما بیش متعجب شدم که چهره ام درون آینه تغییر نکرده بود. به چهره ی خودم خیره شدم و در جستجوی علامتی از چین های قریب الوقوع در پوست سفید صورتم بر آمدم. اما تنها چین هایی که دیدم روی پیشانی ام بودند و من میدانستم که اگر میتوانستم خودم را آرام کنم آن ها هم ناپدید می شوند اما نمیتوانستم. ابرو هایم در بالای چشم های قهوه ای مضطربم در هم رفته بودند.

دوباره به خودم یاد آوری کردم: "اون فقط یه رویا بود" آری فقط یک رویا بود... اما در ضمن بدترین کابوس من هم بود!

از صبحانه صرف نظر کردم چون برای خارج شدن از خانه عجله ی زیادی داشتم. نمیتوانستم پدرم را به طور کامل نادیده بگیرم و مجبور بودم چند دقیقه ای نقش دختر خوشحال را بازی کنم! صادقانه سعی کردم در مقابل هدیه هایی که از او خواسته بودم برایم نخرد و او خریده بود خوشحال به نظر بیایم. اما هر بار که لبخند میزدم مثل این بود که می خواهم به گریه بیفتم...!!!!

وقتی با اتومبیل به طرف مدرسه میرفتم. سعی کردم بر خودم مسلط باشم. بیرون راندن تصویر مادر بزرگ (دوست نداشتم آن را تصویر خودم بدانم) از ذهنم، کار دشواری بود. احساسی به جز ناامیدی نداشتم، تا اینکه ماشینم را به داخل محوطه ی آشنای پارکینگ در پشت دبیرستان فورکس هدایت کردم و در آن جا ادوارد را دیدم که بی هیچ حرکتی به ولووی نقره ای براق خودش تکیه کرده بود و آدم را به یاد یکی از اساطیر فراموش شده ی مطرح در عرصه ی شکوه و زیبایی می انداخت. رویای دیشب من در حق او جفا کرده بود. او مثل هر روز دیگری در آنجا انتظارم را می کشید.

ناامیدی، لحظه به لحظه ناپدید میشد و شگفتی جای آن را می گرفت. حتی بعد از گذشت شش ماه از آشنایی ام با او هنوز نمی توانستم باور کنم که سزاوار این همه سعادت و خوشبختی باشم. خواهر او آلیس هم، در کنارش اسیتاده بود و انتظار مرا می کشید.

البته ادوارد و آلیس در واقع با هم نسبتی نداشتند (در فورکس شاعه بود که همه ی فرزندان دکتر کالن به وسیله ی او و همسرش ازمه به فرزند خواندگی پذیرفته شده بودند هر دوی آن ها به وضوح جوان تر از آن بودند که بچه های نو جوان داشته باشند) اما پوست هر دوی آن ها دقیقا همان سایه ی رنگ پریده و چشمانشان همان ته رنگ طلایی عجیب را داشت. با همان سایه های عمیق و خراش مانند در زیر چشم ها. چهره ی آلیس هم مانند چهره ی ادوارد، زیبایی و جذابیت خیره کننده ای داشت. برای کسی هم چون من که راز آن ها را می دانستم این شباهت ها نشان دهنده ی ماهیت آنها بود.

دیدن آلیس که آنجا در انتظار من بود، چشمهای زرد مایل به قهوه ای او که از هیجان می درخشیدند و جعبه ی کوچکی که در کاغذ نقره ای پیچیده شده بود، باعث شد من اخم کنم. من به آلیس گفته بودم که برای تولدم چیزی نمیخواهم. هیچ چیز نه هدیه و نه حتی یاد آوری و توجه! واضح بود که به خواسته های من توجهی نشده بود. در اتومبیل چوی تراک سال 53 ام را چنان محکم بستم که رگباری از ذرات قسمت های زنگ زده ی آن روی آسفالت خیس، باریدن گرفت. بعد آهسته به طرف جایی که آن ها منتظر من بودند، پیش رفتم. آلیس به سرعت جلو آمد تا به من خوش آمد بگوید. چهره ی فرشته مانند او در زیر انبوه موهای سیاه سیخ سیخ برق می زد. آلیس گفت: تولدت مبارک ب لا!

زیر لب گفتم: هیسسس!

و بعد نگاهی به اطراف محوطه ی پارکینگ انداختم تا مطمئن شوم که هیچکس صدای او را نشنیده است. به نظر من خوشحالی کردن برای این رویداد غم انگیز هیچ مفهومی نداشت! وقتی به طرف جایی که ادوارد ایستاده بود میرفتیم او بدون توجه به من گفت: "میخواهی هدیه تو همین حالا باز کنی یا بعد؟"

با صدای آهسته ای اعتراض کردم: "هدیه بی هدیه"

سر انجام به نظر رسید که او متوجه حال من شده باشد. او گفت: "باشه، هدیه باشه برای بعد. بینم دوست داری آلبومی را که مادرت برات فرستاده بینی؟ و همین طور دوربینی رو که چارلی برات خریده؟" آهی کشیدم. تعجبی نداشت که او از هدیه های من با خبر بود. ادوارد تنها عضو خانواده ی آنها نبود که استعداد های خاصی داشت. بدون شک به محض اینکه پدر و مادرم در مورد خرید هدیه ی تولد برای من تصمیم گرفته بودند، آلیس از آن خبر دار شده بود.

گفتم: "آره هدیه ها خیلی عالی هستن"

_ "فکر میکنم که ایده ی خوبی باشه. تو فقط

یه بار دانش آموز سال آخر دبیرستانی. بهتره این تجربه رو به شکل مستند در بیاری."

پرسیدم: "تو تا حالا چند بار دانش آموز سال آخر دبیرستان بودی؟"

_ "موضوع من فرق می کنه"

به کنار ادوارد رسیدیم و او دستش را به طرف دست من دراز کرد و من برای چند لحظه ناراحتیم را فراموش کردم. پوست او مثل همیشه نرم و بسیار سرد بود. او فشار ملایمی به دست من وارد کرد. به چشم های او که به رنگ یاقوت زرد درخشان بود نگریستم و قلبم نیز فشاری را احساس کرد، که البته چنان ملایم نبود! او که گویی ضربان نامنظم قلبم را شنیده بود به رویم لبخند زد.

او دست آزادش را رها کرد و نوک سرد یکی از انگشت هایش را دور قسمت بیرونی لب هایم کشید و گفت:

بنابراین همونطور که قرار گذاشتیم من اجازه ندارم که به تو بگم تولدت مبارک درسته؟"

_ "آره، درسته"

هرگز نتوانسته بودم روش بی نقص و رسمی بیان او را تقلید کنم. این حالت بیان چیزی بود که تنها می شد آن را در روش های گفتاری یک قرن قبل جستجو کرد. ادوارد گفت: "فقط خواستم مطمئن شم" بعد دستش را در میان موهای

برنزی اش فرو برد و ادامه داد: " فکر کردم ممکنه نظر خودت رو عوض کنی، بیشتر مردم حداقل در ظاهر از جشن تولد و هدیه خوششون می آدا!....."

آلیس خندید و صدای خنده ی او درست مثل صدای ناقوس بادی بود. بعد گفت: " البته که تو از این چیز ها لذت می بری. قراره امروز همه با تو مهربون باشن و رعایت حال تورو بکنن، بلا. راستی بدترین اتفاقی که ممکنه بیفته چیه؟" البته آلیس انتظار نداشت که جوابی به سوال او داده شود.

اما من جواب دادم: " پیرتر شدن " لحن صدایم آن طور که می خواستم محکم نبود. لبخند ادوارد محو و تبدیل به حالتی جدی شد.

آلیس گفت: " هجده سالگی که سن بالایی نیست. مگه اینطور نیست که معمولا زن ها صبر میکنن 29 سالشون شه و بعد نسبت به سالگرد تولدشون نگران میشن؟" زیر لب گفتم: " هجده سالگی از سن ادوارد بالا تره " ادوارد آهی کشید.

آلیس در حالی که می کوشید لحن ملایمی داشته باشد گفت: " به طور دقیق، فقط یک سال " من به فکر فرو رفتم... اگر من از آینده ای که می خواستم مطمئن بودم، اگر مطمئن بودم که همیشه در کنار ادوارد، آلیس و سایر اعضای خانواده ی کالن خواهم بود (البته ترجیحا نه به عنوان یک پیرزن کوچولو!)... در این صورت، یک یا دو سال اختلاف سن با ادوارد نمیتوانست اهمیت زیادی برای من داشته باشد. اما ادوارد با هر نوع آینده ای که ممکن بود ماهیت انسانی مرا تغییر دهد، سرسختانه مخالفت می کرد. او مخالف هر آینده ای بود که ممکن بود مرا شبیه او کند - یعنی هر آینده ای که ممکن بود از من هم موجودی فنا ناپذیر سازد. او این وضعیت را یک بن بست می نامید.

در حقیقت، من قادر به درک منظور ادوارد نبودم. مگر فنا پذیری و مردن انسان چه مزیتی داشت که ادوارد نمی خواست من را از آن محروم کند؟ خون آشام بودن، نمیتوانست چندان هم وحشتناک باشد_ حداقل با آن روش زندگی که کالن ها داشتند.

آلیس برای عوض کردن موضوع پرسید: " کی می آی خونه ی ما؟"

از حالت چهره اش معلوم بود دقیقا به همان چیزی اشاره داشت که از آن گریزان بودم.

گفتم: " خبر نداشتم که باید اونجا باشم؟"

با لحن گلایه آمیزی جواب داد: " اوه، انصاف داشته باش بلا! تو که نمی خواهی حال همه ی مارو بگیری؟"

_ " فکر میکردم که تولد من در ارتباط با اون چیزی باشه که می خوام!"

ادوارد بی آن که توجهی به من بکند گفت: " بعد از تموم شدن مدرسه بلافاصله میرم خونه ی چارلی تا بلا رو بیارم " با اعتراض گفتم: " من باید برم سر کار "

آلیس با لحن حق به جانبی گفت: " نه، نمیری من قبلا با خانم نیوتون در این مورد حرف زدم. قرار شد شیفت کاری تورو عوض کنه تازه اون گفت که از طرف اون به تو تولدت رو هم تبریک بگیم "

با لکنت زبان گفتم: " با... با این حال... بازم نمیتونم بیام. " در ذهنم دنبال بهانه ای بودم. ادامه دادم " من... من هنوز...

نمایش رومئو و ژولیت رو برای کلاس ادبیات انگلیسی تماشا نکرده ام "

آلیس صدایی حاکی از نا رضایتی از بینی اش در آورد و گفت: " تو که رومئو و ژولیت رو از حفظی!"

گفتم: "اما آقای برتی گفته برای درک کامل این نمایشنامه باید اجرای اونو روی صحنه ببینیم یعنی همونجوری که شکسپیر دوست داشت نمایشنامش ارائه بشه."

ادوارد چشمهایش را چرخ می داد.

آلیس با لحن متهم کننده ای گفت: "تو که فیلم این نمایشنامه رو دیدی."

_"اما نه اون فیلمی رو که دهه ی شصت ساخته شده. آقای برتی گفت که اون بهترین فیلم این نمایشنامس."

سرانجام لبخند حق به جانب آلیس محو شد و او نگاه خشم آلودی به من انداخت و گفت: "بلا، این کار رو هم میشه آسون انجام داد و هم سخت. اما در هر دو صورت..."

ادوارد لحن تهدید آمیز او را قطع کرد و گفت: "آروم باش آلیس اگه بلا بخواد فیلمو تماشا کنه میتونه به هر حال روز تولدشه"

من اضافه کردم: "پس مشکل حل شد."

ادوارد ادامه داد: "من حدود ساعت 7 بلا رو میارم این طوری تو هم وقت بیشتری برای آماده کردن مقدمات داری" باز هم صدای خنده ی زنگدار آلیس شنیده شد. او گفت: "به نظر میاد فکر خوبی باشه. امشب میبینمت بلا! خوش میگذره. حالا میبینی!"

بعد لبخندی زد که همه ی دندان های بی نقص و براق او را آشکار ساخت. گونه ام را نیشگون گرفت و قبل از آنکه بتوانم جوابی دهم سبکبال به سوی اولین کلاسش رفت.

خواستم به ادوارد التماس کنم: "ادوارد، خواهش می کنم..." اما او انگشت سردش را روی لب های من گذاشت و گفت: "بعدا در این مورد حرف میزنیم ممکنه الان دیر به کلاس برسیم."

وقتی که ما روی صندلی های همیشگی خودمان در انتهای کلاس نشستیم، کسی به خودش زحمت نداد تا برگردد و به ما خیره شود. (حالا کمابیش در همه ی کلاس ها با هم بودیم، ادوارد ترتیب این کار را داده بود، واقعا برای من عجیب بود که ادوارد چطور می توانست کارکنان مونث دبیرستان را وادار کند که این همه با او مهربان باشند.) حالا مدتی طولانی از آشنایی من و ادوارد گذشته بود و دیگر کسی پشت سر ما حرف نمی زد. حتی مایک نیوتون هم دیگر نگاه مغرورانه اش را که پیشتر مرا دچار عذاب وجدان میکرد، به من نمی انداخت. در عوض به من لبخند میزد و من خوشحال بودم که او سرانجام پذیرفته بود که من و او فقط میتوانستیم دو دوست معمولی باشیم. مایک طی تابستان عوض شده بود. کمی از گردی چهره اش کاسته و حالا استخوان هایش نمود بیشتری داشت. موهای بلونش را مدل جدیدی درست می کرد. به جای آنکه آنها را به صورت سیخ سیخ در آورد بلندتر نگه می داشت. به آسانی می شد فهمید که منشا این تغییرات از کجا بود! شاید این امکان وجود داشت که کسی موهای سرش را مثل ادوارد درست کند اما ظاهر و اندام ادوارد چیزی نبود که بشود از راه تقلید به آن رسید!

همچنان که روز سپری میشد من در اندیشه ی راههایی برای فرار از آنچه که قرار بود آنشب در خانه ی کالن ها به وقوع بپیوندد بودم. خیلی بد بود که من مجبور باشم با درونی نالان، جشن بگیرم و تظاهر به شادی کنم. اما بدتر از آن این بود که آنشب، راهی برای اجتناب از توجه دیگران و دریافت هدایا وجود نداشت.

جلب توجه، هرگز چیز خوبی نیست و فکر میکنم هر کس دیگری که وجودش مثل من آهنبایی برای جذن حوادث و سوانح باشد، در این مورد با من موافق باشد. هیچکس دوست ندارد وقتی که احتمال زمین خوردنش وجود دارد، نور افکنی به صورتش تابیده شود.

من با منظور خاصی از دیگران خواسته بودم، در واقع به آنها دستور داده بودم که امسال هدیه ای به من ندهند. گویا چارلی و رنی تنها کسانی نبودند که می خواستند خواسته ی مرا نادیده بگیرند.

من هیچوقت پول زیادی نداشتم و البته این موضوع هرگز ناراحتم نکرده بود. رنی من را با حقوق مربی گری کودکستان بزرگ کرده بود، چارلی هم هیچوقت پول زیادی از راه شغلش به دست نیاورده بود. او رئیس پلیس بود، اما در شهر بسیار کوچکی به نام فورکس. تنها در آمد شخصی من مربوط میشد به سه روز کار در هفته، در فروشگاه لوازم ورزشی شهر. در شهری به این کوچکی من آدم خوش شانسی بودم که کار پیدا کرده بودم. هر پنی که پس انداز میکردم به پس انداز، برای هزینه های کالج تبدیل می شد. (دانشگاه اولویت شماره 2 من بود. من هنوز امید خودم را برای اولویت شماره ی یکم از دست نداده بودم اما ادوارد همچنان سرسختانه بر عقیده ی خودش که من باید انسان باقی می ماندم پافشاری میکرد.)

ادوارد پول زیادی داشت... حتی نمی خواستم به مقدار و میزان آن فکر کنم. برای ادوارد و سایر اعضای خانواده ی کالن، پول، ارزشی در حد صفر داشت. برای آنها پول چیزی بود که فقط تجمع پیدا میکرد. چون وقت نامحدودی داشتند و از آن مهمتر خواهی داشتند که توانایی اسرار آمیزی برای پیش بینی تغییرات بازار سهام داشت! ادوارد نمیتوانست بفهمد که چرا من مایل نیستم پول زیادی برایم خرج کند. نمیدانست چرا وقتی من را به رستوران گران قیمتی در سیاتل می برد ناراحت میشدم. نمیدانست چرا من به او اجازه نمیدادم اتومبیلی برای من بخرد که بتواند به سرعت های بالای 90 کیلومتر در ساعت برسد. همچنین نمیدانست که چرا با پرداخت شهریه ی دانشگاهم به وسیله ی او مخالفم. ادوارد معتقد بود که بد اخلاقی های من در مورد پول خرج کردن او غیر ضروری است. اما من چطور میتوانستم این لطف هارا از جانب او قبول کنم، در حالی که چیزی برای جبران آنها نداشتم؟ او بنا به دلیل نامعلومی، مایل بود در کنار من باشد، هر چیز دیگری که او میخواست به من بدهد فقط باعث به هم خوردن این موازنه میشد.

در ادامه ی روز، ادوارد و آلیس، هیچکدام اشاره ای به روز تولد من نداشتند و من تا حدودی احساس آرامش کردم. هنگام ظهر پشت میز ناهار همیشگیمان نشستیم.

حالت آتش بس خاصی بر سر میز ناهار حاکم بود. هر سه ما ادوارد، آلیس و من، پشت جنوبی ترین قسمت میز نشسته بودیم. حالا که مسن ترین و شاید ترسناکترین (به خصوص در مورد ایت، می شد این را گفت) فرزندان دکتر کالن، فارغ التحصیل شده بودند، آلیس و ادوارد هیبت چندان هولناکی نداشتند و ما در اینجا تنها نشسته بودیم. دوستان دیگرم مایک و جسیکا (که در مرحله ی دشوار آشتی پس از قهر به سر می بردند!) آنجلا و بن (که دوستیشان تا آخر تابستان و بعد از آن دوام آورده بود)، اریک، کانر، تایلر و لورن (البته نفر آخر را نمیشد در حلقه ی دوستان جای داد!) همه پشت میز ما، اما آن سوی یک خط نامرئی نشسته بودند. در روز های آفتابی که آلیس و ادوارد به مدرسه نمی آمدند، این خط نامرئی گسیخته میشد و سایر دوستانم به من نزدیک میشدند و من هم میتوانستم به راحتی در گفتگوهای آنها شرکت کنم.

ادوارد و آلیس، اهمیت زیادی به این طرد شدگی نامحسوس از طرف سایر دوستان من نمیدادند، اما من ناراحت بودم. آنها توجه چندانی به این موضوع نداشتند. مردم همیشه در کنار کالن ها احساس ناراحتی عجیبی داشتند، کمابیش به دلیلی که برای خودشان هم مبهم و غیر قابل توضیح بود. من از این قاعده مستثنا بودم. گاهی ادوارد از اینکه من به چه راحتی میتوانستم در کنار او باشم حیرت می کرد. او خودش را خطری برای من میدانست. اما هر بار که نظرش را در این مورد ابراز میکرد به شدت با او مخالفت میکردم.

بعد از ظهر به سرعت گذشت وقتی مدرسه تمام شد، و ادوارد مثل همیشه تا کنار اتومبیل مرا همراهی کرد، اما این بار در سمت راننده را نه بلکه در دیگری را برای من باز کرد. گویا آلیس اتومبیل او را با خودش به خانه برده بود و قرار بود ادوارد رانندگی اتومبیل من را به عهده بگیرد تا از فرار احتمالی من جلوگیری شود! بازو هایم را در هم فرو بردم و برای فرار از باران حرکتی نکردم. گفتم: "مگه امروز، روز تولد من نیست؟ نمیتونم خودم رانندگی کنم؟"

_"همونطوری که خودت خواستی من میخوام وانمود کنم که امروز، روز تولد نیست!"

_"اگه تولد نیست پس مجبور نیستم امشب به خونه ی شما بیام..."

ادوارد گفت: "بسیار خوب" او دری را که برای من باز کرده و نگه داشته بود بست و از کنار من رد شد تا در سمت راننده را برایم باز کند. بعد گفت: "تولدت مبارک!" با بی میلی گفتم: "هیس!" بعد، سوار شدم در حالی که آرزو میکردم کاش او همچنان وانمود میکرد که آن روز، روز تولد من نبود.

من رانندگی می کردم و ادوارد مشغول ور رفتن به رادیو بود، در همان حال سرش را با ناخشنودی تکان میداد.

او گفت: "رادیو ی ماشینت گیرندگی افتضاحی داره"

اخم کردم. دوست نداشتم از اتومبیل من ایراد بگیرد. تراک من عالی بود_ برای خودش شخصیتی داشت.

به او گفتم: "اگه دلت یه استریوی قشنگ میخواد میتونی ماشین خودتو سوار شی."

من آنقدر نگران نقشه های آلیس بودم که کلمات را با لحنی بیش از حد تند بیان کردم. من خیلی به ندرت با ادوارد بد اخلاقی میکردم، اما اینبار لحنم طوری بود که او لب هایش را به هم فشرد تا از ظاهر شدن لبخند بر آنها جلوگیری کند.

وقتی ماشین را جلوی خانه ی چارلی متوقف کردم، او به طرف من خم شد تا صورتم را میان دستهایش بگیرد. رفتار بسیار محتاطانه ای داشت و فقط نوک انگشتهایش را با ملایمت روی شقیقه هایم ، استخوان های گونه ام و خط چانه ام میکشید گویی من یک شیء شکستنی بودم. که البته همینطور هم بود حداقل در مقایسه با قدرت اندام او.

او با لحن زمزمه مانندی گفت: "حداقا امروز باید خوشحال باشی" نفس خوش بوی او روی صورتم وزید.

در حالی که تنفسم نا منظم شده بود پرسیدم: "و اگه نخوام ، چی؟"

حالت سوزنده ای در چشمهای طلایی رنگش ظاهر شد و گفت: "خیلی بد میشه"

کمی سر گیجه داشتم اما نگاه سوزان او باعث شد تمام نگرانی هایم را فراموش کنم و سعی کردم با تمرکز بر روی نفس هایم ، نظم را به دم و بازدم هایم بازگردانم.

او گفت: "لطفا دختر خوبی باش!!!"

صدای ضربان قلبم، گوشه‌ایم را پر کرده بود. یک دستم را روی قلبم گذاشتم. تپش دیوانه وار آن را در زیر کف دستم احساس کردم.

در حالی که بیشتر خودم را مخاطب قرار داده بودم تا او پرسیدم: "فکر میکنی بالاخره من میتونم به این حالت غلبه کنم یا نه؟ منظورم اینه که ممکنه به روزی برسه که دیگه وقتی دست تو به من میخوره، قلب من نخواد از جا کنده شه؟"

با حالت کمابیش مغرورانه ای گفت: "امیدوارم که اینطور نشه!"
چشم‌هایم را چرخ‌ی دادم و گفتم: "بیا بریم ببینیم خانم کاپولت و آقای موتاگیو (نام‌های خانوادگی رومئو و ژولیت) چه بلایی سر هم میارن باشه؟"
_ "هرچی شما بفرمائین."

وقتی که من پخش فیلم را شروع کردم ادوارد روی صندلی راحتی ولو شده بود. به سرعت قسمت تیتراژ فیلم را رد کردم.

در آغاز فیلم ادوارد چنین اظهار نظر کرد: "میدونی، تحمل رومئو هیچوقت برای من آسون نبوده"
من که کمی ناراحت شده بودم، پرسیدم: "مگه رومئو چه گناهی کرده؟" رومئو یکی از شخصیت‌های نمایشنامه‌ای مورد علاقه‌ی من بود تا اینکه ادوارد را دیدم و همیشه او را با رومئو مقایسه میکردم.
ادوارد گفت: "خوب، اول اینکه عاشق روزالین هم هست، فکر نمیکنی این موضوع باعث میشه که اون به کمی سست و دمدمی مزاج به نظر بیاد؟ و بعد اینکه، درست چند دقیقه بعد از ازدواجشون، اون پسر عمومی ژولیت رو میکشه. این کار اون جالب نیست. اشتباه پشت اشتباه. دیگه بهتر از این نمیتونست خوشبختی خودشو با دستای خودش نابود کنه!"

آهی کشیدم و گفتم: "ببینم، نکنه میخوای من این فیلم رو تنهایی نگاه کنم؟"
_ "نه، اما فکر کنم بیشتر ترجیح بدم تورو نگاه کنم تا این فیلم رو. میخوای گریه کنی؟"
_ "شاید، اگه حواسم به فیلم باشه!"
_ "پس من حواس تورو پرت نمیکنم."

سرانجام فیلم توجه مرا جلب کرد. البته شاید ادوارد هم در این مورد تا حد زیادی کمک کرد، چون مدام حرف‌های رومئو را در گوش من تکرار و زمزمه میکرد. صدای نرم و مقاومت‌ناپذیر او باعث شده بود صدای بازیگر فیلم به نظرم ضعیف و خشن بیاید و بعد وقتی که ژولیت تازه از خواب بیدار شد و شوهر تازه دامادش را مرده یافت، گریستم که برای ادوارد جالب بود.

ادوارد گفت: "قبول دارم که اینجا کمی به رومئو حسودیم میشه." بعد با چند تار مویم اشک‌هایم را پاک کرد.
گفتم: "ژولیت خیلی زیباست."

ادوارد صدایی حاکی از بیزاری در آورد و با لحن شیطنت آمیزی گفت: "به خاطر دختره نیست که بهش حسودیم میشه به خاطر سادگی روش خود کشیشه! شما آدمای خیلی راحت خودتونو می کشین! تنها کاری که باید بکنین اینه که مثلاً به شیشه‌ی کوچولو عصاره‌ی سمس گیاهی رو بالا بندازین!"

نفس زنان گفتم: "چی؟!"

_" این چیزی بود که من بارها بهش فکر کردم والبته از روی تجربه ی کارلیسل میدونستم که زیادم آسون نیست. من حتی در مورد تعداد روش هایی که کارلیسل برای کشتن خودش امتحان کرده مطمئن نیستم.. منظورم اینه که اون موقع تازه تبدیل به... شده بود..."

لحن صدایش که جدی شده بود دوباره حالت شادی پیدا کرد: "و کاملاً واضح که اون الآن در وضعیت سلامتی مطلق به سر میبره."

به طرف او چرخیدم تا شاید حالت چهره اش را درک کنم. بعد با اصرار پرسیدم: "دوباره ی چی حرف میزنی؟ منظورت چیه که یه بار مجبور شدی به این موضوع فکر کنی؟"

_"بهار گذشته چیزی نمونده بود تو کشته بشی... " او مکث کرد تا نفس عمیقی بکشد، بعد در حالی که سعی می کرد لحن موزیانه اش را از سر گیرد گفت: "البته تمام تلاش من این بود که تورو زنده پیدا کنم اما بخشی از ذهن من در حال طراحی نقشه های محتاطانه ای بود همون طور که گفتم خود کشی برای ما به آسونی خود کشی کردن انسان ها نیست."

برای یک لحظه خاطره ی آخرین سفرم به فینیکس ذهنم را انباشت و باعث شد احساس سرگیجه کنم. می توانستم آن صحنه را با وضوح تمام مجسم کنم_ آفتاب خیره کننده، موج گرما که از روی سطح بتنی زمین بر می خاست، و در همان حال من با شتاب ناامید کننده ای می دویدم تا خون آشام دیوانه و آزار دهنده ای را که میخواست با شکنجه من را بکشد پیدا کنم.

جیمز، با مادر من به عنوان گروگان در اتاقی که دیوار هایش با آینه پوشانده شده بودند، انتظارم را می کشیدند. البته مادرم آنجا نبود و من نمیدانستم که او مرا فریب داده بود. همان طور که خود جیمز هم نفهمیده بود که ادوارد با سرعت در راه بود تا من را نجات دهد. ادوارد خودش را به موقع رسانده بود اما چیزی نمانده بود که... بی اختیار انگشتهایم خراش هلالی شکل روی دستم را، که همیشه چند درجه سردتر از سایر قسمت های پوستم بود، لمس کردند.

سرم را تکان دادم مثل اینکه بخواهم خاطرات بد را از ذهنم برانم_ و سعی کردم مفهوم چیزی را که ادوارد گفته بود بفهمم. لرزش ناراحت کننده ای معده ام را فرا گرفت. تکرار کردم: "نقشه های محتاطانه؟"

"خوب من نمیخواستم بدون تو زنده بمونم" چشمهایش را طوری چرخاند که گویا این موضوع، به طور بچگانه ای معلوم بوده است و بعد ادامه داد: "اما مطمئن نبودم که چطور باید این کار رو بکنم میدونستم که امت و جاسپر در این مورد هیچ کمکی نمیکنن... بنابراین تو فکر رفتن به ایتالیا بودم تا اعضای فرقه ی وُلتوری رو تحریک کنم." باورم نمیشد که حرفهایش جدی باشد. اما در چشمهای طلایی اش حالت ترسناکی دیده میشد گویی آن چشمها به جایی در دوردست خیره شده بود و خودش را می دید که عمیقاً به روش هایی برای پایان دادن به زندگی اش می اندیشید.

ناگهان خشمگین شدم و پرسیدم: "وُلتوری دیگه چیه؟"

"وُلتوری اسم یه خانوادس" هنوز چشم هایش به دور دست خیره شده بود. او ادامه داد: "اونها یه خانواده ی خیلی قدیمی و قدرتمند از نوع ما هستن. فکر میکنم توی دنیای ما اونا شبیه ترین چیز به خانواده ی سلطنتی در دنیای شما باشن. کارلیسل در سالهای اول دوره ی جدید زندگیش، مدت کوتاهی با اونها توی ایتالیا زندگی کرد، یعنی قبل از اینکه توی آمریکا ساکن بشه قصه اش که یادت هست؟"

– "البته که یادمه"

اولین باری را که به خانه ی آنها رفته بودم، هرگز فراموش نمی‌کردم. خانه ی اشرافی بزرگ و سفید، نهفته در اعماق جنگل و در کنار رودخانه. در ضمن، اتاق کارلیسل، پدر ادوارد، را هم به یاد داشتم. او که از خیلی جهات حق پدري به گردن ادوارد داشت، یکی از دیوارهای اتاقش را با تابلو ها و نقاشی هایی که تاریخچه ی شخصی زندگی اش را نشان می دادند پوشانده بود. روشن ترین و رنگارنگ ترین بومی که روی دیوار بود به دوره ای مربوط میشد که کارلیسل در ایتالیا گذرانده بود. من آن گروه چهار نفره را که صورت های فرشته مانند داشتند، به یاد داشتم. تابلو این 4 نفر را، روی بالاترین بالکن یک تالار و در مقابل منظره ی رنگارنگی نشان میداد. اگر چه تابلو چند قرن قدمت داشت، اما کارلیسل، فرشته ی بلوند در عکس! _ بدون تغییر مانده بود. آن سه نفر دیگر را هم به یاد داشتم. اولین آشنا های کارلیسل. ادوارد هرگز عنوان ولتوری را برای آن گروه 3 نفره ی زیبا چهره به کار نبرده بود. 2 نفر از آنها موهای تیره داشتند و موی نفر سوم به سفیدی برف بود. ادوارد آنها را آرو، کایوس و مارکوس نامیده بود. حامیان شبانه ی هنرها...

صدای ادوارد خیالبافی من را بر هم زد: "در هر حال هیچکس خانواده ی ولتوری رو ناراحت نمیکنه مگه اینکه دلش بخواد بمیره! البته خانواده ی من تا حدی اونارو ناراحت کرده!" صدایش آنقدر آرام بود که گویی تصور کاری را که می خواست بکند، حوصله اش را سر برده بود.

خشم من تبدیل به هراس شد. صورت مرمرین او را بین دستهایم گرفتم و محکم نگه داشتم. بعد گفتم: "تو دیگه نباید هرگز، هرگز، هرگز چنین فکری بکنی! هر اتفاقی هم که برای من بیفته تو اجازه نداری که به خودت آسیب برسونی!"

"من دیگه هیچوقت تو رو به خطر نمیندازم، اصل موضوع هم همینه."

– "منو به خطر بندازی؟! فکر میکردم هر دومون قبول کردیم که من باعث و بانی این بدبختی ها بودم" رفته رفته

خشمگین تر می شدم. ادامه دادم: "چطور جرات کردی به همچین موضوعی فکر کنی؟"

فکر وجود نداشتن ادوارد، حتی در صورتی که من مرده بودم بی نهایت دردناک بود.

او پرسید: "اگه وضعیت برعکس بود تو چیکار میکردی؟"

"این یه موضوع دیگه س"

به نظر نمیرسید او تفاوت میان دو حالت را درک کرده باشد، او خندید.

در حالی که رنگ صورت من مثل گچ سفید شده بود گفتم: "اگه اتفاق بدی برای تو می افتاد از من میخواستی کلک

خودمو بکنم؟"

آثار درد و رنج در چهره ی او پدیدار شد.

"فکر میکنم منظور تورو فهمیده باشم... البته تا حدی. اما به هر حال، من بدون تو چیکار باید میکردم؟"

– "هر کاری که قبل از آشنایی با من میکردی، میتونستی ماهیت خودت رو پیچیده تر کنی."

آهی کشید و گفت: "تو یه کاری میکنی که موضوع خیلی ساده به نظر بیاد."

– "باید هم آسون باشه، من زیادم آدم جالبی نیستم"

خواست حرفی بزند، اما صرف نظر کرد و دوباره یاد آور شد: "موضوع بحث انگیزیه"

ناگهان خودش را روی مبل جمه و جور کرد.

حدس زد: "چارلی داره میاد؟"

ادوارد لبخند زد. بعد از لحظه ای صدای کروزر پلیس را شنیدم که وارد ورودی خانه شد. دستم را به طرف دست او

دراز کردم و محکم آنرا گرفتم. تا این حد از نظر پدرم اشکالی نداشت!!!

چارلی، جعبه ی پیتزا در دست، وارد شد و گفت: "سلام بچه ها."

بعد، لبخندی به من زد و گفت: "فکر کردم بد نباشه روز تولدت، آشپزی و ظرف شستنو تعطیل کنیم. گرسنه که

هستین؟"

- "خیلی، ممنونم پدر"

چارلی چیزی در مورد بی اشتها بی ظاهری ادوارد نگفت. او به شام نخوردن ادوارد عادت داشت.

وقتی که غذا خوردن من و چارلی تمام شد، ادوارد پرسید: "اشکالی نداره امروز غروب، بلا رو به خونه ی خودمون

بیرم؟"

با امیدواری به چارلی نگاه کردم، شاید از نظر او مفهوم روز تولد ماندن در خانه و در کنار خانواده بود. این اولین

باری بود که من روز تولدم را در خانه ی او به سر می بردم، این اولین سالگرد تولد من بعد از ازدواج مجدد مادرم

رنی، و رفتن او به فلوریدا برای زندگی کردن در آنجا بود، بنابراین نمیدانستم که چارلی چه انتظاری از من داشت.

چارلی گفت: "عالیه، امشب تیم مارینرز با تیم ساکس مسابقه داره"

امید من از بین رفت!

او ادامه داد: "بنابراین فکر نمیکنم امشب بتونم همدم خوبی برای بلا باشم"

بعد دوربینی را که به پیشنهاد مادرم رنی برای من خریده بود، تا با آن عکس بگیرم و آلبومی را که مادرم برایم

فرستاده بود پرکنم، به طرف من پرت کرد.

چارلی باید بهتر از اینها میدانست که من همیشه دست و پا چلفتی بوده ام. دوربین به نوک انگشت من برخورد کرد و

چیزی نمانده بود روی کف لینولیومی بیفتد، که ادوارد آنرا گرفت.

چارلی گفت: "کارت خوب بود ادوارد!"

بعد ادامه داد: "بلا اگه امشب توی خونه ی کالن ها برنامه ی جالبی باشه بهتره چند تا عکس بگیرم. میدونی که

مادرت چقدر عجله داره. اون می خواد عکس ها رو حتی زودتر از اینکه تو بتونی اونهارو بگیرم، ببینه!"

ادوارد دوربین را به دست من داد و گفت: "فکر خوبی چارلی"

دوربین را به طرف ادوارد و اولین عکس را انداختم و گفتم: "کار می کنه!"

چارلی که یک طرف دهانش را پایین آورده بود، گفت: "خوبه، هی سلام منو به آلیس برسونین. مدت هاست که

ندیدمش."

به او یادآوری کردم: "پدر، فقط سه روزه ندیدیش."

چارلی علاقه ی زیادی به آلیس داشت. بعد از حادثه ی بهار گذشته، آلیس در دوره ی نقاقت و بهبود من، کمک

زیادی به او کرده بود و از آن موقع چارلی به او علاقه مند و دلبسته شده بود. آلیس او را از دردسر بردن یک دختر

بزرگسال و زخمی به حمام که حتی برای دوش گرفتن هم به کمک احتیاج داشت، نجات داده بود و این چیزی بود که چارلی هرگز نمیتوانست فراموش کند.

گفتم: "سلام تورو میرسونم"

- "باشه، امیدوارم امشب بهتون خوش بگذره."

چارلی به وضوح میخواست از شر ما خلاص شود، چون همان موقع به طرف تلویزیون در اتاق نشیمن راه افتاده بود. ادوارد لبخند پیروزمندانه ای زد و دستم را گرفت تا من را از آشپزخانه بیرون بکشد. وقتی به کنار اتومبیل رسیدیم در را دوباره برای من باز کرد و این بار بحثی با او نداشتم، چون هنوز پیدا کردن جاده ی فرعی نا شناخته ای که در تاریکی به خانه ی آنها منتهی میشد برای من دشوار بود.

ادوارد از فورکس خارج شد و به طرف شمال رفت. بیقراری او به خاطر سرعت محدود اتومبیل ماقبل تاریخ من، مشهود بود. وقتی ادوارد سرعت اتومبیل را به بالای صد و بیست کیلومتر در ساعت رساند، غرش اتومبیل حتی از حد معمول هم بیشتر شده بود.

به او هشدار دادم: "سخت نگیر"

- "میدونی تو از چه ماشینی خیلی خوشت میاد؟ یک آیودی کوپ کوچولوی خوشگل. بیصدا، پر قدرت..."

- "ماشین من هیچ عیب و ایرادی نداره. اما اگه درباره ی چیزهای گرون قیمت و غیر ضروری حرف میزنی... به خیر و صلاح خودته که هیچ پولی رو برای هدیه ی تولد خرج نکرده باشی."

او با قیافه ی حق به جانبی گفت: "حتی یه ده سنتی هم خرج نکردم."

"خوبه"

"میتونی یه لطفی به من بکنی؟"

"بستگی داره که چی باشه؟"

او آهی کشید و چهره ی دوستداشتنی اش حالتی جدی به خود گرفت. بعد گفت: "بلا، آخرین جشن تولدی که ما داشتیم، مربوط میشه به امت در سال 1935. پس زیاد به ما خرده نگیر و بد اخلاقی هم نکن. اونا همشون خیلی هیجان زده ان."

همیشه وقتی او موضوعی را به آن صورت مطرح میکرد، من کمی جا می خوردم. گفتم: "باشه، سعی میکنم رفتارم خوب باشه"

- "احتمالا باید بهت هشدار بدم که..."

"هشدار بدی که چی؟"

- "وقتی میگم اونا خیلی هیجان زده ان منظورم همشونه..."

با صدای گرفته ای گفتم: "همه؟ فکر میکردم امت و روزالی رفتن آفریقا"

همه ی اهالی فورکس فکر میکردند که امت و روزالی امسال به دانشگاه رفته بودند. دانشگاهی در دارتموث اما من اطلاعات دقیق تری داشتم!

"امت خودش می خواست اینجا باشه"

- "اما روزالی؟"

"میدونم بلا نگران نباش. اون امشب بهترین رفتار خودش رو نشون میده"

جواب ندادم. میتوانستم نگران نباشم، به همین سادگی. بر خلاف آلیس، روزالی خواهر خوانده ی دیگر ادوارد با آن موهای بلوند طلایی و چهره ی بسیار زیبا، زیاد از من خوشش نمی آمد. در واقع اصلا خوشش نمی آمد. از نظر روزالی من یک مزاحم ناخواسته بودم که به زندگی مخفیانه و اسرار آمیز خانواده ی او نفوذ کرده بودم. در مورد وضعیت فعلی، به شدت احساس گناه میکردم. حدس میزدم که غیبت طولانی امت و روزالی از خانه شان به خاطر من بوده است اگرچه در باطن، از اینکه مجبور نبودم روزالی را ببینم خوشحال بودم.

دلم برای امت، برادر بازیگوش و خرس منش ادوارد، تنگ شده بود. او از بسیاری جهات، شبیه به برادر بزرگی بود که من آرزویش را داشتم.... با این تفاوت که امت بسیار بسیار ترسناک تر از برادری بود که من تصور می کردم. ادوارد تصمیم گرفت موضوع را عوض کند: "خوب آگه تو نمیخواهی بذاری که من برات ماشین بخرم، چیز دیگه ای هست که برای روز تولدت بخوای؟"

کلمات با لحن زمزمه ماندنی از دهانم خارج شدند: "تو میدونی من چی میخوام" اخم عمیقی که کرد، چین های بزرگی را روی پیشانی صاف و مرمین او انداخت. حتما حالا آرزو میکرد که ای کاش، همان موضوع مربوط به روزالی را دنبال کرده بود. احساس کردم که آن روز بیش از حد درباره ی آن موضوع حرف زده بودیم.

"بلا، امشب دیگه نه. خواهش میکنم."

- "خوب، شاید آلیس چیزی رو که میخوام به من بده!"

ادوارد غرشی کرد و صدای بم و تهدید کننده ای از گلوی بیرون آمد. بعد با لحن مطمئنی گفت: "قرار نیست این آخرین جشن تولد تو باشه بلا"

- "این منصفانه نیست."

به نظرم رسید که صدای فشرده شدن دندانهایش را شنیدم.

حالا به جلوی خانه ی آنها نزدیک میشدیم. در پشت همه ی پنجره های طبقه ی اول و دوم، لامپ های پرنوری می درخشید.

ردیفی طولانی از فانوس های ژاپنی، روی لبه ی هشتی خانه آویزان بودند و نور ملایم آنها به روی درختان سدر بزرگی که خانه را احاطه کرده بودند می تابید.

کاسه های بزرگ پر از گل_رُز های صورتی_ در دو سوی راه پله ی عریضی که به در های جلویی خانه منتهی میشد به چشم می خورد.

نالایک ای کردم.

ادوارد چند نفس عمیق کشید تا خودش را آرام کند و بعد گفت: "این یه مهمونیه. سعی کن مهمون خوبی باشی." زیر لب گفتم: "سعی میکنم."

او اتومبیل را دور زد تا در را برای من باز کند و بعد دستش را به طرف من دراز کرد.

گفتم: "یه سوالی دارم"

او با حالت احتیاط آمیزی منتظر ماند.

در حالی که دوربین را در دستم تکان میدادم گفتم: "آگه من این فیلمو ظاهر کنم، قول می دی توی عکس دیده بشی؟"

ادوارد شروع به خنده کرد، بعد به من کمک کرد تا از اتومبیل پیاده شوم. من را از پله ها بالا برد و وقتی که در خانه را گشود، خنده اش هنوز تمام نشده بود.

همه ی آنها داخل اتاق نشیمن بزرگ با دیوارهای سفید منتظر بودند. وقتی از میان در می گذشتم آنها با گفتن: "تولدت مبارک بلا!" با صدای بلند از من استقبال کردند. من سرخ شدم و نگاهم را پایین انداختم. آلیس - حدس میزدم کار او باشد - هر سطح صافی را با شمع های صورتی و ده ها کاسه ی کریستال پر از گل رز آراسته بود. کنار پیانوی بزرگ ادوارد میزی وجود داشت که پارچه ی سفیدی روی آن کشیده شده بود. یک کیک تولد صورتی روی میز دیده میشد و در کنار آن گلهای رز، یک دست بشقاب شیشه ای و تعدادی از هدایای پیچیده در کاغذ صورتی به چشم می خورد.

این وضعیت صدمه بدتر از چیزی بود که تصورش را کرده بودم.

مطمئن بودم که ادوارد ناراحتی من را حس میکرد....

والدین ادوارد، کارلایل و ازمه _ که همچون همیشه به شکل غیر قابل باوری جوان و دوستداشتنی به نظر میرسیدند از همه به در نزدیکتر بودند.

ازمه با احتیاط مرا در آغوش کشید و وقتی که پیشانی ام را می بوسید، موی نرم و قهوه ای روشن او به گونه هایم خورد. بعد کارلیسل بازوهایش را دور شانه های من انداخت و با نجوای بلندی که دیگران بشنوند، گفت: "نتونستیم از پس آلیس بر بیایم."

رزالی و امت پشت سر آنها ایستاده بودند رزالی لبخند نمی زد اما حداقل چشم غره هم نمی رفت. چهره ی امت با نیشخند بزرگی کش آمده بود. ماه ها از آخرین باری که آنها را می دیدم میگذشت. زیبایی با شکوه رزالی را فراموش کرده بودم. طاقت نگاه کردن به او را نداشتم و از خودم می پرسیدم که آیا امت همیشه به همان گندگی بوده است؟!؟

امت با ناامیدی آمیخته به شوخی گفت: "تو اصلا عوض نشده ای من انتظار تفاوت محسوسی رو داشتم اما حالا میبینم که مثل همیشه صورتت سرخ شده."

در حالی که بیشتر سرخ میشدم گفتم: "متشکرم، امت!"

او خندید و گفت: "باید چند لحظه برم بیرون." بعد مکث کرد تا چشمک آشکاری به آلیس بزند و اضافه کرد: "در غیاب من کار مسخره ای نکن."

"سعی خودمو میکنم"

آلیس دست جاسپر را رها کرد و جلو پرید و در همان حال همه ی دندان هایش در نور درخشان برق زدند. جاسپر هم لبخند زد اما فاصله اش را با من حفظ کرد. او با قد بلند و موی بلوندش به دیرک پایین پله ها تکیه داده بود. طی روزهایی که من به همراه آلیس و جاسپر در فینیکس گیر افتاده بودیم، گمان میکردم که او بر بیزاری اش از من غلبه کرده است. اما درست از لحظه ای که از زیر بار تعهد موقت برای محافظت از من بیرون آمده بود، رفتار قبلی اش را از سر گرفته و تا آنجا که می توانست از من دوری می کرد. میدانستم که با من خصومت شخصی ندارد فقط یک حالت احتیاط آمیز بود و من سعی داشتم تا نسبت به این موضوع حساسیت آشکاری نشان ندهم. پیروی کردن

از رژیم غذایی کالن ها بیش از اعضای دیگر خانواده برای او سخت بود و در مقایسه با بقیه ی آنها مقاومت در برابر خون انسان برای او دشوارتر بود. چون او به اندازه ی آنها سابقه ی این کار را نداشت.

آلیس اعلام کرد: "حالا وقت باز کردن هیبه هاست"

او دست سردش را زیر آرنج من گذاشت و مرا به طرف میزی که هدیه ها روی آن قرار داشت هدایت کرد.

من قیافه ی بسیار ناامیدی به خود گرفتم و گفتم: "آلیس یادمه که به تو گفتم هیچی نمیخوام"

آلیس با قیافه ی خشنودی گفت: "اما من به حرفت گوش نکردم. حالا هدیه هارو باز کن."

او دوربین را از دست من گرفت و به جای آن جعبه ی نقره ای بزرگی را توی دست های من گذاشت.

جعبه آنقدر سبک بود که به نظر خالی می آمد. برچسب روی آن نشان میداد که از طرف رزالی، امت و جاسپر بود. با حالتی عصبی کاغذ آنرا پاره کردم و به جعبه ای که درون آن بود خیره شدم.

یک وسیله ی برقی بود و اعداد زیادی روی جعبه دیده می شد. جعبه را باز کردم و امیدوار بودم قضیه روشن تر شود اما جعبه خالی بود.

گفتم: "اوه... متشکرم"

رزالی لبخند زد، جاسپر خندید و گفت: "این یه استریو برای ماشین توئه همین الان امت داره اونو نصب میکنه تا دیگه نتونی برش گردونی."

آلیس همیشه یک قدم از من جلوتر بود.

به آنها گفتم: "متشکرم جاسپر، رزالی" و در حالی که لبخند میزدم به یاد غرولند های ادوارد افتادم که آنروز از رادیوی من ایراد گرفته بود. ظاهرا همه ی اینها طبق طرح و برنامه انجام شده بود. با صدای بلندتری داد زدم: "متشکرم امت"

صدای پر طنین خنده ی او را از بیرون شنیدم و نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

آلیس گفت: "حالا هدیه ی من و ادوارد رو باز کن." در واقع چنان هیجانزده بود که صدایش همچون چهچهه ی جیغ ماندی به نظر می رسید. او جعبه ی کوچک و صافی در دست داشت.

برگشتم تا نگاه غضبناکی به ادوارد بیندازم. گفتم: "تو قول داده بودی."

قبل از اینکه او بتواند جوابی دهد، به سرعت امت از در وارد شد و با صدای بلندی گفت: "درست به موقع"

او با هل ذاذن دیگران خودش را به جاسپر رسان که برای داشتن دید بهتر بیش از حد معمول جلو آمده بود.

ادوارد به من اطمینان داد: "من حتی یه ده سنتی هم خرج نکردم." بعد چند تار مویم را از صورتم کنار زد و باعث شد که پوست صورتم در مقطه ی تماس انگشتانش به سوزش بیفتد.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف آلیس برگشتم. بعد آهی کشیدم و گفتم: "اونو بده به من."

امت با شادی خندید.

جعبه ی کوچک را برداشتم چشمهایم را به طرف ادوارد چرخاندم و در همان حال، انگشتم را به زیر لبه ی کاغذ بردم تا آنرا پاره کنم.

ناگهان بی اختیار گفتم: "آخ." لبه ی کاغذ انگشتم را بریده بود. انگشتم را از زیر کاغذ بیرون آوردم تا نگاهی به آن بیندازم. یکه قطره خون از خط ریز بریدگی به بیرون تراوش کرد.

همه ی اینها خیلی سریع اتفاق افتاده بود.

ادوارد با صدای غرش ماندی فریاد کشید: "نه!"
 بعد به سرعت به من نزدیک شد و با حرکت تندی من را به سمت عقب به روی میز پرت کرد. من و میز با هم روی زمین افتادیم. من روی کریستال ها و شیشه خرده ها افتاده بودم.
 جاسپر به طرف ادوارد یورش برد و صدای برخورد آنها شبیه صدای برخورد سنگها در اثر رانش زمین بود.
 صدای دیگری به گوش رسید. غرش هراس انگیزی بود که به نظر میرسید از عمق سینه ی جاسپر بیرون آمده باشد. جاسپر میکوشید ادوارد را کنار بزند و دندانهایش در فاصله ی چند سانتی متری از صورت ادوارد به هم می خورد. لحظه ای بعد امت، جاسپر را از پشت سر گرفته و او را در میان حلقه ی پولادین بازوانش نگه داشته بود. اما جاسپر در حالی که چشمهای بی حالتش را به من دوخته بود همچنان تقلا می کرد.
 به جز احساس بهت زدگی، درد شدیدم داشتم. در حالی که بازوانم را روی خرده شیشه ها گذاشته بودم، تا از افتادنم روی زمین جلوگیری کنم، چهار دست و پا خودم را به طرف پیانوی بزرگ کشیدم و ناگهان متوجه درد گزنده ای شدم که از مچ دستم تا چین خوردگی قسمت داخلی آرنجم را فرا گرفته بود.
 گیج و مبهوت نگاهم را از بازویم که خون سرخ روشنی از آن بیرون می آمد، گرفتم و به سمت بالا و ... به عمق چشمهی تب کرده و هیجان زده ی شش موجود خون آشام خیره شدم که ناگهان تشنگی زیادی بر آنها غلبه کرده بود....!

فصل 2

بخیه ها

کارلایل تنها کسی بود که خونسردی خود را حفظ کرد. قرن ها تجربه در اتاق اورژانس، در صدای آرام اما آمرانه اش آشکار بود.

او گفت: "امت، رز! لطفا جاسپر رو ببرین بیرون"

امت که برای اولین بار لبخند نمیزد، سری تکان داد و گفت: "راه بیفت جاسپر"

جاسپر در میان حلقه ی محکم بازوان امت، کمی تقلا کرد، پیچ و تاب خورد، و در حالی که چشمهایش حالت غیر عادی داشتند سعی کرد دندان های برهنه اش را به گلوی برادرش برساند.

وقتی ادوارد به طرف من چرخید، و روی من خم شد تا شکلی دفاعی به بدن خود بدهد، صورت او به رنگ استخوان در آمده بود. غرش هشداردهنده ی آهسته ای از میان دندانهای او به گوش رسید مطمئن بودم که او نفس نمی کشید.

رزالی، در حالی که چهره ی فرشته ماندش به طور عجیبی خودخواه به نظر می رسد، به طرف جاسپر رفت و در حالی که سعی داشت فاصله ی لازم را با دندانهای او داشته باشد، به امت کمک کرد تا با زور و فشار جاسپر را از در شیشه ای که از آن باز نگه داشته بود، عبور دهد. ازمه یک دستش را روی دهان و بینی خودش گرفته بود.

چهره ی قلب مانند ازمه خجالت زده بود. او در حالی که به دنبال بقیه به طرف حیاط می رفت گفت: "من خیلی

متاسفم بلا"

کارلایل زیر لب گفت: "ادوارد بذار من رد بشم"

لحظه ای سپری شد و سپس ادوارد آهسته سرش را تکان داد و از حالت دفاعی بیرون آمد. کارلایل کنار من زانو زد و به طرفم خم شد تا بازویم را معاینه کند. میتوانستم حیرتی را که روی صورت من منجمد شده بود مجسم کنم و سعی کردم این حالت را برطرف کنم.

آلیس حوله ای به دست کارلیسل داد و گفت: "بیا بگیرش"

کارلایل سرش را تکان داد و گفت: "زخم پر از شیشه خرده اس"

بعد دستش را دراز کرد و تکه ای از زومیزی سفید را به شکل نوار باریک و درازی پاره کرد. او آن نوار را دور بازوی من، در قسمت بالاتر از آرنج بست.

او با لحن ملایمی گفت: "بلا میخوای با ماشینم تورو ببرم بیمارستان یا مایلی همین جا تورو درمان کنم؟"

زیر لب گفتم: "اینجا، لطفا"

اگر او مرا به بیمارستان می برد دیگر راهی برای پنهان کردن این موضوع از چارلی نبود.

آلیس گفت: "من کیفیت رو میارم."

کارلایل به ادوارد گفت: "بیا اونو ببریمش روی میز آشپزخونه"

ادوارد به راحتی من را بلند کرد و در همان حال کارلایل فشار دستش را روی بازوی زخمی ام حفظ کرده بود.

او پرسید: "بلا، حالت چطوره؟"

"خوبم" لحن صدایم کمابیش محکم بود که باعث خشنودی ام شد.

چهره ی ادوارد مثل سنگ شده بود.

آلیس آنجا ایستاده بود کیف مشکی کارلایل روی میز دیده میشد و چراغ کوچک اما بسیار پر نوری به پریز روی دیوار وصل بود ادوارد من را به آرامی روی یک صندلی نشانده و کارلایل صندلی دیگری را برای خودش جلو کشید و بی درنگ مشغول کار شد.

ادوارد بالای سرم ایستاده بود و هنوز هم حالت تدافعی داش و هنوز هم نفس نمیکشید!

آهی کشیدم و گفتم: "ادوارد فقط برو"

او با اصرار گفت: "من از عهده اش بر میام" اما آرواره اش منقبض شده بود. گفتم: "لازم نیست قهرمان بازی در

ببازی کارلایل بدون کمک تو هم میتونه منو مداوا کنه. برو تو هوای تازه کمی نفس بکش."

ادوارد گفت: "من می مونم"

زیر لب گفتم: "چرا تو دوست داری انقدر خودتو آزار بدی؟"

کارلایل تصمیم گرفت مداخله کند: "ادوارد، بهتره تو بری دنبال جاسپر، قبل از اینکه خیلی از اینجا دور بشه. مطمئنم

که اون از دست خودش خیلی ناراحته و شک ندارم که به حرف کسی جز تو گوش نمیکنه."

با لحن مشتاقانه ای موافقت کردم: "آره برو جاسپر رو پیدا کن"

آلیس اضافه کرد: "اینطوری یه کار مفید انجام میدی."

وقتی ادوارد موافقت دسته جمعی ما را دید چشمهایش جمع شد اما سرانجام سرش را تکان داد و با حرکت نرم اما سریعی از در پشتی آشپزخانه بیرون رفت. شک نداشتم از موقعی که من دستم را بریده بودم او حتی یکبار هم نفس نکشیده بود.

بی حسی و کرختی در تمام بازویم پخش می شد. اگرچه این بی حسی سوزش دستم را کم کرده بود اما از طرف دیگر مرا به یاد بریدگی ها و زخمهای روی آن می انداخت. با دقت به چهره ی کارلایل نگاه میکردم تا حواسم را از کاری که انجام میداد پرت کنم. او روی بازوی من خم شده بود و موهایش در زیر نور چراغ درخشش طلایی رنگی داشت. لرزشهای خفیفی ناشی از اضطراب را در داخل معده ام حس میکردم اما اراده کرده بودم که اجازه ندهم نازک طبعی همیشگی ام بر وجودم حاکم شود. حالا دیگر دردی وجود نداشت فقط احساس کشش ملایمی بود که سعی کردم آنرا نادیده بگیرم. دلیلی نداشت که مثل نوزادی از حال بروم.

اگر آلیس اول در تیررس نگاهم قرار نداشت متوجه نمیشدم در حال خارج شدن از آشپزخانه است. او درحالی که لبخند کمرنگ و عذرخواهانه ای برب داشت از آشپزخانه بیرون رفت و ناپدید شد. آهی کشیدم و گفتم: "خوب همه رفتن. حداقل من میتونم بگم که استعداد فراری دادن همه و خالی کردن یه اتاق رو دارم."

کارلایل با خنده ی آرامی سعی کرد به من تسلا دهد. او گفت: "تقصیر تو نیست این اتفاق ممکن بود برای هرکسی بیفته"

تکرار کردم: "آره ممکن بود... اما اغلب فقط برای من اتفاق میفته!"

او دوباره خندید. آرامش پایدار او برایم حیرت انگیز بود و با واکنش افراد خانواده اش فرق داشت. نمی توانستم هیچ نشانه ای از اضطراب را در چهره ی او ببابم. او با حرکات سریع و مطمئنی کار می کرد. به جز صدای تنفس آرام ما، صدای جرینگ جرینگ خرده شیشه ها که یکی یکی روی میز می افتادند، تنها صدای دیگری بود که شنیده می شد.

با اصرار پرسیدم: ((چطور می توانی این کار را بکنی؟ حتی آلیس و اسم...)) جمله ام را ناتمام گذاشتم و در همان حال، سرم را با حیرت تکان دادم. اگر چه بقیه آنها نیز رژیم سنتی خون آشام ها را با همان قاطعیت کارلیسل رها کرده بودند، اما او تنها کسی بود که می توانست بوی خون من را تحمل کند، بی آنکه دچار وسوسه شدید نشویدن آن شود! بدون شک، این کار بسیار دشوارتر از آن بود که ظاهر کارلایل نشان می داد.

او گفت: ((سال ها و سال ها تمرین. من دیگه به زحمت بوی خون رو حس می کنم.))

پرسیدم: ((فکر می کنی اگه برای تعطیلات دراز مدتی بیمارستان رو ترک کنی، بعد از برگشتن به بیمارستان، این کار برای تو سخت تر میشه؟ مثلاً اگه به جایی بری که اطرافت خون نباشه و برگردی.))

او شانه هایش را بالا انداخت و گفت: ((شاید.)) اما دستهایش ثابت مانده بودند. ادامه داد: ((من هیچ وقت احساس نکردم به تعطیلات طولانی احتیاج داشته باشم.)) لبخند درخشانی به من زد و دوباره ادامه داد: ((من خیلی از کارم لذت می برم.))

جرینگ، جرینگ، جرینگ. از این که آن قدر خرده شیشه در بازویم بود، حیرت زده شده بودم. وسوسه شدم تا نگاه سریعی به خرده شیشه هایی که تعدادشان رفته رفته زیادتر می شد، بیندازم و فقط اندازه ی آنها را ببینم، اما میدانستم که این کار کمکی به تصمیم من برای خودداری از استفراغ نخواهد کرد.

با تعجب پرسیدم: ((تو از چی لذت می بری؟)) وضعیت او برای من مفهومی نداشت، بدون تردید او سال ها تلاش و از خودگذشتگی کرده بود تا به جایی برسد که بتواند این وضعیت رابه آسانی تحمل کند. به علاوه، من قصد داشتم

کاری کنم که او به حرف زدن ادامه دهد؛ گفتوگو باعث می شد که ذهن من احساس تهوع در معده ام را فراموش کند.

وقتی جواب می داد، چشم های تیره ی او آرام و متفکر بودند: ((هوم...بیشترین چیزی که من از اون لذت می برم، مربوط می شه به زمانی که توانایی های ارتقا یافته ام به من کمک می کنن، تا بتونم جون کسی رو نجات بدم که ممکن بود بمیره. دونستن این نکته خوشاینده، که به خاطر توانایی من، زندگی بعضی از افراد بهتر شده، چون من وجود دارم. حتی، گایی حس بویایی هم ابراز تشخیصی مفیدی است.)) لبخند نصفه نیمه ای، یک طرف دهانش را بالا برد. وقتی او به کارش ادامه می داد تا از بیرون آمدن همه ی خرده شیشه ها از بازویم مطمئن شود، من به فکر فرو رفتم. بعد، او درون کیفش به جستجوی ابزار تازه ای پرداخت. و من سعی کردم از مجسم کردن سوزن و نخ بخیه خودداری کنم.

وقتی کشش تازه ای روی لبه ی قسمت های بریده شده ی پوستم شروع شد، گفتم: ((تو خیلی سخت تلاش می کنی چیزی رو جبران کنی که هرگز تقصیر تونبوده. منظورم اینه که از تو خواسته نشده که این کار رو بکنی. تو این نوع از زندگی رو انتخاب نکردی، و با این وجود، برای خوب بودن خب تلاش می کنی.))
با لحن ملایمی اما مخالفی گفتم: ((نمی دونم دارم چیزی رو جبران می کنم یا نه. مثل هر چیز دیگه ای در زندگی، من باید تصمیم بگیرم با اون چه که به من داده شده، چی کار باید بکنم.))

((این طرز فکر باعث می شه که این کار خیلی آسون به نظر بیاد.))
او دوباره بازوی من را معاینه کرد و در حال که نخ را از بازویم بیرون می کشید گفتم: ((تموم شد.)) بعد با مایعی به رنگ شربت که روی تمام قسمت های بخیه شده می چکید زخم هایم را پاک کرد. بوی عجیبی باعث شد سرم گیج برود. لکه های مایع ضد عفونی کننده روی پوستم را پوشانده بود.

وقتی کارلایل تکه دراز دیگری از گاز استریل را روی پوستم گذاشت و در حال سفت کردن آن بود با اصرار گفتم: ((از اول چی باعث شد که تو راه دیگه ای به جز راه معمول و معلوم رو انتخاب کنی؟))
لبخند صمیمانه ای لبش را بالا برد بعد پرسید: ((مگه ادوارد قصه شو برات نگفته؟))
((چرا اما من دارم سعی می کنم بفهمم که تو چه فکری داشتی...))

چهره ی او دوباره جدی شده بود و من نمی دانستم که آیا فکر او هم متوجه جایی شده بود که فکر من رفته بود یا نه. در حالی که از کلمه ی اگر در ذهنم اجتناب میکردم سعی داشتم خودم را به جای او بگذارم تا بتوانم افکارش را حدس بزنم.

در حالی که با دقت میز و همه ی وسایل را چند بار با گاز استریل مرطوبی تمیز می کرد کمی به فکر فرو رفت و گفت: ((می دونی که پدر من کشیش بود. او بینش کمابیش سخت گیرانه ای نسبت به دنیا داشت. قبل از این که من تغییر ماهیت بدم و به موجود جدیدی تبدیل بشم رفته رفته دیدگاه پدرم رو زیر سوال برده بودم.)) کارلایل همه ی گاز استریل های کثیف و خرده شیشه هارا به داخل یک کاسه کریستال ریخت. از کار او سر در نمی آوردم حتی وقتی که کبریت روشن کرد و بعد کبریت افروخته را روی پارچه های آغشته به الکل انداخت و شعله ی ناگهانی ان ها من را از جا پراند.

کارلایل عذر خواهی کرد و گفت: ((این کار لازم بود...)) بعد ادامه داد: ((... داشتم می گفتم که من با طرز فکر خاصی که پدرم داشت موافق نبودم. اما در طول این چهارصد سالی که از ورود من به این دنیا گذشته هنوز هیچ چیزی نتونسته ایمان راسخ من رو به وجود خداوند متزلزل کنه.))

برای پنهان کردن حیرتم از جهتی که در گفتگو ما ایجاد شده بود وانمود کردم که سرگرم ور رفتن با باندپیچی روی بازویم هستم. پدرم چارلی به تبعیت از پدر و مادرش خودش را یک پروتستان لوتری می دانست اما همه ی یکشنبه هایش را قلاب ماهی گیری در دست در کنار رودخانه سپری می کرد! مادرم رنی گاهی به کلیسا می رفت اما مثل همه ی دغدغه های کوتاه مدتش در مورد تنیس، کوزه گری، یوگا و کلاس های فرانسوی این کارش هم نظم و ترتیبی نداشت و طولی نمی کشید که من از دل مشغولی جدید او باخبر می شدم.

کارلایل لبخندی زد و با این که می دانست استفاده سرسری آن ها از واژه ی خون آشام همیشه من را به حیرت می انداخت گفت: ((مطمئنم که شنیدن این حرف ها از دهن یه خون آشام ممکنه کمی عجیب به نظر بیاد اما من از این جهت امیدوارم که زندگی معنی و مفهومی داره حتی برای ما. قبول دارم که این یه ریسکه.)) او مکثی کرد و بعد با لحنی خودمانی ادامه داد: ((با همه این حرفا ما نفرین شده ایم اما من امیدوارم... شاید امید احمقانه ای باشه... امیدوارم که ما هم دلیل یا بهانه ی خوبی برای سعی و تلاش پیدا کنیم.))

زیر لب گفتم: ((فکر نمی کنم احمقانه باشه.)) نمی توانم کسی را تصور کنم از هر دین و فرقه ای که تحت تاثیر شخصیت کارلایل قرار نگیرد. در ضمن تنها بهشتی که من می توانستم تصور کنم جایی بود که ادوارد در آن جا باشد. ادامه دادم: ((و من فکر نمی کنم کس دیگه ای هم باشه که طرز فکر تو رو احمقانه بدونه.))

کارلایل گفت: ((راستش تو اولین نفری هستی که با من موافقی.))

با لحنی متعجب و در حالی که فقط ادوارد را در نظر داشتم پرسیدم: ((یعنی اون های دیگه هیچ حسی ندارن؟))

باز هم کارلایل جهت افکار من را حدس زد و گفت: ((ادوارد تا حدی با من موافقه. اون قبول داره که خداوند و بهشت و ... و همین طور جهنم وجود داره. اما فکر میکنه که زندگی بعد از مرگ فقط برای انسان هاست نه برای موجوداتی مثل ما.))

لحن کارلایل بسیار ملایم بود او نگاهش را از پنجره ی بزرگی که بالای ظرفشویی آشپزخانه بود به تاریکی بیرون دوخت و گفت: ((می دونی اون فکر می کنه که ما روح خودمون و از دست دادیم.))

بی درنگ یاد حرف هایی افتادم که بعد از ظهر همان روز از ادوارد شنیده بودم: مگر این که تو نخوای بمیری - این کاری هست که ما انجام می دیم. لامپ حباب داری بالای سرم روشن شد.

گفتم: ((بزرگتریم مشکل همینه درسته؟ برای همینه که اون در مورد من اینقدر سخت گیری میکنه.))

کارلایل با لحن آهسته ای صحبت کرد و گفت: ((من به پسر... نگاه می کنم. قدرت اون خیرخواهیش درخشندگی خاصی که ازش ساطع می شه و این چیزا امید و ایمان من رو نسبت به خدا تقویت می کنه. چطور ممکنه کسی مثل ادوارد نتونه موقعیت خودش رو توی این دنیا ارتقا بده؟))

سرم را با حرکت تندی به نشانه ی موافقت تکان دادم.

کارلایل چشم هایش را با نگاهی مبهم به من دوخت و پرسید: ((اگه این چیزایی که من در مورد اون میگم درست باشه... اگه اون واقعا همونطوری که تو می گی باشه... تو می تونی روحش رو ازش بگیری؟))

طرز بیان این پرسش طوری بود که من را از جواب دادن بازداشت. اگر او از من پرسیده بود که حاضرم روحم را برای ادوارد به خطر بیاندازم... لب هایم را با اندوه به هم فشار دادم. نه... این مبادله ی منصفانه ای نبود.

کارلایل گفت: ((حالا متوجه مشکل شدی؟))

در حالی که چانه ام به شدت سفت و منقبض شده بود سرم را تکان دادم.

کارلایل آهی کشید.

با اصرار گفتم: ((خوب این من هستم که باید تصمیم بگیرم.))

((به اون هم مربوط می شه.)) کارلیسل که می دید من وارد بحث شده ام دستش را بالا آورد و گفت: ((اون در مورد کاری که بخواد با تو بکنه مسئولیت داره. در مورد رفتارش با تو مسئوله.))

نگاه کنجکاوام را به کارلایل دوختم و گفتم: ((اون تنها کسی نیست که می تونه این کارو بکنه.))

او با خنده ای ناگهانی جدیت بحث را کاهش داد و گفت: ((اوه نه! تو مجبوری در این مورد با اون کلنجر بری.)) اما بعد آهی کشید و اضافه کرد: ((این همون موضوعی هست که من هیچ وقت نمی تونم در مورد اون مطمئن باشم. از بیشتر جنبه های دیگه فکر می کنم که من در مورد کارهایی که باید انجام می دادم نهایت سعی خودم رو کرده ام. اما از یه لحاظ... آیا این کار درستی بود که اون ها رو هم به این نوع زندگی محکوم کنم؟ در این مورد مطمئن نیستم.))

جواب ندادم. با خودم تصور کردم که اگر کارلیسل در مقابل وسوسه تغییر دادن ماهیت ادوارد تنهایی که در حال مرگ بود مقاومت می کرد و ادوارد می مرد زندگی من چه شکلی به خود می گرفت... از این فکر لرزیدم.

کارلایل با لحنی که بیشتر به زمزمه شبیه بود گفت: ((مادر ادوارد بود که من و مصمم کرد.)) بعد از گفتن این حرف او نگاه بهت زده اش را به تاریکی آن سوی پنجره ها دوخت.

پرسیدم: ((مادرش؟)) هر بار که من از ادوارد در مورد والدینش پرسیده بودم او فقط گفته بود که ان ها مدت ها قبل فوت کرده اند و فقط خاطرات مبهمی از آن ها دارد. متوجه شدم که خاطره ی کارلایل از والدین ادوارد با وجود ارتباط و آشنایی کوتاهش با آنها می توانست خیلی روشن تر و گویاتر باشد.

((بلا نام او الیزابت بود الیزابت میسن. پدر او ادوارد پدر، هیچ وقت در بیمارستان به هوش نیومد. اون توی اولین موج حمله ی آنفولانزا مرد. اما الیزابت کمابیش تا آخرین لحظه ی زندگی هشیار بود. ادوارد شباهت زیادی به اون داره. مادرش هم همین سایه ی برنزی عجیب رو توی موهایش داشت، و چشم هاش هم درست همین رنگ سبز رو داشت.))

در حالی که سعی داشتم مجسم کنم پرسیدم: ((چشم های ادوارد سبز بود؟))

کارلایل گفت: ((اره.)) به نظر می رسید که چشم های زرد مایل به قرمز او تصاویر مربوط به صد سال گذشته را می دید. او ادامه داد: ((الیزابت در تمام مدت نگران پسرش ادوارد بود. او با تلاش کردن برای مراقبت از ادوارد شانس بهبود خودش رو تا حد زیادی کم کرد. من انتظار داشتم ادوارد زود تر از مادرش بمیره چون حالش خیلی بدتر بود. اما بعد همه چیز به سرعت اتفاق افتاد و...

مادر ادوارد دیگه داشت تموم می کرد. آفتاب تازه غروب کرده بود و من به بیمارستان برگشته بودم تا دکترهایی که تمام روز اونجا کار کرده بودن مرخص کنم. دوره ی بسیار سختی بود سخت تر از اونی که من بخوام برای پنهان کردن ماهیت اصلی ام تظاهر به چیزی بکنم... کارهای زیادی باید انجام می شد و من تنها کسی بودم که احتیاج به

استراحت نداشتم. نفرت داشتم از این که به خونم برگردم و در حالی که ده ی زیادی تو بیمارستان در حال مرگ بودن خودم را توی تاریکی پنهان کنم و تظاهر به خوابیدن بکنم

اول به سراغ الیزابت و پسرش رفتم تا وضعیتشون و بررسی کنم. تا حدی به اون ها دلبسته شده بودم... البته با در نظر گرفتن بیعت ضعیف و کشنده ی انسان ها این نوع دلبستگی ها می تونه خرناک باشه بلافاصله متوجه ت الیزابت شدم. تب اون از کنترل خارج شده بود و بدنش ضعیف تر از حدی بود که بتونه مقاومت کنه.

اما وقتی که از روی تخت کوچیک بیمارستان به من نگاه کرد به نظر ضعیف نمی اومد. اون زن با قوی ترین صدایی که می تونست از حنجره ی بیمارش بیرون بیاد به من دستور داد: پسر من رو نجات بده!

دستش رو گرفتم و با لحن مطمئنی بهش گفتم: من هر کاری رو که بتونم انجام می دم. تب ا چنان بالا بود که احتمالا نمی تونست سردی غیر معمول دست من و احساس کنه! هر چیزی مقابل پوست داغ اون سرد به نظر می اومد.

با اصرار گفتم: باید این کارو بکنی. دست من و به قدری محکم گرفته بود که من فکر کردم شاید بتونه از اون حال وخیم نجات پیدا کنه. چشم هاش سخت شده بودن مثل سنگ، مثل زمر سبز! اون دوباره گفتم: باید هر کاری رو که می تونی انجام بدی. کاری که دیگران نمی تونند برایش بکنن! این کاریه که تو باید برای ادوارد من انجام بدی.

این حرف اون من و به وحشت انداخت. الیزابت نگاه نافذ خودش رو به من دوخت و در یک لحظه یقین پیدا کردم که اون راز من و می دونست! بعد تب همه ی بدنش رو گرفت و دیگه به هوش نیومد. هنوز یک ساعت از تقاضایی که از من کرده بود نمی گذشت که مرد.

ده ها سال بود که ذهنم مشغول فکر به وجود آوردن رفیقی برای خودم بود! فقط یه موجود دیگه که واقعا از ماهیت من خبردار باشه نه اون چیزی که وانمود می کردم هستم. اما هیچ وقت نمی تونستم این کارو برای خودم توجیه کنم... یعنی این که بخوام بلایی که سر من اومده سر یه نفر دیگه بیارم.

ادوارد اون جا روی تخت خوابیده بود و داشت می مرد. معلوم بود بیشتر از چند ساعت از عمرش باقی نمونده. جسد مادرش کنار اون بود و حتی پس از مرگ هم نمی شد آرامش کامل رو توی صورتش دید!!

کارلیسل همه ی آن صحنه ها را می دید و گذر یک قرن نتوانسته بود حافظه اش را خدشه دار کند.

به علاوه وقتی که او سخن می گفت من می توانسم به روشنی جو ناامید کننده ی بیمارستان و سایه ی مرگ را که در آنجا گسترده شده بود حس کنم. می توانستم ادوارد را مجسم کنم که در تب می سوخت و با هر تیک تاک عقربه های ساعت به مرگ نزدیک تر می شد... دوباره ارزیدم و آن تصویر دردناک را از ذهنم راندم.

کارلیسل ادامه داد: ((حرف ها الیزابت توی ذهنم طنین انداز شده بود. اون از کجا می دونست که من قادر به چه کاری بودم؟ آیا واقعا ممکن بود که کسی خواهان چنان سرنوشتی برای پسرش باشه؟

به ادوارد نگاه کردم. تو همون حال بیماری هم چهره ی جذابی داشت. چیز خالص و خوبی توی چهره اش دیده می شد. این همون چهره هی بود که آرزو داشتم متعلق به پسر من باشه.

بعد از اون همه سال تردید و دولی من بر مبنای خواست دلم عمل کردم. اول جسد الیزابت رو روی همون تخت چرخ دار به سردخونه بردم و بعد به کنار ادوارد برگشتم. هیچ کس متوجه نبود که ادوارد هنوز در حال نفس کشیدن بود. همه ی اون دست هایی که در کار بودن و چشم هایی که می پائیدن حتی برای برطرف کردن نیمی از نیاز های بیماران کافی نبود. حداقل توی سردخونه دیگه موجود زنده ای نبود. من ادوارد و از در پشتی بیمارستان خارج کردم و اونو از روی پشت بام ها عبور دادم و به خونه ی خودم بردم.

مطمئن نبودم که چه کاری باید بکنم. اول به فکر افتادم که همون زخم هایی رو که قرن ها قبل توی لندن به بدن خودم وارد شده بود روی بدن ادوارد ایجاد کنم. اما کمی بعد احساس بدی در اون مورد به من دست داد. چنین روشی دردناک بود و بیش از حد لازم طول می کشید.

اما متاسف نبودم. در واقع تا حالا هیچ وقت از نجات دادن ادوارد متاسف نشدم. او سرش را تکان داد و به زمان حال باز گشت و به من لبخند زد و گفت: ((فکر می کنم حالا دیگه باید تو رو ببرم خونه.))

ناگهان صدای ادوارد شنیده شد: ((من این کار و می کنم.)) او از اتاق نیمه تاریک بیرون آمد و آهسته به طرف کارلیسل رفت. چهره ی او صاف و بی حالت بود اما چیز نگران کننده ای در چشم هایش دیده می شد... چیزی که او سخت تلاش می کرد پنهان کند. احساس کردم که معده ام در اثر اضطراب دچار تورم شده است.

گفتم: ((کارلیسل می تونه من و ببره.)) نگاهی به پیراهنم انداختم پارچه ی کتانی ان که رنگ ابی روشنی داشت از خون خیس و لکه لکه شده بود. شانه ی راستم هم با خون صورتی رنگی که در حال انجماد بود پوشیده شده بود. ادوارد با صدای بی احساس گفت: ((حال من خوبه. تو باید لباس هاتو عوض کنی. با این ظاهری که داری چارلی سخته قلبی می کنه. به ایس می گم یه چیزی برات بپاره.))

بعد با گام های بلند از در اشپزخانه بیرون رفتم.

با نگرانی به کارلیسل نگاه کردم و گفتم: ((اون خیلی ناراحته.))

کارلیسل با لحن موافقی گفت: ((بله امشب دقیقا همون چیزی بود که اون بیشترین وحشت رو ازش داشت. تو به خطر افتادی اون هم به خاطر ماهیتی مه ما داریم.))

((تقصیر اون نیست.))

((تقصیر تو هم نیست.))

نگاهم را از چشم های هوشمند و جذاب او گرفتم. نمی توانستم با او موافق باشم.

کارلیسل دستش را به طرف من دراز کرد و کمک کرد تا از روی میز اشپزخانه بلند شوم. من به دنبال او وارد اتاق اصلی شدم. اسم برگشته بود و با کف شویی جایی از کف اتاق را که من بر زمین افتاده بودم تمیز می کرد. در ضمن ماده ای را برای سفید کردن کف و از بین بردن خون به کار می برد.

گفتم: ((اسم بذار من این کارو بکنم.)) می توانستم احساس کنم که چهره ام دوباره سرخ شده بود.

او لبخندی به من زد و گفت: ((دیگه داره تموم مشه. حالت چطوره؟))

با لحن مطمئنی جواب دادم: ((خوبم. کارلیسل از هر دکنتر دیگه ای که تا حالا دیده ام تند تر بخیه می زنه.))

هر دوی آن ها خندیدند.

آلیس و ادوارد از در پشتی خانه وارد شدند. آلیس با عجله خودش را به کنار من رساند اما ادوارد عقب تر ایستاد و چهره اش حالت سحرآمیزی داشت.

آلیس گفت: ((زود باش. الان یه لباسی برات می آرم که پوشیدنش زیاد ترسناک نباشه.))

او یکی از پیراهن های اسم را که رنگ آن به پیراهن من نزدیک بود پیدا کرد.

مطمئن بودم که چارلی متوجه نمی شد. حالا که من غرق خون نبودم باندپیچی دراز روی بازویم چندان برایم جدی نبود. ممکن نبود چارلی از باندپیچی بودن من تعجب کند.

وقتی که ادوارد داشت به طرف در اتاق برمی گشت آهسته گفتم: ((آلیس.))
 ((بله؟)) او هم صدایش را آهسته نگه داشته بود و با کنجکاوی به من نگاه می کرد؛ سرش به یک طرف خم شده بود.
 پرسیدم: ((اوضاع چقدر خرابه؟)) مطمئن نبودم که زمزمه کردن من فایده ای داشته باشد اگر چهما طبقه ی بالا بودیم
 باز هم ممکن بود او صدای من را بشنود.

چهره ی او در هم رفت. گفت: ((من هنوز مطمئن نیستم.))

((جاسپر چگونه؟))

آهی کشید و جواب داد: ((اون خیلی از دست خودش ناراحته. فشار زیادی بهش اومده و اون از این که احساس
 ضعف کنه خیلی بیزاره.))

((اما این که تقصیر اون نیست. بهش بگو که من اصلا از دستش عصبانی نیستم. بهش می گی؟))

((البته.))

ادوارد کنار در ورودی خانه منتظر من بود. وقتی که به پائین پله ها رسیدم او بی هیچ حرفی در را برایم باز کرد.
 وقتی که با احتیاط به طرف ادوارد می رفتم ایس داد زد: ((هدیه هاتو بردار.)) او خودش دو تا از بسته ها را که یکی
 از ان ها نیمه باز بود به اضافه دوربینم که زیر پیانو افتاده بود را برداشتو ان ها را زیر بازوی سالم من گذاشت و
 گفت: ((بعد از این که اینهارو باز کردی می تونی از من تشکر کنی.))
 اسم و کارلیسل هر دو شب بخیر ساده ای به من گفتند. متوجه نگاه های سریعی که ان ها به پسر خون سردشان می
 انداختند شدم. من هم دست کمی از ادوارد نداشتم.

در بیرون از خانه نفس راحتی کشیدم. و با عجله از کنار فانوس ها و گل های رز که حالا یادآور خاطره ی خوشایندی
 برایم بودند گذشتم. ادوارد در سکوت کنار من راه می رفت. در اتومبیل را برایم باز کرد و من بی هیچ گلایه ای سوار
 شدم.

روی داشبرد روبان قرمز پهنی دیده می شد که به استریوی نو چسبانده شده بود. روبان را کندم و ان را کف ماشین
 انداختم. وقتی ادوارد روی صندلی راننده نشست من روبان را با پا به زیر صندلی فرستادم.
 او نه به من نگاه کرد نه به استریو. هیچ کدام از ما ان را روشن نکردیم و با غرش ناگهانی اتومبیل بر عمق سکوت بین
 ما افزوده شد. او با سرعت زیادی در میان مسیر تاریک . پر پیچ و خم راه افتاد.
 چیزی نمانده بود که این سکوت من را دیوانه کند.

سرانجام وقتی که ادوارد اتومبیل را وارد بزرگراه اصلی می کرد با لحن ملتسمانه ای گفتم: ((یه چیزی بگو.))

با لحن سرد و بی تفاوتی گفت: ((می خوای چی بگم؟))

بی اعتنایی او من را تکان داد. گفتم: ((بگو که منو می بخشی.))

این حرف من پرتوی از زندگی را به صورت او بازگرداند البته از خشم زندگی را. پرسید: ((تو رو ببخشم؟ برای
 چی؟))

((اگه من بیشتر احتیاط می کردم هیچ اتفاقی نمی افتاد.))

((بلا تو فقط نا خواسته انگشت خودتو بریدی - فکر نمی کنم مجازات این کار اعدام باشه!))

((با این وجود تقصیر من بود.))

این جمله ی من دریاچه ی سیل را باز کرد.

((تقصیر تو؟ اگه تو دست خودت رو توی خونه ی مایک نیوتون بریده بودی جایی که جسیکا و آنجلا و سایر دوست های معمولی تو اطرافت بودن بدترین اتفاقی که ممکن بود بیفته چی بود؟ ممکن بود اونها نتونن برای بستن انگشت تو چسب زخم پیدا کنن. اگه تو خودت به یه دسته بشقاب شیشه ای می خوردی و روی اونها می افتادی-بدون این که کسی تو رو روی اونها پرت کنه- بدترین اتفاق چی بود؟ این که وقتی تورو به اتاق اوژانس می بردن کمی از خون تو روی صندلی ماشین می موند؟ وقتی که بازوی تو رو بخیه می کردن مایک نیوتون می تونست دست تو رو توی دست خودش نگه داره و مجبور نبود در تمام مدتی که اونجا بود با میل درونی خودش برای کشتن تو بجنگه! بلا سعی نکن هیچ کدوم از این چیزارو گردن خودت بندازی. این کارت باعث می شه من بیشتر از خودم متنفر بشم.)) با اصرار پرسیدم: ((مایک نیوتون از کجا وارد حرف های ما شد؟))

ادوارد غرولندکنان گفت: ((مایک نیوتون وارد حرف های ما شد چون دوستی تو با اون خیلی برای تو بهتره.)) با لحن اعتراض آمیزی گفتم: ((من ترجیح می دم بمیرم تا اینکه با کسی به جز تو دوست باشم.))

((خواهش می کنم بیشتر از حد احساساتی نشو.))

((پس تو هم دست از این مسخره بازی بردار.))

او جوابی نداد. نگاهش را به ان سوی شیشه ی اتومبیل دوخت و چهره اش حالت اسرارآمیزی پیدا کرد. در ذهنم به شدت دنبال راهی می گشتم که نگذارم اوضاع از ان بدتر شود. وقتی اتومبیل جلوی خانه ی ما متوقف شد هنوز راه حلی پیدا نکرده بودم.

ادوارد موتور را خاموش کرد اما دست هایش محکم فرمان اتومبیل را چسبیده بودند.

پرسیدم: ((می ای خونه ی ما؟))

((نه باید برم خونه.))

آخرین چیزی که برای او ارزش کردم این بود که در پشیمانی و اندوه غوطه ور شود.

با اصرار گفتم: ((به خاطر تولدم بیا بریم خونه.))

((هم خرو می خوای هم خرمارو! یا باید از مردم بخوای به تولدت اهمیت ندن یا باید بخوای که اهمیت بدن یا این یا اون.))

لحن او جدی بود اما نه به اندازه قبل. اه بی صدایی از سر اسودگی کشیدم.

گفتم: ((باشه. تصمیم من اینه که از تو بخوام نسبت به تولد من بی اعتنا نباشی. توی خونه می بینمت.)) از اتومبیل پیاده شدم و بعد به طرف بسته های هدیه برگشتم. او اخم کرده بود.

گفت: ((مجبور نیستی اینها رو ببری.))

بی اختیار جواب دادم: ((اینهارو می خوام.)) و به ذهنم خطور کرد که شاید او در مورد من از روانشناسی وارونه استفاده کرده بود. چون سرانجام وادارم کرده بود که به تولدم اهمیت بهم!

او گفت: ((نه تو این ها رو نمی خوای. کارلیسل و اسم برای اینها پول خرج کردن.))

گفتم: ((می خوام.))

هدیه ها را به زحمت زیر بازوی سالمم گرفتم و در اتومبیل را پشت سرم بستم. در کمتر از یک ثانیه ادوارد از اتومبیل پیاده شده و کنار من بود.

او گفت: ((حثاقل بذار من اینهارو برات بیارم.)) بهد هدیه ها را از دست من گرفت.

با لبخندی گفتم: ((متشکرم.))

با اهی جواب داد: ((تولدت مبارک.))

او هدیه هارا تا نزدیک خانه آورد و بعد با لبخند موزیانه ای که من خیلی دوست داشتم برگشت و در میان تاریکی ناپدید شد.

بازی هنوز ادامه داشت؛ به محض این که از در جلویی وارد خانه شدم صدای گزارشگر تلویزیون را که بر هیاهوی جمعیت تماشایی می چربید شنیدم.

چارلی صدا زد: ((بلا؟))

وقتی به داخل هال پیچیدم گفتم: ((سلام پدر.)) بازوهایم را نزدیک بدنم نگه داشته بودم. فشار کمی که به بازویم دادم باعث سزش ان شد و بینی ام را چین انداخت. به نظر می آمد که داروی بی حس کننده رفته رفته تاثیر خود را از دست می داد.

چارلی روی کاناپه لم داده و پاهای برهنه اش را روی لبه ی ان گذاشته بود. چند تار مویی که از موهای قهوه ای مجعدش باقیمانده بود به یک طرف سرش چسبیده بود.

((آلیس سنگ تموم گذاشت گل کیک شمع هدیه و... همه چی بود.))

((اونها برات چی خریده بودن.))

((یه استریو برای اتومبیل.)) بعد با خودم فکر کردم: به اضافه چیزهای غیرمنتظره ی دیگه!

چارلی گفت: ((عجب!))

با لحن موافقی گفتم: ((شب خیلی خوبی بود.))

((فردا صبح مبینمت.))

برای او دست تکان دادم و گفتم: ((اره می بینمت.))

((بازوت چی شده؟))

سرخ شدم و به بخت بدم لعنت فرستادم و گفتم: ((پام لیز خورد افتادم چیز مهمی نیست.))

اهی کشید سرش را تکان داد و گفت: ((شب بخیر.))

((شب بخیر پدر.))

با عجله خودم را به حمام رساندم جایی که پیژامه ام را برای چنین شب هایی نگه می داشتم. بلوز و شلوار کتان راکه با هم جور بودند و انها را جایگزین پیراهن خواب کهنه ام کرده بودم پوشیدم. حرکات من باعث کشیده شدن بخیه هایم شد و تکانی خوردم. با یک دست صورتم را شستم دندان هایم را مسواک زدم و بعد با عجله خودم را به اتاقم رساندم.

ادوارد روی صندلی نشسته بود و با بی تفاوتی با یکی از جعبه های نقره ای رنگ هدیه ها بازی می کرد.

ادوارد با صدای غمگینی گفت: ((سلام.)) او در افکار خود غوطه ور بود.

به طرف او رفتم هدیه ها را از دستش بیرون کشیدم و روی تخت نشستم.

سرم را به سینه ی سنگی او تکیه دادم و پرسیدم: ((حالا می تونم هدیه هام و باز کنم؟))

او پرسید: ((این شورو اشتیاق از کجا می آید؟))

((تو منو کنجکاو کردی.))

جعبه ی مستطیل شکل درازو پهنی را که حدس می زنی از طرف کارلیسل و اسم باشد برداشتم.

او گفت: ((به من اجازه بده.)) او هدیه را از دست من گرفت و با حرکت سریعی کاغذ نقره ای رنگ آن را پاره کرد.

بعد جعبه ی سفید مستطیلی را به من داد.

بالحن طعنه آمیزی گفتم: ((مطمئنی که می تونم در جعبه هارو باز کنم؟)) اما او اعتنایی به این حرف نکرد.

درون جعبه یک تکه کاغذ ضخیم و دراز بود که حروف چاپی زیادی روی آن دیده می شد. حدود یک دقیقه طول

کشید تا من توانستم پیام اصلی آن نوشته را دریابم.

پرسیدم: ((قراره ما به جکسون ویل برویم؟)) برخلاف میلم هیجان زده بودم. آن تکه کاغذ رسید بلیت های هواپیما

بود هم برای من و هم برای ادوارد.

ادوارد گفت: ((عجب فکر بکری!))

((من که باورم نمی شه. رنی از خوشحالی بال در می آره! تو که ناراحت نیستی هستی؟ هوای اونجا افتابیه تو باید همه

ی روزو تو خونه بمونی.))

او گفت: ((فکر می کنم از عهده اش بر پیام.)) بعد اخم کرد و ادامه داد: ((اگه من می دونستم که تو ممکنه در مقابل

این هدیه به این خوبی واکنش نشون بدی کاری می کردم که تو اونو جلوی کارلیسل و اسم باز کنی. فکر می کردم

می خوای نق بزنی!))

((خوب البته که هدیه خیلی خوبیه. اما من تو رو هم با خودم می برم!))

او خندید و گفت: ((حالا ارزو می کنم که ای کاش من هم برا هدیه ی تو پول خرج می کردم. نمی دونستم که می

تونی واکنش عاقلانه ای داشته باشی.))

بلیت ها را کنار گذاشتم و در حال که حس کنجکاوای ام دوباره تحریک شده بود دستم را به طرف هدیه ی او دراز

کردم. اما ادوارد آن را هم از دست من گرفت و مثل اولی کاغذش را پاره کرد.

بعد او یک جعبه ی جواهر نشان حاوی لوح فشرده ای را به دست من داد که یک لوح خالی در آن بود.

با حالتی بهت زده پرسیدم: ((این چیه؟))

او چیز نگفت لوح را از دست من گرفت و دستش را به طرف دستگاه پخش من که روی میز کنار تخت بود برد و

کلید play را فشار داد و ما در سکوت منتظر ماندیم بعد موسیقی شروع شد.

من با دهانی بسته و چشم هایی گشاده گوش کردم. می دانستم که او منتظر واکنش من بود اما قادر به حرف زدن

نبودم. اشک در چشم هایم جوشید اما قبل از اینکه سرریز شود آن را پاک کردم.

او با نگرانی پرسید: ((بازوت درد می کنه؟))

گفتم: ((نه این بازو دیگه متعلق به من نیست... ادوارد، این اهنگ زیباست ممکن نبود چیز دیگه ای به من بدی که

بیشتر از این خوشحالم کنه. باورم نمی شه.)) ساکت شدم تا بتوانم گوش کنم.

محتوای لوح فشرده موسیقس ادوارد بود و اولین اهنگ روی لوح اهنگ لالایی بود که برای من ساخته شده بود.

او گفت: ((فکر نمی کردم تو به من اجازه بدی به اینجا بیارم و برات اهنگ بزنی.))

((حق با توه.))

((بازوت چطوره؟))

((خیلی خوبه.)) اما در واقع مثل این بود که بازویم در زیر باند ها شعله ور شده باشد! دلم یخ می خواست.

ادوارد گفت: ((برات یه کمی تیلنول میارم.))

با اعتراض گفتم: ((من به چیزی احتیاج ندارم.)) اما او بلند شد و به طرف در اتاق راه افتاد. زیر لب گفتم ((چارلی!))
ادوارد در حالی که بی سرو صدا از در بیرون می رفت با لحن مطمئنی گفت: ((اون نمی تونه منو ببینه...)) اما قبل از این که در کاملا به چهارچوب خود برگردد و بسته شود ادوارد برگشته بود! او در نیمه یاز را گرفت و وارد اتاق شد.
لیوان آب را در یک دست و شیشه ی قرص را در دست دیگرش گرفته بود.

بی هیچ حرفی قرص هایی را که به دست من داد گرفتم. می دانستم که در بحث کردن حریف او نیستم. حالا دیگر بازویم به راستی ناراحتم کرده بود.

اهنگ لالایی من با صدای دوست داشتنی و ملایمی در فضای اتاق شنیده می شد.

ادوارد یادآوری کرد: ((دیر شده.))

زیر لب گفتم: ((باز هم متشکرم.))

((خواهش می کنم. من دیگه باید برم خداحافظ.)) و بعد به طرف پنجره رفت.

زمنه کردم: ((خداحافظ.))

مدتی کمابیش طولانی ساکت ماندم و به اهنگ لالایی که به پایان خود نزدیک می شد گوش کردم. اهنگ دیگری شروع شد اهنگ مورد علاقه ی اسم بود.

به راستی احساس خستگی می کردم. ان روز از بسیاری از جهات روزی طولانی و کشدار بود اما در پایان ان من اصلا احساس اسودگی نداشتم. گویی فردا اتفاق بدتری در راه بود! شاید هم دلشوره ی احمقانه ای بیش نبود. فردا چه چیز بدتر از اتفاق امروز ممکن بود روی دهد؟ بدون شک شوکه شده بودم.

سعی کردم اهمیتی به فردا ندهم. احساس خوبی به من دست داد. بین خواب و بیداری بودم-شاید بیشتر خواب- که ناگهان به یاد بهار گذشته افتادم. یعنی زمانی که او من را ترک کرده بود تا جیمز را از سر من بردارد. بالرزشی که بدنم را فرا گرفت در عالم ناهوشیاری غوطه ور شدم. گویی در همان لحظه دچار کابوس شده بودم.

فصل سوم

"پایان"

صبح احساس بسیار بدی داشتم. خوب نخوابیده بودم. بازویم می سوخت و سرم درد می کرد. به نظر می رسید که اضطراب و دل شوره رفته رفته کوبش ضربان سرم را افزایش می داد.

ادوارد مثل همیشه در مدرسه منتظرم بود اما چهره اش هنوز هم درهم بود. در عمق چشم هایش چیزی نهفته بود که من هنوز در مورد ان مطمئن نبودم... و این موضوع باعث وحشم می شد. نمی خواستم موضوع شب گذشته را پیش بکشم اما مطمئن نبودم که اجتناب از ان موضوع وضع را خراب تر نکند.

به ردوغ گفتم: ((عالیه.)) و در همان حال صدای بسته شدن در اتومبیل در گوشم تنین انداز شد.

در سکوت راه افتادیم و او برای همگانی با من طول گام هایش را کوتاه می کرد.

چیز های زیادی بود که می خواستم از او پرسیم. اما برای پرسیدن بیش تر ان سوال ها باید منتظر ایس می ماندم: امروز صبح حال جاسپر چه طور بود؟ بعد از آمدن من چه حرف هایی بین ان ها رد و بدل شده بود؟ رزالی چه گفته بود؟ و مهمتر از همه این که پیش بینی ایس با استفاده از توانایی خاص او برای دیدن تصاویر عجیب و ناقص از آینده چه بود؟ آیا می دانست ادوارد در چه فکری است؟ چرا او تا این حد غمگین شده بود؟ آیا دلیل خاصی برای ترس های بی پایه و اساس که نمی توانستم از شر انها خلاص شوم وجود داشت؟

صبح ان روز به آرامی سپری شد. برای دیدن ایس بی قرار بودم گرچه با بودن ادوارد در انجا نمی توانستم با او صحبت کنم. ادوارد ساکت و تودار بود گاهی از من در مورد بازویم می پرسید و من دروغ می گفتم.

ایس اغلب زود تر از ما به ناهار می رسید. او نمی توانست خودش را با ادم کندی مثل من هماهنگ کند. اما امروز برخلاف همیشه که باسینی غذای دست نخورده ای در انجا منتظر می ماند پشت میز دیده نمی شد.

ادوارد چیزی در مورد غیبت او نگفت. با خودم فکر کردم که شاید کلاس ایس هنوز تمام نشده است - تا این که بن و کانر را دیدم که در کلاس فرانسه ساعت چهارم با ایس هم کلاس بودند.

با نگرانی از ادوارد پرسیدم: ((ایس کجاست؟))

او به تکه ای گرانولا که اهسته بین انگشت هایش فشار می داد نگاه کرد و گفت: ((اون پیش جاسپر مونده.))

((حال جاسپر خوبه؟))

((مدتی که از پیش ما رفته.))

((چی ؟ کجا؟))

ادوارد شانه ای بالا انداخت و گفت: ((جای خاصی نرفته.))

با ناامیدی گفتم: ((و ایس هم با اون رفته.)) معلوم بود که اگر جاسپر به کمک او احتیاج داشت ایس به سراغش می رفت.

((اره اون تا مدتی به اینجا بر نمی گرده داشت سعی می کرد جاسپر رو متقاعد کنه که به دنالی بره.))

دنالی جایی بود که گروه منحصر به فرد دیگری از خون اشام ها که شبیه به خانواده ی ادوارد بودند در انجا زندگی می کردند. تانیا و خانواده او. گهگاهی چیزهایی درباره ی انها شنیده بودم. زمستان گذشته که ورود من به فورکس اوضاع را برای ادوارد دشوار کرده بود او به سراغ ان خانواده رفته بود. لورنت هم متمدن ترین عضو فرقه ی کوچک جیمز بود به جای این که در کنار جیمز بماند و با کالن ها درگیر شود به انجا رفته بود منطقی بود که ایس از جاسپر بخواهد که او هم به انجا برود.

اب دهانم را فرو بردم و سعی کردم گرفتگی راه گلویم را برطرف کنم احساس عذاب وجدان باعث شد سرم خم شود و شانه هایم فرو بیفتد. من انها را از خانه ی خودشان اواره کرده بودم درست مثل رزالی و امت. من در حکم طاعون بودم.

ادوارد با نگرانی پرسید: ((زخم بازوت تورو ناراحت می کنه؟))

با بیزاری زیر لب گفتم: ((بازوی بی خاصیت من چه اهمیتی داره؟))

او جواب نداد و من سرم را روی میز گذاشتم.

تا پایان روز سکوت رفته رفته بی معنی می شد. من نمی خواستم سکوت را بشکنم اما به نظر می رسید که اگر می خواستم او با من سخن بگوید چاره ای جز این نداشتم.

وقتی که در سکوت کنارهم به طرف اتومبیل من می رفتیم گفتم: ((امشب دیر می رم خونه.))
 از این که متعجب به نظر می امد خشنود ودم گفتم: ((باید برم سر کار. من باید برای تعطیل کردن دیروز با خانم نیوتون صحبت می کردم.))
 او زیر لب گفت: ((اوه.))
 انتظار داشتم او بخندد یا لبخند بزند یا به نحوی در مقابل حرف های من واکنش نشان دهد.
 او با بی تفاوتی گفت: ((بسیار خوب.))
 در اتومبیل را برای من بست. بعد برگشت و با گام های ظریفی به طرف اتومبیلش رفت.
 قبل از این که وحشت به طور کامل بر وجودم غالب شود از محوطه ی پارکینگ بیرون امدم. اما تا موقعی که به فروشگاه نیوتون برسم حساسی به نفس نفس افتاده بودم.
 با خودم فکر کردم که ادوارد به زمان احتیاج داشت. او می توانست بر این بحران غلبه کند. شاید او برای این غمگین بود که اعضای خانواده اش در حال ناپدید شدن بودند. اما ایس و جاسپر به زودی برمی گشتند. همین طور رزالی و امت. اگر لازم می شد من حاضر بودم از خانه ی بزرگ سفیدی که در کنار رودخانه بود دوری کنم. دیگر هیچ وقت پایم را به انجا نمی گذاشتم. اهمیتی نداشت می توانستم ایس را در مدرسه ببینم. او سرانجام مجبور می شد به دبیرستان باز گردد. به هر حال او همیشه رفتار خوبی با من داشت. او نمی توانست با دور ماندن از خانواده احساسات کارلیسل را جریحه دار کند.
 بدون شک می توانستم به طور منظم به طور منظم برای دیدن کارلیسل به اوژانس بروم.
 در هر صورت ان چه شب گذشته روی داده بود اهمیتی نداشت. اتفاق مهمی نیفتاده بود. این سرنوشت من بود. به خصوص در مقایسه با بهار گذشته اتفاق دیشب بی اهمیت به نظر می امد. بهار گذشته قبل از ان که ادوارد از راه برسد و شر جیمز را از سر من کم کند یک پایم شکسته بود و چیزی نمانده بود در اثر خون ریزی شدید بمیرم- و ادوارد هفته های متمادی را در بیمارستان با روحیه ای به مراتب بهتر از حالا سپری کرده بود. شاید دلیل اندوه او این بود که این بار باید در مقابل یک دوست یا یک برادر از من دفاع می کرد.
 شاید به جایی این که خانواده اش پراکنده شوند بهتر بود او مرا به جای دیگری ببرد. وقتی تنهایی بی وقفه ام را با فکر کردن به این چیز ها سپری کرده ام افسردگی ام تا حدی کاهش یافت. اگر ادوارد فقط می توانست آخرین سال دبیرستان را به اخر برساند چارلی دیگر نمی توانست اعتراضی داشته باشد. می توانستیم با هم به دانشگاه برویم یا وانمود کنیم که این کار را کرده ایم همان کاری که رزالی و امت امسال در حال انجام ان بودند. بی تردید ادوارد می توانست یک سال صبر کند. برای یک موجود فنا ناپذیر یک سال چه اهمیتی دارد؟ حتی برای من هم مدت زیادی نبود.
 توانستم با خودگویی آرامش لازم برای پیاده شدن از اتومبیل و رفتن به طرف فروشگاه را به دست آورم. امروز قرار بود مایک نیوتون در این جا من را کلافه کند. وقتی که وارد فروشگاه شدم او به من لبخند زد و برایم دست تکان داد. جلیقه ام را محکم گرفتم و سرم را با حال مبهمی به طرف او تکان دادم. من هنوز در حال تجسم سناریو هایی خوشایندی بودم که در انها من و ادوارد به جاهای هیجان انگیز مختلفی فرار می کردیم.
 مایک خیال بافی من را برهم زد و گفت: ((روز تولدت چه طور بود؟))
 زیر لب گفتم: ((اه خوشحالم که گذشت.))

زمان به کندی می گذشت. می خواستم دوباره ادوارد را ببینم و امیدوار بودم که تا ملاقات بعدی ام با او تا حد زیادی با موضوع کنار آمده باشد. صرف نظر از این که اصل موضوع چه می تواند باشد. بارها به خودم گفتم: "چیز مهمی نیست. همه چیز به حالت عادی برمیگردد"

وقتی به خیابانی که خانه ی چارلی در آن قرار داشت پیچیدم و اتومبیل نقره ای رنگ ادوارد را در آنجا دیدم احساس اسودگی شدید و هیجان انگیزی به من دست داد. اما در کل از این که چنین وضعی پیش آمده بود عمیقا ناراحت بودم.

با عجله به طرف در جلویی رفتم و قبل از این که کاملا وارد خانه شوم صدا زدم: ((پدر؟ ادوارد؟))
همچنان که آنها را صدا می زدم موسیقی آشنایی را از مرکز ورزشی ای اس پی ان شنیدم که از اتاق نشیمن می آمد.
چارلی گفت: ((من اینجام.))

بارانی ام را به میخ چوبی اویزان کردم و با عجله به طرف اتاق نشیمن رفتم.
ادوارد روی صندلی راحتی و پدرم روی کاناپه نشسته بود چشم های هر دویشان به تلویزیون دوخته شده بود. چنین تمرکزی در مورد پدر من عادی بود اما در مورد ادوارد نه.

با صدای خسته ای گفتم: ((سلام.))
پدرم بی آنکه چشم هایش را از صفحه ی تلویزون بردارد جواب داد: ((سلام بلا. ما همین حالا پیتزای سرد خوردیم.
فکر می کنم هنوز رو میز باشه.))
((باشه.))

در استانه ی در منتظر ماندم. سرانجام ادوارد با لبخند مودبانه ای به من نگاه کرد و با لحن اطمینان بخشی گفت:
((من منتظر می مونم.))

بعد از گفتن این حرف چشم هایش دوباره به طرف تلویزیون برگشت.
یک دقیقه ی دیگر با حیرت به ادوارد خیره شدم. به نظر نمی رسید که هیچ کدام از آنها متوجه من باشند احساس کرمسینه ام از چیزی انباشته می شود. شاید وحشت بود. به طرف اشپزخانه دویدم.
پیتزا هیچ جاذبه ای برای من نداشت. روی صندلی خودم نشستم زانو هام را بالا اوردم . و بازو هام را دور آنها پیچیدم. مشکلی وجود داشت مشکلی بزرگتر از آنچه تصور کرده بودم. صدای خنده و شوخی از تلویزیون به گوش می رسید.

سعی کردم با دلیل و منطق بر خودم مسلط باشم. بدیافتاق بیفتد چه بود؟ به خودم لرزیدم. بدون شک این پرسش خوبی نبود. نفس کشیدن برایم دشوار شده بود.

دوباره با خود اندیشیدم: "بسیار خوب بدترین چیزی که من می تونم تحمل کنم چیه؟" اما از این پرسش هم زیاد خوشم نمی آمد. اما به هر حال احتمالاتی را که ان روز به ذهنم خطور کرده بود مرور کردم.
دور ماندن از خانواده ی ادوارد. البته ادوارد نمی توانست انتظار داشته باشد که این موضوع شامل الیس هم بشود. اما اگر جاسپر از نزدیک شدن به من منع شده بود بدون شک محدودیت من برای دیدن الیس کمتر می شد. سرم را تکان دادم - می توانستم با این وضع کنار بیایم.

رفتن ادوارد از اینجا. شاید ادوارد نمی خواست تا پایان سال تحصیلی صبر کند شاید او قصد داشت همان موقع این کار را بکند. روی میز و در جلوی من هدیه های روز تولدم از طرف چارلی و رنی همان جایی بودند که من گذاشته بودم. دوربینی که چارلی خریده بود و من نتوانسته بودم از آن در اتاق نشیمن کالن استفاده کنم. جلد زیبای البومی را که مادرم برایم فرستاده بود لمس کردم و اهی کشیدم. به یاد رنی افتادم. دوری اجباری از او فکر جدایی دائمی از او را اسان تر نمی کرد. چارلی هم در اینجا تنهای تنها ماند تنها و بی کس. هر دوی آنها به شدت از من از رده می شدند...

مگر قرار نبود ما برگردیم؟ البته که قرار بود به آنها سر بزیم. مگر نه؟

اما در مورد پاسخ این پرسش یقین نداشتم.

گونه ام را به زانویم تکیه دادم و به نشانه های فیزیکی عشق دیرین والدینم خیره شدم. می دانستم مسیری را که برا زندگی ام انتخاب کرده بودم دشوار بود. صرف نظر از همه چیز، نمی توانستم به بدترین اتفاق ممکن نیاندیشم - بدترین اتفاقی که می توانستم آن را تحمل کنم.

دوباره دستم را روی البوم کشیدم و جلد آن را گشودم. گوشه های فلزی کوچکی روی صفحه ی البوم چسبانده شده بود تا اولین عکس را نگه دارد. فکری به ذهنم خطور کرد که زیاد بد نبود. می توانستم بخشی از زندگی ام را در این البوم ثبت کنم. تمایل شدیدی برای شروع این کار در خودم حس کردم. شاید دیگر قرار نبود مدت زیادی در فورکس بمانم.

با بند مچی ردوربین بازی می کردم و به اولین تصویری که قرار بود روی حلقه ی فیلم نقش ببندد اندیشیدم. آیا ممکن بود اولین تصویر شباهت زیادی به شکل سوژه داشته باشد؟ شک داشتم. اما به نظر نمی رسید که او از خالی بودن آن نگران باشد. با خودم خندیدم و به یاد خنده ی شب گذشته ی او که حاکی از خاطر اسوده اش بود افتادم. لبخند بر لبانم خشکید. چیزهای زیادی عوض شده بود بسیار ناگهانی. این فکر باعث شد که کمی احساس سرگیجه بکنم مثل این بود که روی لبه ی جایی مثل پرتگاه بسیار مرتفع ایستاده باشم.

دیگر نمی خواستم به آن موضوع فکر کنم. دوربین را برداشتم و از پله ها بالا رفتم. واقعیت این بود که اتاق من در طول هفده سالی که مادرم از این خانه رفته بود تغییر زیادی نکرده بود. دیوارها هنوز به رنگ ابی روشن بودند و همان پرده های توری زرد رنگ پنجره هارا پوشانده بودند. حالا به جای تخت نوزاد یک تخت بزرگ در اتاق بود اما می شد لحافی را که مادربزرگ به عنوان هدیه به من داده بود و آن را به طور نامرتبی روی تخت کشیده بودم تشخیص داد.

بی هیچ فکری عکسی از اتاقم گرفتم. دیگر کار زیادی نبود که بخواهم آن شب انجام دهم. بیرون از خانه هوا بیش از حد تاریک شده بود. احساس عجیبی رفته رفته در وجودم قوت می گرفت و حالا دیگر کمابیش به یک وسواس فکری تبدیل شده بود. می خواستم قبل از آن که مجبور به ترک فرکس بشوم هیچیزی را که به آن مربوط می شد در البوم ثبت کنم.

تغییر در راه بود می توانستم آن را حس کنم. البته حس خوشایندی نبود حداقل نه در وقت که زندگی بروفق مرادم بود.

بی آنکه عجله ای داشته باشم از پله ها پائین رفتم. دوربین در دستم بود و درحالی که به نگاه عجیب ادوارد می اندیشیدم سعی داشتم بهروده ی بزرگم که به جان روده ی کوچکم افتاده بود توجهی نکنم.

این حالت او موقت بود شاید نگران بود که اگر از من بخواهد با او فورکس را ترک کنم ناراحت شوم. می توانستم بدون این که در کار دخالت کنم برای انجام این کار به او کمک کنم. خودم را برای دخواست او آماده کرده بودم. وقتی که به آرامی به دیوار تکیه می کردم دورن را آماده کرده بودم. می دانستم که شانس برای غافلگیر کردن ادوارد ندارم اما او سرش را بالا نیاورد. چیز سردی درون معده ام پیچ خورد و من کمی به خود لرزیدم. اعتنایی نکردم و عکس گرفتم.

بعد هر دو ی آنها به من نگاه کردند. چارلی اخم کرده بود و چهره ی ادوارد صاف و بی حالت بود.

چارلی با ناراحتی پرسید: ((بلا!چی کار داری می کنی؟))

گفتم: ((اوه سخت نگیر.)) بعد با لبخندی ساختگی به طرف چارلی رفتم و جلوی کاناپه روی زمین نشستم و ادامه دادم: ((می دونی که مامان خیلی زود تلفن می کنه تا مطمئن بشه من از هدیه های روز تولدم استفاده می کنم یا نه. قبل از این که احساسات اون جریحه دار بشه باید دست به کار بشم.))

چارلی غرولندکنان پرسید: ((چرا از من عکس می گیری!!))

با لحن شادی گفتم: ((چون تو خیلی خوشتیپ هستی و چون خودت این دوربین رو برای من خریدی مجبوری یکی از سوژه های عکس من باشی.))

چارلی زیر لب چیز نامفهومی گفت.

با بی تفاوتی تحسین برانگیزی گفتم: ((هی ادوارد. بیا به عکس از من و پدرم بگیر.))

دوربین را به طرف ادوارد انداختم و با دقت نگاهم را از چشم های او دزدیدم و بعد کنار لبه ی کاناپه نزدیک صورت چارلی زانو زدم چارلی اهی کشید.

ادوارد زیر لب گفت: ((بلا تو باید لبخند بزنی.))

نهایت سعی خودم را کردم و بعد دوربین فلاش زد.

چارلی پیشنهاد کرد: ((بذارین به عکس از شما بگیرم بچه ها.)) می دانستم که او فقط سعی داشت که خودش جلوی دوربین قرار نگیرد.

ادوارد ایستاد و دوربین را با حرکت نرمی به طرف چارلی انداخت.

رفتم تا کنار ادوارد بایستم. آماده شدن برای عکس گرفتن به نظرم رسمی و عجیب می آمد. ادورا یک دستش را با ملایمت روی شانه ی من گذاشت و من بازویم را محکم دور کمر او پیچیدم. می خواستم به صورت او نگاه کنم اما جرئت این کار را نداشتم.

چارلی دوباره به من یارداوری کرد: ((لبخند بزنی.))

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم. نور فلاش چشمم را خیره کرد.

بعد چارلی گفت: ((برای امشب عکس گرفتن دیگه کافیه.)) بعد دوربین را لای بالشتک های روی کاناپه انداخت و خودش هم روی آنها افتاد و ادامه داد: ((مجبور نیستین به حلقه ی فیلم رو همین امشب تموم کنین.))

ادورا دستش را از روی شانه ی من برداشت و خودش را هم از حلقه ی بازوی من رها کرد و دوباره روی صندلی راحتی نشست.

کمی مکث کردم و بعد دوباره به طرف کاناپه رفتم. ناگهان از این که مبادا دستهایم به لرزه بیفتد وحشت کردم. دست هایم را روی شکمم گذاشتم تا آن را آرام کنم. بعد چانه ام را هم روی زانوهایم گذاشتم و چشم هایم را به صفحه تلویزیون که جلویم بود دوختم اما چیزی نمی دیدم.

وقتی که برنامه به پایان رسید من حتی یک سانتی متر هم از جایم تکان نخورده بودم. از گوشه ی چشم ادورا را دیدم که از جا بلند شد.

او گفت: ((دیگه بهتره برم خونه.))

چارلی بی لنکه نگاهش را از آگهی تلویزیون بگیر گفت: ((میبینمت.))

به زحن بلند شدم و روی پاهایم ایستادم-از بس بی حرکت نشسته بودم بدنم خشک شده بود- و ادورا را تادر خانه همراهی کردم. او مستقیما به طرف اتوموبیلش رفت و سوار شد و از آنجا رفت. من هنوز بی هیچ حرکتی جلوی در ایستاده بودم. متوجه نشده بودم که بابان می بارید. همانجا ایستادم اما نمی دانستم منتظر چه چیزی بودم تا این که در خانه پشت سر من باز شد.

چارلی از دیدن من که تنها و خیس از باران در آنجا ایستاده بودم. حیرت زده شد و پرسید: ((بلا چی کار داری

میکنی؟))

((هیچی.)) برگشتم و سلانه سلانه وارد خانه شدم.

شبی طولانی بود که برای من آرامش چندانی به همراه نداشت.

همین که نور ضعیفی پشت پنجره اتاقم دیدم از جا بلند شدم. بی اختیار برای رفتن به مدرسه لباس پوشیدم و منتظر شدم تا درخشش افتاب را از پشت ابرها ببینم. وقتی صبحانه ام را تمام کردم به این نتیجه رسیدم که هوا برای گرفتن عکس به اندازه ی کافی روشن است. ابتدا از اتوموبیل و بعد از نمای خانه ی چارلی عکس گرفتم. بعد برگشتم و زانگلی که از کنار خانه ی چارلی شروع می شد نیز چند عکس گرفتم. جالب این که جنگل دیگر چندان ترسناک به نظر نمی رسید. یادم آمد که ممکن بود دلم برا این جنگل تنگ شود-برای سبزی ان... برای جاودانگی و قدمتش... برای راز های بیشه هایش. برای همه چیزها.

قبل از این که راه بیفتم دوربین را درون کیف مدرسه ام گذاشتم. سعی کردم فکرم را از ناکامی ظاهری ادوارد برای گذر از وضعیت موجود دور کنم و در عوض ذهنم را روی پروژه ی جدیدم متمرکز نمایم.

حالا علاوه بر ترس بی قراری هم وجودم را فرا گرفته بود. این وضعیت تا چه وقت قرار بود ادامه داشته باشد؟

تمام صبح این وضعیت ادامه داشت. ادوارد در سکوت کنار من راه می رفت و به نظر نمی رسید که اصلا به من نگاه کند. سعی کردم توجه ام را معطوف کلاسهایم بکنم اما حتی کلاس ادبیات انگلیسی هم نتوانست ذهنم را متمرکز نماید. قبل از این که متوجه شوم آقای برتی من را مخاطب قرار داده بود. او مجبور شده بود دو بار سوالش را در مورد لیدی کاپولت تکرار کند. ادوارد جواب صحیح را در گوش من زمزمه کرد و بعد دوباره بی اعتنائیش را به من را از سر گرفت.

هنگام ناهار سکوت ادامه یافت. احساس می کردم که ممکن است در لحظه ای شروع به جیغ کشیدن بکنم بنابراین برای این که حوصله ی خودم را پرت کنم به کنار خط مرزی نامرئی میز تکیه دادم و مشغول حرف زدن با جسیکا شدم.

((هی جس؟))

((چه خبر بلا؟))

((می تونی یه لطفی به من بکنی؟)) بعد دستم را به طرف کیفم دراز کردم و ادامه دادم.

((مادرم از من خواسته تا برای یه البوم چند تا عکس از دوستای خودم بگیرم. پس لطفا چند تا عکس از همه بگیر

باشه؟))

او در حالی که لبخند می زد گفت: ((حتما.)) بعد به طرف مایک برگشت و درحالی که دهان او پر از غذا بود بی هوا از او عکس گرفت.

می شد وضعیت مایک را در آن وضعیت پیش بینی کرد! من به دوستانم که دوربین را دست به دست دور میز میچرخاندند نگاه کردم. آنها می خندیدند. سربه سر هم می گذاشتند و گاهی از دست هم شاکی می شدند. رفتار آنها به طور عجیبی بچگانه می امد. شاید هم من آن روز حال و هوای عادی نداشتم.

جسیکا گفت: ((اوه اوه.)) و بعد در حالی که دوربین را به من برمی گرداند با لحن عذرخواهانه ای اضافه کرد: ((فکر می کنم فیلم دوربین رو تموم کردیم.))

((اشکالی نداره. فکر می کنم عکس هرکسی رو که می خواستم گرفته باشم.))

بعد از مدرسه ادوارد بیبی هیچ حرفی من را تا محوطه ی پارکینگ همراهی کرد. باید دوباره سرکار می رفتم و برای اولین بار خوشحال بودم.

به نظر می رسید که او در کنار من نمی توانست بر ناراحتی اش غلبه کند. شاید در تنهایی و خلوت بهتر می توانست با مشکلش کنار بیاید.

سراهم به فروشگاه لوازم ورزشی نیوتون حلقه ی فیلم دوربین را به مغازه ای در مرکز خرید تریفت وی دادم و هنگام برگشتن از محل کارم عکس های ظاهر شده را گرفتم. در خانه سلام کوتاهی به چارلی دادم یک تکه گرانولا از آشپزخانه برداشتم و در حالی که پاکت عکس ها را زیر بغل زده بودم خودم را با عجله به اتاقم رساندم. وسط تختم نشستم و پاکت عکس را با کنجکاوای محتاطانه ای باز کردم. به طور مسخره ای هنوز هم انتظار داشتم که اولین عکس سفید افتاده باشد.

وقتی عکس ها را بیرون کشیدم با صدای بلندی به نفس نفس افتادم. ادوارد با همان شکوه و جذابیت زندگی واقعی اش در عکس دیده می شد. در عکس او نگاه خیره ی چشم های مهربانش را به من دوخته بود. چشم هایی که طی چند روز گذشته دلم برای نگاهشان تنگ شده بود. به راستی اینکه جذابیتی تا بدان حد داشته باشد موضوع اسرار آمیزی بود ... جذابیتی که... که غیر قابل تصور بود. هزار کلمه هم نمی توانستند با این عکس برابری کنند.

همه ی عکسها را یکبار با عجله نگاه کردم و بعد سه تا از آنها را از بقیه جدا کردم و کنار هم روی تختم گذاشتم. اولین عکس، ادوارد را در آشپزخانه نشان می داد. چشمهای مهربان او سرشار از شادی صبورانه ای بود. عکس دوم ادوارد و چارلی را نشان میداد که مشغول تماشای تلویزیون بودند. تفاوت حالت چهره ی ادوارد در دو عکس غیر قابل باور بود. در عکس دوم چشمهای او حالت محتاط و مرموزی داشتند.

آخرین عکس من و ادوارد را نشان میداد که با دستپاچگی کنارهم ایستاده بودیم. چهره ی ادوارد شبیه به چهره اش در عکس قبلی بود بی تفاوت و مجسمه وار اما این بدترین چیز در مورد آن عکس نبود. تفاوت بین من و او دردناک می نمود. او پیکر باشکوهی داشت و من....

عکس را با احساس بیزاری کنار گذاشتم.

به جای انجام تکالیف مدرسه تا دیروقت بیدار ماندم تا عکسها را داخل آلبوم بچینم. شرح مختصری را با خودکار زیر هر عکس می نوشتم. که شامل نامها و تاریخها بود. بعد به عکس خودم و ادوارد رسیدم و بدون آنکه مدت زیادی به آن نگاه کنم آنرا تا کردم و زیر نوار فلزی جلد گذاشتم طوری که فقط عکس ادوارد دیده میشد. وقتی کارم تمام شد مجموعه ی دوم از عکسهای چاپ شده را داخل پاکت دیگری گذاشتم و نامه تشکر آمیز طولانی برای رنی به آن ضمیمه کردم.

هنوز نمیخواستم بپذیرم که فکر کردن به ادوارد باعث شده بود تا آن موقع بیدار بمانم اما در واقع دلیل دیگری وجود نداشت. سعی کردم آخرین باری که او به همین شکل از من فاصله گرفته بود را به یاد آورم. بدون هیچ عذر و بهانه ای بدون حتی یک تماس تلفنی اما چنین وضعیتی را به یاد نداشتم.

باز هم نتوانستم خوب بخوابم. در مدرسه اوضاع به همان منوال دوروز قبل گذشت. ساکت، ناامید کننده و هراس انگیز. وقتی ادوارد را دیدم که در محوطه ی پارکینگ در انتظار من بود نفس راحتی کشیدم اما آسودگی ام دوامی نداشت. رفتار او فرق نکرده بود شاید حتی سردتر هم شده بود. حتی به یاد آوردن دلیل این همه ناراحتی سخت بود. حالا دیگر روز تولد من، همچون گذشته ی دوری به نظر میرسید. آه که اگر فقط آلیس زود برمیگشت! پیش از آنکه وضع بدتر از این بشود!

اما نمیتوانستم زیاد به برگشتن او امیدوار باشم. تصمیم گرفتم که اگر آن روز نتوانستم با ادوارد صحبت کنم فردا به دیدن کارلیسل میرفتم. باید کاری می کردم. با خود عهد کردم که بعد از مدرسه با ادوارد در این مورد حرف بزنم. نمیخواستم هیچ عذر و بهانه ای را بپذیرم.

او مرا تا نزدیکی اتوموبیل همراهی کرد و من به خود فشار آوردم تا موضوع را با او در میان بگذارم اما قبل از اینکه به ماشین برسیم او پیشدستی کرد و گفت: "اشکالی نداره امروز به دیدنت بام؟"

"البته که نه"

در حالی که در ماشین را برای من باز می کرد پرسید: "همین حالا چگونه؟"

سعی کردم صدایم را صاف نگه دارم و گفتم: "خیلی خوبه." با این حال از لحن شتابزده ی او خوشم نیامده بود.

گفتم: "فقط اینکه میخواستم سر راهم، نامه ی رنی رو توی صندوق پست بندازم تورو جلوی در خونه می بینم." او پاکت باد کرده ای که روی صندلی جلو افتاده بود را برداشت.

بعد با صدای آهسته ای گفت: "من اینکار رو میکنم. باز زودتر از تو به اونجا میرسم." لبخند مودبانه ی مورد علاقه ی من روی چهره اش ظاهر شد اما لبخند ضعیفی بود و حتی به چشمهایش هم نرسید.

نمی توانستم جواب لبخندش را بدهم فقط گفتم: "باشه" او در ماشین من را بست و به طرف ماشین خودش رفت. زودتر از من به خانه ی چارلی رسیده بود. وقتی جلوی خانه ترمز کردم، او اتوموبیلش را جای اتوموبیل چارلی پارک کرده بود. این نشانه ی خوبی نبود، یعنی اینکه نمیخواست بماند. سرم را تکان دادم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی به خودم دل و جرئت بدهم. وقتی که از اتوموبیل پیاده شدم، او هم خارج شد و به سمت من آمد. دستش را برای گرفتن کیفم دراز کرد این کار او عادی بود اما بعد آنرا روی صندلی ماشینم پرت کرد که اصلا عادی نبود! دستم را گرفت و با لحن سردی گفت: "بیا قدم بزنیم"

جواب ندادم. از این وضع خوشم نمی آمد. صدایی که در گلویم خفه شده بود چند بار تکرار کرد این وضع بده! این وضع خیلی بده!!!

اما او منتظر جواب من نمانده بود. مرا به طرف ضلع شرقی حیاط کشید. یعنی جایی که جنگل به داخل حیاط پیشروی کرده بود. با بی میلی دنبال او رفتم و سعی داشتم دلیل وحشتم را پیدا کنم. اما به خود یادآوری کردم این همان چیزی بود که من میخواستم فرصت برای مطرح کردن همه چیز. پیش از چند قدم به میان درختها نرفته بودیم که او ایستاد. فقط اندکی از کوره راه میان جنگل را طی کرده بودیم. هنوز میتوانستم خانه ی چارلی را ببینم.

کمی راه رفتیم. ادوارد به درختی تکیه داد و به من خیره شد. صورتش حالت مبهمی داشت. گفتم: "بسیار خوب بیا حرف بزنیم."

او نفس عمیقی کشید و گفت: "بلا ما داریم از اینجا میریم."

"چرا حالا؟ هنوز یه سال دیگه...."

"بلا دیگه وقتش رسیده ما دیگه تا چه وقت میتونیم توی فورکس بمونیم؟ کارلیسل هیچوقت نباید به سی سالگی

برسه، در حالی که حالا سی و سه ساله شده ما باید دوباره از اول شروع کنیم"

جواب او مرا گیج کرد. فکر می کردم هدفشان از رفتن این است که بتوانند در آرامش زندگی کنند. اگر آنها می خواستند از آنجا بروند دیگر چه لزومی داشت من و ادوارد هم فورکس را ترک کنیم؟ به او خیره شدم و سعی کردم منظورش را بفهمم.

او هم متقابلا با نگاه سردی به من خیره شد. با احساسی از تهوع فهمیدم که دچار سوءتفاهم شده ام.

زیر لب گفتم: "وقتی که میگی ما...؟"

"منظورم اینه که من و خانواده ام" هر کلمه جدا و واضح بود.

گفتم: "باشه منم باهات میام"

"تو نمی تونی بلا! جایی که ما داریم میریم... جای خوبی برای تو نیست!"

"جای خوب برای من جاییه که تو اونجا باشی"

"من به درد تو نمی خورم بلا"

"مسخره بازی در نیار" میخواستم خودم را خشمگین جلوه دهم، اما لحن صدایم فقط حالت ملتمسانه ای داشت. "تو

بهترین بخش از زندگی منی"

او با ترشرویی جواب داد "دنیا ی من برای تو ساخته نشده"

"چه اتفاقی برای جاسپر افتاده ادوارد؟ اون که چیز مهمی نبود ادوارد! هیچی نبود!"

با لحن موافقی گفت: "حق با توه. اون اتفاق دقیقا همون چیزی بود که انتظارش می رفت"

"تو قول دادی! تو بیمارستان فینیکس که بودیم، تو قول دادی که..."

او حرفم را قطع کرد تا جمله ام را اصلاح کند: "قول دادم تا موقعی که بهترین چیز برای تو باشه کنارت بمونم."

با خشم فریاد زدم: "نه! تو نگران روح منی! مگه نه؟"

با وجود اینکه کلمات را با نیرو و فشار زیادی ادا می کردم هنوز هم لحنم به التماس شبیه بود. ادامه دادم: "کارلیسل در اون مورد با من حرف زد. من اهمیت نمیدم ادوارد، اهمیت نمیدم! تو میتونی روحم رو از من بگیری! بدون تو من روح نمیخوام روح من فقط متعلق به توئه"

نفس عمیقی کشید و مدت زیادی با حالتی مبهم به زمین خیره شد. دهانش تکان بسیار نامحسوسی خورد. وقتی که سرانجام سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد، چشمهایش تغییر کرده بودند. تیره تر به نظر می رسیدند. بعد در حالی که کلمات را آهسته و شمرده ادا میکرد گفت: "بلا، من از تو نمیخوام که با من بیای" وقتی کلمه ها را چند بار در ذهنم تکرار کردم و سعی کردم منظور واقعی آنها را دریابم سکوت کوتاهی برقرار شد. با احتیاط گفتم: "تو؟ تو منو نمیخواهی؟"

ادوارد گفت: "نه" مات و مبهوت به عمق چشمهایش خیره شدم. او بی هیچ پوزشی متقابلا به من خیره شد. چشمهای او شبیه یاقوت زرد بودند. سخت و شفاف و بسیار عمیق. احساس کردم نگاهم می تواند در عمق چشم های او سفر کند. اما در هیچ کجا از عمق بی پایان آنها نتوانستم تمایل او را برای انکار حرفی که زده بود ببینم. گفتم: "خوب اینطوری همه چیز عوض میشه"

خودم هم از لحن آرام و منطقی صدام متعجب بودم. شاید به خاطر این بود که کاملا بی حس شده بودم. وقتی که دوباره شروع به حرف زدن کرد، نگاهش را به میان درخت ها دوخته بود: "البته از یه نظر، من برای همیشه عشقم رو نسبت به تو حفظ می کنم... اما اتفاقی که چند شب پیش افتاد، منو متقاعد کرد که دیگه وقت تغییر و تحول رسیده. چون من... دیگه از اینکه تظاهر کنم چیزی هستم که واقعا نیستم خسته شدم. بلا من انسان نیستم." او ادامه داد: "مدت زیادی این موضوع رو نادیده گرفتم و از این بابت متاسفم." گفتم: "این کارو... این کارو نکن."

صدایم شبیه به نجوای ضعیفی بود. او فقط به من خیره شد و از نگاهش فهمیدم کلمات من خیلی دیر ادا شده بودند. او مصمم بود.

گفت: "تو هم به درد من نمیخوری بلا" دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم و بعد دوباره آن را بستم. او با شکیبایی منتظر ماند. گفتم: "اگه... اگه این چیزیه که تو میخوای." سرش را یک بار تکان داد.

تمام بدنم بی حس شد. دیگر نمیتوانستم چیزی را پایین تر از گردنم حس کنم. او گفت: "دلم میخواد یه لطفی به من بکنی، البته اگه چیز زیادی نباشه" نمیدانم او در چهره ی من چه دیده بود، چون در واکنش به آن، در چهره اش حالت خاصی پدیدار شد. با بلند ترین صدایی که در توانم بود قول دادم: "هر چیزی که بخوای..." وقتی به او نگاه کردم آب شدن چشم های یخ زده اش را دیدم. حالا که او از قالب یخی اش در آمده بود با لحن آمرانه ای گفت: "هیچ کار جسورانه یا احمقانه ای نکن می فهمی چی میگم؟" سرم را با ناامیدی تکان دادم.

سوزش نگاهش فروکش کرد. او گفت: "البته من به فکر چارلیم اون به تو احتیاج دار به خاطر اونم که شده مراقب خودت باش"

دوباره سرم را تکان دادم و زمزمه کردم: "این کارو میکنم."

به نظر میرسید کمی آرام گرفته باشد.

او گفت: "در عوض منم به قولی بهت میدم قول میدم این آخرین باری باشه که منو می بینی. من دیگه بر نمیگردم. دیگه تورو درگیر چنین ماجرابی نمیکنم دیگه میتونی به زندگیت ادامه بدی مثل اینکه من هیچوقت وجود نداشته ام."

حتما زانوهایم به لرزش افتاده بودند چون ناگهان متوجه شدم که درختها تکان میخورند.

او با ملایمت لبخند زد و گفت: "نگران نباش، تو انسانی، حافظه ی تو مثل الکی یا آب کشه! برای موجودی مثل تو زمان میتونه همه ی زخمارو شفا بده"

پرسیدم: "و خاطرات تو چی میشه؟"

او گفت: "خوب... لحظه ی کوتاهی مکث کرد و ادامه داد: "من خاطره هامو فراموش نمی کنم. اما جنس من طوریه که... فکرم خیلی زود آزاد و رها میشه"

او لبخندی زد لبخند ملایمی بود و تا چشمهایم گسترش نیافت.

او یک قدم از من دور شد و گفت: "فکر کنم همش همین بود. ما دیگه مزاحم تو نمی شیم"

کلمه ی ما وجه مرا جلب کرد و حیرتم را برانگیخت.

با خودم فکر کردم: "آلیس دیگه بر نمی گرده" امیدانم او چگونه صدای افکارم را خوانده بود.

سروش را به آرامی تکان داد و گفت: "نه همه ی اونا رفتن من موندم تا با تو خداحافظی کنم"

با لحن ناباورانه ای پرسیدم: "آلیس رفته؟"

"اون میخواست با تو خداحافظی کنه اما من متقاعدش کردم که جدایی تر و تمیز برای تو بهتره"

سرم گیج میرفت به زحمت توانستم قکرم را متمرکز کنم. حرفهای او در ذهنم طنین انداز شده بود و میتوانستم

صدای دکتری را که بهار گذشته در فینیکس بود، بشنوم او گفته بود: "می بینی که جدایی تر و تمیزیه" بعد انگشتش

را در امتداد شکستگی استخوانم حرکت داده بود و گفته بود: "خوبه اینطوری راحتتر و سریعتر جوش می خوره."

سعی کردم عادی نفس بکشم. باید راهی برای خروج ازین کابوس پیدا می کردم. ادوارد با همان صدای آرام و

آهسته گفت: "خداحافظ بلا"

با صدای گرفته ای گفتم: "صبر کن"

دستم را به سوی او دراز کردم و سعی داشتم پاهای بی حسم را وادار کنم که مرا به جلو ببرند. فکر میکردم که او نیز

دستش را به سمت من دراز خواهد کرد. زهی خیال باطل! دستهای سرد او دور مچ های من قفل شدند و آنها را به

پهلوهایم چسباندند. او به طرف من خم شد و لبهایم را با ملایمت برای کوتاهترین لحظه ی ممکن به پیشانی ام

تماس داد. چشمهایم بسته شدند.

درحالی که نفس سردش پوستم را نوازش می داد. زیر لب گفتم: "مراقب خودت باش"

وزش نسیم ملایمی را حس کردم. چشمهایم به سرعت باز شدند.

او رفته بود.

با پاهایی لرزان و بی توجه به اینکه اقدام من بیهوده است دنبال او دویدم. آثار مسیر گذر او بلافاصله محو شده بود. اگر دست از جست و جوی او می کشیدم، همه چیز برایم پایان می یافت.

عشق، زندگی، مفهوم آنها... همه چیز به آخر می رسید.

همچنان به راه رفتن ادامه دادم. زمان مفومش را برای من از دست داده بود.

ساعتها گذشته بود اما بیشتر از چند ثانیه به نظر من نمی آمد. گویی زمان از حرکت ایستاده بود. هر چقدر پیش میرفتم هیچ تغییری در جنگل نمیدیدم. بارها تلو تلو خوردم و همچنان که هوا تاریک و تاریکتر می شد چند بار به زمین افتادم.

سرانجام پایم به چیزی گیر کرد. همانجا روی زمین ماندم. روی پهلویم برگشتم تا بتوانم نفس بکشم و بدنم را روی سرخس های مرطوب کف جنگل جمع کردم.

همچنانکه آنجا دراز کشیده بودم احساس کردم زمان بیشتر از آنچه فکرش را کرده بودم سپری شده است.

نمیتوانستم حدس بزنم که چه مدت از آغاز شب گذشته بود. آیا جنگل همیشه شب هنگام انقدر تاریک می شد؟

بدون شک قاعده این بود که کمی از نور مهتاب از میان ابرهای پاره پاره عبور کند و به روی زمین بتابد.

اما امشب خبری از نور و روشنایی نبود. شاید ماه گرفته بود! شاید ماه نویی در راه بود!

یک ماه نو! با اینکه سردم نبود به خودم لرزیدم!

قبل از اینکه صداهایی را بشنوم هوا برای مدتی طولانی تاریک بود. کسی اسم من را صدا می زد. بدون شک کسی مرا

صدا میکرد! صدارا نشناختم. فکر کردم به آن صدا جواب بدهم. اما سرگیجه داشتم. کمی بعد باران مرا از خواب

بیدار کرد.

باران کمی ناراحتم کرد. هوا سرد بود. بازوهایم را از دور پاهایم باز کردم تا صورتم را بپوشانم. درست در همان لحظه

بود که دوباره آن صدارا شنیدم. اینبار از جای دورتری به گوش می رسید. گاهی هم مثل این بود که چند صدا به طور

همزمان نام مرا صدا می زدند.

ناگهان صدای دیگری به گوش رسید که به طور غافلگیر کننده ای به من نزدیک بود. شبیه به نفس کشیدن با بینی

گرفته. صدای یک حیوان! صدای نیرومندی بود. مطمئن نبودم که بتوانم احساس وحشت کنم! وحشت نکردم - بی

حس بودم. اهمیتی نداشت بعد آن صدا دور و محو شد.

باران ادامه داشت و من میتوانستم قطره های باران را که روی گونه هایم سرازیر شده بود، حس کنم. سعی داشتم

نیرویم را جمع کنم تا بتوانم سرم را بای دیدن نور و روشنایی برگردانم. ابتدا، سوسوی خفیفی را که از میان بوته

هایی در دوردست می تابید، دیدم. سوسوی ضعیف درخشان تر و درخشان تر شد و برخلاف نور متمرکز یک چراغ

قوه، فضای بزرگی را روشن کرد. بعد نوری از میان نزدیکترین بوته به چشمم خورد. و من فانوسی را که با گاز

پروپان کار می کرد دیدم. اما نتوانستم چیز دیگری را بینم چون نور شدید فانوش چشم هایم را خیره کرده بود.

"بلا"

صدای بم و ناآشنایی بود. اما ظاهرا مرا خوب می شناخت. او برای صدا زدن من نامم را بر زبان نیاورده بود بلکه پیدا

شدنم او را به گفتن نامم واداشته بود.

نگاه خیره ام را به طرف بالا انداختم. به نظرم ارتفاع غیر قابل باوری بود. حالا می توانستم چهره ی تیره ای را که بالای سرم بود ببینم. آگاهی مبهمی به من می گفت که چون هنوز سرم روی زمین بود قامت مرد غریبه تا آن حد بلند به نظر می رسید.

غریبه پرسید: "صدمه دیدی؟"

میدانستم که آن کلمه ها معنا دارند اما تنها کاری که توانستم بکنم این بود که با حالتی بهت زده به او خیره شوم. در چنین لحظه ای معنای واژه ها چه اهمیتی میتوانست داشته باشد؟

"بلا اسم من سام اولی هست"

اسم او اصلا برای من آشنا نبود.

"چارلی منو فرستاد که دنبال تو بگردم"

چارلی؟! این کلمه سیمی را در ذهنم به ارتعاش درآورد و سعی کردم توجه بیشتری به حرفهایش داشته باشم در هر حال چارلی برایم اهمیت داشت. مرد بلند قامت دستش را به طرف من دراز کرد به دست او خیره شدم اما نمی دانستم چه باید بکنم.

چشمهای تیره ی او لحظه ای با دقت به من دوخته شدند و بعد شانه هایش را بالا انداخت. با حرکت نرم و سریعی من را از روی زمین بلند کرد و روی شانه هایش نگه داشت.

درحالی که او با گامهای تندی از میان جنگل مرطوب می گذشت من با بی حالی روی بازوانش تکان میخوردم. بخشی از وجودم به من می گفت که باید ازین وضع ناراحت باشم حمل شدن روی بازوهای یک غریبه. اما دیگر حتی توان ناراحت شدن هم نداشتم.

به نظر نمیامد که زمان طولانی ای گذشته باشد. تا اینکه چراغهایی به چشم خورد و همه ی صداهای مردانه ی زیادی به گوش رسید. سام اولی، همچنانکه به کانون هیاهو نزدیک میشد، سرعت گامهایش را کاهش داد. بعد با صدای طنین دار و رسایی گفت: "پیداش کردم"

هیاهوی صداها فرونشست و بعد دوباره با شدت بیشتری به گوش رسید. تصاویر گیج کننده ی صورتهای زیادی را بالای سرم دیدم. صدای سام تنها صدایی بود که در میان آنهمه هیاهو برایم مفهوم بود. شاید برای این بود که گوشم روی سینه ی او قرار داشت. سام به کسی گفت: "نه، فکر نمیکنم آسیب دیده باشه فقط مرتب تکرار میکنه اون رفته" آیا من این جمله را با صدای بلند گفته بودم؟ لبم را گاز گرفتم.

صدایی پرسید: "بلا عزیزم حالت خوبه؟"

با صدایی که ضعیف و عجیب به نظر می رسید گفتم: "چارلی؟"

"من همینجام عزیزم"

دستهای پیکرم را رد و بدل کردند و بعد بوی چرم ژاکت پلیسی پدرم را حس کردم. چارلی زیر بار سنگینی من به زحمت راه می رفت.

سام اول پیشنهاد کرد: "شاید بهتر باشه بقیه ی راه رو هم من بیارمش"

چارلی که کمی نفس نفس میزد گفت: "خودم میارمش"

او آهسته و به زحمت راه افتاد. دلم میخواست به او بگویم که مرا روی زمین بگذارد اما صدایی از گلویم خارج نمیشد.

چشمهایم را بستم. هرازگاهی چارلی در گوشم زمزمه میکرد: "دیگه چیزی نمونده به خونه برسیم عزیزم" وقتی صدای باز شدن قفل در را شنیدم چشمهایم را گشودم. با صدای اعتراض آمیز ضعیفی گفتم: "پدر من سراپا خیسم"

با لحن خشکی گفت: "مهم نیست" و بعد مشغول صحبت با کسی شد: "پتوها بالای راه پله توی کمده" صدای جدیدی پرسید: "بلا؟" به مردی که موهای جوگندمی داشت و به طرف من خم شده بود نگاه کردم و چند لحظه طول کشید تا او را شناختم.

زیر لب گفتم: "دکتر گراندی؟"

او گفت: "خودمم عزیزم، بلا تو صدمه دیدی؟"

یک دقیقه طول کشید تا مفهوم پرسش او را درک کردم. دکتر گراندی منتظر بود. او یکی از ابروهای جوگندمی اش را بالا برد و عمق چین های روی پیشانی اش بیشتر شد. به دروغ گفتم: "من صدمه ندیدم." دست گرم او را روی پیشانی ام حس کردم. انگشتهایش قسمت داخلی مچ دستهایم را فشار دادند. با خونسردی پرسید: "چه اتفاقی برای تو افتاد؟" درحالی که طعم وحشت را در انتهای گلویم حس می کردم بدنم در زیر دست او منجمد شد.

دکتر دست بردار نبود و دوباره پرسید: "توی جنگل گم شده بودی؟" می دانستم که چند نفر دیگر هم منتظر جواب من بودند. سه مرد بلند قامت با چهره های تیره، که حدس زدم از منطقه ی لاپوش، همان منطقه ی سرخپوست نشین کوئیلوت در نزدیکی خط ساحلی، آمده بودند و سام اولی در میان آنها بود. آنها خیلی نزدیک به من ایستاده بودند. آقای نیوتن و مایک و آقای وبر_ پدر آنجلا_ نیز آنجا بودند. آنها با نگاههایی مخفیانه تر از نگاه غریبه ها به من چشم دوخته بودند. صداهای بم دیگری نیز از آشپزخانه به گوش می رسید. اینطور به نظر می آمد که بیش از نیمی از مردم شهر در جست و جوی من بودند. چارلی از همه به من نزدیکتر بود و خم شد تا جواب مرا بشنود. زیر لب گفتم: "آره من گم شدم."

دکتر با حالتی متفکرانه سرش را تکان داد و با انگشتهایش زیر چانه ی مرا با ملایمت معاینه کرد.

دکتر گراندی پرسید: "احساس خستگی میکنی؟"

سرم را تکان دادم. بعد از لحظه ای صدای دکتر را شنیدم که به چارلی می گفت: "فکر نمیکنم صدمه ای دیده باشه فقط دچار خستگی مفرط شده بذار اونقدر بخوابه و استراحت کنه تا این خستگی برطرف شه فردا می آم تا معاینش کنم." بعد مکث کرد حتما به ساعتش نگاه کرده بود چون گفت: "خوب، حالا دیگه واقعا دیر وقته" صدای غرغر ماندی به گوش رسید.

چارلی گفت: "حقیقت داره؟ اونا واقعا رفتن؟؟"

دکتر گراندی جواب داد: "دکتر کالن از ما خواست تا چیزی به کسی نگیم. یه پیشنهاد ناگهانی بهشون شده بود.

اونها باید فوراً تصمیم میگیرفتن کارلیسل نمیخواست که رفتن اونا از اینجا زیادی سرو صدا کنه."

چارلی غرولند کنان گفت: "بهتر بود یه اشاره ای میکردن."

دکتر گراندی که ناراحت به نظر می رسید گفت: "آره خوب شاید با وضعیتی که اون داشت بهتر بود به ندایی میداد."

دگر نمیخواستم به حرفهای آنها گوش کنم. دستم را به اطراف تکان دادم تا لبه ی لحافم را پیدا کنم و آنرا روی سرم کشیدم. بین هشیاری و بی خبری شناور بودم. صدای آهسته ی چارلی را میشنیدم که از همه تشکر می کرد. تلفن چندبار زنگ زد و چارلی با عجله به طرف آن رفت تا مبادا من از خواب بیدار شوم. او زیر لب به همه ی تلفن کننده ها در مورد سلامتی من اطمینان میداد.

"آره پیداش کردیم حالش خوبه گم شده بود حالا حالش خیلی خوبه" بارها و بارها این جملات را تکرار کرد. و سرانجام وقتی که او خودش را برای خواب شبانه روی صندلی راحتی انداخت چند دقیقه بعد دوباره تلفن زنگ زد. چارلی تلفن را برداشت. و گفت: "آره" و بعد خمیازه ای کشید. لحن صدایش تغییر کرد و با هشیاری بیشتری پرسید: "کجا؟" لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد دوباره چارلی پرسید: "مطمئنی که بیرون اون منطقه اس؟" مکث کوتاه دیگری ایجاد شد و باز چارلی بود که گفت: "اما چی ممکنه اونجا در حال سوختن باشه؟" او هم نگران و هم بهت زده به نظر می رسید. ادامه داد: "بین حالا با اونجا تماس میگیرم تا ببینم چی میشه."

با علاقه ی بیشتری گوش دادم. چارلی شماره ای را گرفت و گفت: "هی بیل منم چارلی عذر میخوام که این وقت صبح زنگ زدم. نه اون حالش خوبه... ممنون... اما من برای این تلفن نکردم. همین الان خانم استانلی به من زنگ زد اون میگه که از پنجره ی طبقه ی دوم خورش میتونه آتیشی رو روی پر تگاه های دریا ببینه.. اما راستش من... اوه!!!!!" ناگهان تغییری در صدای چارلی ایجاد شد ناراحتی یا خشم. بعد با لحن طعنه آمیزی پرسید: "چرا باید اونا اینکارو بکنن؟ اهان راست میگی خوب لازم نیست که از من عذر خواهی کنی. فقط مواظب باش شعله های آتیش پخش نشن. تعجب میکنم که چرا اونا باید تو به همچین هوایی آتیش روشن کنن." چارلی کمی مکث کرد و با بی میلی ادامه داد: "به خاطر فرستادن سام و بقیه ی بچه ها ممنونم حق با تو بود ونا جنگلو بهتر از ما میشناسن. سام بلا رو پیدا کرد. پس یکی طلب تو... آره بعدا باهات صحبت میکنم." وقتی چارلی تلو تلو خوران به اتاق نشیمن بر میگشت زیر لب پرسیدم: "مشکلی پیش اومده؟" او با عجله خودش را به کنار من رساند: "عزیزم می بخشی که تو رو بیدار کردم." "جایی داره میسوزه؟"

با لحن اطمینان بخشی گفت: "چیز مهمی نیست فقط به کم آتیش بازی رو صخره ها راه انداختن." پرسیدم: "آتیش بازی؟" صدایم کنجکاو به نظر نمیرسید بی روح بود! چارلی اخم کرد و توضیح داد: "بعضی از برو بچه های اون منطقه هوچی بازی در آوردن" با بی تفاوتی پرسیدم: "برای چی؟" "به خاطر خبری که شنیدن جشن گرفتن"

زیر لب گفتم: "به خاطر رفتن کالن ها! اونا دلشون نمیخواست کالن ها تو منطقه ی لاپوش زندگی کنن یادم رفته بود"

کوئیلوت ها عقیده های خرافه آمیزی راجع بع خون سرد ها داشتند آنها خونسردها را خوناشام هایی می دانستند که دشمن قبیله ی آنها بودند. درست مثل افسانه های دیگرشان در مورد سیل عظیم و نیاکان گرگ نمایشان که برادر

گرگها بودند. این چیزها برای بیشتر آنان قصه و فرهنگ عامه بود. اما تعداد معدودی از آنها این هارا باور داشتند. دوست خوب چارلی، یعنی بیلی بلک، به این افسانه ها اعتقاد داشت اما حتی پسر خود او، جیکوب، فکر میکرد که اینها احمقانه است. بیلی به من هشدار داده بود از کالنها فاصله بگیرم. گذر نام کالن ها از ذهنم چیزی را در درونم تکان داد.

چارلی بریده بریده گفت: "مسخره س"

چارلی پرسید: "بلا؟"

با نگرانی به او نگاه کردم.

"اون... اون تورو توی جنگل رها کرد و رفت؟"

من سوال او را بی جواب گذاشتم و پرسیدم: "از کجا فهمیدین باید تو جنگل دنبالم بگردین؟"

چارلی با حیرت جواب داد: "از روی یادداشت خودت" دستش را توی جیبش برد و تکه کاغذ مچاله شده ای را بیرون آورد دست خط خرچنگ قورباغه ی روی آن تا حد زیادی شبیه به دست خط من بود اما به هر حال خط من نبود! روی کاغذ نوشته شده بود:

"برای پیاده روی با ادوارد به طرف کوره راه جنگل رفتم زود برمیگردم"

بلا

چارلی با صدای آهسته ای گفت: "وقتی که تو برنگشتی من به خونه ی کالن ها زنگ زدم اما کسی جواب نداد بعد به

بیمارستان زنگ زدم و دکتر گراندی گفت که کارلیسل برای همیشه رفته"

"اونا کجا رفتن؟"

"ادوارد چیزی به تو نگفت؟"

چارلی نگاه مشکوکی به من انداخت و ادامه داد: "کارلیسل توی یکی از بیمارستانای بزرگ لوس آنجلس مسئولیتی رو قبول کرده"

لوس آنجلس آفتابی! آخرین جایی که ممکن بود آنها بروند. یادآوری چهره ی ادوارد سینه ام را با انبوه انباشت.

چارلی با اصرار گفت: "میخوام بدونم که ادوارد تورو وسط جنگل به حال خودت ول کرد و رفت؟"

نام او بار دیگر موجی از درد و شکنجه را در وجودم راه انداخت. سرم را تکان دادم و با ناامیدی سعی کردم ازین درد بگریزم گفتم: "تقصیر من بود اون منو همین جا اول کوره راه ول کرد جایی که میتونستم خونه رو ببینم ولی من سعی کردم دنبالش برم."

چارلی خواست چیزی بگوید اما من در حرکت بچگانه ای گوشه هایم را گرفتم و گفتم: "پدر، من دیگه نمیتونم درباره ی این موضوع صحبت کنم میخوام به اتاق خودم برم"

قبل ازینکه او بتواند جوابی بدهد به زحمت از روی صندلی بلند شدم و به طرف پله ها رفتم. کسی به خانه ی ما آمده و یادداشتی برای چارلی نوشته بود یادداشتی که به او کمک کند تا من را پیدا کند. با عجله خودم را به اتاقم رساندم و قبل ازینکه به طرف دستگاه پخش که روی تختم بود بروم در را پشت سرم محکم کوبیدم و آن را قفل کردم. همه چیز درست به همان شکلی بود که من اتاق را ترک کرده بودم. دکمه ای را در بالای دستگاه پخش فشار دادم در آن به آرامی بیرون لغزید. دستگاه خالی بود. آلبومی که رنی به من داده بود کنار تخت روی زمین قرار داشت درست همان جایی کع آخرین بار آنرا گذاشته بودم. با دستی لرزان جلد آلبوم را گشودم.

لزومی نداشت که از صفحه ی اول جلوتر بروم در زیر گوشه های فلزی کوچک عکسی دیده نمی شد. در آنجا ایستادم مطمئن بودم که او همه ی یادگارهایش را با خود برده!
 او خودش به من قول داده بود: "انگار که من اصلا وجود نداشته ام"
 کف چوبی صاف اتاق را زیر زانوانم حس کردم و بعد کف دستهایم را و بعد... گونه ام را به کف اتاق چسباندم.
 امیدوار بودم که بی هوش شوم اما با کمال ناامیدی هشیاری ام را از دست ندادم امواج رنج و درد که تا آن موقع به آرامی به ساحل وجودم می رسیدند، حالا بلندتر شده، از سرم گذشته و من را در خود غوطه ور ساخته بودند.
 دیگر نتوانستم خودم را به سطح این امواج برسانم.

فصل 4

دیدار

زمان سپری میشود! حتی وقتی که غیر ممکن به نظر بیاید حتی وقتی که هر تیک تاک عقربه ی ثانیه شمار، مثل ضربان خون در پشت یک زخم یا خراشیدگی، دردآور باشد. زمان به طور نامنظمی سپری می شود. با پیچش ها و چرخش های عجیب، و آرامش ها و وقفه های کشدار اما به هر حال میگذرد حتی برای من!!!

مشت چارلی روی میز فرود آمد و او گفت: "همین که گفتم بلا من تو رو میفرستم خونه ی مادرت."
 سرم را از روی ظرف شیر و ذرت _ که به جای خورد مشغول بازی کردن با آن بودم _ بلند کردم و باحیرت به چارلی خیره شدم. در واقع من جریان گفتگو را دنبال نکرده بودم و مطمئن نبودم که چارلی چه منظوری دارد.
 هاج و واج، زیر لب گفتم: "من که خونه هستم"
 او توضیح داد: "من تورو پیش رنی میفرستم، به جکسون ویل"
 پرسیدم: "مگه من چیکار کردم؟"

احساس میکردم صورتم مچاله شده است این خیلی غیر منصفانه بود. طی چهار ماه گذشته رفتار من قابل سرزنش نبود. بعد از آن هفته ی اول که هیچکدام ما حرفی راجع به آن نمیزدیم، حتی یک روز از مدرسه یا محل کارم غیبت نکرده بودم. نمره های درسی من عالی بود.

چارلی اخم کرده بود. او گفت: "تو هیچ کاری نکردی، درسته. مشکل همینیه! تو هیچوقت هیچکاری نمیکنی."
 در حالی که ابروهایم را به نشانه حیرت درهم کشیده بودم، پرسیدم: "تو از من میخوای که خودمو توی دردرس بندازم؟"
 چارلی گفت: "دردرس از این کاری که الآن میکنی بهتره... از اینکه همیشه غصه بخوری و در حال پرسه زدن باشی"
 این حرف او کمی نیشدار بود.

گفتم: "من غصه نمیخورم و پرسه زنی هم نمیکنم"
 او با اکراه گفت: "من کلمه ی درستی به کار نبردم! غصه خوردن بهتره! حداقل خودش یه کاریه! تو حتی غصه هم نمیخوری. بلا؟ تو اصلا زندگی نمیکنی!"

این اتهام او حقیقت داشت. در این مورد حق با او بود. او ضربه را به جای اصلی وارد کرده بود. "متاسفم پدر"
 "من از تو معذرت خواهی نمیخوام"

آهی کشیدم و گفتم: "پس به من بگو میخوای چیکار کنم؟"

"بلا... لحظه ای مردد ماند و بعد ادامه داد: "عزیزم تو اولین کسی نیستی که همچین اتفاقی برایش میفته متوجه که هستی"

"میدونم" اخمی که همراه این حرف کرده بودم، سست و بی جاذبه بود.

"گوش کن عزیزم نظر من اینه که تو به کمی کمک احتیاج داری"
"کمک؟"

"وقتی مادرت منو ترک کرد و تو رو با خودش برد... خوب، دوره ی بسیار بدی برای من بود.

زیر لب گفتم: "میدونم پدر"

او خاطرنشان کرد: "اما من از عهدش بر اومدم. عزیزم تو سعی نمیکنی از عهدش بریای! من صبر کردم امیدوار بودم وضعیت بهتر شه" چارلی نگاهش را به من دوخت و ادامه داد: "فکر میکنم هر دوی ما میدونیم که اوضاع بهتر همیشه"

"من حالم خوبه"

او توجهی به این حرف من نکرد و گفت: "شاید، خوب شاید اگه تو با کسی... مثلا به متخصص در اینباره صحبت کنی..."

"تو از من میخوای با یک روانکاو ملاقات کنم؟" بعد از اینکه منظور او را فهمیده بودم لحن صدایم کمی تندتر شده بود!

"شاید موثر بشه!"

"و شاید هم هیچ فایده ای نداشته باشه!"

من چیز زیادی در مورد تحلیل روانکاو نمی دانستم اما کمابیش مطمئن بودم که اگر بیمار، صداقت نسبی نداشته باشد، فایده ای نخواهد داشت. بدون شک من میتوانستم حقیقت را به روانکاو بگویم، البته اگر دلم می خواست بقیه ی عمرم را در تیمارستان، در سلولی که دیوارهایش را با عایق صدا پوشانده باشند، سپری کنم! چارلی مدت کوتاهی حالت لجباز چهره ی مرا بررسی کرد و بعد مسیر حمله اش را عوض کرد! او گفت: "عقل من دیگه بیشتر ازین قد نمیده بلا شاید مادرت..."

با لحن سردی گفتم: "بین من امشب میرم بیرون! اگه تو بخوای! به جسیکا و آنجلا هم زنگ میزنم"

او با ناامیدی گفت: "این، اون چیزی نیست که من میخوام. فکر نمیکنم من بتونم درحالی زندگی کنم که بینم تو

بیشتر ازین سختی می کشی. من تاحالا کسی رو ندیدم که به اندازه ی تو تقلا کنه! که دیدنش درد آورده!"

"متوجه نمیشم پدر! اولش تو عصبانی هستی چون من کاری نمیکنم بعد میگی که از من نمیخوای برم بیرون"

"من ازت میخوام که خوشحال باشی! حتی نه خیلی زیاد! فقط ازت میخوام که اینقدر غمگین نباشی! فکر میکنم اگه از فورکس بری شانس بیشتری برای اینکار داشته باشی!"

گفتم: "من ازینجا نمیروم"

"چرا؟"

"من آخرین نیم سال تحصیلی خودم رو توی دبیرستان این شهر می گذرونم_ اگه از اینجا برم همه چیز خراب

میشه"

"تو دانش آموز خوبی هستی! از عهدش بر میایی!"

"من نمیخوام مزاحم مامان و فیلیپ باشم"

"مادرت برای اینکه تورو پیش خودش برگردونه جون میده!"

"هوای فلوریدا خیلی گرمه!"

مشت او دوباره روی میز فرود آمد او گفت: "بلا هردوی ما میدونیم که واقعا چه اتفاقی داره اینجا می افته و این به نفع

تو نیست!" او نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "ماه ها گذشته! نه تلفنی نه نامه ای نه هیچ نوع تماس یا ارتباطی! او

نمیتونی تا ابد منتظر اون بمونی!"

نگاه خشمگینی به چارلی انداختم. گرما کمابیش، اما نه به طور کامل به صورتم رسید. مدت ها از آخرین باری، که من

در اثر هرگونه احساسی یخ شده بودم می گذشت.

چارلی به خوبی می دانست که صحبت کردن درباره ی این موضوع خاص به طور کامل ممنوع است.

با لحن آهسته و سردی گفتم: "من منتظر چیزی نیستم! انتظار کسی رو نمی کشم!"

چارلی با صدایی که گرفته بود گفت: "بلا..."

حرف او را قطع کردم و گفتم: "من باید برم مدرسه" از جا بلند شدم و صبحانه ی دست نخورده ام را از روی میز

برداشتم. دیگر تاب و تحمل گفتگوی دیگری را با چارلی نداشتم. در حالی که بند کیف مدرسه ام را روی شانه ام می

انداختم، گفتم: "من با جسیکا قرار میذارم. شاید برای شام نتونم به خونه برگردم. ما به پورت آنجلس میریم و یخ

فیلم تماشا می کنیم"

قبل از اینکه چارلی بتواند واکنشی نشان بدهد خودم را به در جلویی رساندم. عجله ی من برای فرار از چارلی باعث

شد یکی از اولین کسانی باشم که به مدرسه رسیده بودند. مزیت اینکار آن بود که جای واقعا خوبی برای پارک

کردن اتوموبیلم یافتم. اما بعد منفی قضیه این بود که حالا وقت زیادی داشتم. و من مدتی بود که سعی میکردم به هر

قیمتی شده از داشتن وقت فراغت پرهیز کنم.

به سرعت و قبل از اینکه بتوانم فکر کردن در مورد اتهام های چارلی را شروع کنم، کتاب حسابان را از توی کیفم

بیرون کشیدم. به سرعت صفحه ای از کتاب را که قرار بود امروز آنرا شروع کنیم باز کردم و سعی کردم ذهنم را با

آن مشغول کنم. خواندن ریاضیات حتی از گوش کردن به درسی که معلم می داد بدتر بود. اما رفته رفته درینکار

پیشرفت می کردم. طی چند ماه گذشته من ده برابر وقتی را که بیشتر برای مطالعه ی ریاضی به کار می بردم، صرف

کرده بودم! در نتیجه موفق شده بودم نمره ام را به حد پایین الف برسانم! می دانستم که آقای وارنر احساس می کرد

پیشرفت من به واسطه ی روشهای برتر او بری تدریس ریاضی تحقق پیدا کرده بود و اگر این موضوع باعث

خوشحالی او می شد من قصد نداشتم حباب شادمانی اش را بترکانم!

آنقدر سرم را با ریاضی گرم کردم تا محوطه ی پارکینگ پر شد! و بعد با عجله به طرف کلاس ادبیات انگلیسی به راه

افتادم. ما روی کتاب مزرعه حیوانات کار میکردیم که موضوع کمابیش ساده ای داشت. من اهمیتی به کمونیسم

نمیدادم این تغییر خوشایندی نسبت به داستانهای عاشقانه ی خسته کننده ای بود که بخش عمده ی برنامه ی درسی

ادبیات انگلیسی را تشکیل می دادند. ری صندلی خودم آرام گرفتم و از اینکه توضیحات آقای برتی ذهنم را مشغول

میکرد خوشحال بودم!

وقتی در مدرسه بودم زمان به تندی می گذشت. زنگ بسیار زودتر از حد انتظارم به صدا در آمد و من شروع کردم به جمع کردن وسایل توی کیفم.
"بلا؟"

صدای مایک را شناختم و قبل از اینکه حرفی بزند کلمات بعدی اش را می دانستم.
"میخوای فردا کار کنی؟"

سرم را بالا آوردم. او وسط کلاس ایستاده و به میز تکیه داده بود. هر جمعه او این سوال را از من می پرسید. برای او اهمیتی نداشت که من مدتها بود که روزهای شنبه را سرکار نمیرفتم. البته با یک مورد استثنا، که به چند ماه قبل مربوط بود. من یک کارمند آزمایشی بودم!
گفتم: "فردا شنبس درسته؟"

با لحن موافقی گفتم: "آره درسته توی کلاس اسپانیولی می بینمت"
با چهره ی گرفته ای خودم را به کلاس حسابان رساندم. این کلاسی بود که در آن باید کنار جسیکا می نشستم. هفته ها و ماه ها از آخرین باری که جسیکا، هنگام گذشتن از کنارم با من سلام و احوالپرسی کرده بود، میگذشت. میدانستم که با رفتار غیر اجتماعی خودم، او را رنجانده بودم و حالا او با من سرسنگین شده بود. حالا دیگر صحبت کردن با او کار آسانی نبود! به خصوص اگر از او میخواستم لطفی در حق من بکند. در حالی که بیرون کلاس این سو و ان سو میرفتم و دست دست میکردم، راه هایی را که داشتم سبک سنگین کردم. قرار بود بار دیگر که چارلی را میدیدم نوعی گزارش در مورد تعامل اجتماعی خودم به او بدهم. میدانستم که نمیتوانم دروغ بگویم از طرفی فکر اینکه تنهایی به پورت آنجلس بروم وسوسه ام میکرد! با این کار مطمئن میشدم که اگر چارلی کیلومتر شمار اتوموبیل را کنترل میکرد میتوانست عدد مورد نظرش را ببیند! اما از طرفی مادر جسیکا معروف ترین خاله زنگ در تمام شهر بود و بدون شک، چارلی در اولین فرصت به سراغ او می رفت. آهی کشیدم و در را هل دادم تا باز شود. آقای وارنر که تازه درس را شروع کرده بود، نگاه تندی به من انداخت. با عجله به طرف صندلی ام رفتم. وقتی کنار جسیکا نشستم، او سرش را بلند نکرد. خوشحال بودم که برای آماده سازس ذهن خودم، پنجاه دقیقه وقت داشتم. این کلاس حتی سریعتر از کلاس ادبیات انگلیسی گذشت. وقتی آقای وارنر کلاس را 5 دقیقه زودتر تعطیل کرد، من اخم کردم. او طوری لبخند میزد انگار که لطف بزرگی در حق ما کرده!
گفتم: "جسیکا؟"

بدنم جمع شد و بینی ام چین افتاد و در همان حال منتظر بودم که او به طرف من برگردد.

او روی صندلی اش به طرف من چرخید. تا با من روبه رو شود. بعد در حالی که با ناباوری به من نگاه میکرد پرسید: "بلا تو داری با من حرف میزنی؟"

"البته" بعد چشمانم را بازتر کردم تا معصومیتم را به او نشان بدهم.

"چیه؟ میخوای تو درس حسابان بهت کمک کنم؟" لحن او کمی آزرده بع نظر میرسید. سرم را تکان دادم و گفتم: "نه راستش میخواستم ببینم که مایلی امشب با هم بریم سینما؟ من واقعا احتیاج دارم که با یه دوست برم بیرون!"
کلمه ها با لحن خشکی ادا شده بودند. او مشکوک به نظر میرسید. باز هم با لحن نه چندان دوستانه ای پرسید: "چرا از من میخوای؟"

"وقتی بخوام با یه دوست همکلاسی برم بیرون تو اولین کسی هستی که بهش فکر میکنم" لبخند زد و امیدوار بودم که لبخند واقعی به نظر بیاید کمابیش واقعیت را گفته بودم. به نظر می آمد که کمی نرم شده باشد، گفت: "خوب، نمیدونم"

"برنامه ی دیگه ای داری؟"

"نه... فکر میکنم بتونم با تو پیام. چه فیلمی رو میخوای ببینی؟"

سعی کردم طفره بروم: "نمیدونم چه فیلم هایی داره پخش میشه؟" فکر اینجای قضیه را نکرده بودم. گفتم: "اون فیلمی که توش یه زن رئیس جمهور میشه چطوره؟" او با حالت عجیبی به من نگاه کرد و گفت: "بلا اون فیلم برای همیشه از اکران خارج شده"

اخم کردم و گفتم: "اوه، ببینم تو چه فیلمی رو دوست داری ببینی؟"

برخلاف میل جسیکا پرحرفی ذاتی او شروع به تراوش کرد و با صدای بلند شروع به توضیح دادن کرد: "خوب، یه فیلم کمدی رمانتیک هست که نقد های خیلی خوبی ازش شده من دوست دارم اونو ببینم. پدرم هم تازه فیلم بن بست رو دیده و خیلی هم ازش خوشش اومده"

عنوان فیلم دوم نظرم را جلب کرد و پرسیدم: "موضوع این فیلم چیه؟"

"زامبی ها!! یا یه همچین چیزی. پدرم گفت ترسناکترین فیلمی بوده که تا حالا دیده!"

گفتم: "به نظر عالی میاد!" در حقیقت من ترجیح می دادم به جای تماشا کردن یک فیلم عاشقانه با زامبی ها سر و کار داشته باشم!

جسیکا گفت: "باشه" به نظر کیرسید جواب من او را متعجب کرده باشد. فراموش کرده بودم که فیلم های ترسناک را دوست دارم یا نه! مطمئن نبودم. بالحن تعارف آمیزی گفت: "میخوای بعد از ظهر با ماشینم بیام دنبالت؟" "حتما"

جسیکا قبل از اینکه مرا تنها بگذارد لبخند دوستانه ی تردید آمیزی زد. لبخند من در پاسخ به او با کمی تاخیر همراه بود اما به نظرم رسید جسیکا آنرا دید!

ادامه ی روز به سرعت سپری شد و فکر من درگیر برنامه ریزی برای شب بود از روی تجربه میدانستم که وقتی جسیکا را به حرف بیاورم، میتوانم در لحظه های مناسب با چند جواب زیرلبی و آهسته او را راضی نگه دارم. من به کمترین هم صحبتی و تعامل با او نیاز داشتم.

آشفته گی شدیدی که روزهای مرا تیره و تار کرده بود، گاهی گیج کننده می شد. وقتی خودم را در اتاقم دیدم، متعجب شدم. نمیتوانستم مسیر بازگشت به خانه و حتی باز کردن در اتاقم را به روشنی به یاد بیاورم. اما اهمیتی نداشت. وقتی به طرف کمد لباسهایم برگشتم با آشفته گی ذهنم مبارزه نکردم. نمیدانستم دنبال چه میگردم! در سمت چپ کمد من تلی از آشغال جمع شده بود، در زیر لباسهایی که هیچوقت نمی پوشیدم. چشم های من به طرف کیسه ی زباله ی سیاه رنگی که هدیه ی آخرین جشن تولدم در آن قرار داشت، برنمیگشت. چشم هایم شکل استریو را در پشت پلاستیک سیاه رنگ کیسه زباله نمی دید. کیف کهنه ای را که به ندرت از آن استفاده می کردم و به میخی آویزان بود، برداشتم و در کمد را با فشاری بستم.

در همان موقع صدای بوق اتوموبیلی شنیده شد. به سرعت کیف پولم را از کیف مدرسه به میف بند دارم منتقل کردم. عجله داشتم گویی شتابزدگی من ممکن بود گذر شب را سریعتر کند!

قبل از آنکه در خانه را باز کنم در آینه ی هال نگاهی به خودم انداختم تا اجزای صورتم را با دقت در وضعیت لبخند قرار بدهم و سعی کنم آن وضعیت را حفظ نمایم!

وقتی سوار اتوموبیل شدم و روی صندلی نشستم، به جسیکا گفتم: "از اینکه امشب با من می آی ممنونم." سعی کردم لحن صدایم آمیخته به قدر شناسی باشد! وقتی جسیکا اتمبیلش را به طرف پایین دست خیابان هدایت می کرد پرسید: "خوب چی باعث شد امشب این برنامه پیش بیاد؟"

"چه برنامه ای؟"

"چرا به دفعه تصمیم گرفتی... که بیرون بری؟" به نظر میرسید که نیمه ی دمو سوالش را تغییر داده باشد. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: "فقط احتیاج به تنوع داشتم." بعد متوجه آوازی که رادیو پخش میکرد شدم و بلافاصله دستم را به طرف پیچ تغییر موج بردم و پرسیدم: "اجازه میدی؟"

"خواهش میکنم"

بین ایستگاه ها گشتم تا بالاخره آهنگی را که قابل تحمل بود پیدا کردم.

جسیکا از گوشه چشم نگاهی به من کرد و گفت: "از کی تاحالا به موسیقی تند گوش میکنی؟"

"نمیدونم به مدتی میشه" با لحن تردید آمیزی پرسید: "خوشت میاد؟"

"صد در صد"

اگر میخواستم صحبت موسیقی را پیش بکشم سر و کله زدن با جسیکا خیلی سخت می شد. جسیکا با چشمهای باز شده نگاهش را از شیشه جلو به بیرون دوخت و گفت: "بسیار خوب..."

به تندی پرسیدم: "خوب این روزها از دوستی تو و مایک چه خبر؟"

"تو که بیشتر از من اونو میبینی!"

سوال من آنطور که انتظار داشتم قفل دهان او را باز نکرده بود.

زیر لب گفتم: "توی محل کار همیشه راحت حرف زد." بعد دوباره سعی کردم او را به حرف بیاورم: "تازگی با کسی بیرون نرفتی؟"

"راستش نه گاهی با کانر بیرون میرم. دو هفته پیش هم با اریک به گردش رفتیم"

جسیکا بعد از گفتن این حرف چشمهایش را چرخی داد و من آغاز داستان بلند او را حس کردم! نمی توانستم این فرصت را نادیده بگیرم.

پرسیدم: "اریک یورکی؟ کی از کی دعوت کرد؟"

او ناله ای کرد و بیشتر سر شوق آمد گفت: "البته که اون از من دعوت کرد! من هم هرکاری کردم نتونستم بهش جواب رد بدم"

با اصرار پرسیدم: "چه وقت با هم بیرون رفتین؟" میدانستم که او اشتیاق من را به حساب علاقه مندی خواهد گذاشت. گفتم: "همه چیز رو برام تعریف کن"

او قصه اش را شروع کرد و من روی صندلی آرام گرفتم. حالا احساس راحتی بیشتری می کردم. در ظاهر توجه زیادی به حرف های او میکردم گاهی زیرلبی چیزی برای همراهی او میگفتم و در صورت نیاز وانمود میکردم که از

ترس به نفس نفس افتادم!! وقتی داستان او درباره ی اریک به پایان رسید ، بی مقدمه داستان مربوط به کانر را شروع کرد!

فیلم کمی زودتر از حدانتظار ما شروع میشد بنابراین جسیکا تصمیم گرفت که سانس غروب را تماشا کنیم و بعد از فیلم شام بخوریم. ازینکه با همه ی پیشنهاد های او موافقت کرده بودم، احساس خوشحالی میکردم. در هر حال من به چیزی که میخواستم رسیده بودم و چارلی تا مدتی دست از سر من بر می داشت. کاری کردم که جس در حین پخش پیش پرده های فیلم هم به وراجی خودش ادامه بدهد تا مجبور نباشم به آنها توجه کنم. اما وقتی که فیلم شروع شد، من عصبی شدم. زوج جوانی کنار ساحل قدم می زدند ، دستهایشان را تکان می دادند و با حالت احساسی کاذبی در مورد محبت دو جانبه ی خودشان داد سخن می دادند. در مقابل تمایل شدیدی که به پوشاندن گوش ها و زمزمه ی زیر لبی آوازی داشتم مقاومت کردم. انتظار دیدن یک فیلم عاشقانه را نداشتم.

زیر لب به جسیکا گفتم: " فکر میکردم ما فیلم زامبی ها رو انتخاب کردیم "

"این همون فیلم زامبی هاست "

بانامیدی پرسیدم: " پس چرا کسی خورده نمیشه؟ "

او با چشمان باز شده ای که نگرانی در آنها مشهود بود، به من نگاه کرد و آهسته گفت: " مطمئنم که به اونجاش هم میرسیم "

"من میرم ذرت بو داده بخرم تو هم میخوای؟ "

"نه متشکرم "

کسی از پشت سر مارا به سکوت فرا خواند.

جلوی بوفه ی سینما کمی وقت تلف کردم. نگاهم را به ساعت روی دیوار دوخته بودم و در این فکر بودم که چه بخشی از یک فیلم 90 دقیقه ای را میشد به صحنه های عاشقانه اختصاص داد. به این نتیجه رسیدم که 10 دقیقه کافی بود، اما با عجله وارد سالن سینما شدم تا مطمئن شوم.

می توانستم صدای جیغ های هراسناک را از بلندگوهای سالن بشنوم و فهمیدم کمی بیش از حد وقت کشی کردم. وقتی روی صندلی خودم اغزیدم، جس زمزمه کنان گفت: " همه چیزو از دست دادی حالا دیگه تقریبا همه تبدیل به زامبی شدن "

گفتم: " صف بوفه طولانی بود! " به او ذرت تعارف کردم و او مشتتش را پر کرد. ادامه ی فیلم چیزی نبود جز حمله

های خوف انگیز زامبی ها و جیغ های بی پایان چند نفری که هنوز زنده بودند و تعدادشان به سرعت کاهش می یافت. باید حدس میزدم که این فیلم نمیتوانست مرا به وحشت بیندازد. اما از طرفی احساس ناراحتی میکردم و در ابتدا دلیلش را نمیدانستم. کمابیش به پایان فیلم نزدیک شده بودیم که زامبی زرد و رنجوری با چشمان گودافتاده را دیدم که لخ لخ کنان بازمانده ای را که فریاد می کشید، دنبال می کرد. تازه آن موقع بود که متوجه موضوع شدم. صحنه ی فیلم به دو قسمت تقسیم شده بود، در یک قسمت از آن چهره ی وحشت زده ی قهرمان مونث فیلم و در قسمت دیگر چهره ی بی احساس تعقیب کننده ی او دیده می شد. و من متوجه شدم که کدام چهره ی صحنه ی پایانی به من شباهت داشت. از جا بلند شدم.

جس زیر لب گفت: " کجا داری میری؟ " هنوز حدود دو دقیقه از فیلم مونده "

"باید نوشابه بخورم" و بعد با سرعت به طرف در خروجی رفتم. روی نیمکتی که کنار در سالن بود، نشستم و به سختی کوشیدم تا به کنایه ی موجود در فیلم فکر نکنم. اما فیلم کنایه آمیز بود با در نظر گرفتن همه چیز میشد چنین تعبیر کرد که سرانجام من هم تبدیل به یک زامبی می شدم. پیش بینی این موضوع را نکرده بودم. البته من یکبار در خواب تبدیل شدن خودم را به یک هیولا دیده بودم، اما نه یک جسد ترسناک که دوباره زنده باشد. از اینکه می دیدم قادر نیستم نقش زن قهرمان را بازی کنم افسرده بودم! داستان من دیگر به پایان رسیده بود! جسیکا از سالن سینما خارج شد و کمی جلوی در مکث کرد احتمالاً در این فکر بود که بهترین جا برای اینکه دنبال من بگردد کجا است. وقتی من را دید، آسوده خاطر به نظر رسید اما فقط برای یک لحظه. بهد حالتی حاکی از آزردهی در چهره اش نقش بست.

پرسید: "نکنه این فیلم برای تو بیش از حد ترسناک بود؟"

با لحن موافقی گفتم: "آره فکر میکنم که خیلی ترسو هستم"

او اخم کرد و گفت: "خنده داره فکر نمی‌کردم ترسیده باشی من خودم در تمام مدت جیغ می کشیدم اما نشنیدم تو حتی یک بارم جیغ بکشی! برای همین نفهمیدمکه چرا رفتی؟"

شانه ای بالا انداختم و گفتم: "فقط ترسیده بودم"

خیالش کمی راحت شد. گفت: "این ترسناکترین فیلمی بود که من تا حالا دیده بودم. شرط می بندم امشب هردومون دچار کابوس می شیم."

در حالی که سعی می کردم لحن صدام عادی به نظر برسد گفتم: "حتماً همینطورره" در واقع من هیچ شبی رو بدون کابوس نمی گذروندم.

جس پرسید: "کجا میخوای غذا بخوری؟"

"هرجا که بشه"

"باشه"

در همان حال که قدم می زدیم جس شروع کرد به صحبت کردن درباره هنرپیشه ی نقش اول فیلم. وقتی که او درباره ی جذابیت آن هنر پیشه صحبت می کرد من سرم را تکان می دادم در حالی که اصلاً به یاد نداشتم موجودی به جز زامبی در فیلم دیده باشم! به جایی که جسیکا من را به آن طرف می برد، نگاه نمی کردم فقط به طور مبهمی متوجه بودم که هوا تاریک و خیابان ها ساکت شده اند! جسیکا به من نگاه نمی کرد، چهره اش مظرب بود او نگاهش را مستقیماً به جلو دوخت و بر سرعت گام هایش افزود. در حالی که به او نگاه می کردم متوجه شدم که چشمهایش به سرعت به سمت راست چرخیدند و بعد از نگاه سریعی به وسط خیابان به جای خود برگشتند. برای اولین بار من هم نگاه سریعی به اطراف خود، انداختم. ما روی قسمتی از پیاده رو بودیم. مغازه های کوچک حاشیه ی خیابان، همه تعطیل بودند و پنجره هایشان تاریک. هنوز به خیابان بعدی نرسیده بودیم که چراغهای خیابان دوباره روشن شدند و من توانستم کمی پایینتر، ورودی گنبدی شکل اغذیه فروشی مک دونالد را که جسیکا به طرف آن میرفت، ببینم. در وسط خیابان مغازه ای باز بود. پنجره ها از طرف داخل پوشانیده شده بودند و در بیرون از مغازه تابلوهای نئونی دیده می شد. روی بزرگترین تابلوی نئون که رنگ سبز درخشانی داشت، اسم آن مغازه ی نوشابه فروشی نقش بسته بود: پیت یک چشم! با خودم گفتم که شاید آنجا پاتوق دزدهای دریایی باشد. که

البته از بیرون چیزی قابل رویت نبود. ناگهان در فلزی نوشابه فروشی با حرکت تندی باز شد. داخل مغازه نیمه تاریک بود. همه‌ی ضعیفی از صداهای مختلف به همراه صدای جیرینگ جیرینگ تکه‌های یخ، در لیوان‌های پر از نوشابه تا وسط خیابان می‌آمد. کنار در ورودی مغازه چهار مرد به دیوار تکیه داده بودند. نگاه سریعی به جسیکا انداختم. چشمهای او به طرف جلو دوخته شده بودند و او با سرعت گام بر میداشت. به نظر وحشت زده نمی‌آمد. فقط حالت احتیاط آمیزی داشت و سعی می‌کرد توجه کسی را به خودش جلب نکند. بدون فکر کردن از راه رفتن ایستادم و با احساس نیرومند آشنا پنداری نگاهی به پشت سرم، به آن چهار مرد انداختم. اینجا خیابان دیگری بود و شب دیگری با این حال احساس بسیار شبیه به احساس آن شبی بود که ادوارد من را از دست چهار مرد ولگرد نجات داده بود. یکی از آنها کوتاه قامت بود و پوست تیره‌ای داشت. وقتی که ایستادم و به طرف آنها برگشتم همان مرد کوتاه قامت با علاقه به من نگاه کرد.

من هم درحالی که روی پیاده رو خشکم زده بود، به او خیره شدم.

جس در گوشم زمزمه کرد: "بلا؟ چیکار داری میکنی؟"

سرم را تکان دادم. خودم هم مطمئن نبودم. فقط زیر لب گفتم: "من اونا رو می‌شناسم..."

چه می‌کردم؟ من با بیشترین سرعت ممکن از تکرار آن خاطره فرار می‌کردم، باید تصویر آن چهار مرد را از ذهنم بیرون می‌راند. باید خودم را با بی‌حسی خاصی که بدون آن قادر به انجام هیچکاری نبودم محافظت میکردم. چرا من با چنان حالت بهت زده‌ای از پیاده رو وارد خیابان شده بودم؟

رفتن من با جسیکا به پورت آنجلس کاملاً اتفاقی بود. حتی اینکه همراه با او در خیابان تاریکی ایستاده بودم، امری تصادفی بود. چشمهایم روی مرد کوتاه قد، میخکوب شده بود و در حافظه‌ام، خصوصیات ظاهری او را با مردی که حدود یکسال پیش، در یکی از خیابان‌های ساکت و تاریک این شهر بندری کوچک مرا تهدید کرده بود، مقایسه می‌کردم. در این اندیشه بودم که آیا راهی برای شناختن آن مرد وجود دارد یا نه! آن قسمت خاص از آن غروب خاص، تصویر مبهمی در حافظه‌ی من بود. بدن من، بهتر از ذهنم آن خاطره را به یاد داشت. به یاد آوردم که وقتی داشتم برای دیدن یا ایستادن در جای خودم تصمیم می‌گرفتم، پاهایم دچاره چه لرزشی شده بودند. همینطور خشکی گلویم را به یاد آوردم. زمانی که سعی کرده بودم جیغ بکشم. کشش پوست دستهایم در اطراف انگشتانم را به یاد آوردم. هنگامی که سعی داشتم دستانم را مشت کنم و ...

سرمایی که گردنم را فرا گرفته بود. وقتی که مرد مو مشکی مرا عسل خطاب کرده بود...

در حالت این مرد ها هم، نوعی تهدید مبهم و تلویحی وجود داشت که البته ربطی به آن شب سال گذشته نداشت. در واقع این حس من از این واقعیت ناشی می‌شد که آنها بیگانه بودند، اینجا هم تاریک بود و تعداد آنها از من و جسیکا بیشتر بود _ بیشتر از این، نکته‌ی خاص دیگری وجود نداشت. اما همین کافی بود که صدای جسیکا را که از وحشت شکسته بود، پشت سرم بشنوم: "بلا! زود باش بیا"

اعتنایی به او نکردم و بی‌آنکه حتی تصمیم آگاهانه‌ای برای حرکت دادن پاهایم گرفته باشم، به طرف جلو حرکت کردم. نمیدانم چرا؟ اما در هر حال تهدید مبهمی که از جانب آن مردها حس می‌کردم، من را به طرف آنها کشاند. واکنش غیر عاقلانه‌ای بود. اما مدتها بود که من هیچ نوع واکنشی نداشتم... از این واکنش تبعیت کردم. چیز نا آشنایی در رگهی من جریان پیدا کرده بود. ناگهان متوجه شدم: آدرنالین! این هورمون که مدتها بود در سیستم بدن

من وجود نداشت، ضربان قلبم را تشدید کرده و با بی حسی من می جنگید. عجیب بود که با حضور آدرنالین در بدنم دیگر خبری از ترس نبود. کمابیش به نظرم رسید که اتفاقی که در اینجا در حال روی دادن بود در واقع پژواکی بود از آخرین باری که من به همین ترتیب، در یکی از خیابانهای تاریک پورت آنجلس در مقابل مردان غریبه ایستاده بودم. دلیلی برای ترس نمی دیدم. نمی توانستم تصور کنم که در دنیا چیزی برای ترسیدن، وجود داشته باشد! حداقل نه از لحاظ جسمانی! این یکی از مزیتها برای کسی همچون من، که همه چیزش را باخته بود، به حساب می آمد.

تا وسط خیابان رفته بودم که جس خودش را به من رساند و بازویم را گرفت و کشید، گفت: "بلا! تو نمیتونی وارد اون نوباره فروشی بشی!"
با حواس پرتی گفتم: "نمیخوام برم تو!" و درحالی که میخواستم دست او را پس بزنم، گفتم: "فقط میخوام یه چیزی رو ببینم"

او زیر لب گفت: "دیوونه شدی؟ میخوای خودتو به کشتن بدی؟"

این سوال جسیکا توجه مرا جلب کرد و چشمهایم به صورت او دوخته شدند. با لحن تدافعی گفتم: "نه! نمی خوام" حقیقت را گفته بودم. من قصد خود کشی نداشتم. حتی در آغاز دوران افسردگیم که ممکن بود مرگ مایه ی آسودگی ام باشد، به آن فکر نکرده بودم. من تا حد زیادی به چارلی مدیون بودم. در قبال مادرم، رنی هم احساس مسئولیت زیادی داشتم. باید به فکر آنها می بودم. از طرفی قول داده بودم که به هیچ کار احمقانه یا جسورانه ای دست نزنم. به همین دلایل هنوز نفس می کشیدم.

با به یاد آوردن قولی که داده بودم، کمی دچار عذاب وجدان شدم. اما کاری که الآن در حال انجام بود، اهمیتی نداشت. اینکار مثل این بود که بخواهم لبه ی تیغ تیزی را فقط به مچ دستهایم نزدیک کنم! چشمهای جس گرد شده بودند و دهانش باز مانده بود! سوال او در مورد خودکشی احتیاج به پاسخ نداشت اما من کمی دیر متوجه این نکته شدم! با لحن ترغیب کننده ای به جسیکا گفتم: "تو برو غذا بخور" بعد با دست مغازه ی اغذیه فروشی را به او نشان دادم. جسیکا طوری به من نگاه کرد که اصلا خوشم نیامد! اضافه کردم: "من تا یک دقیقه ی دیگه به تو ملحق میشم." رویم را از جسیکا برگرداندم و دوباره به طرف آن چهار مرد برگشتم که چشمهای علاقه مند و کنجکاویشان را به ما دوخته بودند.

جسیکا گفت: "بلا همین حالا دست از این کار بکش"

ماهیچه های من قفل شدند و همان جایی که ایستاده بودم، میخکوب شدم. چون این بار صدای جسیکا نبود که مرا سرزنش می کرد! بلکه صدای خشم آلودی بود... صدایی آشنا! دل نشین_ حتی با وجود اینکه خشم آلود بود نرمی و لطافت مخمل را داشت.

این صدای او بود! کاملا مراقب بودم که در ذهنم به نام او فکر نکنم! و من در عجب بودم که چگونه شنیدن آن صدا، من را به زانو در نیاورده بودم. در شگفت بودم که چگونه آن صدا من را روی سنگفرش خیابان نینداخته بود تا از درد از دست دادن او به خودم پیچم؟ اما هیچ درد و شکنجه ای در کار نبود اصلا و ابدا!

در همان لحظه ای که صدای او را شنیدم، همه چیز کانلا روشن و واضح بود. مثل این بود که ناگهان سرم از درون استخر تیره ای، سطح آب را شکافته و بیرون آمده باشد. حالا آگاهی من از همه ی جنبه های محیط اطرافم بیشتر شده بود. تصویرها، صداها، باد سردی که تا آن لحظه متوجه وزیدن آن به روی چهره ام نشده بودم، و... بوهایی که از در باز مغازه ی نوشابه فروشی به بیرون می تراوید.

با حیرت به اطرافم نگریستم.

صدای دلنشینی که هنوز خشم آلود بود، به من دستور داد: "برگرد پیش جسیکا! تو قول دادی کار احمقانه ای نکنی!" حالا تنها بودم. جسیکا در فاصله ی دو سه متری من ایستاده و با چشمان هراسناکش به من خیره شده بود. کنار دیوار، مردهای بیگانه نگاههای بهت زده شان را به من دوخته بودند و نمی دانستند من، که بی هیچ حرکتی در وسط خیابان ایستاده بودم چه قصدی داشتم.

سرم را تکان دادم و سعی کردم وضع موجود را درک کنم. می دانستم که او آنجا نبود. و با این حال، او را به طور عجیبی نزدیک خودم حس می کردم. نزدیک به من...! برای اولین بار پس از آن پایان غم انگیز. خشم موجود در لحن صدایش، آمیخته به نگرانی و دلسوزی بود. همان خشمی که زمانی برایم بسیار آشنا بود. مدت زمانی که این صدا را نشنیده بودم، همچون عمری بر من گذشته بود. صدا در حالی که از من دور می شد، گفت: "به قول خودت عمل کن" مثل این بود که صدای رادیویی را آهسته کم کنند.

رفته رفته به این فکر افتادم، که شاید دچار نوعی توهم شده ام. توهمی که بدون شک در اثر شباهت عجیب موقعیت فعلی با خاطره ی سال گذشته در ذهنم ایجاد شده بود.

به سرعت احتمالاتی را که وجود داشت، در ذهنم مرور کردم.

گزینه ی اول: من دیوانه شده بودم! درواقع واژه ی دیوانه، کلمه ای بود که مردم عادی در مورد کسانی که صداهایی را در سرشان می شنیدند به کار می بردند.

ممکن بود

گزینه ی دوم: ضمیر ناخودآگاه من آنچه را که می خواستم، به من ارائه کرده بود. در واقع تحقق خیالی آرزویم بود. یک آرامش لحظه ای و فرار از درد و رنج با توسل به این ایده ی نادرست که او هنوز به مرگ و زندگی من اهمیت می داد. در این توهم او چیزی را گفته بود که الف) در صورت حضور در کنار من به زبا میاورد ب) در صورت احساس خطر در مورد اتفاق بدی که برای من می افتاد ممکن بود بر زبان آورد. ممکن بود.

گزینه ی شماره سه وجود نداشت. بنابراین امیدوار بودم که این اتفاق چیزی بیش از جوشش ضمیر ناخودآگاهم نباشد. چون در صورت صحت داشتن گزینه ی اول، ممکن بود کار من به بیمارستان یا تیمارستان بکشد.

اما واکنش من چندان عاقلانه نبود. خوشحال شده بودم. لحن صدای او چیزی بود که من می ترسیدم آنرا از دست بدهم و برای همین بیشتر از هر چیز دیگری، بسیار خشنود بودم که ضمیر ناخودآگاهم بهتر از ضمیر خودآگاهم، آن صدا را ضبط و ثبت کرده بود.

من مجاز نبودم به او فکر کنم. این چیزی بود که سعی داشتم نسبت به آن سختگیری زیادی داشته باشم. اما دچار لغزش شده بودم. در هر حال من انسان جایز الخطایی بیش نبودم. اما داشتم بهتر می شدم و برای همین مدتها بود که از درد اجتناب داشتم. راه چاره، بی حسی و کرختی دائمی بود. بین درد و پوچی، من پوچی را انتخاب کرده بودم.

حالا دیگر انتظار درد را می کشیدم. بی حس نبودم. بعد از ماه ها گیجی و سرگشتگی، حواس پنج گانه ام به طرز عجیبی فعال شده بودند. اما درد عادی فعلا برطرف شده بود. تنها درد من، ناشی از ناامیدی مربوط به محو شده صدای او بود.

انتخاب دومی هم داشتم.

عاقلا نه بود که از این تحول بالقوه ویرانگر، که بدون شک از لحاظ ذهنی، ناپایدار بود، پرهیز کنم. تقویت چنین توهمات کار احمقانه ای بود.

اما صدای او محو شده بود.

قدم دیگری به طرف جلو برداشتم و امتحان کردم.

صدای خشم آلود بار دیگر شنیده شد: "بلا! برگرد!"

نفس راحتی کشیدم. این لحن عصبانی همان چیزی بود که می خواستم بشنوم. مدرک دروغین و ساختگی برای اثبات اینکه او به من اهمیت می داد. هدیه ای بود به من از طرف ضمیر ناخودآگاهم.

همه ی این فکر ها فقط چند ثانیه ذهن من را اشغال کرده بودند. جمعیت تماشاچی چند نفره، با کنجکاوی به من نگاه می کردند. شاید چنین به نظر می آمد که من فقط در مورد نزدیک شدن یا نشدن به آنها تردید داشتم. چطور ممکن بود آنها حدس بزنند من آنجا ایستاده و از یک لحظه ی غیرمنتظره جنون لذت برده بودم؟! یکی از مردها گفت: "سلام" لحن او، هم مطمئن و هم کمی نیشدار بود. او پوست و موی صافی داشت و با اعتماد به نفس کسی آنجا ایستاده بود که خودش را خیلی خوش ظاهر بداند. نمی توانستم بگویم خوش ظاهر بود یا نه، چون ذهنیت خوبی از او نداشتم.

صدای درون ذهنم با غرغر خفیفی جواب داد. لبخند زدم، و به نظر رسید مرد با اعتماد به نفس، لبخند من را نشانه ی تشویق خودش قلمداد کرد.

او نیشخندی زو و به دنبال آن چشمکی، بعد گفت: "میتونم کمکی کنم؟ به نظر می آد گم شدی؟" با احتیاط پایم را روی جدول کنار خیابان گذاشتم، درون جوی، آبی روان بود که در تاریکی شب تیره به نظر می رسید.

گفتم: "نه! من گم نشدم"

حالا که به او نزدیکتر شده بودم، و چشمهایش به طور عجیبی متمرکز بودند، چهره ی مرد کوتاه قامتی را که پوست تیره ای داشت با دقت از نظر گذراندم. به هیچ وجه آشنا نبود. از اینکه او همان مرد وحشتناکی نبود که یکسال پیش سعی کرده بود به من آسیب برساند حس ناامیدی عجیبی به من دست داده بود.

حالا دیگر صدای توی سرم ساکت شده بود.

کرد کوتاه قامت متوجه نگاه خیره ی من شد و با حالتی عصبی تعارف کرد: "می تونم به نوشابه برات بخرم؟" به نظر می رسید از اینکه فکر می کرد توجه من را جلب کرده است، خشنود باشد.

بی اختیار جواب دادم: "سن من برای خوردن اینجور نوشابه ها کمه."

او گیج شده بود و نمی دانست چرا من به آنها نزدیک شده بودم. مجبور شدم توضیح بدهم.

به او گفتم: "از اون طرف خیابون، شما شبیه کسی به نظر اومدین که من می شناسم! ببخشید اشتباه کردم."

تهدیدی که من را به وسط خیابان کشانده بود، حالا بخار شده و به هوا رفته بود. اینها همان مردهای خطرناکی نبودند که من از سال گذشته به یاد داشتم. شاید هم آدم های خیلی خوبی بودند. خوب و بی خطر! علاقه ام را از دست دادم. مرد بلوندی که از خودش مطمئن بود گفت: "اشکال نداره! حالا بمون تا کمی با هم قدم بزنیم"

"متشکرم اما نمیتونم"

جسیکا در وسط خیابان به حالت تردید ایستاده بود. چشمهای او، از خشم ناشی از بی پروایی من گرد شده بود. مرد گفت: "اوه! فقط چند دقیقه"

سرم را تکان دادم و برگشتم تا به جسیکا ملحق شوم.

به او گفتم: "بریم غذا بخوریم" سعی میکردم نگاهم به صورت او نیفتد. اگرچه به نظر می رسید که من به طور موقت از فکر زامبی ها رها شده بودم، اما هنوز هم حواسم پرت و فکرم آشفته بود. حالت بی روح و بی حس وجودم دیگر بر نگشته بود و هر دقیقه که از عدم باز گشت آن میگذشت، مظطرب تر می شدم.

جسیکا با لحن تندى پرسید: "تو چه فکری بودی؟ تو اونارو نمی شناسی_ شاید اونها قاتل های دیوونه ای بودن!"

شانه ای بالا انداختم و امیدوار بودم که او این موضوع را فراموش کند، گفتم: "فقط فکر کردم یکی از اونارو می شناسم."

"بلا سوان! تو آدم خیلی عجیبی هستی! گاهی به نظرم میاد که من اصلا تورو نمی شناسم"

"متاسفم" نمیدانستم به جزاین، چیز دیگری هم باید به او بگویم یا نه!

ما در سکوت به طرف اغذیه فروشی مک دونالد رفتیم. مطمئن بودم که او آرزو میکرد ای کاش به جای اینکه مسافت کوتاه بین سالن سینما تا آنجا را پیاده طی کنیم، سوار ماشین او می شدیم تا به سرعت بتواند از آن مسیر بگذرد. حالا اشتیاق او برای به پایان رسیدن این شب، درست مثل اضطرابی بود که من از ابتدای سفرمان داشتم.

وقتی مشغول غذا خوردن بودیم، چندبار سعی کردم سر صحبت را با او باز کنم، اما جسیکا همراهی نمی کرد. بدون شک خیلی او را ناراحت کرده بودم.س

وقتی به اوتومبیل او برگشتیم، رادیو را روی ایستگاه مورد علاقه اش تنظیم کرد و صدای آنرا آنقدر زیاد کرد که دیگر راحت نمی شد صحبت کرد.

لازم نبود برای بی توجه ماندن به موسیقی به اندازه ی همیشه تقلا بکنم اگرچه فکر من برای اولین بار، با دقت خالی و بی حس نشده بود، بازهم آنقدر افکار مختلف در ذهنم بود که مانع شنیدن آواز رادیو میشد.

صبر کردم تا بی حسی به ذهنم بازگردد، یا شاید هم درد باز می گشت. بدون شک درد در راه بود.من قوانین شخصی خودم را زیر پا گذاشته بودم.به جای اینکه از خاطاتم پرهیز کنم، به طرف آنها رفته و از آنها استقبال کرده بودم. من صدای او را با وضوح زیادی در ذهنم شنیده بودم. باید بهای این ناپرهیزی ام را میدادم! در این مورد هیچ تردیدی نداشتم. به خصوص اگر نمی توانستم بی حسی ذهنی ام را دوباره به دست آوردم. بیش از حد آگاه و هشیار شده بودم و این موضوع من را می ترساند.

اما آسودگس کماکان نیرومند ترین احساس در وجودم بود، نوعی آسودگی که ریشه در هسته ی اصلی وجودم داشت.

هر اندازه که تلاش می کردم به او فکر نکنم، فراموش کردنش به همان اندازه آسانتر می شد. بعداً، همان شب، وقتی که خستگی و بی خوابی تمام دژهای دفاعی وجودم را تسخیر کرده بود، نگران بودم که مبادا همه چیز محو و نابود شود. می ترسیدم که ذهنم مثل الک یا آبکش شود و روزی برسد که دیگر نتوانم رنگ دقیق چشمهایش، سردی پوستش یا لحن صدایش را به یاد آورم. نمی توانستم به آنها فکر کنم اما باید آنها را در حافظه ام نگه می داشتم. چون فقط یک چیز بود که توانایی من برای ادامه ی زندگی به آن بستگی داشت. باید مطمئن میشدم که او هنوز وجود داشت. فقط همین هرچیز دیگری را می توانستم تحمل کنم!

برای همین بود که احساس می کردم بیشتر از هر زمان دیگری در گذشته، در فورکس به دام افتاده بودم. برای همین بود که وقتی چارلی به من پیشنهاد تغییر و تنوعی را می داد، با او در می افتادم. در واقع نباید به این موضوع اهمیت می دادم، چون دیگر قرار نبود کسی به اینجا باز گردد.

اما اگر قرار بود به جکسون ویل یا هر جای آفتابی دیگری می رفتم چگونه می توانستم اعتقاد خودم را به واقعی بودن او حفظ کنم؟ در جایی که من هرگز نمیتوانستم او را تصور کنم، ممکن بود خاطراتم عوض شوند... و دیگر نتوانم به زندگی اهمیت بدهم.

یادآوری او ممنوع، و فراموش کردنش وحشتناک بود. مسیر سختی را پیش رو داشتم. وقتی جسیکا اتوموبیلش را جلوی خانه ی ما متوقف کرد، حیرت کردم! سواری مدت زیادی طول نکشیده بود. اما با وجود این فکرش را هم نکرده بودم که جسیکا بتواند آن همه مدت ساکت بماند!

وقتی که در اتوموبیل را باز می کردم گفتم: "جس متشکرم که با من بیرون اومدی... خیلی... خوش گذشت:: امیدوار بودم کلمه ی خوش را درست به کار برده باشم.

زیر لب گفت: "همین طوره!" س

"برای اتفاقی که... بعد از فلم افتاد متاسفم"

"مهم نیست بلا" به جای نگاه کردن به من از شیشه ی جلوی اتوموبیل به بیرون نگاه می کرد. ظاهراً به جای اینکه موضوع را فراموش کند، عصبانی تر هم شده بود.

گفتم: "دوشنبه می بینمت"

"آره! خداحافظ"

عقب کشیدم و در را بستم اوهم بدون نگاه کردن به من، با اتوموبیلش از آنجا دور شد.

تا موقعی که وارد خانه شوم، دیگر جسیکا را فراموش کرده بودم.

چارلی در وسط هال ایستاده و انتظار مرا می کشید. بازوهایش را محکم روی سینه اش درهم فرو برده و دستهایش مشت شده بودند.

در حالی که با حواس پرتی از کنار چارلی رد می شدم گفتم: "سلام پدر" و به طرف پله ها رفتم. مدت زیادی را به فکر کردن درباره ی ادوارد گذرانده بودم و حالا می خواستم قبل ز اینکه فکر او دوباره به سراغم بیاید، خودم را به طبقه ی بالا برسانم.

چارلی با لحن مصرانه ای پرسید: "تا حالا کجا بودی؟"

با حیرت به پدرم نگاه کردم و گفتم: "با جسیکا به پورت آنجلس رفتیم تا به فیلم بینم همونطور که امروز صبح بهت گفته بودم"

غرولند کنان گفت: "اوهوم"

پرسیدم: "خوبه؟"

او با دقت به صورت من نگاه کرد چشم های او باز شده بودند مثل اینکه چیز غیر منتظرانه ای دیده باشد، بعد

گفت: "آره خیلی خوبه! بهت خوش گذشت؟"

"خیلی. ما زامبی هارو دیدیم که مردمو میخوردن! عالی بود!"

چشمهای او تنگ شدند.

"شب بخیر پدر"

او کنار کشید تا من رد شوم. با عجله به اتاقم رفتم.

چند دقیقه بعد روی تختم دراز کشیده بودم، و منتظر بودم تا سر انجام درد از راه برسد.

احساس فلج کننده ای بود. حس میکردم سوراخ بزرگی در وسط سینه ام به وجود آمده و باعث شده است که من

حیاتی ترین اندام های داخلی بدنم را از دست بدهم. به علاوه مثل این بود که زخم های عمیق و شفا نیافته ای در

اطراف لبه های این حفره ی بزرگ، به وجود آمده باشد. این زخم ها، با وجود گذر زمان، هنوز دردناک بودند و

خونریزی داشتند. منطق حکم می کرد که شش هایم هنوز باید سر جای خودشان باشند. گرچه گاهی مجبور می شدم

برای گرفتن هوا، نفس نفس بزنم که باعث می شد سرگیجه بگیرم. و در نهایت مثل این بود که تلاشهایم بی نتیجه

مانده باشند. بدون شک، قلبم هم سرجایش بود و کماکان می تپید. اما نمیتوانستم صدای ضربان آنرا در گوشهایم

بشنوم. و دستهایم از سرما کبود شده بودند. بدنم را به طرف داخل جمع کردم و دنده هایم را در آغوش گرفتم تا

آرامشی به دست بیاورم. تلاش کردم تا دوباره بی حسی و بی خبری از دست رفته را در خودم ایجاد کنم، اما فایده

ای نداشت.

با این حال می دانستم که زنده خواهم ماند. من هشیار بودم، درد را حس می کردم. دردی که از سینه ام به خارج از

بدنم ساطع می شد و امواج دردآوری را از اعضای بدنم و سرم به اطراف می فرستاد. اما من بر خودم مسلط بودم. می

توانستم جان سالم به در ببرم. احساسم این نبود که درد به مرور زمان مرا ضعیف کرده باشد بلکه برعکس حس

میکردم آنقدر قوی شده ام که بتوانم هر دردی را تحمل کنم.

اتفاق امشب هرچه بود، مرا از خواب بیدار کرده بود نمیدانم چه عاملی در کار بود، زامبی ها، آدرنالین یا توهمات

خودم. در هر حال من بیدار شده بودم!

بعد از مدت ها برای اولین بار نمی دانستن فردا چه چیزی در انتظارم بود.

فصل پنجم

متقلب

مایک گفت: بلا چرا دست از کار نمی کشی؟

چشم های او به کناری خیره شده بود و در واقع به من نگاه نمی کرد. نمی دانستم چه مدتی را در حال بی توجهی

سپری کرده بودم.

بعد از ظهر طولانی و کشداری را در فروشگاه نیوتون گذرانده بودم . در آن لحظه فقط دو نفر در فروشگاه حضور داشتند که از صدای گفتگویشان می شد حدس زد که از راهپیمایان حرفه ای بودند . یک ساعت بود که مایک در حال توضیح دادن نقاط ضعف و قوت دو نوع از کوله پشتی های سبک برای آنها بود اما ناگهان آنها از بحث جدی قیمت گذاری بیرون آمده و برای تعریف کردن داستانهایی که از جاده ها به یاد داشتند با هم به رقابت پرداخته بودند . حواس پرتی آنها فرصتی را در اختیار مایک گذاشته بود که از دست آنها فرار کند .

گفتم : می تونم بمونم .

هنوز نتوانسته بودم به پوسته محافظت کننده ی بی حسی خودم بازگردم و امروز همه چیز به طور عجیبی نزدیک به من به نظر می رسید و همه ی صدا ها بلند بودند مثل این بود که من پنبه ها را از گوشه هایم در آورده باشم . سعی کردم صدایم را در میان قهقهه ی بلند راهپیمایان به گوش مایک برسانم ، اما موفقیت چندانی نداشتم .

مرد تنومندی که ریش نارنجی اش تناسبی با موی قهوه ای تیره اش نداشت ، گفت : من خرس های گریزلی رو توی پارک یلواستون از فاصله ی خیلی نزدیک دیده ام اما اونها زیاد هم وحشی نیستن .

موهای این مرد ژولیده بود و لباسهایش وضعی داشتند که به نظر می آمد چند روز توی کوله پشتی او بوده اند . گویی تازه از کوهستان برگشته بود .

مرد دیگر گفت : غیر ممکنه . خرس های سیاه به اون بزرگی نمی شن . احتمالاً اون خرس های گریزلی که تو دیدی توله بوده ان .

او بلند قد و لاغر بود ، چهره ی او آفتاب سوخته بود و زیر شلاق باد و باران به پوسته ی چرم مانند نازیبایی تبدیل شده بود .

مایک زیر لب گفت : راستش بلا ، همین که این دوتا مرد دست از سر من بردارن اینجا رو تعطیل می کنم .

شانه ای بالا انداختم و گفتم : اگه می خوای من از اینجا برم ...

وقتی داشتم وسایلم را جمع می کردم ، صدای مرد ریشو را شنیدم : حتی وقتی که چهار دست و پا راه می رفت از تو بلند تر بود ، به بزرگی یه خونه بود و رنگش به سیاهی قیر بود . می خوام در مورد اون خرس به جنگلبان اینجا گزارش بدم . باید به مردم هشدار داد - من این خرس رو بالای کوه ها ندیدم ، حواست هست ؟ - من اونو چند کیلومتری یه کوره راه دیدم .

مردی که پوست صورتش شبیه چرم بود ، خندید و چشم هایش را چرخ می داد و گفت : بذار حدس بزنی - تو داشتی توی مسیر خودت پیش می رفتی ، یه هفته بود که غذای درست و حسابی نخورده بودی و رختخوابی بهتر از روی زمین گیرت نیومده بود درسته ؟

مرد ریشو در حالی که به طرف من و مایک برگشته بود گفت : هی ، ای ، مایک درسته ؟

زیر لب گفتم : دوشنبه می بینمت مایک .

مایک در حالی که از من دور می شد گفت : بله آقا .

- بینم تازگی ها کسی اینجا به شما هشدار نداده (در باره ی خرس های سیاه) ؟

- نه آقا اما همیشه بهتره از اونها فاصله بگیرین و غذای خودتون رو به طور صحیح ذخیره کنین . شما ساچمه پران های ضد خرس جدید رو دیدین ؟ اونها فقط نهصد گرم وزن دارن ...

در ها باز شدند تا من زیر باران قدم بگذارم . در حالی که زیر ژاکتم قوز کرده بودم ، با عجله به طرف اتومبیلم رفتم . صدای قطره های باران که به کلاه ژاکتم می خوردند به طور غیر عادی بلند بود ، اما به زودی غرش موتور اتومبیلم هر صدای دیگری را محو کرد .

نمی خواستم به خانه خالی چارلی بر گردم . به خصوص شب گذشته ، بسیار ناخوشایند سپری شده بود و من هیچ تمایلی برای تکرار آن نداشتم . دیشب حتی بعد از اینکه درد و رنجم کاسته شده بود تا بخوابم ، ماجرا ادامه پیدا کرده بود . همانطور که بعد از دیدن فیلم به جسیکا گفته بودم هیچ وقت شکی در مورد تکرار کابوس های شبانه ام نداشتم .

هر شب دچار کابوس هایی می شدم . البته به طور دقیق باید بگویم کابوس ، نه کابوس ها ، چون بیش از یک کابوس نبود و هر شب تکرار می شد . ممکن است فکر کنید که پس از گذشت ماه ها من به این کابوس عادت کرده و در مقابل آن نوعی مصونیت یافته بودم ، اما این کابوس هر شب بدون استثنا باعث وحشت و هراس من می شد و فقط وقتی به پایان می رسید که من در اثر جیغ کشیدن از خواب بیدار می شدم . چارلی دیگر به اتاق من سر نمی زد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است ، لازم نبود به خودش زحمت بدهد تا مطمئن شود که هیچ مهاجمی در حال خفه کردن من نیست یا هر چیز دیگری - حالا دیگر او به این وضع عادت کرده بود .

شاید کابوس من حتی کس دیگری به جز خودم را نمی ترساند . در کابوس من ، چیزی وجود نداشت که ناگهان به هوا بپرد و بگوید : پسخ ! تا من بترسم . زامبی ها هم در خواب من نبودند ، از اشباح و جنایت کارهای روانی هم هیچ خبری نبود . در واقع در رویای من چیزی وجود نداشت . آری هیچ چیز . فقط هزار تویی از درخت های پوشیده از خزه بود ، هزار تویی چنان آرام و بی صدا که سکوت آن پرده های گوشم را می آزرده ! هزار تویی تاریک ، تاریک همچون تیرگی غروب در پایان یک روز ابری . روشنایی فقط به اندازه ای بود که بتوان فهمید چیزی برای دیدن وجود ندارد . من در میان آن تاریکی بدون مسیر می دویدم و همیشه و همیشه و همیشه در حال جستجو بودم . هر چه زمان می گذشت ، سراسیمه تر می شدم و سعی می کردم سریع تر حرکت کنم ، گرچه سرعت زیاد همیشه بر مشکلات من می افزود ... بعد به قسمت اصلی کابوسم نزدیک می شدم - می توانستم نزدیک شدن آن را حس کنم اما همیشه قبل از اینکه آن چیز نا معلوم از راه برسد خودم را از خواب بیدار می کردم - و زمانی هم که بیدار می شدم ، به یاد نمی آوردم در جستجوی چه چیزی بوده ام . بعد متوجه می شدم که اصلا چیزی برای جستجو و پیدا کردن وجود نداشته است . متوجه می شدم که هرگز چیزی بیشتر از این جنگل تهی و خوفناک در کابوس من وجود نداشته است و بعد از آن هم چیزی بیشتر از آن برای من وجود نخواهد داشت ... هیچ چیز و هیچ چیز .

معمولا این همان زمانی بود که جیغ کشیدن من شروع می شد ...

توجهی نداشتم که در کدام جهت رانندگی می کنم - فقط در خیابان های فرعی خالی و مرطوب می چرخیدم و از راه هایی که ممکن بود مرا به طرف خانه هدایت کنند ، پرهیز می کردم - زیرا جایی برای رفتن نداشتم .

آرزو کردم که ای کاش دوباره بی حس می شدم ، اما به یاد نمی آوردم که پیش تر چگ. نه این کار را کرده بودم .

کابوس مدام به ذهنم فشار می آورد و وادارم می کرد به چیز هایی فکر کنم ، که برایم دردآور بودند . من نمی

خواستم جنگل را به یاد بیاورم . حتی وقتی که این تصویر ها را از ذهنم می راندم ، احساس می کردم که چشم هایم با اشک پر می شدند و درد در اطراف حفره ی خیالی سینه ام شروع می شد . یک دستم را از روی فرمان اتومبیل بر می داشتم و آن را دور بالاتنه ام می پیچیدم تا از لرزش بدنم جلوگیری کنم .

مثل اینکه من اصلا هیچ وقت وجود نداشته ام . این کلمه ها در ذهنم رژه می رفتند ، اما وضوح کامل توهم شب گذشته ام را نداشتند . آنها کلمه هایی بیش نبودند ، بی صدا بودند ، مثل حروف چاپ شده بر روی کاغذ . آری آنها واژه هایی بیش نبودند ... اما همین واژه ها بودند که شکاف سینه ام را ایجاد می کردند و من ناگهان پایم را محکم روی ترمز گذاشتم ، چون می دانستم با چنین بدن از کار افتاده ای نباید رانندگی کنم .

بدنم را جمع کردم و صورتم را روی فرمان فشار دادم و سعی کردم بدون پر کردن شش هایم نفس بکشم . نمی دانستم چنین وضعیتی تا کی طول خواهد کشید ، چند سال بعد از این شاید روزی - زمانی که درد به اندازه ای کاهش می یافت که قادر به تحمل آن می شدم - می توانستم نگاهی به عقب بیندازم و خاطره ی آن چند ماهی را که همیشه به عنوان بهترین بخش از زندگی من در حافظه ام نقش بسته بود مرور کنم و اگر به راستی درد و رنج من تا حدی کاهش می یافت که می توانستم این کار را انجام دهم مطمئن بودم که برای همان مدت کوتاهی که ادوارد وقف من کرده بود سپاسگزار او می شدم ، همان چند ماه هم بیشتر از حد انتظارم بود ، بیشتر از آنچه که من سزاوارش بودم . شاید روزی می رسید که می توانستم چنین دیدی نسبت به ماجرا داشته باشم .

اما اگر حفره سینه ام هرگز بهبود نمیافت چه ؟ اگر لبه های ناهموار این زخم ناپیدا هیچ وقت شفا نمیافت چه ؟ اگر لطمه ای که به من وارد شده بود همیشگی و غیر قابل جبران بود چه ؟

به زحمت کوشیدم که بر خود مسلط باشم ، با ناامیدی اندیشیدم : گویی او هرگز وجود نداشته است . چه قول احمقانه و ناممکنی را به او داده بودم ! او به خودش اجازه داده بود که عکس های آلبوم مرا بدزدد و هدیه هایی را که به من داده بود پس بگیرد ، اما این کار ها باعث نمی شد که اوضاع به شکلی که قبل از ملاقات من با او بود ، برگردد . مدارک و شواهد فیزیکی این آشنایی بی اهمیت ترین بخش از معادله بود . من تغییر کرده بودم ، درون من آنقدر عوض شده بود که دیگر شخصیت قبلی ام باز شناخته نمی شد . حتی اگر ویژگی های ظاهری من هم دچار تغییر شده بودند ، چهره ام رنگ پریده و سفید شده بود به استثنای حلقه های بنفش رنگی که کابوس هایم زیر چشم هایم نشانده بودند . چشم هایم در مقایسه با پوست رنگ پریده ام تیره به نظر می رسیدند . اگر من زیبا بودم و از فاصله ی دوری دیده می شدم ، حتی ممکن بود با یک خون آشان مونث اشتباه گرفته شوم . اما من زیبا نبودم و احتمالا بیشتر به یک زامبی شبیه بودم تا یک خون آشام .

گویی او هرگز وجود نداشته ؟ این فکر جنون آمیز بود . این قولی بود که او هرگز نمی توانست به آن وفادار بماند ، در واقع در همان لحظه ای که این قول را به من داده بود آن را شکسته بود .

سرم را محکم روی فرمان اتومبیل فشار دادم و سعی کردم خودم را از درد شدیدتری که به سراغم آمده بود برهانم .

حتی در مورد پایبندی به قولی که به او داده بودم احمقانه به نظر می رسید . کجای این کار منطقی بود که من به عهدی پایدار بمانم که همان موقع به وسیله ی طرف مقابل شکسته شده بود ؟ چه کسی اهمیت می داد که من دست به کارهای جسورانه یا حماقت آمیز بزنم ؟ هیچ دلیلی وجود نداشت که من بی پروا و جسور نباشم یا دست به کارهای احمقانه بزنم !

در حالی که هنوز نفس نفس می زدم ، به افکار کمابیش طنز آمیز خود خندیدم ، بی پروایی و جسارت ! آن هم در فورکس ! ایده ی نا امید کننده ای به نظر می رسید .

طنز تلخ افکارم حواسم را پرت کرد و حواس پرتی درد و رنجم را تسکین داد ، حالا نفسم راحت تر بالا می آمد و من قادر بودم به پشت صندلی ام تکیه دهم اگرچه آن روز هوا سرد بود ، قطره های عرق پیشانی ام را پوشانده بودند .

ذهنم را روی طرح نا امیدانه ی جسارت و حماقت متمرکز کردم تا از فروغلتیدن در خاطره های دردناک اجتناب کنم . بی پروایی و جسارت در فورکس ، مستلزم خلاقیت و ابتکار زیادی بود - شاید بیش از حدی که من از آن برخوردار بودم ، اما امیدوار بودم که بتوانم راهی پیدا کنم ... احتمالا اگر به طور یک جانبه به یک پیمان شکسته شده پایبند نمی ماندم ، حالم خیلی بهتر می شد . بهتر بود که من هم مثل ادوارد ، نقش یک عهد شکن را بازی می کردم . ادوارد با دزدیدن عکس ها از آلبوم من و پس گرفتن هدیه هایش آن هم بدون اجازه من ، نقش یک متقلب را بازی کرده بود . حال سوال این بود که من چگونه می توانستم تقلب کنم ؟ آن هم در شهر کوچک و بی بو و خاصیتی مثل فورکس ؟ البته فورکس همیشه شهر بی بو و خاصیتی نبود ، اما حالا پس از رفتن او دقیقا همان شهری شده بود که من همیشه تصورم را می کردم . شهری کسل کننده و بی خطر

برای لحظه ای طولانی از شیشه جلو به بیرون خیره شدم . افکارم به کندی در حرکت بودند - به نظر نمی رسید که بتوانم به این افکار بی نظم جهت بدهم . موتور اتومبیلم را که پس از در جا کار کردن برای مدتی طولانی به طور رقت انگیزی به ناله افتاده بود ، خاموش کردم و پیاده شدم و به زیر بارانی که نم نم می بارید رفتم . باران سرد میان موهایم نفوذ کرد و بعد همچون قطره های شور که نه بلکه قطره های شیرین اشک روی گونه هایم سرازیر شد . سردی این قطره ها ذهنم را شفاف کرد . چشم هایم را باز و بسته کردم تا آب را از درون آنها بیرون برانم و نگاه سرد و بی تفاوتم را به آن سوی خیابان دوختم . بعد از حدود یک دقیقه فهمیدم که کجا هستم . من اتومبیلم را در وسط لاین شمالی خیابان راسل متوقف کرده و حالا خودم هم در مقابل خانه آقای چنی ایستاده بودم . اتومبیل من ورودی خانه ی آنها را مسدود کرده بود و در آن سوی خیابان هم خانه ی آقای مارکس قرار داشت . می دانستم که باید اتومبیلم را از سر راه بردارم و نیز می دانستم که باید به خانه بروم . پرسه زدن در خیابان ها آن هم به آن شکل کار اشتباهی بود آن هم در حالی که افسرده و آشفته بودم . در واقع من تهدید سرگردانی در خیابان های فورکس بودم ! در ضمن ممکن بود دیر یا زود کسی متوجه من شود و کارهایم را به چارلی گزارش دهد . همچنان که با کشیدن نفس عمیق خودم را برای حرکت آماده می کردم ، تابلوی کوچکی در وسط حیاط خانه ی آقای مارکس به چشمم خورد . در واقع این تابلو یک تکه مقوای بزرگ بود که به پایه ی صندوق پستی آنها تکیه داده و با حروف بزرگ تیره و خط خرچنگ قورباغه روی آن نوشته شده بود : فروشی . در کنار این تکه مقوا موتور سیکلت های کهنه ای روی زمین افتاده بودند .

گاهی قسمت ، سرنوشت را تعیین می کند .
تصادف ؟ یا شاید سرنوشت از قبل تعیین شده ؟ مطمئن نبودم اما به هر حال کمی احمقانه به نظر می رسید که وجود آن تکه مقوا را در آنجا به سرنوشت یا چیزی مثل آن نسبت بدهم ! مسخره بود اگر فکر می کردم که آن موتورسیکلت های فرسوده و زنگ زده ای که در حیاط خانه ی آقای مارکس و در کنار آن تکه مقوا می دیدم علامت این بود که وجود آنها در آنجا هدف مهم تری را دنبال می کنند ! درست در همان جایی و در همان وقتی که من به آنها احتیاج داشتم .

شاید هم ربطی به قسمت و قضا و قدر نداشت. شاید هم راه های زیادی برای جسارت و بی پروایی وجود داشت و تنها کاری که من باید می کردم این بود که چشم هایم را به روی آنها بگشایم. جسورانه و حماقت آمیز. این دو کلمه واژه های مورد علاقه چارلی برای استفاده در مورد موتور سیکلت ها بودند. شغل چارلی در مقایسه با وظایف پلیس ها در شهر های بزرگ کار ساده و بی دردسری بود، اما در سوانح رانندگی با او تماس گرفته می شد. با در نظر گرفتن بخش های طولانی و همیشه مرطوب بزرگراه های پر پیچ و خمی که از میان جنگل عبور می کردند و با توجه به زیادی نقاط کور جاده ای چارلی از لحاظ داشتن مشغله، چیزی از همکارانش در شهر های بزرگ کم نداشت. اما حتی با وجود وسایل نقلیه ی بزرگی که تنه های بریده شده ی درخت ها را با سرعت زیادی در جاده های پر پیچ می کردند مردم در عبور از جاده ها مشکل چندانی نداشتند. استثنای این قانون اغلب شامل موتور سیکلت ها می شد و چارلی قربانیان زیادی را که اغلب بیشتر آنها بچه بودند دیده بود که موتور سواری در بزرگراه ها آنها را به کشتن داده بود. قبل از اینکه ده ساله شوم او مرا وادار کرده بود به او قول بدهم که هیچ گاه دعوت به موتور سواری را از طرف هیچ کس نپذیرم. حتی در آن سن هم من قبل از قول دادن به کسی زیاد فکر نمی کردم! در این شهر چه کسی ممکن بود بخواهد موتور سواری کند؟ موتور سواری در هوای همیشه بارانی فورکس، مثل این بود که کسی بخواهد با سرعت صد کیلومتر در ساعت دوش آب سرد بگیرد!

آری من قول های زیادی داده بودم ...

جرقه ای در ذهنم زده شده بود. می خواستم جسور و بی پروا باشم، می خواستم قول هایم را زیر پا بگذارم. چرا باید در جا می زدم؟

این تا جایی بود که عقل من قد می داد. موضوع به همین سادگی بود. شلاپ شلوپ کنان در زیر باران و روی زمین خیس به طرف در جلویی خانه ی آقای مارکس رفتم و زنگ را زدم.

یکی از پسر های خانواده ی مارکس در را باز کرد. پسر کوچکتر بود که در سال اول دبیرستان تحصیل می کرد. نتوانستم اسم او را به یاد بیاورم. او کوتاه تر از من بود و مو های حنایی رنگ او به زحمت تا شانیه ی من می رسید.

او به راحتی اسم من را به یاد آورد. با تعجب پرسید: بلا سوان؟

در حالی که نفس نفس می زدم انگشت شستم را از روی شانیه ام به طرف تابلوی موتور سیکلت ها گرفتم و پرسیدم:

چقدر برای اون موتور سیکلت می خوای؟

با لحن مصرانه ای پرسید: جدی می پرسی؟

معلومه که جدی می پرسم.

اونها کار نمی کنن.

با بی صبری آهی کشیدم، چون فرسودگی موتور ها چیزی بود که خودم از تابلوی فروش آنها استنباط کرده بودم،

دوباره پرسیدم: چقدر؟

-اگه واقعا طالب یکی از اون موتور ها هستی، بردار و برو. مادرم، پدرم رو مجبور کرده که اون ها رو کنار خیابون

بذاره تا با آشغال از اینجا برده بشن.

نگاه سریعی به موتور ها انداختم و متوجه شدم که آنها روی تلی از شاخ و برگ های خشکیده و وسایل دیگر افتاده اند.

پرسیدم: ببینم در این مورد مطمئنی؟

-آره بابا. می خوای از مادرم پرسی؟

بهتر بود که پای بزرگتر ها وسط کشیده نشود ، چون ممکن بود موضوع را به گوش چارلی برسانند .

گفتم : نه ، من حرف تو رو باور می کنم .

پرسید : می خوای بهت کمک کنم ؟ اون موتور ها سبک نیستن .

-باشه متشکرم ، اما من فقط به یکی از اونها احتیاج دارم .

پسر گفت : می تونی هر دوتا رو برداری . شاید بتونی بعضی از قطعات یکی از اونها رو برای اون یکی استفاده کنی .

اون دنبال من به زیر باران آمد و کمک کرد تا هر دو موتورسیکلت سنگین را در قسمت عقب اتومبیلم جای دهم . به

نظر می رسید خیلی دوست دارد از شر آنها خلاص شود ! برای همین هم با او هیچ بحثی نکردم .

او پرسید : می خوای با اونها چی کار کنی ؟ اون موتور سیکلت ها سالهاست که کار نکردن .

شانه ای بالا انداختم و گفتم : حدس می زدم .

حس بداهه گویی ام برای اختراع داستان به من کمکی نکرد فقط گفتم : شاید اونها رو ببرم به تعمیرگاه داوولینگ .

او صدایی از بینی اش درآورد و گفت : بردن اونها پیش داوولینگ مثل آفتابه خرج لحیم کردنه ! ارزششو نداره .

نمی توانستم استدلال او را رد کنم . جان داوولینگ به خاطر دستمزد بالایی که می گرفت مشهور بود ! هیچ کس به

سراغ او نمی رفت مگر در یک موقعیت اضطراری . بیشتر مردم ترجیح می دادند برای تعمیر به پورت آنجلس بروند

البته اگر اتومبیل معیوبشان به آنجا می رسید . از این لحاظ من خیلی شانس آورده بودم ، وقتی که چارلی تراک کهنه

ی بیلی را به من هدیه کرده بود ابتدا ته دلم خالی شد اما تا آن موقع هیچ مشکلی با آن اتومبیل نداشتم ، البته به جز

جیغ و داد موتور پیر آن به اضافه محدود بودن سرعت حرکت آن به نود کیلومتر در ساعت ! وقتی که این ماشین به

بیلی بلک تعلق داشت ، پسرش جاکوب بلک ماشین را کاملا سر حال نگه داشته بود ...

ناگهان جرقه الهام چون نوری درخشیدن گرفت ، البته با وجود هوای طوفانی در آن لحظه ، تعجب زیادی هم نداشت

!

گفتم : آخه تو چه می دونی ؟ مشکلی نیست . من آدمشو دارم . کسی رو میشناسم که ماشین ها رو تعمیر می کنه .

او لبخندی از سر آسودگی خاطر زد و گفت : اوه . خوبه .

وقتی با اتومبیلم دور می شدم ، بربرایم دست تکان داد . هنوز لبخند می زد ، پسر مهربانی بود .

حالا با سرعت و هدفمند رانندگی می کردم ، عجله داشتم تا قبل از آنکه سر و کله ی چارلی پیدا شود خودم را به

خانه برسانم . حتی حساب این را کرده بودم که ممکن است چارلی به هر دلیلی زودتر از حد معمول به خانه باز گردد

. با عجله وارد خانه شدم و خودم را به تلفن رساندم ، هنوز کلید ها در دستم بودند .

وقتی معاون چارلی ، پیتر ، گوشی را برداشت و جواب داد ، گفتم : لطفا رئیس سوان . من بلا هستم .

پیتر با خوشرویی گفت : اوه . سلام بلا . الان میرم چارلی رو می آرم .

منتظر ماندم .

چارلی به محض اینکه گوشی را به دست گرفت ، با نگرانی پرسید : مشکل چیه بلا ؟

ببینم ، نمی شه برای یه بار هم که شده من به تو تلفن کنم و تو فکر نکنی که مشکلی پیش اومده ؟-

او لحظه ای ساکت ماند و بعد گفت : آخه تا حالا این کارو نکرده بودی . حالا واقعا مشکلی پیش اومده ؟

- نه ، فقط می خواستم بدونم که چطوری می تونم به خونه ی بیلی بلک برم ... مطمئن نیستم که راه رسیدن به اونجا یادم مونده باشه . می خوام جاکوب رو ببینم ، ماه هاست که اونو ندیدم .

وقتی چارلی دوباره شروع به حرف زدن کرد لحن صدایش خیلی خوشحال تر به نظر می رسید . او گفت : این فکر خیلی خوبیه بلا ، ببینم خودکار داری ؟

مسیری که او به من توضیح داد ، بسیار ساده بود . به او اطمینان دادم که تا موقع شام به خانه بر می گردم ، گرچه او سعی داشت به من بگوید که لازم نیست عجله کنم . او می خواست در لاپوش به من ملحق شود اما من تمایلی نداشتم .

بنابراین وقتی با سرعت از خیابان های شهر که هوای طوفانی آنها را تیره کرده بود می گذشتم ، زمان بازگشتم تعیین شده بود . امیدوار بودم که بتوانم جاکوب را تنها ببینم . اگر بیلی از قصد اصلی من آگاه می شد احتمالا موضوع را با چارلی در میان می گذاشت .

در همان حال که رانندگی می کردم نگران واکنشی بودم که ممکن بود بیلی با دیدن من نشان دهد . حدس می زدم که او حالا خیلی خشنود باشد . بدون شک از نظر بیلی اوضاع بسیار بهتر از آنچه که او انتظار داشت پیش رفته بود . لذت و آسودگی او باعث می شد من به یاد کسی بیفتم که نمی توانستم به یاد آوردنش را تحمل کنم ! امروز دیگر نه . در سکوت دعا کردم ، برای امروز کافی بود .

خانه ی بلک ها به طور مهبیی به نظرم آشنا می آمد . یک خانه ی چوبی کوچک با پنجره های باریک . رنگ قرمز تیره ی دیوارهایش ، آن را شبیه به انباری کوچکی کرده بود .

پیش از اینکه حتی پام را از اتومبیل بیرون بگذارم سر جاکوب از پنجره بیرون آمده بود .

بدون شک غرش آشنای موتور اتومبیل او را از آمدن من باخبر کرده بود . وقتی که چارلی اتومبیل بیلی را برای من خریده بود جاکوب سر از پا نمی شناخت ، چون او دیگر مجبور نبود پس از رسیدن به سن قانونی و گرفتن گواهینامه ، آن ابوقارقارک را براند ! من تراک را خیلی دوست داشتم اما از نظر جاکوب کم سرعت بودن آن ایراد بزرگی محسوب می شد .

در نیمه ی راه رسیدن به خانه ی آنها بودم که جاکوب به استقبال من آمد .

" بلا ! " لبخند هیجان زده او تمام صورتش را پوشانده و دندان های سفید و براقش را که تضاد آشکاری با پوست

فندقی رنگش داشتند آشکار ساخته بود . تا آن موقع هیچ وقت موی او را جز با مدل دم اسبی ندیده بودم . حالا

موهایش شبیه به پرده ی ساتن تیره ای بود که دو طرف صورت پهنش آویزان شده باشد .

طی هشت ماه گذشته ، جاکوب بخشی از مسیر بلوغ نهایی اش را طی کرده بود . در واقع زمانی این مسیر را طی کرده بود که ماهیچه های دوره ی کودکی اش به صورت هیکل توپر و بلندبالای یک نوجوان در آمده بودند ، تاندون ها و

رگ هایش در زیر پوست قهوه ای مایل به قرمز بازو ها و دست هایش برجسته شده بودند . هنوز چهره اش حلاوتی را که من به یاد داشتم از دست نداده بود . گرچه به نظر می آمد عضلاتش کمی سخت شده باشند . استخوان های

گونه هایش تیزتر شده بودند و چانه اش هم مربع شکل شده و گردی بچگانه ی آن به کلی محو شده بود .

اشتیاق شدید و ناآشنایی را نسبت به لبخند او در خودم می یافتم . متوجه شدم که از دیدن او خوشحال شده ام . این آگاهی حیرتم را برانگیخت .

متقابلا به او لبخند زد و ناگهان در سکوت چیزی در جای خودش قرار گرفت ، مثل دو تکه ی پازل که باید در کنار هم قرار می گرفتند . در واقع فراموش کرده بودم که تا چه حد به جاکوب بلک به عنوان یک دوست خوب علاقمند بودم . جاکوب در فاصله ی چند متری من ایستاد و من با حیرت به او خیره شدم ، سرم را به عقب خم کرده بودم و باران صورتم را می شست .

با لحن متعجب و متهم کننده ای پرسیدم : تو باز هم بزرگتر شدی !؟

او خندید و لبخندش به طور عجیبی در تمام صورتش پخش شد . بعد با لحنی که نشان می داد از خودش راضی بود اعلام کرد : یک متر و نود و پنج سانتی متر .

صدایش بم تر شده اما هنوز لحن گرفته ای که من به یاد داشتم را از دست نداده بود .

سرم را با ناباوری تکان دادم و گتم : بالاخره رشد تو متوقف می شه یا نه ؟ خیلی گنده شدی !

با اخم جواب داد : اما هنوز هم یه دراز لندهور هستم . بیا تو ! داری مثل موش آب کشیده می شی .

در حالی که به طرف خانه راه افتاده بود موهایش را دور دست های بزرگش پیچید . و بعد یک نوار پلاستیکی از جیب پشتی شلوارش بیرون کشید و موهای دسته شده اش را با آن بست .

وقتی که سرش را پایین آورد تا از در جلویی رد شود صدا زد : هی ، پدر ، بین کی اومده به ما سر بزنه .

بیلی در اتاق نشیمن کوچک و مربع شکلی روی صندلی چرخدارش نشست بود و کتابی در دست داشت . وقتی مرا

دید کتاب را روی زانوهایش گذاشت و با صندلی چرخدارش به طرفم آمد و گفت : خوب ، چه خبر بلا ! از دیدن تو خوشحالم .

با هم دست دادیم . دست من توی دست پهن او گم شد .

بیلی پرسید : چی تورو به اینجا کشونده ؟! چارلی که حالش خوبه ؟

- آره کاملا . فقط می خواستم جاکوب رو ببینم ... مدت ها بود که ندیده بودمش .

حرف های من باعث شد چشم های جاکوب برقی بزنند . لبخند او چنان پهنایی داشت که می ترسیدم به گونه هایش آسیب بزنند !

بیلی هم مشتاق بود . او پرسید : می تونی برای شام بمونی ؟

- نه می دونین که باید برای چارلی شام درست کنم .

بیلی گفت : الان بهش زنگ می زنم که بیاد اینجا . اینجا همیشه مثل خونه ی خودشه .

برای پنهان کردن ناراحتی ام خندیدم و گفتم : قرار نیست که دیگه هیچ وقت منو نبینن . قول می دم که خیلی زود

پیش شما پیام ... اون قدر میام که دیگه حالتون از من به هم بخوره .

به هر حال اگر جاکوب می تونست موتورسیکلت راتعمیر کند باید به من آموزش موتور سواری می داد !

بیلی در پاسخ خنده ی کوتاهی کرد و گفت : باشه شاید دفعه دیگه .

جاکوب پرسید : خوب بلا چی کار می خوای بکنی ؟

هر کاری که باشه . پیش از اینکه من پیام و مزاحم شما بشم تو مشغول چه کاری بودی ؟ -

در این خانه من به طور عجیبی احساس آرامش می کردم . این خانه به نظرم آشنا می امد اما آشنایی دوری بود . در

اینجا هیچ چیزی نبود که برای من یادآوری کننده ی روز های دردناک اخیر باشد .

جاکوب با تردید گفت: من تازه داشتم از خونه بیرون می رفتم که روی ماشینم کار کنم اما حالا می تونیم به کار دیگه بکنیم ...

حرف او راقطع کردم و گفتم: نه، همین که گفتمت عالییه. خیلی دوست دارم که اتومبیل تو رو ببینم. او که به نظر نمی رسید متقاعد شده باشد گفت: ماشینم، بیرون، پشت خونه اس. توی گاراژ. با خودم فکر کردم: چه بهتر!

بعد برای بیلی دست تکان دادم و گفتم: بعدا می بینمت.

دیواری از درخت ها و بو ته های پرپشت گاراژ را از خانه جدا کرده و پوشانده بود. در واقع گاراژ جاکوب چیزی نبود به جز دو انباری بزرگ که دیوار های داخلی آنها برداشته شده و به هم پیوسته بودند. زیر سقف این گاراژ و روی بلوک های ساختمانی کهنه چیزی قرار داشت که از نظر من شبیه به یک اتومبیل ساخته شده از قطعات مختلف بود. حداقل می توانستم علامتی را روی میله های آهنی آن تشخیص دهم!

پرسیدم: این چه جور فولکس واگنیه؟

- این یه ریت_ قدیمیه، مدل 1986، یه ماشینم کلاسیک.

- کار تعمیرش چطور پیش می ره؟

جاکوب با خوشحالی جواب داد: کم و بیش تموم شده.

بعد لحن صدایش را آهسته تر کرد و ادامه داد: بهار گذشته پدرم به قولش وا کرد.

گفتم: آه.

به نظر رسید که او بی میلی من برای صحبت در آن مورد را درک کرده باشد. سعی کردم به مهمانی رقص_ ماه می فکر نکنم. پدر جاکوب به پسرش قول خریدن چند قطعه ی یدکی را داده بود تا در آن مهمانی پیامی را از طرف او به من برساند. بیلی از من خواسته بود تا از مهمترین شخص در زندگی ام فاصله بگیرم اما در نهایت معلوم شده بود که نگرانی او بی دلیل بوده است. حالا از نظر او من در امنیت کامل به سر می بردم!

اما درصدد راهی بودم که این امنیت کامل ناخواسته را بر هم بزنم.

پرسیدم: جاکوب، از موتورسیکلت چیزی سرت می شه؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: بگی نگی. دوست من امبری یه موتورسیکلت کهنه داره. گاهی با هم روی اون کار می کنیم. چطور مگه؟

گفتم: خوب ...

لب هایم را جمع کردم و کمی به فکر فرو رفتم. مطمئن نبودم که او بتواند دهانش را بسته نگه دارد اما راه مناسب دیگری پیش رویم نبود. بعد ادامه دادم: تازگی ها صاحب دو موتورسیکلت شدم، اما وضعیتشون تعریفی نداره. نمی دونم تو می تونی اونها رو راه بندازی یا نه؟

جاکوب گفت: عالییه!

به نظر می رسید که پیشنهاد من حسابی او را خوشحال کرده است. چهره اش برقی زد و ادامه داد: به امتحانی می کنم.

انگشتم را به علامت هشدار بالا بردم و گفتم: موضوع اینه که چارلی زیاد از موتورسیکلت خوشش نمی آد. راستش اگه اون از این موضوع خبردار بشه رگ های پیشونیش باد می کنه. پس نباید در این مورد چیزی به بیلی بگی.

- خیالت راحت باشه ، حتما .
 بعد لبخندی زد و ادامه داد : می فهمم .
 گفتم : بهت دستمزد می دم .
 از این حرف ناراحت شد و گفت : نه . من می خوام کمک کنم . تو نباید به من پول بدی .
 - خوب پس بیا به معامله ای بکنیم .
 وقتی در راه رفتن به خانه ی آنها بودم ، فکری به ذهنم رسیده بود که منطقی به نظر می آمد . ادامه دادم : من فقط به موتور احتیاج دارم ... و گذشته از اون من به آموزش موتور سواری هم احتیاج دارم . حالا به پیشنهاد من فکر کن ، من اون موتور دیگه رو به تو میدم و تو هم به من موتور سواری یاد می دی .
 او این کلمه را به صورت دو بخشی ادا کرد : عا ... لی .
 گفتم : به لحظه صبر کن ... ببینم تو به سن قانونی رسیدی ؟ روز تولدت چه موقعیه ؟
 با لحن مودبانه ای گفت : فراموش کردی ؟
 بعد با رنجشی ساختگی چشم هایش را تنگ کرد و گفت : من شونزده سالمه .
 زیر لب گفتم : چقدر هم به سن قانونیت اهمیت می دادی ! در مورد فراموش کردن روز تولدت عذر می خوام .
 - ناراحت نباش ، من هم روز تولد تو رو فراموش کردم . راستی چند ساله شدی ؟ چهل سال ؟
 با دلخوری گفتم : خفه !
 می تونیم برای جبراننش یه مهمونی مشترک بدیم ؟ -
 - مثل یه قرار دوستی می مونه .
 چشم های جاکوب با شنیدن کلمه ی دوستی برقی زد .
 باید قبل از اینکه او فکر های غلطی بکند اشتیاقش را مهار می کردم . به نظرم رسید که مدت های طولانی از آخرین باری که تا آن حد خوشحال و سرزنده بودم گذشته بود و همین باعث شد که نتوانم شادی ام را کنترل کنم .
 گفتم : شاید وقتی که تعمیر موتور ها تموم بشه ، بتونیم مهمونی بدیم ... به عنوان هدیه ای برای موفقیت خودمون .
 - معامله تمومه . کی موتورها رو به اینجا می آری ؟
 با دستپاچگی لبم را گاز گرفتم و گفتم : اونها الان پشت اتومبیل من هستن .
 به نظر رسید که خیلی خوشحال شد و گفت : عالیه .
 - اگه اونه رو از پشت ماشین برداریم ، ممکنه بیلی ببینه ؟
 او چشمکی زد و گفت : این کارو یواشکی می کنیم .
 از گاراژ خارج شدیم و کمی به طرف شرق رفتیم . وقتی احتمال می دادیم از پنجره های خانه دیده شویم ، اطراف درخت ها گشتی زدیم تا به نظر بیاید پیاده روی بی هدفی را دنبال می کنیم . بعد جاکوب در یک فرصت مناسب ، موتورها را از پشت اتومبیل من پایین آورد و آنها را یکی یکی چرخ هایشان به طرف بوته های پرپشت نزدیک گاراژ برد تا آنها را آنجا مخفی کند . به نظر می آمد که این کار برای او بسیار آسان بود ... تا جایی که من به یاد داشتم موتور ها وزن خیلی زیادی داشتند .
 وقتی موتورها را از میان پوشش درخت ها عبور می دادیم ، جاکوب در اولین ارزیابی خود گفت : زیاد هم بد نیستن .
 این یکی که می بینی ، واقعا ارزششو داره . صبر کن تا کارم تموم بشه ... این یه هارلی اسپرینت _ قدیمیه .

- پس این مال تو باشه .

- مطمئنی ؟

- کاملاً .

بعد گفت : البته یه کمی خرج داره .

بعد با چهره ی اخم کرده ای ، به فلز سیاه شده نگاه کرد و گفت : اول باید پول هامونو برای خریدن قطعات یدکی جمع کنیم .

با لحن مخالفی گفتم : اگه تو این کارو مجانی انجام بدی ، من پول قطعات رو می دم .

زیر لب گفت : نمی دونم چی بگم ؟

گفتم : من کمی پول جمع کرده ام . راستش برای هزینه ی دانشگاه .

با خودم فکر کردم : دانشگاه ! چه خیالاتی !

در واقع پس انداز من برای رفتن به هیچ جای خاصی کافی نبود ... و به علاوه ، هیچ تمایلی برای ترک فورکس ، به

هر دلیلی ، نداشتم . چه اشکالی داشت که من کمی از پس انداز خودم را بردارم ؟

جاکوب فقط سرش را تکان داد . همه ی این چیزها برای او معنی داشت .

وقتی که پاورچین پاورچین به گاراژ بر می گشتیم ، به شانس خودم فکر کردم . فقط یک پسر نوجوان _ نازنین

ممکن بود با چنین نقشه ای موافقت کند : فریب دادن پدرهایمان و تعمیر وسایل نقلیه خطرناک ، با استفاده از پولی

که برای رفتن به دانشگاه در نظر گرفته شده بود . او هیچ چیز اشتباهی در این نقشه نمی دید .

فصل 6

.....دوستان

تنها کاری که برای پنهان کردن موتورسیکلت ها لازم بود ، این بود که آنها را در انباری جاکوب بگذاریم. صندلی

چرخدار بیلی ، نمی توانست از روی ناهمواری که انباری را از خانه جدا کرده بود، بگذرد.

جاکوب بی معطلی، شروع به پیاده کردن قطعات اولیه موتورسیکلت (یعنی موتور قرمز _ کرد. یعنی همان موتوری که

به من تعلق پیدا کرده بود. او در جلویی اتومبیل ریت را باز کرد تا من به جای نشستن روز زمین روی صندلی

بشینم. جاکوب در حال کار کردن با خوشحالی حرف میزد و در واقع کوچکترین حرف من باعث میشد گفتگوی ما

ادامه پیدا مند. او مرا در جریان پیشرفت خودش در دومین سال دبیرستان گذاشت و مشغول وراجی کردن در مورد

کلاس ها و دو دوست صمیمی اش بود.

حرف او را قطع کردم و گفتم: ((کوئیل و امبری؟ اسم های عجیب و غریبی هستن!))

جاکوب خندید و گفت: ((کوئیل اسم یه قریضیه، فکر می کنم امبری اسم خودش رو از روی اسم یه هنر پیشه ی

سزیال های تلویزیونی گرفته. من نمی تونم چیزی بگم، اما اگه در مورد اسم هاشون سر به سر اونا بذاری روی خودت

هم اسم میزارن.))

ابرویم را بالا بردم و گفتم □ (چه دوست های خوبی!))

((واقعا هم خوب هستن. فقط اسم هاشون رو انگولک نکن.))

در همان موقع پژواک صدایی را از دور دست شنیدم. کسی فریاد کشیده بود:

((جاکوب؟))

پرسیدم: ((بیلی بود؟))

جاکوب گفت: ((نه)) بعد سرش را پایین انداخت. به نظرم رسید او در زیر پوست قهوه ای اش سرخ شده بود. زیر

لب گفت: ((تا اسم شیطون رو بیاری جلوت سبز میشه.))

صدای فریاد دولااره از جای نزدیک تری شنیده شد: ((جیک. تو اینجاایی؟))

جاکوب فریاد زد: ((اره.)) و بعد اهی کشید.

مدت کوتاهی در سکوت منتظر ماندیم تا اینکه دو پسر بلند بالا با پوست تیره از گوشه ای وارد انبار شدند.

یکی از آنها لاغر و بلندی قامتش کم و بیش به اندازه جاکوب بود. موی سیاهش از وسط باز شده و بلندی ان تا چانه

اش می رسید. یک طرف موهایش را پشت گوشش انداخته بود و طرف دیگر رها و اویزان بود. پسر دیگر، از اولی

کوتاه تر ولی تنومندتر بود. تی شرت او به شینه ی کاملاً ورزیده اش چسبیده بود و به نظر می رسید خودش هم از

این موضوع آگاه و از بابت ان خوشحال است. موی او ان قدر کوتاه بود که شبیه به لایه نازک وزوزی بود. هر دو پسر

وقتی مرا دیدند تعجب کردند و ساکت شدند. پسر لاغر بین من و جاکوب حرکت داد، در حالی که پسر تنومند چشم

هایش را به من دوخته بود و لبخندی به آرامی در چهره اش پخش می شد.

جاکوب با بی میلی با آنها سلام و احوال پرسى کرد: ((سلام بچه ها))

پسری که قامت کوتاه تری داشت بی انکه نگاهش را از من بگیرد گفت: ((سلام جیک.)) مجبور بودم در پاسخ لبخند

بزمن، نیشخند او بسیار شیطنت امیز بود لبخند که زدم او هم چشمکی به من زد و گفت: ((سلام.))

جاکوب گفت: ((کوئیل، امبری... این دوست من بلاست.))

در حالی که هنوز نمی دانستم که کوئیل و امبری، اسم کدام یک از انهاست، نگاه معنی داری را با آنها رد و بدل کردم.

پسر تنومند پرسید: ((دختر چارلی، درسته؟)) بعد دستش را به طرف من دراز کرد.

در حالی که با او دست می دادم گفتم □ (درسته.)) دست او محکو بود و به نظر می رسید که ماهیچه دوسر دستش را

خم کرده باشد.

قبل از این که دست مرا رها کند با لحن متکبرانه ای گفت: ((من کوئیل اتیارا هستم))

گفتم: ((از اشنایی با تو خوشحالم کوئیل))

پسر دیگر گفت: ((هی، بلا. من امبری هستم، امبری کال... گرچه احتمالاً خودت حدس زده بودی.)) امبری با حالت

خجالت زده ای لبخند زد و یک دستش را برای من تکان داد و بعد همان دست را درون جیب شلوارش فرو برد.

سری تکان دادم و گفتم: ((از اشنایی با تو هم خوشحالم.))

کوئیل که هنوز نگاهش را به من دوخته بود گفت: ((شما این جا چی کار دارین می کنین؟))

جاکوب با حالتی سرسری جواب داد: ((قراره من و بلا این موتور ها را تعمیر کنیم.))

اما گویا کلمه ی موتور سیکلت ها برای ان دو پسر کلمه ای جادویی بود. هر دوی انها شروع به بررسی کردن پروژه

ی جاکوب کردند و با پرسش هایی دقیق او را به ستوه آوردند. خیلی از کلمه های که انها استفاده می کردند. برای

من ناشنا بود و من به این نتیجه رسیدم که برای درک علت هیجان انها نیاز به یک کروموزم Y دارم.

بعد از مدتی به یادم آمد که وقت رفتن به خانه رسیده و بهتر است قبل از آن که سر و کله ی چارلی انجا پیدا شود، برگردم. آن سه پسر هنوز غرق صحبت در آورد قطعات یدکی بودند. با اهی از ریبت بیرون خزیدم.

جاکوب با حالت عذرخواهانه ای به من نگاه کرد و گفت: ((حوصله تو سر بردیم، مگه نه؟))

گفتم: ((نه)) دروف نگفته بودم، به من خوش گذشته بود، که البته خیلی عجیب بود. ادامه دادم: ((فقط باید برم و برای چارلی شام درست کنم.))

((اوه... باشه، من امشب پیاده کردن قطعات این موتور را تمام می کنم و بعد باید ببینیم واسه ی سر هم کردن و راه انداختن اینها، بیشتر به چی احتیاج داریم. دوباره کی وقت داری به اینجا بیای تا روی اونها کار کنیم؟))

پرسیدم: ((می تونم فردا بیام؟)) فردا یک شنبه بود و یک شنبه ها بلای جان من بودند. چون هیچ وقت تکلیف مدرسه به اندازه ای نبود که مرا سرگرم کنه.

کوئیل ضربه ای با ارنجش به امبری زد و آن دو نیشخندی را بین خودشون رد و بدل کردند.

جاکوب با خوشحالی لبخندی زد و گفت: ((عالی میشه.))

پیشنهاد کردم: ((اگه تو به فهرست تهیه کنی می تونم قطعات یدکی را برات بخرم.))

چهره ی جاکوب کمی در هم رفت، او گفت: ((هنوز مطمئن نیستم که راضی باشم تو هزینه ی همه چیز رو بدی.))

سرم را تکان دادم و گفتم: ((حرفش رو هم نزن. همه ی هزینه ها به عهده ی من. تو فقط باید از کار و مهارت خودت استفاده کنی.))

امبری چشم هایش را به طرف امبری چرخاند.

جاکوب سرش را تکان داد و گفت: ((به نظر میاد درست نباشه.))

گفتم: ((جیک، اگه من ایم موتور ها را پیش یک مکانیک ببرم، اون چقدر از من دستمزد میگیره؟))

لبخندی زد و گفت: ((باشه، معامله تمومه.))

اضافه کردم: ((آموزش موتور سواری به من یادت نره.))

کوئیل نیشخند بزرگی به امبری زد و چیزی در گوش او زمزمه کرد، که من متوجه نشدم. دست جاکوب با حرکتی سریع به پشت سر کوئیل خورد. بعد جاکوب زیر لب گفت: ((بسه دیگه، برین بیرون.))

با لحن اعتراض آمیزی گفتم: ((من واقعا باید برم.))

و بعد در حالی که به طرف در میرفتم اضافه کردم: ((فردا می بینمت.))

به محض اینکه از جلوی چشم آنها دور شدم، صدای کوئیل و امبری را شنیدم که همزمان با هم گفتم: ((وووووووووووووووووو!))

بعد صدای زد و خورد مختصری به گوش رسید که به اخ و هی منتهی شد.

صدای تهدید امیز جاکوب را شنیدم: ((اگه یکی از شما فردا جرات کنه پاشو توی ملک من بزاره...)) همچنان که از میان درخت ها می گذشتم صدای او محو شد.

با صدای آرامی خندیدم. آن صدا ها باعث شده بود که چشم های من از حیرت باز شوند. من به خنده افتاده بودم، آن هم چه خنده ای! او هیچکس هم نبود که نگاهش را به من بدوزد. چنان احساس سبکی می کردم که به خنده ادامه دادم، تا احساسی را که به من دست داده بود را طولانی تر کنم.

من زودتر از چارلی به خونه رسیدم. وقتی او وارد خانه شد من داشتم جوجه ی سرخ شده را از ماهیتابه بیرون می اوردم و ان را روی چند حوله ی کاغذی میزاشتم.

با لبخندی گفتم: ((سلام پدر.))

پیش از آنکه بتواند حالت صورتش را جمع و جور کند حیرت در چهره اش ظاهر شد و گفت: ((سلام عزیزم.)) لحن صدایش تردیدآمیز بود. ادامه داد: ((پیش جاکوب بهت خوش گذشت؟))

بردن غذا به روی میز را شروع کردم و گفتم: ((اره.))

((خوبه.)) صدایش هنوز محتاطانه بود. پرسید: ((چی کار کردین؟))

حالا نوبت من بود که لحن محتاطانه ای داشته باشم! گفتم: ((رفتم توی تعمیرگاه اون و کار کردنشو تماشا کردم. می دونستی اون داره یه فولکس واگن میسازه؟))

((اره فکر کنم بیلی بهنم گفته بود.))

وقتی چارلی شروع به خوردن و جویدن غذا کرد بازجوییش تمام شد. اما حتی در حال غذا خوردن هم نگاه دقیقش را به صورت من دوخته بود.

مطمئن نبودم که تماشای تلویزین بهانه ای برای خلاص شدن از دست من بود یا نه اما چارلی به اندازه ی کافی هیجان زده شده بود. وقتی ژاکت بارانی ام را می پوشیدم او به طرف تلفن رفت. در مورد دسته چکی که در جیبم گذاشته بودم کمی احساس نگرانی می کردم. تا آن موقع هرگز از آن استفاده نکرده بودم. بیرون خانه، شدت باران به حدی بود که گویی سطل بزرگی در آسمان روی زمین می پاشیدن. مجبور بودم اهسته تر از حد معمول رانندگی کنم. سستی می توانستم 2_3 متر جلوتر از ماشینم را تشخیص دهم. اما سرانجام توانستم از لا به لای کوچه ها و خیابان های گل الود خودم را به خانه ی جیکوب برسانم. پیش از آنکه بتوانم موتور اتومبیل را خاموش کنم در جلویی خانه باز شد و جاکوب با چتر مشکی بزرگی بیرون دوید. وقتی در اتومبیل را باز کردم تا پیاده شوم او چتر را روی سر من گرفت.

جاکوب با لبخندی توضیح داد: چارلی تلفن کرد... گفت که تو به طرف اینجا راه افتاده ای.

به راحتی و بدون دستور آگاهانه به ماهیچه ی اطراف لب هایم، لبخندی در پاسخ به لبخند او چهره ام را پوشاند و با وجود پاشیده شدن قطره های سرد باران روی گونه هایم حس عجیبی از گرما و شادی در گلویم جوشید.

گفتم: سلام جاکوب.

کف دستش را بالا آورد و به کف دست من زد و گفت: تلفن چارلی برای دعوت از بیلی فکر خوبی بود.

برای زدن کف دستم به کف دست او انقدر روی پنجه پاهایم بلند شده و بدنم را کش داده بودم که او به خنده افتاد.

فقط چند دقیقه طول کشید تا سر و کله هری برای بردن بیلی به خانه ی ما پیدا شد. وقتی منتظر رفتن بیلی و هری بودیم، جاکوب به سرعت اتاق کوچکش را به من نشان داد.

به محض اینکه در خانه پشت سر بیلی بسته شد، پرسیدم: خوب اول به کجا بریم؟ آقای گودرنج؟

جاکوب یک کاغذ تا شده را از جیبش بیرون کشید و ان را صاف کرد و گفت: اول از محل تخلیه ی زباله ها شروع می کنیم تا ببینیم شانس با ما یار است یا نه.

بعد با لحن هشداردهنده ای اضافه کرد: این قسمت از کار یعنی تهیه قطعات ممکنه کمی خرج داشته باشه. اون دو تا موتورسیکلت قبل از اینکه بتونن راه بیوفتن به تعمیر زیادی احتیاج دارن.

ظاهرا اون اثار نگرانی زیادی را در چهره ام ندیده بود که ادامه داد: من دارم در مورد پولی بیش از صد دلار حرف میزنم.

دسته چک را بیرون اوردم و خودم را با ان باد زدم و چشم هایم را در مقابل چشم های نگران او چرخ میگردانم و گفتم: مایه جوهره.

روز بسیار عجیبی بود. به من خوش می گذشت. حتی وقتی زیر باران سیل اسا تا زانو توی اشغال ها فرو رفته بودم. با خودم فکر کردم که شاید دوره بر طرف شدن شوک و بی حسی را گذرانده ام. اما این دلیل برای توجیح حال من کافی به نظر نمی رسید.

رفته رفته فکر می کردم که شاید عمده خوشحالی من، جاکوب باشد. البته نه به این خاطر که او همیشه از دیدم من خوشحال می شد، یا این که عادت نداشت از گوشه ی چشم به من نگاه کند یا اینکه هیچ وقت منتظر نبود کاری از من سر بزند تا بتواند راحت تر در مورد دیوانه یا افسره بودن من قضاوت کند. دلیل این حالت هر چه بود به من ربطی نداشت.

دلیل این حالت خود جاکوب بود. به عبارت ساده جاکوب به ادم همیشه بشاش بود و این شادی را همچون هاله ای به دور خودش این سو وان سو می برد و ان را با هر کسی که در اطرافش بود تقسیم می کرد. مثل افتاب کوچکی بود که روی زمین می زست. هر وقت کسی در میدان کشش جاذبه ی جاکوب قرار می گرفت او گرمش می کرد. این حالت طبیعی و بخشی از ماهیت وجودی او بود. تعجبی نداشت که من برای دیدن او تا این حد اشتیاق داشتم. حتی وقتی در مورد سوراخ بسیار یزرگی که روز داشبورده اتومبیلیم بود با من حرف زد دچار وحشتی که انتظارش را داشتم، نشدم. او پرسید: استریو شکسته؟

به دروغ گفتم: آره.

او اطراف حفره ی داشبورده را بررسی کرد و گفت: کی اونو در اوورده؟ داشبورده خیلی صدمه دیده... خودم این کارو کردم.

او خندید و گفت: فکر کنم بهتره زیاد به موتورسیکلت ها دست نزن. باشه.

از نظر جاکوب در محل تخلیه ی زباله ها بخت با ما یار بود. او به خاطر پیدا کردن چند فلز پیچ خورده که از فرط گریس کاری سیاه شده بودند هیجان زده به نظر می رسید اما من بیشتر به خاطر اینکه جاکوب می توانست نوع ان قطعات فلزی را تشخیص دهد تحت تاثیر قرار گرفته بودم.

از انجا به به فروشگاه لوازم یدکی چکر اتو پارتز در بخش هوکویام رفتیم. یا اتومبیل من دو ساعت در جهت جنوب در بزرگراه پر پیچ و خم رانندگی کردیم. تا به انجا رسیدیم. اما در کنار جاکوب زمانی به اسانی سپری می شد. او در باره ی مدرسه و دوست هایش پرحرفی می کرد و من ناگهان متوجه شدم که مشغول پرسیدن سوال هایی از او هستم بدون اینکه وانمود کنم. در واقع نسبت به چیزهایی که برای گفتن به من داشت، کنجکاو لودم.

جاکوب بعد از تعریف کردن داستان طولانی در دسری که کوئیل از یک دختر سال اخیری دبیرستان برای بیرون رفتن درست کرده بود به من گفت: همش که من دارم حرف میزنم چرا تو از نوبت خودت استفاده نمی کنی؟ تو فورکس چه خبر؟ حتما اونجا هیجان انگیز تر از لاپوشه.

اهی کشیدم و گفتم: اشتباهی می کنی. اونجا هیچ خبری نیست. دوست های تو خیلی جالب تر از دوست های من هستن. من از دوست های تو خوشم میاد. کوئیل خیلی بامزه ست. او اخم کرده است و گفت: فکر کنم کوئیل هم از تو خوشش میاد. خندیدم و گفتم: برای دوستی با من کمی بچه ساله. اخم جاکوب عمیق تر شد. او گفت: سن او خیلی کمتر از سن تو نیست. اون فقط یه سال و چند ماه از تو کوچیکتره. احساس کردم که ما دیگر در مورد کوئیل صحبت نمی کردیم. جاکوب بیشتر خودش را در نظر داشت. با لحن شاد اما موزیانه ای گفتم: درسته اما با توجه به پختگی دخترها و پسرها نباید سن شناسنامه ای را ملاک بگیری. چی باعث میشه من دوازده سال مسن تر به نظر بیام؟ او خندید و چشمهایش را چرخانی داد و گفت: باشه اما اگه بخوای انقدر سخت بگیری باید اندازه ی هیکل ها رو هم در نظر بگیریم تو خیلی کوچولویی برای همین باید ده سال از سن تو رو کم کنیم - یک متر و شصت و پنج سانتیمتر، قد متوسطیه. تقصیر من نیست که تو یه غول شدی تا رسیدن به هوکویام شوخی می کردیم و سربهسر هم می گذاشتیم. هنوز بحث ما درباره ی فرمول صحیح برای تعیین سن ادامه داشت. چون قادر به تعویض لاستیک اتومبیل نبودم جاکوب دو سال دیگر هم از سن من کم کرد اما چون در خانه چارلی نگه داشتن حساب هزینه ها به عهده من بود، یک سال به سنم اضافه شد. به جلوی فروشگاه لوازم یدکی جکر رسیدیم و جاکوب مجبور شد فکرش را برای انتخاب قطعات متمرکز کند همه چیزهایی که در فهرست جاکوب بود پیدا کردیم و او تا حد زیادی درباره موفقیت ما برای به راه انداختن موتورها خاطر جمع شد تا موقعی که به لاپوش برگردیم من بیست و سه ساله و او سی ساله شده بود بدون شک او مهارت های خودش را برای بالا بردن سن خودش دخیل می دانست من دلیل کاری را که انجام می دادم فراموش نکرده بودم و با وجود اینکه بیش از حد تصورم به من خوش می گذشت به هیچ وجه از هدف اولیه ام دور نشده بودم هنوز هم می خواستم تقلب کنم همانطور که ادوارد کلک زده بود به نظر مسخره می آمد اما من اهمیتی نمی دادم می خواستم رویه جسورانه ای را در پیش بگیرم البته تا چایی که در فورکس امکان داشت. حالا دیگر من تنها طرف پایبند به یک قرار داد پوچ نبودم تصمیم من برای وقت گذرانی با جاکوب لذت بخش تر از حد انتظارم بود بیلی هنوز برنگشته بود بنابراین لزومی برای مخفی کاری در خالی کردن خرید آن روز خودمان نبود به محض اینکه همه چیز را روی کف پلاستیکی گاراژ کنار جعبه ابزار جاکوب گذاشتیم او بی درنگ کارش را شروع کرد در حالیکه انگشتهای او با مهارت در میان قطعات فلزی حرکت می کرد همچنان به حرف زدن و خندیدن ادامه می داد مهارت جاکوب در استفاده از دستایش مجذوب کننده بود برای کارهای ظریفی که به آسانی و با دقت زیاد انجام می شد ان دست ها بسیار بزرگ و زمخت به نظر می آمدند وقتی مشغول کار کردن بود کمابیش جذاب به نظر می آمد اما وقتی که روی پاهایش می ایستاد قامت بلند و پاهای بزرگش باعث می شدند که او به همان اندازه من، خطرناک و دستو پاچلفتی به نظر بیاید خبری از کوئیل و امبری نبود گویی تهدید دیروز او جدی گرفته شده بود

روز به سرعت در حال سپری شدن بود زودتر از آنچه که انتظار داشتم هوا در بیرون گاراژ تاریک شده بود و بعد ناگهان صدای بیلی را شنیدیم که ما را صدا می زد
از جا پریدم تا به جاکوب برای جمع و جور کردن وسایل کمک کنم اما مردد مانده بودم چون نمی دانستم چه چیزی را باید بردارم
جاکوب گفت: بذار همین طوری بمونه امشب دوباره روی موتورها کار می کنم
در حالیکه کمی مودب بودم گفتم: تکالیف مدرسه یا کارهای دیگه تو فراموش نکن
دلم نمی خواست توی دردرس بیفتد این نقشه ای بود که من کشیده بودم
-بلا؟

این صدای چارلی بود
وقتی صدای اشنای چارلی از میان درختان گذشت و به گوش ما رسید سرهای هر دوی ما با حرکت ناگهانی به طرف بالا حرکت کردند
زیر لب گفتم: وای. وبعد با صدای بلندی به طرف خانه فریاد زد: دارم میام!
جاکوب که به نظر می رسید از این مخفی کاری لذت می برد با لبخندی گفت: بیا بریم
چراغ را خاموش کردو من برای یک لحظه قادر به دیدن نبودم جاکوب دست من را گرفتو به بیرون از گاراژ هدایت کرد و از میان درختها عبور داد پاهای او به اسانی مسیر آشنا را پیدا می کردند دست های او زمخت و گرم بود
با وجود اینکه روی مسیر بودیم هر دوی ما در میان تاریکی چند بار تعادلمان را از دست دادیم وقتی خانه بیلی جلوی چشمهای ما ظاهر شد هر دوی ما هنوز مشغول خندیدن بودیم البته قهقهه نمی زدیم خنده ای ملایم و سطحی اما خالی از لذت نبود مطمئن بودم که جاکوب متوجه حالت خفیف افسردگی جنون امیز من نشده بود من زیاد عادت به خنده نداشتم و کاری که می کردم به نظرم هم اشتباه و هم درست می امد
چارلی زیر هشتی کوچک پشت خانه ایستاده و بیلی هم پشت سر او در استانه در نشسته بود
-سلام پدر

در واقع من و جاکوب به طور هم زمان این جمله را خطاب به پدرهای خودمان گفته بودیمو همین باعث شد دوباره به خنده بیفتیم

چارلی با چشمهای حیرت زده به ما می نگریست و بعد نگاهش به طرف پایین لغزید و به دست من که در دست جاکوب بود دوخته شد

چارلی با لحنی که حاکی از حواس پرتی او بود گفت: بیلی ما رو به شام دعوت کرده

بیلی با لحن جدی گفت: می خوام از دستور سری پخت ماکارونی استفاده کنم که نسل به نسل به دست من رسیده
جاکوب صدایی از بینیش در آورد و گفت: فکر نمی کنم مدت زیادی از اختراع راکو گذشته باشه

خانه ی بیلی شلوغ بود هری کلی یر واتر هم ،همراه خانواده اش ،آنجا بود. همسرش سو، که من او را به طور مبهمی از تابستان هایی که در فورکس گذرانده بودم به یاد داشتم، و دو فرزندش. یکی از آنها ،لیا بود که مثل من دانش آموز سال آخر دبیرستان بود اما یک سال بزرگتر از من بود. او زیبایی عجیبی داشت... پوست مسی رنگ بی نقص، موی مشکی براق، مژه های پر مانند... والته کمی نگران و دستپاچه به نظر می رسید وقتی ما وارد خانه شدیم ،لیا مشغول

صحبت کردن با تلفن بود و البته همچنان به صحبتش ادامه داد. فرزند دیگر هری، ست بود که چهارده سال داشت. وقتی جاکوب حرف می زد، ست گویی با نگاهی تحسین آمیز، تک تک کلمه های او را می بلعید! تعداد ما برای نشستن پشت میز آشپزخانه زیاد بود، بنابراین چارلی و هری همه ی صندلی ها را به حیاط بردند و ما در حالیکه بشقابهایمان را روی زانو هایمان نگه داشته بودیم، در زیر نوری که از در گشوده ی خانه ی بیلی به بیرون می تابید، ماکارونی خوردیم. مردها درباره ی بازی پخش شده از تلویزیون حرف می زدند و در ضمن هری و چارلی برای ماهیگیری نقشه می کشیدند. سو به شوهرش، هری، در مورد کلهتروول بالای خونش هشدار می داد و بیهوده سعی داشت او را مجاب کند که سبزیجات برگ دار بخورد. جاکوب بیشتر با من و ست صحبت می کرد و ست هر وقت که احساس می کرد توجه جاکوب به او کمتر شده است، حرف او را قطع می کرد. چارلی به من نگاه می کرد و البته سعی داشت این کار را به طور نامحسوسی انجام دهد. حالتی از خشنودی و درعین حال، احتیاط در نگاهش وجود داشت.

صدای کسانی که مدام سعی داشتند حرف طرف مقابل را قطع کنند، بلند و گیج کننده بود. گاهی خنده ی ناشی از تعریف یک لطیفه، گفتن لطیفه ی دیگری را قطع می کرد. من زیاد مجبور به حرف زدن نبودم، اما خیلی لبخند می زدم که البته همه ی آنها واقعی بودند!

دلم نمی خواست از آنجا برویم.

اما اینجا حومه ی واشنگتن بود و سر انجام بارش اجتناب ناپذیر باران، مهمانی را برهم زد. اتاق نشیمن بیلی، کوچک تر از آن بود که بتوان آن محفل گرم را دوباره در آنجا برپا کرد. هری، چارلی را به آنجا آورده بود، بنابراین در راه برگشت، چارلی در اتومبیل من کنارم نشسته بود. او درباره ی روزی که گذرانده بودم از من سوال کرد و من تا حد زیادی واقعیت را به او گفتم اینکه با جاکوب برای دیدن قطعات یدکی رفته بودیم و در گاراژ خانه ی بیلی، من کار کردن او را تماشا کرده بودم.

چارلی در حالیکه سعی داشت لحنش را بی تفاوت و عادی جلوه دهد، گفت: فکر می کنی به این زودی ها دوباره جاکوب رو ببینی؟

-فردا، بعد از مدرسه، نگران نباش، تکالیف مدرسه مو به اونجا می برم.

در حالیکه سعی داشت خشنودی اش را بروز ندهد، گفت: حتما این کارو بکن

وقتی به خانه رسیدیم، من نگران و عصبی بودم. دلم نمی خواست به طبقه ی بالا بروم. گرمای حضور جاکوب، در حال محو شدن بود و در غیاب آن، رفته رفته بر اضطرابم افزوده میشد. مطمئن بودم که نمی توانستم دو شب پیاپی، خواب شبانه ی راحت را تجربه کنم و چون دیشب خواب راحتی کرده بودم، امشب...

برای به تاخیر انداختن وقت خوابم، ایمیل هایم را بررسی کردم، پیام تازه ای از طرف رنی دریافت کرده بودم. او درباره ی فعالیت های روزانه اش برایم نوشته بود: عضویت در یک باشگاه کتاب جدید که وقت های خالی اش را پس از انصراف او از ادامه ی کلاس های مدیتیشن، پر میگرد، شرکت او در کلاس پایه دوی ایاری زیرزمینی، و دلتنگی اش برای بچه های کودکان، او نوشته بود که فیلیپ از شغل مربیگری خود لذت می برد و اینکه آنها در حال برنامه ریزی برای ماه عسل دوم خودشان در دیسنی ورلد بودند.

و من متوجه شدم که کل پیام او، بیشتر شبیه به فهرست مطالب یک مجله بود تا یک نامه ی الکترونیکی که برای کسی نوشته شده باشد.

اندوه، وجودم را دربر گرفت و تلخی ان ناراحتی کرد. در هر حال، من دختر رنی بودم. با عجله، جواب پیام او را نوشتم و در مورد هر بخش از نامه ی او اظهار نظر کردم و اطلاعاتی را هم در مورد خودم به آنها افزودم. از جمله اینکه، مهمانی ماکارونی در خانه ی بیلی را برای او شرح دادم، به اضافه ی احساس خودم هنگام تماشای جاکوب با قطعات فلزی کوچک، چیزهای عجیبی می ساخت و تعجب و کمی هم حسادت من را بر می انگیخت. اما به تفاوت این ایمیل با ایمیل های دیگری که او طی چند ماه گذشته دریافت کرده بود، هیچ اشاره ای نکردم. حتی ایمیلی را که هفته ی گذشته برای او فرستاده بودم، به سختی به یاد می اوردم، اما میدانستم که چندان صمیمانه نبوده است. هرچه بیشتر به آخرین ایمیل خودم برای او فکر کمی کردم، بیشتر دچار عذاب وجدان می شدم. بدون شک موجب نگرانی او شده بودم.

بعد از آن هم، باز بیدار ماندم تا تکالیف مدرسه ام را کمی بیشتر از حدی که واقعا لازم بود انجام دهم. اما نه بی خوابی و نه اوقات کمابیش شادی که با جاکوب گذرانده بودم، نمی توانست برای دو شب متوالی مرا از چنگال کابوس برهاند. در حالیکه می لرزیدم، از خواب بیدار شدم. بالش صدای جیغهایم را خفه کرده بود.

همین که نور ضعیف صبحگاهی از میان هوای مه الود سوی پنجره، به درون اتاقم نفوذ کرد، بی حرکت روی تخت ماندم و سعی کردم خودم را از کابوسی که دیده بودم، رها کنم. شب گذشته، تغییری در کابوسم ایجاد شده بود و حالا من برای به یاد آوردن آن، ذهنم را متمرکز کرده بودم.

در کابوس شب گذشته ام در جنگل تنها نبودم. سام اولی - همان مردی که من را در شبی که نمی توانستم واضح فکر کنم، از روی زمین جنگل بلند کرده بود - نیز در آنجا بود! این یک تغییر عجیب و غیر منتظره در کابوس شبانه ام بود. چشمهای تیره ی آن مرد خصومت حیرت انگیزی داشتند و با رازی پر شده بودند. که به نظر نمی رسید او بخواهد آن را با کسی در میان بگذارد. تا آنجایی که کاوش جنون آمیزم به من اجازه داده بود به او نگریسته بودم. علاوه بر وحشتی که همواره در این کابوس به سراغم می آمد حضور این مرد در جنگل نیز ناراحتی کرده بود شاید به این دلیل که وقتی از نگاه مستقیم به او خود داری کرده بودم، به نظر رسیده بود که پیکر او لرزیده و در نگاه جانبی من تغییر یافته بود. با این حال او هیچ کاری نکرده بود، جز اینکه همانجا بایستد و به من خیره شود. برخلاف زمانیکه ما در دنیای واقعی همدیگر را دیده بودیم، در کابوسم او به من پیشنهاد کمک نکرده بود!

موقع خوردن صبحانه، چارلی به من خیره شده بود و من سعی داشتم به او توجه نکنم به او حق می دادم. نمی توانستم از او انتظار داشته باشم که نگران نباشد. احتمالا هفته ها طول می کشید تا الو از نگرانی برای بازگشت زامبی ها دست بکشد و من فقط باید سعی می کردم، این موضوع باعث ناراحتی من نشود. به هر حال، خود من هم در انتظار بازگشت زامبی محبوبم به سر می بردم. نمیشد بعد از گذشت دو روز، در مورد بهبود یافتن من قضاوت کرد.

اولین روزی را که به دبیرستان فورکس آمده بودم، به یاد اوردم آن موقع، نا امیدانه ارزش گرفته بودم که کاش می توانستم به رنگ خاکستری در بیایم، و مانند افتاب پرست بزرگی در پیاده روی بتنی محوطه ی مدرسه محو شم. حالا به نظر می رسید که بعد از یک سال، این ارزی من برآورده شده بود!

مثل این بود که من اصلا انجا نبودم. حتی چشمهای معلم هایم نیز به سرعت از روی صندلی من عبور می کردند، گویی صندلی من خالی بود!

در تمام مدت صبح، من گوش می کردم و بار دیگر صداهای افرادی که اطرافم بودند، را می شنیدم. سعی داشتم حرفهای آنها را بفهمم، اما گفتگوها انقدر گسیخته و پراکنده بودند که از این کار منصرف شدم. وقتی در کلاس حسابان کنار جسیکا نشستم، او سرش را برای نگاه کردن به من بالا نیورد.

با خونسردی امیخته به شوخی گفتم: هی جس بقیه ی هفته چطور گذشت؟ او با چشمهای مشکوک به من نگاه کرد. ایا هنوز از دست من عصبانی بود؟ یا اینکه فقط حوصله ی سر و کله زدن با یک ادم دیوانه را نداشت؟!

او دوباره نگاهش را به روی کتابش برگرداند و گفت: عالی بود.

زیر لب گفتم: خوبه

بی اعتنائی، عبارت مناسبی برای توصیف رفتار جسیکا نسبت به من بود. می توانستم ورزش هوای گرم به داخل کلاس را از شبکه های کف اتاق حس کنم، اما هنوز سردم بود. ژاکتم را از روی پشت صندلی ام برداشتم و دوباره آن را پوشیدم.

کلاس ساعت چهارم من، دیر تمام شد و تا زمانیکه به کافه تریا برسم، میزی که همیشه پشت آن می نشستم، کاملا پر شده بود. مایک انجا بود و جسیکا، انجلا، کانر، تایلر، ار یک و لورن هم در کنار او نشسته بودند. کتی مارشال دانش آموز سال سومیمو قرمزی که در نزدیکی خانه ی چارلی زندگی می کرد، کنار اریک نشسته بود و اوستین مارکس - برادر بزرگتر پسری که موتور سیکلت ها را به من داده بود - نیز به او نزدیک بود. نمی دانستم آنها چه مدتی انجا نشسته بودند، به یاد نمی اوردم که این اولین روز نشستن آنها بود یا اینکه بر حسب عادت معمول انجا نشسته بودند. رفته رفته از دست خودم ناراحت شدم. وقتی کنار مایک نشستم، کسی به من نگاه نکرد، گرچه وقتی که صندلی را روی کف پوش لینولیوم عقب کشیده بودم، صدای گوش خراشی از آن بلند شده بود.

سعی کردم، در گفتگوی آنها شرکت کنم.

مایک و کانر درباره ی ورزش صحبت می کردند، برای همین از مشارکت در گفتگوی آنها، چشم پوشی کردم.

لورن از انجلا پرسید: امروز بن کجاست؟

با علاقه به طرف آنها چرخیدم. نمی دانستم معنی این حرف ان بود که، بن و انجلا هنوز با هم دوست بودند یا نه.

به زحمت می توانستم لورن را به جا بیاورم. او تمام موهای بلونش را که به نرمی و لطافت خوشه های ذرت بودند، کوتاه کرده بود، انقدر کوتاه که پس کله ی تراشیده اش، او را شبیه به یک پسر کرده بود. واقعا کار عجیبی کرده بود. دلم می خواست دلیل این کار او را بدانم. ایا ادامس به موهایش چسبیده بود؟! شاید هم همه ی کسانی که از او دل خوشی نداشتند، او را به پشت سالن ورزش مدرسه برده و سرش را تراشیده بودند! با پیش زمینه ی قبلی که من از او داشتم، بهتر بود درباره ی او قضاوتی نداشته باشم. زیرا می دانستم که او دختر خوبی شده بود.

انجلا با صدای اهسته و آرام خود گفت: بن مبتلا به انفولانزای معده شده. خوشبختانه، این بیماری بیشتر از بیست و چهار ساعت طول نمی کشه. دیشب حالش خیلی بد بود.

انجلا هم مدل موهایش را عوض کرده بود. حالا طره های موهایش بلندتر از گذشته به نظر می رسید.

جسیکا از آنها پرسید: شما دو نفر، تعطیلات آخر هفته ی گذشته رو چی کار کردین؟

اما به نظر نمی رسید که جواب این پرسش، اهمیت زیادی برایش داشته باشد. مطمئن بودم که با طرح این سوال قصد داشت تا زمینه را برای تعریف کردن داستانهای خودش آماده کند! از خودم پرسیدم آیا ممکن بود او درباره ی سفری که با من به پورت انجلس کرده بود، حرف بزند، درحالیکه من فقط دو صندلی با او فاصله داشتم؟ آیا من نامرئی شده بودم؟ آیا ممکن بود با وجود حضور من در انجا، کسی بدون ناراحتی بخواهد پشت سر من حرف بزند؟

انجلا گفت: راستش قرار بود ما روز شنبه، بریم پیک نیک، اما... نظرمون عوض شد. صدای او لحن خاصی داشت که توجه من را جلب کرد.

جس زیاد به موضوع علاقه مند نشده بود. او گفت: چه بد!

و آماده بود که داستان خودش را شروع کند. اما من تنها کسی نبودم که حرف انجلا توجهش را جلب کرده بود.

لورن با کنجکاوای پرسید: چه اتفاقی افتاد؟

اگرچه انجلا همیشه آرام و خوددار بود، اما حالا بیش از حد معمول مردد به نظر می رسید. او گفت: ما با اتومبیل به طرف شمال رفتیم... حدود یه کیلومتر بالاتر از جاده ی فرعی، جای خوبی برای نشستن هست؛ اما وقتی که نیمی از این فاصله ی یه کیلومتری رو طی کرده بودیم - یه چیزی دیدیم.

ابروهای کمرنگ لورن در هم فرو رفتند و او پرسید: یه چیزی دیدین؟ چی؟

حالا به نظر می رسید که حتی جس هم به موضوع علاقه مند شده بود.

آنجلا گفت: نمی دونم. ما فکر می کنیم اون یه خرس بود. در هر حال، اون سیاه بود. اما به نظر... خیلی بزرگ می اومد.

لورن با ناخشنودی صدایی از بینی اش درآورد و گفت: اوه تو دیگه از این حرفها نزن.

حالت تمسخر آمیزی در چشمهای لورن دیده میشد، اما واکنش من طوری نبود که باعث خوشحالی او بشود. بدیهی بود که شخصیت او، به اندازه ی موهایش دچار تغییر نشده بود!

لورن گفت: تایلر هفته ی پیش سعی کرد این قصه رو به خورد من بده.

جسیکا طرف لورن را گرفت و گفت: ممکن نیست هیچ خرسی، تا اون حد به جایی که آنجلا میگه، نزدیک بشه.

آنجلا با لحن آرام، اما معترضانه ای گفت: جدی میگم.

بعد نگاهش را به روی میز دوخت و ادامه داد: ما اونو دیدیم.

لورن پوزخندی زد. مایک هنوز با کانر صحبت می کرد، و به دخترها توجهی نداشت.

من با بی صبری وارد بحث شدم: نه، حق با آنجلاس. روز شنبه، یه راهپیما به فروشگاه اومده بود که اون هم خرس رو دیده بود. اون گفت که خرسه سیاه و خیلی بزرگ بوده. درست بیرون شهر. درست مایک؟

لحظه ای سکوت برقرار شد. هر جفت از چشمهای کسانی که پشت میز نشسته بودند، به طرف من برگشت تا با حیرت به من خیره شود. دختر تازه وارد، کتی، با دهان باز به من نگاه می کرد، گویی تازه وقوع انفجاری را با چشم های خودش دیده باشد. کسی تکان نمی خورد.

با شرمندگی زیر لب گفتم: مایک؟ اون مردی رو که داستان خرس رو تعریف می کرد، به یاد داری؟

بعد از لحظه ای مایک با لکنت زبان گفت: کا... کا... کاملاً!

نمی دانستم چرا او با آن حالت عجیب به من نگاه می کرد. من که در محل کار با او حرف می زدم. مگر حرف نزده بودم؟ اصلاً حرف زده بودم؟ نمی دانستم! فکر کردم که...

مایک به خودش امد و گفت: آره. یه نفر بود که می گفت یه خرس سیاه و بزرگ رو درست اول جاده ی خاکی دیده... بزرگ تر از یه خرس گریزلی.

لورن گفت: هوم

بعد به طرف جسیکا برگشت، و در حالیکه شان هایش لرزش نامحسوسی داشتند، سعی کرد موضوع را عوض کند.

او پرسید: چیزی در مورد

USC شنیدی؟

همه نگاه هایشان را به طرف او برگرداندند. به جز مایک و آنجلا. آنجلا لبخند محتاطانه ای به من زد و من با لبخندی عجولانه پاسخ او را دادم.

مایک از من پرسید: راستی، آخر هفته ی گذشته چی کار کردی؟

لحن او کنجکاو، اما به طور عجیبی احتیاط آمیز به نظر می رسید.

همه به جز لورن، به طرف من برگشتند و منتظر جوابم ماندند.

-شب جمعه جسیکا و من برای دیدن یک فیلم به پورت آنجلس رفتیم. من بعداز ظهر شنبه و بیشتر یکشنبه رو تو منطقه ی لاپوش گذروندم.

چشم ها به روی صورت جسیکا لغزیدند و دوباره به طرف من برگشتند. جس ناراحت به نظر می رسید. حدس می

زدم که شاید او نمی خواست کسی بداند با من بیرون رفته بود، یا شاید هم می خواست خودش اولین کسی باشد که این ماجرا را تعریف کند.

مایک که رفته رفته لبخندی در صورتش نقش می بست، گفت: چه فیلمی رو دیدین؟

من که کمی تشویق شده بودم، با لبخندی گفتم: بن بست... همونی که درباره ی زامبی هاس.

شاید کمی از لطمه ای که طی ماه های گذشته از کابوس زامبی ها خورده بودم، قابل جبران بود!

مایک برای ادامه ی گفتگو مشتاق بود و پرسید: شنیدم فیلم ترسناکی بوده. تو اینطور فکر می کنی؟

جسیکا با لبخن موزیانه ای دخالت کرد و گفت: بلا، مجبور شد آخر فیلم، سالن رو ترک کنه. رفتارش خیلی عجیب بود.

سرم را تکان دادم و در حالیکه سعی داشتم شرمنده به نظر بیایم، گفتم: کم و بیش ترسناک بود.

تا موقعی که ناهار تمام شود، مایک به سوال کردن از من ادامه داد. رفته رفته سایر بچه ها هم توانستند گفتگوهای

خودشان را از سر بگیرند، گرچه هنوز هم خیلی به من نگاه می کردند. آنجلا بیشتر با من و مایک صحبت می کرد و

وقتی که من برای بردن ظرف خالی ناهارم از جا بلند شدم، او هم دنبالم آمد.

وقتی از میز ناهار دور شدیم، او با صدای اهسته ای گفت: متشکرم.

-برای چی؟

-اینکه حرف زدی، اینکه پشتم در اومدی.

-چیز مهمی نبود.

او با نگرانی به من نگاه کرد، اما حالت نگاهش ناراحت کننده نبود. طوری نبود که فکر کنم من را دیوانه می پندارد.

پرسیدم: حالت خوبه؟

برای همین بود که من جسیکا را برای بیرون رفتن و دیدن فیلم به آنجلا ترجیح داده بودم، گرچه آنجلا را بیشتر دوست داشتم.

آنجلا بیش از حد باهوش بود!

لورن و جسیکا سلانه سلانه از کنار ما گذشتند و من صدای نجوای لورن را شنیدم: او، چه خوب، بلا برگشته.

آنجلا چشم هایش را به سوی آن ها چرخاند و لبخند دلگرم کننده ای به من زد.

آهی کشیدم، مثل این بود که بخواهم همه چیز را از اول شروع کنم.

ناگهان پرسیدم: امروز، چه روزیه؟

-نوزدهم ژانویه.

-هوم.

آنجلا پرسید: چطور مگه؟

با لحن متفکرانه ای گفتم: دیروز، یک سال از اولین روز اومدن من به اینجا گذشت.

آنجلا که دنبال جسیکا و لورن می گشت، زیر لب گفت: چیز زیادی عوض نشده.

با لحن موافقی گفتم: می دونم. من هم دقیقا" داشتم به همین موضوع فکر می کردم.

فصل هفتم

تکرار

مطمئن نبودم که اینجا چه می کردم.

آیا سعی داشتم خودم را دوباره در وضعیت گیجی و بی حسی قرار دهم؟ آیا خود آزار شده بودم؟ شاید از شکنجه ی

خودم لذت می بردم. باید مستقیما" به لاپوش می رفتم؛ کنار جاکوب، احساس به مراتب بهتری داشتم. کاری که در حال

انجام آن بودم، درست نبود.

اما همچنان به رانندگی ادامه دادم و آهسته در آن مسیر پیش رفتم و به میان درختهایی پیچیدم که روی اتومبیل خم

شده بودند و شبیه به طونل سبز زنده ای به نظر می آمدند. دستهایم می لرزید، بنابراین فرمان اتومبیل را محکم تر

چسبیدم.

می دانستم که بخشی از دلیل انجام این کارم، به کابوس شبانه ام مربوط می شد؛ حالا که به راستی از خواب بیدار شده

بودم، پوچی آن رویا به اعصابم فشار می آورد و مثل سگی بودم که نگران استخوانی باشد.

چیزی بود که باید دنبال آن می گشتم. چیزی غیر قابل حصول و ناممکن، بی عاطفه و پریشان... اما او آنجا بود، جایی در

همان اطراف. باید باور می کردم.

بخش دیگر، حس عجیب تکرار بود. تکرار وضعیتی که در مدرسه روی داده بود.

تقارن زمانی. احساس دوباره شروع کردن... شاید تکرار آنچه که روز اول در مدرسه تجربه کرده بودم. با در نظر

گرفتن اینکه در آن روز، من غیرعادی ترین فرد در کافه تریا بودم.

کلمه ها در سکوت، در ذهنم طنین انداز شدند، مثل این بود به جای اینکه آن ها را بشنوم، آن ها را می خواندم.

مثل اینکه هرگز وجود نداشته ام.

با تقسیم کردن دلیل آمدنم به اینجا به دو بخش، به خودم دروغ می گفتم. از پذیرش قوی ترین انگیزه ی خودم امتناع

می کردم. چون از لحاظ ذهنی، ناسالم به نظر می رسید، با عقل جور در نمی آمد.

واقعیت این بود که من می خواستم دوباره صدای او را بشنوم. همانطوری که در آن شب جمعه ی وهم گونه و عجیب همراه با جسیکا شنیده بودم. برای آن لحظه ی کوتاه که صدای او از بخش دیگری از وجودم، به جز حافظه ی خوداگامم برمی خاست، یعنی زمانی که صدای او بی نقص و به نرمی غسل بود و با پژواک ضعیفی که اغلب در حافظه ی من تولید می شد فرق داشت، توانسته بودم او را بی هیچ درد و رنجی به یاد بیاورم، اما آن لحظه ادامه پیدا نکرده بود. درد دوباره به سراغ من آمده بود و من مطمئن بودم که به خاطر خطای ابلهانه ای بود که مرتکب شده بودم. اما آن لحظه های گران بهایی که می توانستم صدای او را بشنوم، باز هم برای من کشش مقاومت ناپذیری ایجاد می کرد. باید راهی برای تکرار آن تجربه پیدا می کردم... یا شاید عبارت تکرار رویداد کوتاه، عبارت مناسب تری برای شنیدن صدای واضح او بود.

امیدوار بودم که حس آشنا پنداری کلید حل این معما باشد. تصمیم گرفتم به خانه ی او بروم، جایی که بعد از مهمانی روز تولدم، ماه ها قبل، به آنجا نرفته بودم.

پوشش گیاهی انبوه و جنگل مانند به آرامی از کنار پنجره های اتومبیل من می گذشت. همچنان در آن مسیر پر پیچ و خم رانندگی می کردم. رفته رفته عصبی تر می شدم و بر سرعت اتومبیل می افزودم. چه مدت رانندگی کرده بودم؟ نباید تا آن موقع به خانه ی آنها می رسیدم؟ جاده ی فرعی انقدر از علف ها پوشیده شده بود که دیگر به نظرم آشنا نمی آمد.

اگر نمی توانستم آن خانه را پیدا کنم، چه می شد؟ به خودم لرزیدم. اگر دیگر در آنجا هیچ دلیل و مدرک محسوسی نمی رسیدم، چه؟

بعد، ناگهان شکاف میان درخت ها که چشم هایم در جستجوی آن بودند، پدیدار شد. اما دیگر به اندازه ی قبل محسوس و اشکار نبود. گل ها و بوته های وحشی در اینجا، برای تصاحب زمینی که دیگر بدون نگهبان مانده بود، زیاد صبر نکرده بودند. سرخس های بلند به چمنزار اطراف خانه نفوذ کرده، اطراف تنه های درختان سدر را پوشانده و تا هشتی وسیع خانه پیشروی کرده بودند. مثل این بود که سیل موج های سبز و سبک، چمن اطاف خانه را تا ارتفاع کمر پوشانده باشد.

و خانه در همانجا بود، اما نه همان خانه! اگرچه چیزی در بیرون خانه عوض نشده بود، اما تهی بودن آن همچون فریادی از میان پنجره ها به گوش می رسید! خانه خوفناک شده بود برای اولین بار، پس از زمانیکه آن خانه را دیده بودم، حالا شبیه به مکانی شده بود که خون اشام ها همچون اشباحی به درون آن رفت و آمد کنند. پایم را روی ترمز فشار دادم و از دور به آنجا نگاه کردم. می ترسیدم بیشتر از آن، به خانه نزدیک شوم. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ صدایی در سرم شنیده نمی شد. بنابراین موتور را روشن گذاشتم، در را باز کردم و خودم را روی دریای سرخس ها انداختم! شاید، اگر مثل شب جمعه، جلوتر می رفتم...

به نمای بی روح و تهی خانه نزدیک شدم. صدای غرش موتور اتومبیل در پشت سرم، به من آرامش می داد. وقتی که به پله های هشتی رسیدم، ایستادم، چون چیزی در آنجا نبود. کوچک ترین نشانه ای از حضور آنها، و به خصوص حضور او را، در آن خانه حس نمی کردم. خانه محکم و پا برجا در جای خودش مانده بود، اما وجود آن معنای زیادی برای من نداشت. واقعیت ساختمان بتنی آن، نمی توانست پوچی کابوس هایم را نقض کند.

بیشتر از آن به خانه نزدیک نشدم. نمی خواستم به پنجره ها نگاه کنم. نمی دانستم دیدن کدامیک سخت تر بود؟ اینکه اتاق ها را خالی از وسایل می دیدم یا دست نخورده. اگر اتاق ها خالی بودند، و تهی بودن خانه را از کف تا سقف به من

نشان می دادند، بی شک غمگین تر می شدم. درست مثل تشییع جنازه ی مادر بزرگم، که مادرم از من خواسته بود هنگام دیدن جنازه، بیرون بایستم. او گفته بود که لزومی ندارد مادر بزرگ ر به ان شکل ببینم. چون به نظر او ممکن بود تصویر جسد مادر بزرگ، جای تصویر زنده ی او را در ذهن من بگیرد.

از طرفی، اگر هیچ تغییری در خانه ایجاد نشده بود، ممکن بود بیشتر ناراحت شوم. اگر صندلی های راحتی درست در همان وضعی بودند که من برای آخرین بار دیده بودم، و اگر تابلوها هنوز به دیوار او ایخته بودند، چه؟ بدتر از ان اینکه ممکن بود پیانوی بزرگ هنوز روی همان سکوی کوچک باشد؟ این فقط کمی بهتر از ناپدید شدن تمام خانه بود!

اینکه همه چیز، دست نخورده و فراموش شده، پشت سر ان ها باقی مانده باشد؛ همان طور که من تنها مانده بودم. از ان فضای خالی وسیع روی برگرداندم و با عجله به طرف اتومبیل رفتم. کمابیش دویدم. نگران بودم که از دست رفته باشم، از بازگشت به دنیای انسان ها می هراسیدم. به طور چندش اوری، احساس پوچی می کردم، و دلم می خواست جاکوب را ببینم. شاید بیماری جدیدی رفته رفته وجودم را فرا می گرفت؛ اعتیادی از نوعی دیگر، همچون بی حسی و کرختی خاصی که تجربه کرده بودم. اهمیتی نداشت. اتومبیل را با بیشترین سرعتی که ممکن بود، به حرکت در آوردم و با سرعت به طرف گاراژ جاکوب رفتم.

جاکوب در انتظارم بود. همین که او را دیدم، در سینه ام احساس راحتی کردم و نفس کسیدن براریم راحت تر شد.

جاکوب صدایم زد: هی بلا
لبخندی از سر اسودگی زدم و گفتم: سلام جاکوب
بعد برای بیلی دست تکان دادم که از پنجره به بیرون نگاه می کرد.
جاکوب با صدای اهسته، اما مشتاقانه ای گفت: بیا بریم سر کارمون.
توانستم خنده ای بر لب بیاورم و بگویم: جدا! هنوز از من خسته نشدی؟
فکر می کردم او حالا دیگر به این نتیجه رسیده باشد، که ناامیدانه خواهان معاشرت با او بودم.
جاکوب، مسیری که خانه را دور می زد و به گاراژ او منتهی می شد، پیمود و بعد گفت: خسته از دست تو؟ هنوز نه!
گفتم: خواهش می کنم همین که احساس کردی دیگه دارم رو اعصابت راه می رم، به من بگو! من نمی خوام وبال گردنت باشم!
-باشه
بعد با صدایی که از بیخ گلویش بیرون می آمد، خندید و ادامه داد: اما بیخود منتظر نباش، چون فکر نمی کنم کار به اونجا بکشه!
وقتی وارد گاراژ شدم، از دیدن موتور قرمز که روی چرخ هایش ایستاده بود، حیرت کردم. حالا واقعا! شبیه به یک موتور سیکلت بود، نه تلی از آهن پاره های لبه تیز و ناهموار.
زیر لب گفتم: جاکوب تو فوق العاده ای!
او دوباره خندید و گفت: وقتی پروژه ای رو شروع می کنم، دیگه تا تموم کردن اون، دست از پا نمی شناسم.
بعد شانه ای بالا انداخت و گفت: اگه مغز داشتم، کمی از اون رو بیرون می کشیدم!
-چرا؟
او، سرش را پایین انداخت و مکثی طولانی کرد. انقدر طولانی که فکر کردم شاید پرسش ام را نشنیده باشد. سرانجام پرسید: بلا، اگه من به تو می گفتم که از عهده ی تعمیر این موتور بر نمی ام، چی می گفتی؟

من هم مثل او، برای دادن جواب عجله نکردم و او مجبور شد برای بررسی حالت چهره ام، به من نگاه کند.

-می گفتم... خیلی بد شد، اما می تونیم یه راه دیگه پیدا کنیم، اگه واقعا" از انجام این کار ناامید می شدیم، می تونستیم حتی با تکالیف مدرسه خودمون رو سرگرم کنیم.

جاکوب لبخندی زد و شانه هایش را شُل کرد. کنار موتور نشست و آچاری را برداشت و گفت: پس، تو فکر می کنی اگه من کار تعمیر موتور ها رو تموم کنم، بازم به دیدن من می ای؟

-منظورت همین بود؟

بعد سرم را تکان دادم و ادامه دادم: فکر می کنم الان دارم از مهارت های مکانیکی ارزون قیمت تو نهایت استفاده رو می کنم، اما بعد از این هم، تا موقعیکه تو اجازه بدی، من به اینجا می ام.

با لحن مودبانه ای گفت: به این امید که کوئیل رو ببینی؟

-وای! تو منو غافلگیر کردی.

خندید و با لحن تعجب آمیزی گفت: تو واقعا" از اینکه وقت خودت رو با من می گذرونی، خوشحالی؟

-خیلی خیلی زیاد. اینو ثابت می کنم. من باید فردا سر کار برم، اما روز چهارشنبه می تونیم سر خودمون رو با کاری به جز تعمیرات گرم کنیم.

-مثلا" چه کاری؟

-نمی دونم. مثلاً" تو می تونی به خونه ی ما بیای، تا دوباره وسوسه نشی که سراغ موتورها بری. می تونی تکلیف مدرسه تو با خودت بیاری، حدس می زنم که از کلاس ها عقب افتادی، چون خودم هم چنین وضعیتی دارم.

او شکلکی در آورد و گفت: انجام دادن تکالیف مدرسه، فکر خوبییه.

و من در این فکر بودم که او انجام چقدر از تکالیفش را به عهده ی من خواهد گذاشت!

با لحنی موافق گفتم: بله. گهگاهی هم باید به فکر مسئولیت های دیگه مون باشیم و گرنه بیلی و چارلی یواش یواش سختگیر تر میشن.

بعد با حرکتی به او نشان دادم که در این صورت، سرنوشت مشابهی در انتظار ماست. او از این حرکت من خوشش امد و تبسم کرد.

بعد پیشنهاد کرد: انجام تکالیف، هفته ای یه بار باشه.

به یاد انبوه تکالیفی که همان روز داشتم، افتادم و گفتم: شاید دوبار در هفته بهتر باشه.

اه عمیقی کشید. بعد دستش را از روی جعبه ابزارش به طرف یک پاکت کاغذی دراز کرد و از درون ان، دو قوطی فلزی نوشبه را بیرون آورد، یکی از ان ها را باز کرد و به دست من داد. نوشابه ی دوم را هم باز کرد و ان را با حالتی رسمی بالا برد و گفت: می نوشیم به خاطر وظیفه شناسی. انجام تکالیف، دوبار در هفته.

من تاکید کردم: و ماجراجویی، یه روز در میون.

*****دیر تر از موقعی که می خواستم، به خانه رسیدم و متوجه شدم که چارلی به جای اینکه منتظر من بماند، پیتزا سفارش داده است. به من اجازه ی عذرخواهی نداد و با لحن اطمینان بخشی گفت: مهم نیست. به هر حال، بعد از این همه اشپزی، باید یه نفسی بکشی.

می دانستم که او فقط از این موضوع خوشحال و اسوده خاطر بود که، من مثل یک ادم عادی رفتار می کردم، و او نمی خواست این روند را به هم بزند.

قبل از اینکه انجام تکالیفم را شروع کنم، نگاهی به ایمیل هایم انداختم و پیامی طولانی را از جانب رنی دیدم. او در مورد همه ی جزئیاتی که برایش شرح داده بودم، هیجان زده شده بود و برای همین من شرح کامل دیگری درباره ی فعالیت های روزانه ام برایش فرستادم. برای او درباره ی همه چیز به جز موتورسیکلت ها، نوشتم. چون این موضوع حتی رنی بی خیال را هم دچار نگرانی می کرد.

روز سه شنبه، مدرسه باز آفت و خیزهای خودش را داشت. به نظر می رسید که آنجلا و مایک آماده بودند تا دوباره با اغوش باز، من را به جمع خودشان بپذیرند و مهربانانه از رفتار غیرعادی من طی چند ماه گذشته، چشم پوشی کنند. جس تمایل کمتری داشت. یا خودم فکر کردم شاید او منتظر است تا من عذرخواهی کتبی و رسمی خودم را در مورد اتفاقی که در پورت انجلس افتاده بود، برایش بفرستم.

در محل کار، مایک، سر حال تر و پر حرف تر شده بود. به نظر می رسید که او تمام حرف های ترم تحصیلی را، برای حالا جمع و ذخیره کرده بود و حالا دیگر حرف هایش سرریز شده بودند. متوجه شده بودم که می توانم او را در لبخندها و خنده هایش همراهی کنم، البته نه به انسانی که جاکوب را همراهی می کردم. به نظر می رسید که این کار ضرری نداشته باشد. تا اینکه زمان تعطیلی فروشگاه رسید. یک تابلوی تعطیل را پشت شیشه گذاشت و من در همان حال، لباس کارم را تا کردم و زیر پیشخوان گذاشتم.

مایک با خوشحالی گفت: امروز خوش گذشت.

با لحن موافقی گفتم: آره

اگرچه در همان لحظه آرزو کردم که ای کاش بعد از ظهر آن روز را، در گاراژ جاکوب سپری کرده بودم.

مایک گفت: خیلی بد شد که هفته ی پیش، تو زود از سالن سینما بیرون اومدی!

این فکر ناگهانی او، کمی من را گیج کرد. شانه ای بالا انداختم و گفتم: فکر کنم من خیلی ترسو هستم.

-منظورم این بود که تو باید فیلم بهتری رو ببینی. فیلمی که بتونی از لذت ببری.

در حالیکه هنوز گیج بودم، زیر لب گفتم: اوه.

-مثلا" شاید همین جمعه، با من. بریم و یه فیلمی رو ببینیم که اصلا" ترسناک نباشه.

لبم را گاز گرفتم. من نمی خواستم مسائلم را با مایک در میان بگذارم، حتی نه در این موقعیتی که او یکی از افراد

معدودی بود که حاضر شده بود دیوانه بودن من را فراموش کند. اما چنین وضعیتی بیش از حد برایم آشنا بود. سال

گذشته نیز او برای مهمانی رقص از من دعوت کرده بود. امیدوار بودم سال گذشته ان اتفاق نیفتاده بود. دلم می

خواست این بار هم می توانستم جس را به عنوان بهانه مطرح کنم.

پرسیدم: یعنی با هم قرار بذاریم:

احتمالا" در این موقع، صداقت بهترین روشی بود که می توانستم به کار ببرم.

لحن صدایم او را کمی به تأمل واداشت، بعد گفت: اگه تو بخوای. اما لازم نیست حتما" اونطوری باشه.

با صدای اهسته ای که لحن صادقانه ای داشت، گفتم: نه! من با کسی قرار نمی دارم.

به راستی، واقعیت را گفته بودم. تمام دنیا، فاصله ی غیر قابل باوری با من داشت.

او پیشنهاد کرد: فقط مثل دو تا دوست؟

حالا دیگر چشم های آبی او اشتیاق اولیه را نداشتند. امیدوار بودم منظور او واقعا" این باشد که ما در هر حال بتوانیم، با

هم دو دوست معمولی باشیم.

گفتم: می تونست خوش بگذره. اما من برای این جمعه برنامه هایی دارم. شاید هفته ی دیگه؟

-چی کار می خوای بکنی؟

سعی کرده بود لحنش بی تفاوت به نظر برسد، اما چندان در این کار موفق نبود.

-تکالیف مدرسه. قراره... با یکی از دوستانم درس بخونیم.

-اوه. باشه. شاید هفته ی دیگه.

او تا نزدیکی اتومبیل همراهی ام کرد، اما دیگه زیاد سر حال نبود. او من را به وضوح به یاد اولین ماه هایی که به

فورکس آمده بودم، می انداخت. گویی، به نقطه ی آزاد برگشته بودیم و حالا دیگه همه چیز شبیه به یک پژواک

بود. یک پژواک پوچ، عاری از عشق و علاقه ای که پیش تر وجود داشت.

شب بعد، برای چارلی اصلاً "تعجبی نداشت که جاکوب و مرا با کتابهایی که روی کف اتاق نشیمن، در اطرافمان پخش

شده بودند، ببیند. برای همین، حدس زدم که او و بیلی در مورد ما صحبت کرده اند.

چارلی گفت: هی بچه ها

و در همان حال چشم هایش را به طرف اشپزخانه حرکت داد. بوی لازانیایی که تمام بعدازظهر، برای پختن آن وقت

صرف کرده بودم و جاکوب در تمام مدت، مشغول نگاه کردن به من و ناخنک زدن به آن بود- از اشپزخانه به درون

حال می آمد. وظیفه ام را خوب انجام داده و سعی کرده بودم جبران همه ی پیتزا خوری ها را کرده باشم.

جاکوب برای شام ماند و یک بشقاب از لازانیا را برای بیلی برد. اما پیش از رفتن، با بی میلی یک سال دیگه به سن من

اضافه کرده بود، چون اشپز خوبی بودم.

جمعه را در گاراژ سپری کردیم، و شنبه، بعد از پایان شیفت کاری من در فروشگاه نیوتون، نوبت انجام تکالیف درسی

بود. چارلی که دیگه خیالش از سلامت عقلی من راحت شده بود، با هری برای ماهیگیری رفته بود. وقتی برگشت، همه

ی تکالیف ما تمام شده بود. احساس پختگی و غرور می کردیم و مشغول تماشای فیلم مانستر گاراژ از شبکه ی

دیسکاوری بودیم.

جاکوب آهی کشید و گفت: احتمالاً باید برم. از اون چیزی که فکر می کردم، دیرتر شده.

غرولندکنان گفتم: باشه، من تو رو می رسونم.

او با دیدن ناخشنودی من از رفتن خودش، خندید. به نظر راضی می آمد.

وقتی که به تنهایی درون اتومبیل من نشستیم، گفتم: فردا، کارمون رو ادامه می دیم. من چه وقت پیام؟

در لبخند او هیجان مبهمی دیده می شد او گفت: صبر کن تا بهت زنگ بزنم، باشه؟

اخم کردم و گفتم: باشه.

و در همان حال در حیرت بودم که چه اتفاقی افتاده است. لبخند جاکوب پهن تر شد.

صبح روز بعد، در حالی که منتظر تماس تلفنی جاکوب بودم و سعی می کردم آثار کابوس شب گذشته را از ذهنم

برانم، خانه را تمیز کردم. منظره ی کابوسم عوض شده بود. شب گذشته، در میان انبوه سرخس هایی که همچون امواج

دریا من را دربر گرفته بودند، به این سو و آن سو می رفتم. درخت های عظیم الجثه ی شوکران، در میان دریای

سرخس ها دیده می شدند. چیز دیگری انجا نبود. من گم شده بودم و تنها و بی هدف به دور به دور خودم می

چرخیدم، بی آنکه به راستی در جستجوی چیزی باشم. دلم می خواست به خاطر سفر ابلهانه ای که به محل خانه ی

خالی کالن ها کرده بودم، لگد جانانه ای به خودم بزنم. کابوس را از ذهن خوداگاهم بیرون راندم و امیدوار بودم ان را در گوشه ای به زنجیر بکشم و مانع فرارش شوم!
چارلی در بیرون از خانه، کروزر خودش را می شست. برای همین هم وقتی که تلفن زنگ زد، من بُرس نظافت حمام را زمین انداختم و به طبقه ی پایین دویدم تا گوشی را بردارم.

نفس زنان گفتم: الو؟

جاکوب گفت: بلا

صدایش لحن رسمی و عجیبی داشت.

-هی جیک.

-فکر می کنم که... ما امروز با هم قرار داریم.

در لحن صدایش، چیزهای زیادی حس می شد.

لحظه ای طول کشید تا منظور او را بفهمم. پرسیدم: تعمیر موتورها تموم شده؟ باورم نمیشه! عجب زمان بندی فوق العاده ای!

به راستی به چیزی احتیاج داشتم تا ذهن مرا از کابوس ها و احساس پوچی برهاند.

جاکوب گفت: آره، اونها حرکت می کنن و عیب و ایرادی هم ندارن.

-جاکوب، بدون شک تو با استعدادترین و عجیب ترین آدمی هستی که من می شناسم. برای این کارت، ده سال به سن تو اضافه می کنم.

-عالیه! پس حالا دیگه من میونسال هستم.

خندیدم و گفتم: من هم دارم بزرگ می شم.

وسایل نظافت را به زیر سکوی حمام انداختم و به سرعت ژاکتم را چنگ زدم.

وقتی با سرعت از کنار چارلی می گذشتم، او پرسید: داری می ری جیک رو بینی؟

این را به عنوان سوال نگفته بود.

وقتی به درون اتومبیل می پریدم، گفتم: آره.

چارلی پشت سرم فریاد زد: کمی بعد من می رم اداره.

درحالیکه سوئیچ را می چرخاندم، فریاد زدم: باشه.

چارلی چیز دیگری هم گفت، اما غرش موتور اتومبیل مانع از شنیدن صدای او بود. شبیه صدای اتومبیل آتش نشانی بود، که عازم ماموریت مهار آتش باشد.

اتومبیل را کنار خانه ی بلک ها، نزدیک درختها، پارک کردم تا گذاشتن مخفیانه ی موتورها به پشت اتومبیل، با

سهولت بیشتری انجام شود. وقتی پیاده شدم، رنگ براق و درخشانی به چشم خورد-انجا، در مقابل من، دو

موتورسیکلت براق، یکی قرمز، یکی سیاه-زیر درخت صنوبر قرار داشتند و از اطراف خانه دیده نمی شدند. جاکوب آماده بود.

دورفرمان هریک از موتورها، تکه ای ربان ابی رنگ به شکل پاپیون کوچکی بسته شده بود. وقتی جاکوب از خانه

بیرون دوید، من هنوز مشغول خندیدن به ان روبانها بودم.

درحالیکه چشمهایش برق می زد با صدای آهسته ای گفت: حاضری؟

من از روی شانه ی او نگاهی انداختم، اما هیچ اثری از بیلی نبود.

گفتم: آره

اما حالا کمی از هیجانم کاسته شده بود؛ سعی کردم خودم را روی موتورسیکلت مجسم کنم.

جاکوب به راحتی موتورها را روی کف اتومبیل گذاشت و آنها را با دقت به پهلو خواباند تا دیده نشوند.

بعد درحالیکه صدایش از فرط هیجان، بلندتر از همیشه بود، گفت: بریم. من بهترین جا رو می شناسم - هیچ کسی اونجا ما رو پیدا نمی کنه.

به سمت جنوب شهر رانندگی کردیم. جاده ی خاکی با پیچ و خم زیادی در میان جنگل امتداد داشت. گاهی به جز درخت ها چیزی وجود نداشت و گاهی منظره ی نفس گیر اقیانوس آرام، نیز به چشم می خورد. که امتداد ان به افق وصل شده بود و آب های ان در زیر ابرها، رنگ خاکستری تیره داشت. ما بالاتر از ساحل بودیم و روی جاده ای پیش می رفتیم که از فراز پرتگاه هایی که ساحل را احاطه کرده بودند، می گذشت. به نظر می رسید که منظره ی پیش رو و اطرافمان تا بی نهایت گسترده شده باشد.

اتومبیل را با سرعت کمی پیش می بردم، طوری که بتوانم هنگام پیچ خوردن جاده و نزدیک شدن ان به صخره های ساحلی، با خیالی اسوده نگاهی به اقیانوس بیافکنم. جاکوب، مشغول صحبت کردن در مورد اتمام تعمیر دوچرخه ها بود، اما توضیحات او رفته رفته فنی شده و من توجه زیادی به آنها نداشتم.

ناگهان - چهار نفر را دیدم که روی سنگ برآمده ای، با فاصله ی بسیار اندکی از لبه ی یک پرتگاه، ایستاده بودند. از ان فاصله نمی توانستم سن و سال آنها را تشخیص بدهم، اما به نظر می آمد که همگی مرد باشند... برخلاف سرمای گزنده ی هوای ان روز، به نظر می رسید که آنها چیزی به جز شلوارک نپوشیده بودند!

همچنان که نگاهم به آنها بود، بلند قامت ترین فرد در میان آنها، به لبه ی پرتگاه نزدیکتر شد. بی اختیار سرعت

اتومبیل را کاهش دادم؛ هنوز پایم را با تردید روی پدال ترمز نگه داشته بودم.

وبعد... ان مرد خودش را از لبه ی پرتگاه به پایین پرت کرد!

فریاد کشیدم: نه!

و پایم را محکم روی ترمز فشار دادم.

جاکوب با لحن وحشت زده ای فریاد زد: چی شده؟

-اون مرد - اون همین الان از پرتگاه پایین پرید! چرا اونای دیگه جلوشو نگرفتن؟ باید امبولانس خبر کنیم!

در اتومبیل را به سرعت گشودم و با حرکت بی معنایی پیاده شدم. سریع ترین راه برای تلفن کردن، این بود که به خانه ی بیلی برگردیم. اما من نمی توانستم چیزی را که دیده بودم، باور کنم. شاید به طور ناخوداگاه، از اتومبیل پیاده شده بودم تا چیزی را ببینم که با آنچه که از پشت شیشه ی اتومبیل دیده بودم، تفاوت داشته باشد! جاکوب خندید و من به سرعت به طرف او برگشتم و به چهره اش خیره شدم. چگونه ممکن بود او تا این حد بی عاطفه و خون سرد باشد؟ جاکوب با لحن شیطنت امیزی گفت: اونها فقط مشغول پرش از روی صخره هستن؛ بلا، فقط دارن تفریح می

کنن. می دونی که لاپوش، مرکز خرید و تفریح نداره.

اما آزرده گی عجیبی در لحن صدایش احساس می شد.

-من، مات و مبهوت، تکرار کردم: پرش از روی صخره؟

بعد با ناباوری به نفر دوم نگاه کردم که به لبه ی پرتگاه نزدیک شد. مکثی کرد و بعد با ظرافت خاصی، خودش را در آغوش آسمان رها کرد. زمان سقوط او، برای من به اندازه ی ابدیت طول کشید و سرانجام او به نرمی، سینه ی امواج خاکستری دریا را شکافت.

دوباره روی صندلی اتومبیل نشستم و درحالی که هنوز با چشم های گشاده به دو پرش کننده ی دیگر خیره شده بودم، گفتم: عجب! ارتفاع خیلی زیاده. باید بیشتر از سی متر باشه.
- خوب، آره. بیشتر ما از ارتفاع پایین تری می پریم، از روی سنگی که روی صخره ای با نصف این ارتفاع قرار داره. بعد از پشت پنجره ی پهلویی اش به نقطه ای اشاره کرد که ارتفاع بسیار معقول تری داشت.
جاکوب گفت: اینا دیوونه شدن. احتمالا" می خوان قدرتشون رو به رخ بکشن! منظورم اینه که امروز هوا واقعا" خیلی سرده. فکر نمی کنم افتادن توی این آب لذت بخش باشه.
بعد، طوری چهره اش را درهم کشید که گویی از ان پرش ها خیلی ناراحت شده بود. کمی تعجب کردم. فکر می کردم که هیچ چیزی نمی تواند او را ناراحت کند.

کلمه ی «ما» هنوز در خاطر من مانده بود. پریدم: تو هم از صخره می پری؟
- خوب معلومه.

بعد شانه ای بالا انداخت و لبخند زد و گفت: لذت بخشه کمی هم ترسناکه، به خاطر سرعت زیاد.
برگشتم و دوباره نگاهی به صخره ها انداختم، جایی که نفر سوم به طرف لبه به راه افتاده بود. در تمام عمرم، عملی تا به ان حد جسورانه ندیده بودم. چشم هایم باز مانده بودند و لبخند می زدم. گفتم: جیک، تو باید منو برای پرش از صخره ببری.

او اخم کرد و حالتی حاکی از ناخشنودی در چهره اش نقش بست و گفت: بلا، تو همین الان می خواستی برای سام امبولانس خبر کنی.

در حیرت بودم که او چگونه توانسته بود از ان فاصله، سام را بشناسد.

درحالیکه دوباره از اتومبیل پیاده می شدم، گفتم: می خوام به امتحان بکنم.

جاکوب، مچ دستم را گرفت و گفت: امروز نه، باشه؟ حداقل می تونیم منتظر یه روز کرم تر بمونیم.

با لحنی موافق گفتم: باشه. عالیه.

در باز بود و نسیم سرد، بازویم را بی حس کرده بود. گفتم: اما من می خوام زودتر برم.

او چشمهایش را چرخ می داد و گفت: زود: بلا، گاهی تو خیلی عجیب می شی. اینو می دونستی؟

آهی کشیدم و گفتم: آره

- اینم بگم که قرار نیست ما از بالای صخره بپریم.

من با علاقه نگاه می کردم و دیدم که پسر سوم، با جهش بلندتری نسبت به دو نفر اول، خودش را به آسمان افکند. در حال سقوط، او بدنش را پیچ و تاب می داد و حرکاتی شبیه به حرکت چرخ و فلک در ژیمناستیک انجام می داد؛ گویی در حال انجام سقوط آزاد از هواپیما بود. او مطلقا" آزاد و رها و البته بی پروا و غیرمسئول به نظر می رسید!
با لحن موافقی گفتم: باشه. دفعه ی اول نمی پریم.

جاکوب آهی کشید.

بعد با بی حوصلگی پرسید: بالاخره قراره ما امروز موتورها رو امتحان کنیم یا نه؟

نگاهم را از چهارمین نفری که خودش را برای پرش از پرتگاه آماده می کرد، گرفتم و گفتم: باشه، باشه. کمربند ایمنی ام را بستم. موتور، هنوز روشن بود و همچنان که درجا کار می کرد، صدای غرش آن به گوش می رسید. در را بستم و دوباره به سمت پایین جاده راه افتادیم.

پرسیدم: راستی اون چهار نفر چه کسانی بودن-اون دیوونه ها رو می گم.

او صدای مشمئز کننده ای از بیخ گلویزش درآورد و گفت: گروه خلاف کارهای لاپوش!

پرسیدم: شما یه گروه دارین؟

بعد احساس کردم که به موضوع علاقه مند شده ام.

او به واکنش من خندید و گفت: نه به اون شکل. قسم می خورم که اونها هیچ وقت برای دعوا پیش قدم نمی شن، همیشه دنبال صلح و آرامش.

بعد صدایی از بینی اش در آورد و ادامه داد: یه روز یه یارو که از جایی نزدیک به ماکارز می اومد و خیلی گنده بود و ظاهر ترسناکی داشت، به ایجا اومد. خوب، شایع شده بود که اون به بچه ها متادون می فروشه، و سام اولی و طرفدارانش، اونو از منطقه ی ما بیرون کردن. همه ی این برویچه ها به فکر سرزمین ما هستن، به فکر غرور قبیله ای... حتما" فکر می کنی که موضوع دیگه داره خنده دار میشه. بدترین قسمت موضوع اینه که شواری قبیله هم اونها رو جدی می گیره. امبری گفت که شورا همیشه با شام ملاقات می کنه. جاکوب سرش را تکان داد و با چهره ای کاملاً آزرده ادامه داد: امبری از هری کلی یروا تر شنید که اونا اسم خودشون رو محافظان یا چیزی مثل اون گذاشته ان. دستهای جاکوب مشت شدند، گویی دلش می خواست به چیزی ضربه بزند. تا ان موقع، هرگز چنین حالتی را در او ندیده بودم.

شنیدن نام سام اولی، حیرتم را برانگیخت. نمی خواستم ذکر این نام، تصاویر مربوط به کابو. سم را به ذهنم باز گرداند. بنابراین با تلاش سریعی، فکرم را متوجه موضوع دیگری کردم.

از جاکوب پرسیدم: تو زیاد از اونها خوشت نمی اد.

با لحن کنایه آمیزی جواب داد: این طور به نظر می اد؟

-خوب، به نظر نمی اد که اونها کار بدی بکنن.

سعی داشتم اورا تسکین دهمتا دوباره شاد و سر حال شود. ادامه دادم: خوب، اونها دلشون می خواد ادای یه باند رو دربیارن. البته کمی آزار دهنده اس.

-آره. تازه آزار دهنده کلمه ی خوبییه. اونها همیشه در حال خودنمایی هستن. اونها مثل...مثل... نمی دونم چی بگم. اونها مثل ادمهای خشن رفتار می کنن. یه روز، توی ترم گذشته، من همراه با امبری و کوئیل توی فروشگاه بودم که سام با دو تا از طرفداراش، جَرید و پُل، از رته رسیدن. کوئیل بهشون تیکه پروند، می دونی که چه دهن گشادی داره. خلاصه این حرف اون به پُل برخورد. چشم هاش به کلی تیره شد و یه جور خاصی لبخند زد-نه، دندوناشو نشون داد اما لبخند نزد-به نظر می رسید اونقدر عصبانی بود که بدنش می لرزید. اما سام، دستش رو روی سینه ی پل گذاشت و سرش رو تکون داد. پل یه دقیقه ای به سام نگاه کرد و بعد اروم شد. راستش، به نظر می رسید که سام جلوی اونو گرفته بود-

مثل این بود که اگه سام این کارو نمی کرد، اون می خواست ما رو تیکه پاره کنه!

جاکوب، ناله ای کرد و ادامه داد: مثل یه فیلم وسترن بود. می دونی که سام کم و بیش سنش از ما بیشتره. اون بیست سالشه. اما پل مثل ما، شونزده ساله اس. قدش از من کوتاه تر و هیكلش ام به کوئیل نمی رسه. فکر می کنم هرکدوم از ما دو نفر؛ می تونست حساب اونو برسه.

با لحنی موافق گفتم: آدم های خشنی هستن.

وقتی جاکوب مشغول تعریف کردن ان ماجرا بود، می توانستم ان را در ذهنم تجسم کنم، و به یاد چیزی افتادم... یک گروه سه نفری از مردان تیره پوستی که بسیار نزدیک به هم و کاملاً بی حرکت در اتاق نشیمن خانه ی پدرم ایستاده بودند. این تصویر در ذهنم، یک وری ثبت شده بود، چون وقتی دکتر گرانندی و چارلی روی من خم شده بودند، سر من روی صندلی راحتی قرار داشت... آیا این همان تصویر گروه سام بود؟

برای اینکه ذهنم را از خاطره های تیره برهانم، دوباره با سرعت شروع به صحبت کردم: فکر نمی کنی سن سام برای این جور کارها، کمی زیاد باشه؟

-همین طوره. قرار بود اون به دانشگاه بره، اما نرفت. و هیچ کس هم برای این کار، اونو سرزنش نکرد. وقتی خواهر من یه بورسیه ی جزئی رو قبول نکرد و ازدواج کرد، همه ی اعضای شورای قبیله ناراحت شدند. اما، اوه نه، سام اولی هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

خطوط نااشنای خشم، چهره اش را پوشاندند - خشم و چیز دیگری که ابتدا نمی توانستم ان را تشخیص دهم.

جاکوب ادامه داد: واقعا" ناراحت کننده و ... عجیب به نظر می اد. اما من نمی فهمم که تو چرا از این قضیه تا این حد ناراحتی.

نگاه مخفیانه ای به صورت او انداختم و امیدوار بودم که او را نرنجانده باشم. او ناگهان آرام گرفته بود و از پنجره ی کناری اتومبیل به بیرون نگاه می کرد.

با لحن ملایمی گفت: پیچ رو رد کردی.

من بدون متوقف کردن اتومبیل، دور بسیار سریع و U شکلی زدم که باعث شد نیمی از اتومبیل از جاده خارج شود و چیزی نمانده بود که با درختی برخورد کنیم.

وقتی وارد جاده ی کناری شدم، زیر لب گفتم: ممنون که حواست جمع بود.

لحظه ی کوتاهی سکوت برقرار شد.

بعد، او با لحن آرامی گفت: هر جا که دلت بخواد، می تونی توقف کنی.

اتومبیل را کنار جاده متوقف و موتور را خاموش کردم. گوشه هایم در سکوتی که حاکم شده بود، زنگ می زدند. هردو

پیاده شدیم و جاکوب به عقب اتومبیل رفت تا موتورها را پایین بیاورد. سعی کردم از رنگ رخسارش، به راز درونی

اش پی ببرم. چیزی او را ناراحت کرده بود. گویی من روی نقطه ی حساسی انگشت گذاشته بودم.

وقتی او موتور قرمز را کنار من روی زمین گذاشت، با بی میلی لبخندی زد و گفت: تولد به تاخیر افتادت مبارک! برای

این کار آماده ای؟

-فکر می کنم باشم.

موتور، ناگهان هیبت تهدید کننده و ترسناکی پیدا کرده بود، یعنی وقتی به یاد آوردم به زودی باید پشت ان بنشینم.

او با لحن مطمئنی گفت: با سرعت کم شروع می کنیم.

وقتی که جاکوب برای آوردن موتور خودش رفت، من با احتیاط موتور خودم را به گلگیر اتومبیل تکیه دادم. وقتی جاکوب اتومبیل را دور زد و برگشت، با تردید گفتم: جیک. -بله؟

-در مورد سام، چیه که واقعا" تو رو ناراحت می کنه؟ موضوع دیگه ای هم هست؟
به دقت به چهره ی او نگاه کردم. او اخم کرده، اما به نظر نمی رسید که عصبانی باشد. نگاهی به خاک کفش هایش انداخت و پایش را چندین بار به لاستیک جلوی موتورش زد، مثل اینکه بخواهد وقت کشی کند.
بعد آهی کشید و گفت: به خاطر - رفتاریه که اونها با من دارن. اینه که منو کُفری می کنه.
بعد، ناگهان کلمات به تندی از دهانش خارج شدند: می دونی، شورای قبیله باید از افراد هم شأن تشکیل بشه، اما اگه قرار باشه، رهبری انتخاب بشه، اون کسی جز پدر من نمی تونه باشه. من هیچ وقت نفهمیدم که چرا اونها با پدر من چنین رفتاری دارن. چرا باید پدر من حرف آخرو بزنه؟ این موضوعیه که به پدرش و پدرِ پدرش مربوط می شه. جد من، افرایم بلک، آخرین رهبری بود که ما داشتیم، و شاید برای همینه که افراد قبیله هنوز به حرف بیلی گوش می کنن. اما من مثل هر کس دیگه ای هستم. پیش تر، هیچ کس با من طور خاصی رفتار نمی کرد، البته تا حالا.
من که غافلگیر شده بودم، پرسیدم: سام با تو رفتار خاصی داره؟
-آره.

بعد سرش را بالا آورد و با چشم های نگرانیش به من نگاه کرد و گفت: اون، طوری به من نگاه می کنه که انگار منتظر اتفاق خاصی هست... مثل اینکه فکر می کنه ممکنه من یه روز به اون گروه مسخره اش ملحق بشم. اون بیشتر از هر کس دیگه ای، به من توجه نشون می ده. حالم ازش بهم می خوره.
-تو که مجبور نیستی به گروه اون ملحق بشی.
لحن صدایم عصبانی بود، چون این موضوع واقعا" جاکوب را ناراحت کرده بود و ناراحتی جاکوب خشم مرا بر می انگیخت.

این گروه به اصطلاح محافظان چه تصویری از خودشان داشتند؟
جاکوب گفت: آره، درسته.

و همچنان با همان ریتم قبلی، به لگد زدن به لاستیک موتور ادامه داد.
می دانستم که چیزهای دیگری هم بود.

جاکوب اخم کرده بود، و ابروهای او طوری بالا رفته بودند که به جای اینکه عصبانی به نظر بیاید، غمگین و نگران به نظر می رسید.

به نظر نمی آمد همه ی موضوعات بهم ربط داشته باشد، اما ناگهان از خود پرسیدم که آیا من باعث به وجود آمدن مشکل برای دوستان او بوده ام یا نه. پرسیدم: مدتی که تو خیلی با من این ور و اون ور می ری.
ناگهان، احساس کردم که خودخواهی من او را از دوستانش جدا کرده بود.

-نه، موضوع این نیست. فقط به من مربوط نمیشه - به کوئیل و به هر کس دیگه ای هم مربوط میشه. امبری یه هفته به مدرسه نیومد، اما هر وقت که ما به سراغش رفتیم تا اونو ببینیم، خونه نبود، و وقتی که برگشت... به نظر... به نظر آدم

دیگه ای می اومد. وحشت زده بود. کوئیل و من، هر دو مون سعی کردیم اونو وادار کنیم تا مشکل خودشو به ما بگه، اما اون با هیچ کدوم از ما حرف نزد.

با نگرانی به جاکوب خیره شدم و لب پایینم را گاز گرفتم - او واقعا " وحشت کرده بود، اما به من نگاه نمی کرد. او به پای خودش که به لاستیک چرخ موتور لگد میزد، خیره شده بود. گویی ان پا متعلق به کس دیگری بود. سرعت لگد زنی او رفته رفته افزایش یافت.

-بعد، این هفته، به دفعه امبری رو دیدیم که با سام و دارو دسته ی اون قدم می زنه. امروز روی لبه ی پرتگاه بود. لحن جاکوب، آرام و ناراحت بود. سرانجام، به من نگاه کرد و گفت: بلا، اونا بیشتر از اینکه منو اذیت کنن، امبری رو اذیت کرده ان. اون نمی خواست هیچ ارتباطی با اونها داشته باشه. اما حالا طوری دنبال سام راه افتاده که انگار عضو یه فرقه شده باشه.

او مکثی کرد و ادامه داد: این همون اتفاقیه که برای پل افتاده، درست به همون شکل. اون اصلا " با سام دوست نبود. بعد، چند هفته ای تو مدرسه پیداش نبود و وقتی که برگشت، ناگهان سام مالک اون شده بود! نمی دونم معنی این چیه؟ سر در نمی ارم. اما فکر می کنم که باید ته و توی قضیه رو در بیارم، چون امبری دوست منه...سام، با تمسخر به من نگاه می کنه... و ...

او جمله اش را ناتمام گذاشت.

پرسیدم: در این مورد، با بیلی صحبت کردی؟

حالا وحشت جاکوب به من هم سرایت کرده و پشت گردنم یخ کرده بود.

چهره ی جاکوب حالت طعنه امیزی به خود گرفت، و وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش مثل صدای پدرش کلفت شده بود: جاکوب! لازم نیست نگران چیزی باشی. اگه تا چند سال دیگه تو تبدیل...خوب، باشه بعدا " برات توضیح می دم.

بعد جاکوب صدایش را به لحن عادی برگرداند و ادامه داد: چی ممکن بود از این جمله ی نصفه نیمه ی اون دستگیرم بشه؟ شاید، منظور اون این بود که من دارم به سن بلوغ، یا سن قانونی نزدیک می شن. این یه موضوع دیگه اس. یه چیز غلطه.

حالا او داشت لب پایینش را گاز می گرفت و مشت هایش را گره می کرد. به نظر می رسید چیزی نمانده به گریه بیفتد.

با لحن مطمئنی گفتم: اوه، جیک، مشکلی پیش نمی اد. اگه اوضاع از اینی که هست، بدتر بشه، تو می تونی بیای با من و چارلی زندگی کنی. نترس! یه فکری براش می کنیم!

او لحظه ای کاملا " بی حرکت ماند و بعد با حالت تردید امیزی گفت: متشکرم، بلا.

صدای او گرفته تر از همیشه بود.

لحظه ای، به همان وضع ماندیم.

جاکوب گفت: اگه همیشه اینطوری واکنش نشون بدی، من سعی می کنم بیشتر از این ها بد بشه!

حالا دوباره لحن او شاد و عادی بود و صدای خنده اش در گوشم می پیچید.

انگشت های او با ملایمت و احتیاط، موهای من را لمس کردند.

خوب، این برای من به معنای دوستی بود.

گفتم: سخت میشه باور کرد که من دو سال از تو بزرگتر هستم. در همان حال، روی کلمه ی بزرگتر تاکید کرده بودم. ادامه دادم: تو باعث میشی که احساس کنم کوتوله هستم. حالا که تا ان حد نزدیک به او ایستاده بودم، واقعا" مجبور بودم گردنم را برای دیدن صورت او بالا بکشم. -یادت نره که با حساب تو، من الان چهل سال رو هم رد کردم. -اوه، درسته. او سرم را نوازش کرد و با لحن مودبانه ای گفت: تو مثل یه عروسکی. گفتم: البته عروسک چینی. چشم هایم را چرخ می دادم و گام دیگری به سمت عقب برداشتمو گفتم: پس بیا مواظب باشیم، این عروسک ترک نخوره. -بلا، واقعا" فکر نمی کنی که شبیه به یه عروسک هستی؟ بازوی قهوه ای رنگش را به طرف بازوی من دراز کرد. رنگ پوست ها با هم در تضاد بودند. جاکوب گفت: من هیچ وقت کسی رو ندیده ام که پوستش روشن تر از پوست تو باشه... خوب، به جز... او حرفش را قطع کرد و من نگاهم را از او دور کردم و سعی کردم چیزی که او خیال گفتن ان را داشت، درک نکنم. پرسید: خوب، حالا قراره سواره بریم یا اینکه چی؟ با لحنی موافق گفتم: بیا شروع کنیم... حالا مشتاق تر از چند لحظه ی پیش بودم. جمله ی ناتمام او به یاد من انداخت، که برای چه کاری انجا بودم.

فصل هشتم
آدرنالین

جاکوب پرسید: بسیار خوب، کلاج کجاست؟ به میله ای که سمت چپ فرمان موتور بود، اشاره کردم. رها کردن ان میله، کار اشتباهی بود. موتورسیکلت بزرگ، در زیر من تکان خورد و چیزی نمانده بود که از یک طرف به پایین بیفتم. دوباره فرمان را چسبیدم و سعی کردم ان را صاف نگه دارم. با لحن گله مندی گفتم: جاکوب، موتور سرپا نمی مونه. او با لحن مطمئنی جواب داد: آگه تو حرکت کنی، سرپا می مونه. حالا، بگو بینم ترمز کجاست؟ -پُشت پای راست من. -غلطه. او دست راست من را محکم چسبید و انگشت هایم را دور میله ای که بالای ساسات بود، پیچید. گفتم: اما تو گفتی که... -این، ترمزیه که تو لازم داری. فعلا" نباید از ترمز عقب استفاده کنی، اون برای بعده، یعنی برای وقتی که واقعا" بدونی چی کار باید بکنی. با بدگمانی گفتم: به نظر درست نمی اد. مگه هر دو نوع ترمز مهم نیستند؟ -ترمز عقب رو فراموش کن، باشه؟ اینجا...

او دستش را دور دست من پیچید و با فشاری که به دست من آورد، باعث شد میله را به طرف پایین فشار دهم. یک بار دیگر دستم را فشار داد و گفت: این طوری باید ترمز کنی. یادت نره.

با لحنی موافق گفتم: باشه.

من دستگیره ی سمت راست را پیچاندم.

-دنده ؟

با پشت ساق پا ضربه ای به ان زدم.

-خیلی خوبه . فکر می کنم همه ی قطعات پایین رو یاد گرفتی. حالا فقط باید موتورو راه بندازی.

زیر لب گفتم: آها

می ترسیدم بیشتر از این چیزی بگویم. معده ام به طور عجیبی پیچ می خورد و فکر کردم شاید صدایم بشکند.

وحشت کرده بودم. سعی کردم به خودم تلقین کنم که ترسم بی اساس است. تا همان موقع هم بدترین دوره ی

ممکن را از سر گذرانده بودم. در مقایسه با ان، چطور ممکن بود حالا چیزی باعث وحشتم بشود؟ حالا دیگر می

توانستم به چهره ی مرگ خیره شوم و بخندم!

اما معده ام گوشش به این حرف ها بدهکار نبود.

به امتداد طولانی جاده ی خاکی خیره شدم که در دو طرف با پوشش سبزی احاطه شده بود. جاده شنی و مرطوب

بود، اما به هر حال بهتر از یک جاده ی گلی بود.

جاکوب دستور داد: از تو می خوام که کلاج رو محکم نگه داری.

انگشتهایم را دور کلاج پیچیدم.

بعد جاکوب با حالت تاکید امیزی گفت: اینی که می خوام بگم، خیلی مهمه بلا. نذار کلاج از دستت دربره. باشه؟ فکر

کن که من یه نارنجک به دست تو داده ام. سوزن نارنجک بیرون اغومده و حالا تو ضامن اونو نگه داشتی.

کلاج را محکم تر فشار دادم.

-خوبه. فکر می کنی بتونی موتورو راه بندازی؟

از بین دندان های بهم فشرده ام ، گفتم :اگه پای خودمو تکون بدم، می افتم.

در همان حال، انگشتهایم را محکم دور ان نارنجک لرزنده نگه داشته بودم.

-باشه، من این کارو می کنم. نذار کلاج دربره.

او قدمی به طرف عقب برداشت و ناگهان پایش را محکم روی پدال فشار داد. صدای گوشخراش کوتاهی شنیده شد و

نیروی ضربه ی او موتورسیکلت را تکان داد. چیزی نمانده بود که به یک طرف بیفتم، اما قبل از اینکه همراه با موتور

به زمین برخورد کنم، جیک موتور را گرفتم.

او با لحن تشویق امیزی گفت: همون جا بایست. کلاج رو که هنوز ول نکردی؟

نفس زنان گفتم: نه.

-چاهاتو محکم کن - دوباره امتحان می کنم.

اما ناگهان دستش را هم روی پشت موتور گذاشت تا خیالش راحت تر شود.

جاکوب مجبور شد، چهار ضربه ی دیگر به پدال وارد کند تا سرانجام موتور روشن شود. احساس می کردم موتور در

زیر من، مثل حیوان خشمگینی می غرد. ان قدر کلاج را نگه داشته بودم، که انگشتهایم به درد آمده بودند.

او پیشنهاد کرد: ساسات رو خیلی یواش امتحان کن. و بازم کلاچ رو نباید ول کنی.

دستگیره ی سمت راست را با تردید پیچاندم. اگرچه پیچشش اندکی بود، اما باعث شد موتور زیر من به غرش دربیاید. حالا ان حیوان، خشمگین، عصبانی و گرسنه به نظر می آمد! جاکوب با خشنودی زیاد لبخند زد.

بعد پرسید: یادت میاد که چطور باید موتور تو دنده ی یک بذاری؟

-آره.

-پس زود باش، این کارو بکن.

-باشه.

او چند لحظه منتظر ماند و بعد گفت: پای چپ.

گفتم: می دونم.

بعد نفس عمیقی کشیدم.

جاکوب پرسید: مطمئنی که می خوای این کارو بکنی؟ به نظر وحشت زده میایی؟

با لحن تندی گفتم: حالم خوبه.

دنده را یک درجه به طرف پایین فشار دادم.

او من را تحسین کرد: خیلی خوبه. حالا، خیلی اروم فشار دست رو روی کلاچ کم کن.

او یک قدم از موتورسیکلت فاصله گرفت.

با ناباوری پرسیدم: از من می خوای که ضامن نارنجک رو ول کنم؟

تعجبی نداشت که خودش عقب رفته بود!

-بلا، برای حرکت کردن، باید این کارو بکنی. فقط کلاچ رو کم ول کن.

وقتی فشار دستم را روی کلاچ کم کردم، ناگهان صدایی شنیدم که من را به حیرت انداخت، چون این صدا به پسری که کنارم بود، تعلق نداشت!

صدای نرم مخمل مانند، گفت: بلا، این کار جسورانه، بچگانه و ابلهانه است.

نفس زنان گفتم: اوه.

و ناگهان دستم کلاچ را رها کرد.

موتور حرکتی تند و شدید کرد و من را به طرف جلو کشید و بعد روی زمین افتاد، درحالیکه نیمی از آن روی من افتاده بود. غرش موتور به طور ناگهانی قطع شد.

جاکوب، موتور سنگین را به آرامی از روی من برداشت و پرسید: بلا، صرمه دیدی؟

اما من به او گوش نمی کردم.

صدای نرم، با وضوح کاملی به گوشم رسید: من که بهت گفتم!

جاکوب، شانه ام را تکان داد و گفت: بلا.

مات و مبهوت، زیر لب گفتم: حالم خوبه.

در واقع، حالم بهتر از این نمی شد. صدای درون سرم دوباره بازگشته بود، و هنوز با پژواک های نرم و مخملی در گوش هایم زنگ می زد.

ذهنم به سرعت در میان احتمالات موجود به جستجو پرداخت. اینجا هیچ نوع آشنایی وجود نداشت - روی جاده ای که هرگز آن را ندیده بودم و در حال انجام کاری که پیش تر هرگز انجام نداده بودم. پس این توهم ها حتما" خاستگاه دیگری داشت... احساس کردم هورمون آدرنالین باز هم به سرعت در رگهایم جاری شده است و فکر کردم که پاسخ را یافته ام. شاید ترکیبی از آدرنالین و احساس خطر، ان صدا را در ذهنم ایجاد می کرد... و شاید هم منشأ آن حماقت محض بود!

جاکوب کمک کرد تا بلند شوم و روی پاهایم بایستم.

او پرسید: ببینم، سرت به زمین خورد؟

-فکر نمی کنم.

بعد سرم را به عقب و جلو تکان دادم و امتحان کردم.

پرسیدم: به موتور که آسیب نرسوندم، رسوندم؟

این فکر نگرانم کرده بود. می ترسیدم دوباره امتحان کنم. حداقل، نه ان موقع. جسور بودن، عاقبتی بدتر از آنچه که تصور کرده بودم، داشت. می توانستم تقلب کردن را فراموش کنم. شاید من راهی برای ایجاد توهم پیدا کرده بودم - این موضوع، اهمیت بسیار بیشتری داشت.

جاکوب، رشته ی سریع افکارم را پاره کرد و گفت: نه، تو فقط موتورو خفه کردی. کلاج رو خیلی سریع ول کردی.

سرم را تکان دادم و گفتم: بذار دوباره امتحان کنم.

-مطمئنی؟

-کاملا"

این بار سعی کردم، خودم استارت بزنم. کار پیچیده ای بود. باید کمی به طرف بالا می پریدم تا با نیروی کافی، پایم را روی پدال استارت فشار دهم. هر بار که سعی کردم این کار را بکنم، چیزی نمانده بود از روی موتور بیفتم. دست جاکوب روی میله ی فرمان موتور در حرکت بود، و آماده بود در صورت نیاز، به کمکم بشتابد. چند بار به خوبی سعی کردم، دفعات بیشتری هم تلاش ناموفق داشتم تا اینکه موتور روشن شد و لرزش ان را در زیر خودم احساس کردم. یادم آمد که نارنجک به دست داشتم! گاز موتور را کمی افزایش دادم. با کوچکترین فشاری به دستگیره، غرش موتور بیشتر می شد. حالا من و جاکوب هردو لبخند می زدیم. او یادآوری کرد: مواظب کلاج باش.

دوباره صدای توی سرم، با لحن تندی گفت: می خوای خودتو به کشتن بدی؟ همه ی کارها برای اینه؟

لبخند خفیفی زدم - پس روش مؤثری بود - و پرسش های ان صدرا نادیده گرفتم. جاکوب انجا بود و به طور حتم نمی گذاشت اتفاق بدی برای من بیفتد.

صدا دستور داد: برو خونه، پیش چارلی.

زیبایی محض صدا، حیرتم را برانگیخت. نمی توانستم به حافظه ام اجازه دهم چنین صدایی را فراموش کند، مهم نبود چه بهایی برای ان می پرداختم.

جاکوب، با لحن دلگرم کننده ای گفت: کلاج رو اهسته رها کن.

گفتم: همین کارو می کنم.

اما وقتی متوجه شدم این پاسخ کوتاه ممکن بود جوابی هم برای جاکوب، و هم برای ان صدا محسوب شود، ناراحت شدم. غرش موتور باعث شد که صدای توی سرم، غرولند کند. این بار، ذهنم را متمرکز کردم تا به ان صدا اجازه ندهم غافلگیرم کند. فشار دستم را به دور کلاچ، ذره ذره کم کردم. ناگهان دنده گرفت و من را به طرف جلو پرت کرد.

و من در حال پرواز بودم!

حالا بادی را احساس می کردم که قبل از حرکت موتور وجود نداشت. باد روی پوست سرم می وزید و موهایم را با چنان نیرویی به طرف عقب تاب می داد که گویی کسی در حال کشیدن ان بود. صبر کردم تا معده ام حال عادی پیدا کند؛ آدرنالین در سرتاسر بدنم جریان داشت و رگ هایم را به سوزش انداخته بود. درخت ها با سرعت از کنارم می گذشتند و شبیه به دیوار سبزی بودند.

ام این، تازه دنده ی یک بود. دستگیره ی سمت راست را برای گاز بیشتر کمی پیچاندم و در همان حال پایم به طرف پدال دنده حرکت کرد.

صدای عصبانی که به شیرینی عسل بود، در گوشم گفت: نه، بلا! به کاری که می خوای بکنی، فکر کن! از افزایش سرعت منصرف شدم و در همان موقع متوجه شدم که جاده با پیچ نرمی به طرف چپ می رود، درحالی که من هنوز مستقیماً" به طرف جلو می رفتم... جاکوب به من نگفته بود که چطور باید پیچم! زیر لب با خودم گفتم: ترمز، ترمز.

و بی اختیار، همان طور که هنگام رانندگی با اتومبیل عادت داشتم، پای راستم را محکم به طرف پایین فشار دادم. ناگهان، تعادل موتور در زیر من بهم خورد. موتور ابتدا به یک طرف لرزش کرد و بعد به طرف دیگر. حالا موتور داشت من را به طرف دیوار سبز درخت ها می کشید و سرعت زیادی هم داشتم. سعی کردم فرمان را به طرف دیگر بپیچانم، اما تغییر ناگهانی مرکز ثقل وزن من، موتور را به طرف زمین فشار داد و موتور با حرکتی چرخشی به طرف درخت ها رفت.

باز هم موتور سیکلت روی من افتاد درحالی که با صدای بلندی می غرید، مرا روی شن های مرطوب کشید تا اینکه به چیز ساکنی برخورد کرد. نمی توانستم ببینم. صورتم میان خزه ها فرو رفته بود. سعی کردم سرم را بلند کنم اما چیزی مانع شد.

گیج و سردرگم بودم. مثل این بود که ناگهان سه چیز باهم به غرش در آمده باشند - موتوری که رویم افتاده بود، صدایی که در سرم طنین انداز بود و یک چیز دیگر!...

جاکوب نعره زد: بلا!

بعد شنیدم که صدای غرش موتور قطع شد.

حالا دیگر موتور سیکلت من را به زمین ندرخته بود و می توانستم به پهلو برگردم و نفسی بکشم. همه ی غرش ها فرو نشستند. زیر لب گفتم: عجب!

هیجان زده بودم. خودش بود! دستور ساخت صدای توهم امیز را یافته بودم: آدرنالین به اضافه ی کمی خطر به اضافه ی کمی حماقت!!

یا چیزی بسیار شبیه به این.

جاکوب، با نگرانی روی من خم شده بود. او گفت: بلا! بلا، زنده ای؟

با خوشحالی گفتم: حالم خیلی خوبه.

بازوها و پاهایم را باز و بسته کردم. به نظر می رسید که همه ی آنها سالم بودند. گفتم: بیا دوباره امتحان کنیم. جاکوب که هنوز نگران به نظر می رسید، گفت: بهتره نکنیم! فکر می کنم بهتره اول من تورو به یه بیمارستان برسونم.

-حال من خوبه.

-اوم، بلا، یه شکاف بزرگ روی پیشونیت درست شده و داره ازش خون می ادا! دستم را روی سر و پیشانی ام کشیدم. پیشانی ام مرطوب و چسبنده بود. تنها بویی که مشامم را پر کرده بود، بوی خزه ی خیس بود که نمی گذاشت بوی خون را حس کنم و برای همین بود که هنوز احساس تهوع نداشتم. گفتم: اوه، متاسفم جاکوب.

بعد دستم را محکم روی زخم فشار دادم، گویی می خواستم خون را به درون سرم بازگردانم! جاکوب بازوی درازش را دور کمرم حلقه کرد و درحالی که کمک می کرد از زمین بلند شوم، پرسید: زخمی شدن که عذر خواهی نمی خواد. بیا بریم. من رانندگی می کنم.

بعد دستش را به طرف من دراز کرد تا سوئیچ اتومبیل را از من بگیرد.

سوئیچ را به دست او دادم و پرسیدم: پس موتورها چی می شن؟

او لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت: همین جا بمون. اینم بگیر.

پیراهنش را که خونی شده بود، از تن در آورد و ان را به طرف من انداخت. من ان را بالای سرم بردم و محکم دور پیشانی ام بستم. حالا رفته رفته بوی خون را حس می کردم؛ نفس عمیقی از راه دهان کشیدم و سعی کردم فکرم را روی چیز دیگری متمرکز کنم.

جاکوب روی موتورسیکلت سیاه پرید و با یک حرکت ان را روشن کرد و درحالی که پشت سرش شن ها و سنگریزه ها را به هوا می فرستاد با سرعت به طرف جاده برگشت. وقتی روی فرمان موتور خم می شد، هیبتی ورزشکارانه و حرفه ای داشت: سر پایین، صورت به طرف جلو، و شلاخ موهای براقش روی پوست فندقی پشتش به چشم می خورد. چشم هایم را با غبطه جمع کردم. مطمئن بودم که من روی موتورسیکلت، چنان هیبتی نداشتم! مسافتی که طی کرده بودم، من را به حیرت انداخت. به زحمت می توانستم جاکوب را در دور دست ببینم، که سرانجام به کنار اتومبیل رسید. از موتور پیاده شد و ان را روی کف ماشین انداخت و به سرعت خودش را به صندلی راننده رساند و پشت ان نشست.

وقتی او موتور اتومبیل را با غرش گر کننده ای به جریان انداخت و با سرعت به طرف جایی که من بودم راه افتاد، هیچ احساس بدی نداشتم. سرم کمی سوزش داشت و معده ام ناراحت بود، اما شکاف پیشانی ام چندان جدی به نظر نمی رسید. زخم های سر، کمی بیشتر از جاهای دیگر بدن خونریزی می کنند؛ شتاب او ضرورتی نداشت. جاکوب، موتور اتومبیل را روشن گذاشت و با شتاب به طرف من آمد و دوباره بازویش را دور کمرم انداخت. وقتی به من کمک می کرد تا سوار اتومبیل بشوم، گفتم: واقعا "حالم خوبه. لازم نیست دست و پاتو گم کنی. فقط کمی خون اومده.

وقتی که برای آوردن موتور می رفت، شنیدم که زیر لب جمله ی من را اصلاح کرد: فقط یه عالمه خون اومده!

وقتی سوار ماشین شد، گفتم: حالا بیا کمی در این مورد فکر کنیم. اگه تو منو با این وضع به اورژانس ببری، بدون شک چارلی از قضیه خبر دار می شه.

بعد نگاهم را به شن و خاکی که به شلوآرم چسبیده بود، انداختم.

-بلا، فکر می کنم که تو به بخیه و پانسمان احتیاج داری؛ من که نمی تونم بذارم تو در اثر خونریزی بمیری.

به او قول دادم: نترس، نمی میرم. بیا اول موتورها رو برگردونیم سر جاشون. بعدشم، جلوی خونه ی من یه نیش ترمز می زنی تا من قبل از رفتن به بیمارستان، مدارک و شواهد رو از بین ببرم.

-چارلی چی می شه؟

-گفت که امروز می ره سر کار.

-مطمئنی؟

-به من اعتماد کن. من از این خونریزی ها زیاد دیده ام. اون قدرها که به نظر می اد، ترسناک نیست.

جاکوب خوشحال نبود، دهان او به طور کامل با اخم نامعمولی به طرف پایین امده بود. او نمی خواست من را به

دردسر بیندازد. درحالی که پیراهن خون الود او را روی سرم نگه داشته و از پنجره ی اتومبیل به بیرون خیره شده بودم، جاکوب من را به سوی فورکس می برد.

موتورسیکلت بهتر از ان چیزی بود که تصور کرده بودم. در واقع، هدف اصلی من از موتور سواری محقق شده بود.

من تقلب کرده بودم - قولی که به ادوارد در مورد پرهیز از جسارت و حماقت داده بودم را، شکسته بودم. به بی

پروایی بیهوده ای دست زده بودم. حالا که قول ها از جانب هردو طرف زیر پا گذاشته شده بودند، کمتر احساس اندوه می کردم.

و مهم تر از همه اینکه راز تولید توهم های شنیداری ام را کشف کرده بودم! امیدوار بودم که این کار را کرده باشم.

تصمیم گرفته بودم در اولین فرصت ممکن، این نظریه را آزمایش کنم. شاید کار معالجه ی من در اتاق اورژانس زود به پایان می رسید و می توانستم همان شب دست به نظریه آزمایشی بزنم.

حرکت در جاده با ان سرعت، لذت بخش بود. بادی که چهره ام را نوازش می داد، حس سرعت، و حس آزادی... این

حالت، من را به یاد زندگی گذشته ام می انداخت، پرواز از میان جنگلی که جاده ای در میان ان وجود نداشت، کولی

گرفتن از کسی که با با سرعت باد می دوید - در همین جا بود که دست از فکر کردن کشیدم و گذاشتم خاطره ای

که دردی ناگهانی بر وجودم حاکم کرده بود، گسیخته شود. اخم کردم.

جاکوب پرسید: هنوز حالت خوبه؟

-آره

سعی کردم لحن صدایم را همچنان متقاعد کننده نگه دارم.

او سری تکان داد و گفت: به هر حال، من امشب ترمز پایی موتور تو رو قطع می کنم.

اولین کاری که در خانه کردم، این بود که در آینه نگاهی به خودم انداختم؛ ظاهر کمابیش ترسناکی پیدا کرده بودم.

خون به شکل رگه های قطوری روی گونه ها و گردنم خشک شده و موهای گل الودم را بهم چسبانده بود. از لحاظ

بالینی خودم را معاینه کردم؛ خون را رنگ قرمز فرض کردم تا معده ام اشفته نشود. وقتی از راه دهان نفس عمیقی

کشیدم، احساس خوبی به من دست داد.

تا آنجا که می توانستم، خودم را شستم. بعد، لباس های کثیف و خون الود را در پایین ترین قسمت سبد لباس های شستنی، زیر لباس های دیگر، مخفی کردم و با احتیاط تمام، شلوار جین تازه و پیراهن دکمه داری پوشیدم تا مجبور نشوم ان را روی سر مجروهم بکشم. توانستم این کارها را با یک دست انجام دهم و هردو لباس تمیز را از اغشته شدن به خون حفظ کنم.

جاکوب صدا زد: عجله کن.

در پاسخ فریاد کشیدم: باشه، باشه.

بعد از اینکه مطمئن شدم هیچ مدرکی را پشت سرم جا نگذاشته ام، از پله ها پایین رفتم.

از جاکوب پرسیدم: سر و وضعم چگونه؟

-بهتر شده.

-میشه گفت که توی گاراژ تو، پای من به چیزی گیر کرده و سرم به یه چکش خورده، چگونه؟

-فکر می کنم بشه گفت.

-پس بزن بریم.

جاکوب بت عجله همراه من از خانه خارج شد و دوباره با اصرار پشت فرمان نشست. در نیمه ی راه رسیدن به بیمارستان بودیم که متوجه شدم، او هنوز هم پیراهن به تن ندارد.

با احساس گناه اخم کردم و گفتم: باید یه ژاکت هم برای تو بر می داشتیم.

-ممکن بود این کار مارو لو بده. در ضمن، هوا که سرد نیست.

-شوخیت گرفته؟

بعد، لرزیدم و دستم را به طرف بخاری نزدیک کردم تا ان را روشن کنم.

به جاکوب خیره شدم تا ببینم او فقط برای جلوگیری از نگرانی من، ادای ادم های پوست کلفت را در می آورد یا نه. اما او راحت به نظر می رسید. یک بازویش را پشت صندلی من گذاشته بود و من بدنم را جمع کرده بودم تا سردم نشود.

سنّ جاکوب به راستی بیشتر از شانزده سال به نظر می رسید. البیته نه چهل ساله! اما شاید بزرگتر از من. کوئیل از

لحاظ ساختار ماهیچه ای، برتری چندانی نسبت به جاکوب نداشت، و جاکوب بیهوده خودش را بیش از حد لاغر می

دانست. ماهیچه های او دراز و سیمی شکل بودند اما در زیر پوست نرم جاکوب، برجستگی ان ها حس می شد. پوست

او رنگ زیبایی داشت و حسادت من را بر می انگیخت.

جاکوب، متوجه نگاه کنجکاو من شد.

بعد با لحن محتاطانه ی غیر منتظره ای پرسید: چیه؟

-هیچ چی. فقط متوجه چیزی شدم که پیش تر ندیده بودم. هیچ می دونی تو یه جورهایی خیلی جذاب هستی؟

همین که کلمه ها از دهان من بیرون آمدند، نگران شدم که مبادا او نگاه بی اختیار مرا طور غلطی تعبیر کند.

اما جاکوب، فقط چشم هایش را چرخ می داد و گفت: سرت محکم به زمین خورده، مگه نه؟

-جدی گفتم.

-خوب، پس من هم یه جورهایی ممنونم.

با لبخندی گفتم: یه جورهایی خواهش می کنم.

زخم پیشانی ام، هفت بخیه خورد. بعد از انجام بی حسّی موضعی، بخیه ها بدون درد زده شد. وقتی دکتر اسنو مشغول بخیه زدن بود، جاکوب دستم را گرفته بود و من سعی داشتم بفهمم که چرا این وضعیت برایم کنایه امیز است.

ما مدتی طولانی در بیمارستان ماندیم. تا وقتی که کار بخیه زدن تمام شود، انقدر دیر شده بود که مجبور شدم جاکوب را جلوی خانه شان پیاده کنم و بعد با عجله خودم را به خانه برسانم و برای چارلی شام درست کنم. به نظر می رسید چارلی داستان زمین خوردن من در گاراژ جاکوب را باور کرده باشد. در هر حال، به نظر نمی آمد که توانسته باشم به تنهایی و بدون کمک کس دیگری، خودم را به اتاق اورژانس بیمارستان برسانم. این شب، به بدی شب اول نبود. یعنی شبی که من ان صدا را برای اولین بار در پورت انجلس شنیده بودم. حفره ی سینه ام دوباره برگشته بود، همان طور که همیشه هنگام دوری از جاکوب، برمی گشت. اما حالا دیگر لبه های این حفره چندان دردناک نبودند. من در حال برنامه ریزی برای ایجاد توهم های بیشتر بودم و این برایم نوعی سرگرمی بود. در ضمن می دانستم که فردا، به محض دیدن جاکوب، حالم بهتر می شد. این یادآوری، باعث شد تا حفره ی خالی سینه ام و درد اشناهی ان را راحت تر تحمل کنم؛ آسودگی از راه رسیده بود، حتی کابوس شبانه ام هم تا حدی قدرتش را از دست داده بود. همچون همیشه، احساس پوچی، من را به وحشت می انداخت. اما وقتی منتظر لحظه ای از کابوسم بودم که من را وادار به جیغ کشیدن و بیدار شدن می کرد، به طور عجیبی، بی قرار بودم. می دانستم که کابوس به پایان خود نزدیک شده است.

چهار شب، قبل از اینکه من از اتاق اورژانس به خانه برسم، دکتر گراندی به پدرم تلفن کرده بود تا بگوید که من احتمالا "دچار ضربه ی مغزی شده ام و به او توصیه کرده بود که ان شب تا صبح، هر دو ساعت من را از خواب بیدار کند تا مطمئن شود خطر جدی نیست. چشم های چارلی جمع شدند، گویی در مورد توضیح نه چندان معقولی که درباره ی زمین خوردن خودم در گاراژ جاکوب داده بودم، تردید پیدا کرده بود. ان شب، موقع شام، چارلی به من گفت: بلا، فکر می کنم دیگه بهتره به اون گاراژ نری. وحشت کردم، نگران بودم که مبدا چارلی دستوری در مورد ممنوعیت رفتن من به لاپوش صادر کند و در نتیجه من را از موتورم محروم نماید. اما دست بردار نبودم- در واقع ان روز، من جالبترین توهم خودم را تجربه کرده بودم؛ کمابیش پنج دقیقه قبل از اینکه پایم را به طور ناگهانی روی ترمز بفشارم. و به درخت ها کوبیده شوم، توهم من با صدایی به نرمی و لطافت مخمل، بر سرم فریاد کشیده بود. برای همین حاضر بودم همه ی درد ناشی از این توهم را امشب بی هیچ گلایه ای تحمل کنم.

با لحن معترضانه ای، به سرعت گفتم: این اتفاق توی گاراژ نیفتاد. ما در حال راهپیمایی بودیم که من زمین خوردم. چارلی، با لحن مشکوکی پرسید: از کی تا حالا راهپیمایی می کنی؟

-وقتی تو فروشگاه نیوتن هستم، بعضی وقت ها جیم میشم. می دونی، وقتی آدم هر روز مشغول فروختن وسایل راهپیمایی باشه، بالاخره خودش هم کنجکاو می شه.

چارلی که متقاعد نشده بود، نگاه غضبناکی به من انداخت. در حالی که انگشتهایم را مخفیانه در زیر میز فرو برده بودم، قول دادم: از این به بعد، بیشتر مواظب می شم.

-از نظر من اشکالی نداره اطراف لاپوش قدم بزنی، اما زیاد از شهر دور نشو، باشه؟

چرا؟

-خوب، این اواخر ما شکایت های زیادی درمورد حیوانات وحشی داشتیم. اداره ی جنگل بانی قراره در این مورد تحقیق کنه، اما در حال حاضر...

با یادآوری ناگهانی گفتم: اوه، خرس بزرگ. آره. بعضی از راهپیمایی که به فروشگاه نیوتن سرزده ان، خرس رو دیده ان. به نظر تو ممکنه خرس گریزلی بزرگ بزرگ و جهش یافته ای این حوالی پیدا بشه؟
چین هایی روی پیشانی چارلی ظاهر شدند و او گفت: بالاخره یه چیزی هست دیگه. از شهر دور نشو، باشه؟
به سرعت گفتم: حتما، حتما!

اما هنوز می دیدم که خیال او کاملاً راحت نشده بود.

وقتی روز جمعه، بعد از تمام شدن مدرسه، به سراغ جاکوب رفتم، غرولند کنان به او گفتم: چارلی داره بو می بره جاکوب گفت: شاید بهتر باشه دیگه بی خیال موتورها بشیم.

اما بعد که حالت اعتراض امیز چهره ی من را دید، اضافه کرد: حداقل برای حدود یه هفته. بعد از یه هفته دیگه لازم نیست بیمارستان هم بری، درسته؟

با لحن تندی گفتم: چی کار می خوایم بکنیم؟

او با خوشحالی خندید و گفت: هر کاری که تو بگی.

حدود یک دقیقه، درباره ی چیزی که می خواستم، فکر کردم. از این که بخوام حتی لحظه های کوتاهی خاطره های بی زبانم را از دست بدهم، بیزار بودم. خاطره هایی که به خودی خود از راه می رسیدند بدون اینکه من آگاهانه درباره ی آنها بیاندیشم. اگر موتورسیکلت ها را از دست می دادم، باید راه دیگری برای رفتن به استقبال خطر و ترشح آدرنالین در بدنم، می یافتم و بدون شک دوباره باید سخت فکر می کردم تا قوه ی ابتکارم را به کار بیندازم. از طرفی، دست روی دست گذاشتن هم صلاح نبود. ممکن بود؛ دوباره دچار افسردگی شوم؛ حتی با داشتن دوستی همچون جیک. باید خودم را سرگرم نگه می داشتم.

شاید راه دیگری هم بود، یک روش یا دستورالعمل دیگر... یا حتی جای دیگر.

بدون شک، رفتن به خانه ی کالن ها، کار اشتباهی بود. اما حتماً در جایی نشانی از حضور ادوارد، ثبت شده بود. جای دیگری به جز قلب من! حتماً جای دیگری بود که ادوارد در انجا واقعی تر به نظر می رسید، جایی به جز مرزهای آشنایی که خاطره های انسانی اطرافشان را انباشته بودند.

جایی به ذهنم می رسید، که ممکن بود با این نظریه سازگار باشد. جایی که همیشه به او، و نه به هیچ کس دیگر، تعلق داشت. یک مکان جادویی، پر از نور و روشنایی. چمنزار زیبایی که من فقط یک بار در زندگی ام ان را دیده بودم. چمنزاری که نور آفتاب و روشنی پوست او، انجال را روشن می کرد.

این ایده، به شدت در ذهنم قوت گرفت - البته ممکن بود به طور خطرناکی دردآور باشد. حتی فکر کردن به چمنزار او، سینه ی تهی ام را به درد می آورد.

دشوار بود که خودم را نیازم و بتوانم سرپا بمانم.

اما بدون شک، از میان همه ی جاها و مکان ها، چمنزار، جایی بود که می توانستم صدای او را بشنوم. از طرفی به چارلی گفته بودم که گاهی به راهپیمایی می روم، بنابراین..

جاکوب پرسید: چی باعث شده که اینطور تو فکر بری؟

با صدای اهسته ای گفتم: راستش - داشتم به جایی فکر می کردم ک توی جنگل دیده ام - موقع... هوم... راهپیمایی بود که به اونجا رسیدم. یه چمنزار کوچیک... زیباترین مکان ممکن. نمی دونم دوباره تنهایی می تونم اونجا رو پیدا کنم یا نه. حتما" باید چند بار سعی کنم تا بتونم...

جاکوب با حس همکاری مطمئنی گفت: می تونیم از یه قطب نما و از یه نقشه ی شبکه بندی شده یا شطرنجی استفاده کنیم.. فقط... ببینم، یادت می اد از کجا شروع کرده بودی؟

-آره، درست پایین تر از اون جاده ی خاکی، جایی که جاده ی شماره ی یک-ده تموم می شه. فکر می کنم بیشتر مسیرم به طرف جنوب بود.

-عالیه، پیداش می کنیم.

جاکوب، مثل همیشه برای انجام هر کاری که من می خواستم، آماده بود. مهم نبود که ان کار، تا چه حد عجیب باشد! بنابراین، بعدازظهر روز شنبه بود که پوتین های راهپیمایی ام را پوشیدم. این پوتین ها را صبح همان روز و برای اولین بار، با استفاده از تخفیف بیست درصدی به عنوان کارمند فروشگاه نیوتن، از انجا خریده بودم. بعد، نقشه ی توپوگرافی شبه جزیره ی المپیک را برداشتم و با اتومبیلم راهی لاپوش شدم. ما بلافاصله راه نیفتادیم؛ ابتدا جاکوب برای بیست دقیقه ی تمام روی کف اتاق نشیمن خانه شان ولو شده و تمام سطح ان را پوشانده بود تا بتواند شبکه ی پیچیده ای را در قسمت مهم نقشه رسم کند. در همان حال، من روی صندلی اشپزخانه نشسته بودم و با بیلی حرف می زدم. بیلی اصلا" نگران راهپیمایی هدفمند ما نبود. از اینکه جاکوب مقصد راهپیمایی مان را به بیلی گفته بود، حیرت زده بودم، البته با در نظر گرفتن شایعه هایی که در مورد دیدن خرس ها بر زبان مردم جاری بود. می خواستم به بیلی بگویم که در مورد این راهپیمایی، حرفی به چارلی نزنند، اما از این هراس داشتم که شاید چنین درخواستی، نتیجه ی معکوس داشته باشد!

جاکوب با لحن طنزآمیزی گفت: شاید ما اون آبر خرس رو ببینیم.

در همان حال، چشم هایش را روی طرح شطرنجی اش دوخته بود.

نگاه سریعی به بیلی انداختم و می ترسیدم واکنشی شبیه به واکنش چارلی داشته باشد. اما بیلی، فقط به پسرش خندید و گفت: شاید بهتر باشه یه شیشه عسل با خودت ببری، شاید لازم بشه.

جیک خندید و جواب داد: بلا، امیدوارم بتونی با پوتین های جدیدت تند بدوی. یه شیشه عسل نمی تونه یه خرس گرسنه رو مدت زیادی سرگرم نگه دره.

-من فقط باید تندتر از تو بدوم.

جاکوب گفت: امیدوارم که شانس با تو یار باشه.

بعد چشم هایش را چرخه داد، نقشه را تا زد و گفت: بریم.

بیلی غرولند کنان گفت: خوش بگذره.

و بعد صندلی چرخدارش را به طرف یخچال هدایت کرد.

زندگی کردن با چارلی کار سختی نبود، اما به نظر می رسید که از این لحاظ، جیک حتی از من هم خوش شانس تر بود.

با اتومبیل تا انتهای جاده ی خاکی رفتیم و در کنار تابلویی که آغاز کوره راه را نشان می داد، توقف کردیم. مدت زیادی از آخرین باری که انجا بودم، گذشته بود و نگرانی ام باعث واکنش معده ام شد. ممکن بود اتفاق بسیار بدی بیفتد، اما در هر صورت ارزش داشت چون من مجبور بودم صدای او را بشنوم.

پیاده شدم و به دیوار ضخیم و سبز درخت ها نگاه کردم.

زیر لب گفتم: من از این طرف رفتم.

بعد مستقیماً" به طرف جلو اشاره کردم.

جیک زیر لب گفت: هوم.

-چیه؟ او به جهتی که من نشان داده بودم، نگاه کرد و بعد نگاهی به کوره راهی که به وضوح نشان داده بود، انداخت و نگاهش را به طرف من چرخاند.

بعد گفت: باید فکرشو می کردم که می شه از تو به دختر راهیما ساخت.

لبخن غمگینی زدم و گفتم: نه. من یه شورشی هستم.

او خندید و بعد نقشه را بیرون آورد و گفت: یه لحظه صبر کن.

بعد قطب نما را با مهارت در دست نگه داشت و نقشه را به اطراف چرخاند تا زاویه ای را که او می خواست، گرفت.

بعد گفت: بسیار خوب - اولین خط روی شبکه. بیا امتحان کنیم.

معلوم بود که من باعث کندی حرکت جاکوب بودم، اما او گله ای نداشت. سعی کردم به آخرین باری که با یک رفیق

کاملاً" متفاوت، از این جنگل گذشته بودم، فکر نکنم. خاطره های عادی هنوز، خطرناک بودند. اگر به خودم اجازه ی

لغزش می دادم، کارم به جایی می کشید که مجبور می شدم لبه های حفره ی خیالی سینه ام را با دو دست محکم

بچسبم و به نفس نفس بیفتم، در آن صورت، چه توضیحی برای جاکوب داشتم.

متمرکز ماندن روی زمان حال، آن قدرها که فکر می کردم، دشوار نبود. جنگل نیز تا حد زیادی شبیه به قسمت های

دیگر شبه جزیره بود و جاکوب، در مقایسه با من، حال و هوای بسیار متفاوتی داشت.

او با خوشحالی، اهنگ اشنایی را با صوت می نواخت و در حالیکه بازوهای درازش را تاب می داد، به اسانی از روی

پوشش علف ها و بوته های زیر درخت ها عبور می کرد. سایه ها کمتر از حد معمول تیره بودند.

جاکوب هر چند دقیقه یک بار، نگاهی به قطب نما می انداخت و بعد با کمک یکی از خطوط شبکه ای که روی نقشه

رسم کرده بود، در خط مستقیم پیش می رفتیم. واقعا" چنین به نظر می رسید که در کار خودش مهارت دارد. دلم

می خواست از او قدردانی کنم، اما خودداری کردم، چون بدون شک باز هم چند سالی به رقم متورم سنش می افزود!

همچنان که پیش می رفتم، ذهنم فعال شده و کنجکاوای ام را برانگیخته بود. من گفتگوی خودم و جاکوب را در کنار

پرتگاه های ساحل دریا، هنوز فراموش نکرده بودم، منتظر بودم تا او بار دیگر این موضوع را پیش بکشد اما به نظر

نمی مد که چنین اتفاقی بیفتد.

با لحن تردیدآمیزی پرسیدم: هی... جیک ؟

-چیه؟

-ا- امبری... چه خبر؟ اون به حال عادی برگشته یا نه؟

جاکوب دقیقه ای ساکت ماند و همچنان با گام های بلند به راهش ادامه داد. وقتی حدود سه یا چهار متر از من جلو افتاد، ایستاد و منتظر من ماند.

وقتی به کنار جاکوب رسیدم، او گفت: نه! امبری هنوز به حال عادی برنگشته.

گوشه های دهان جاکوب پایین آمده بود. گویی نمی خواست دوباره راه بیفتد. ناگهان از اینکه موضوع را پیش کشیده بودم، پشیمان شدم.

پرسیدم: هنوزم با سام می پره؟

-آره.

او بازویش را دور شانه ی من گذاشت؛ چنان ناراحت به نظر می رسید که نتوانستم به شوخی بازویش را کنار بزنم، در صورتیکه در مواقع دیگر این کار را می کردم.

با لحن نجوا ماندی پرسیدم: بینم، اونا هنوزم طور تمسخرآمیزی به تو نگاه می کنن؟

جاکوب نگاه تیره اش را به میان درخت ها دوخت و گفت: گاهی.

-و بیلی؟

-مثله همیشه هیچ کمکی نمی کنه.

این را با چنان لحن بی حوصله و خشمگینی گفت، که من جاخوردم.

گفتم: هروقت دلت خواست، می تونی پیش ما بیای.

او خندید و خودش را از آن حالت اندوه غیر عادی بیرون کشید و گفت: فکرشو بکن اگه بیلی به چارلی تلفن کنه و گزارش دزدیده شدن منو به اون بده، چارلی چه حالی پیدا می کنه؟

من هم خندیدم و از اینکه جاکوب به حل عادی برگشته بود، خوشحال شدم. وقتی جاکوب گفت که حدود نه کیلومتر راهپیمایی کرده ایم، ایستادیم. و برای مدت کوتاهی به طرف غرب رفتیم و بعد در امتداد یکی از خطوط نقشه ی او به طرف عقب برگشتیم. همه چیز دقیقا" به همان شکلی بود که بار قبل دیده بودم، و احساس می کردم که جستجوی احمقانه ی من، به زودی باشکست مواجه خواهد شد. وقتی که هوا شروع به تاریک شدن کرد، ناامید تر شدم، روز بی افتاب رفته رفته جای خود را به شب بی ستاره می داد، اما جاکوب حالا اطمینان بیشتری پیدا کرده بود!

او نگاه سریعی به من انداخت و گفت: تا اونجا که تو مطمئن بودی، ما حرکت رو از جای درستی شروع کردیم...

-آره، مطمئنم.

با لحن مطمئنی گفت: پس، پیداش می کنیم.

و در همان حال دستم را گرفت و من را به میان انبوه سرخس ها کشید. در آن سوی سرخس ها، اتومبیل دیده می شد. او با غرور به اتومبیل اشاره کرد و گفت: به من اعتماد کن.

گفتم: تو خوبی. اما دفعه ی دیگه باید چراغ قوه بیاریم.

-از حالا به بعد، روزهای یکشنبه می ریم راهپیمایی. نمی دونستم تو تا این حد، گُند هستی.

دستم را از بین انگشت های او بیرون کشیدم و با سرعت به طرف در سمت راننده رفتم. او به این واکنش من خندید.

روی صندلی جلو نشست و گفت: پس، فردا برای یه تلاش دیگه آماده ای؟

گفتم: حتما". مگه اینکه تو بخوای بدون من بری تا مجبور نشی به خاطر گُندی من سرعت خودت رو کم کنی!

با لحن مطمئنی گفت: تحمل می کنم! اما آگه باز هم برای راهپیمایی بریم، ممکنه تو کمی پوست موش کور پیدا کنی. شرط می بندم که همین حالا هم می تونی چکمه های نوی خودت رو حس کنی. اعتراف کردم: به کمی.

گویی تعداد تاول های پایم انقدر زیاد شده بود، که درون پوتین هایم، جای کافی برای آنها نداشتم. او گفت: امیدوارم فردا خرس رو ببینیم. من کمی نا امید شدم.

با لحن کنایه آمیزی گفتم: آره، من هم همین طور. شاید فردا شانس بیاریم و به چیزی... یا به حیوونی ما رو بخوره! -خرس ها دوست ندارن ادم ها رو بخورن. ما مزه ی خیلی خوبی نداریم.

بعد در فضای نیمه تاریک داخل اتومبیل، نیشخندی به من زد و گفت: البته، ممکنه تو به استشنا باشی. شرط می بندم که مزه ی خوبی داشته باشی.

در حالی که نگاهم را از او دور می کردم، گفتم: خیلی متشکرم.

او اولین کسی نبود که این را به من گفته بود!

فصل نهم

چرخ سوم

زمان رفته رفته با شتابی بسیار بیشتر از پیش، سپری می شد. مدرسه، کار، و جاکوب، - البته نه همیشه با همین ترتیب- الگوی مشخص و بی زحمتی را به وجود آورده بودند که می توانستم ان را دنبال کنم. چارلی هم به ارزوی خودش رسیده بود: من دیگر غمزده و بدبخت نبودم. البته، نمی توانستم خودم را به طور کامل فریب دهم. وقتی برای بررسی و تصمیم گیری درمورد زندگی ام تامل کردم -که البته سعی داشتم زیاد دچار چنین حالتی نشوم- نتوانستم دلایل ضمنی رفتار فعلی ام را نادیده بگیرم.

من همچون ماه گم شده ای بودم که سیاره ام در فیلمنامه ای مصیبت بار و فاجعه آمیز فیلمی که مضمون ان نابودی بود، از بین رفته بود. با این وجود هنوز ما وجودم، بر خلاف قوانین جاذبه، در یک مدار کوچک و بسته، در یک فضای تهی باقی مانده در جای سیاره ام، در گردش بود...

موتورسواری ام رفته رفته بهتر می شد این به معنای کاهش بانداژهایی بود که نگرانی چارلی را بر می انگیخت. اما در ضمن، به این معنا بود که صدای درون سرم نیز در حال محو شدن بود، تا اینکه دیگر ان صدا را نشنیدم. در سکوت و تنهایی، وحشت می کردم. فکر جستجوی چمنزار دوباره ذهنم را مشغول کرد، اما این بار با شدت جنون آمیزی به مغزم فشار می اوردم تا فعالیت های دیگر را برای تولید ادرنالین پیدا کنم.

دیگر به سپری شدن روزها توجهی نداشتم - دلیلی نداشتم - چون سعی می کردم تا حد امکان در زمان حال زندگی کنم؛ دیگر گذشته ای وجود نداشست که در حال محو شدن باشد، آینده ای هم نبود که از راه برسد. برای همین بود که وقتی جاکوب در یکی از روزهای انجام تکالیف مدرسه، این موضوع را پیش کشید، حیرت کردم. وقتی اتومبیل را در کنار خانه ی آنها متوقف کردم، او در انتظارم بود.

جاکوب با لبخندی گفت: روز والننتین مبارک.

و در همان حال که به من سلام می داد، سرش را پایین آورد.

او جعبه ی صورتی رنگ و کوچکی را که کف دستش نگه داشته بود، به طرف من دراز کرد که روی ان نوشته شده بود: قلب های سخنگو.

زیر لب گفتم: خوب، من احساس حماقت می کنم. امروز، روز والتیننه.

جاکوب سرش را با اندوهی ساختگی تکان داد و گفت: بعضی وقت ها، حواسِت کاملاً پرت می شه. آره، امروز چهاردهم فوریه هست. ببینم، تو می خوای والتینن من باشی؟ این حداقل کاری هست که می تونی برام بکنی، چون تو حتی یه جعبه شکلات پنجاه سنتی هم برام نگرفتی.

رفته رفته احساس ناراحتی می کردم. کلمه های او موزیانه بودند، اما سطحی به نظر می آمدند.

خواستم طفره بروم: معنی این جعبه چیه؟

-معنی همیشگی، برده بودن برای زندگی کردن، و یه همچین چیزایی.

-اوه، بسیار خوب، اگه همش همینه، باشه...

جعبه ی شکلات را از او گرفتم، اما در جستجوی راهی بودم که مرزهای دوستی من و او را واضح تر کند. به نظر می رسید که دوباره این مرزها برای جاکوب نامشخص شده بودند.

جاکوب پرسید: خوب، فردا چی کار می خوام بکنیم؟ راه پیمایی یا اتاق اورژانس؟

-راه پیمایی. تو تنها کسی نیستی که ممکنه سواسی بشه. رفته رفته من هم دارم فکر می کنم که اونجا رو تصور کردم...

بعد با اخمی به بالا نگاه کردم.

او مرا خاطر جمع کرد: پیداش می کنیم.

و بعد از لحظه ای پیشنهاد کرد: جمعه، موتورسواری؟

ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد و بدون اینکه فکر کنم، گفتم: جمعه، می خوام برم سینما. مدت هاست که به

همکلاسی هام قول دادم که می خوام باهاشون بیرون برم.

بعد به یاد مایک افتادم که حتماً از این فکر من خوشحال می شد.

اما جاکوب دمغ شد. قبل از اینکه نگاهش را پایین بیندازد و به زمین خیره شود، ناراحتی اش را در ان چشم های تیره دیده بودم. به سرعت ادامه دادم: تو هم که می ای، مگه نه؟ یا شاید تو حوصله ی یه عده دانش آموز سال اخری کسل کننده رو نداشته باشی؟

این شانس بسیار خوبی برای من بود که می توانستم فاصله ی خودم را با او بیشتر کنم. تحمل ازار دادن جاکوب را نداشتم؛ به نظر می رسید که ارتباط نامرئی عجیبی بین من و او وجود داشت، و درد و رنج او مرا هم بی نصیب نمی گذاشت. از طرفی، برای تحمل مصیبتی که به ان دچار شده بودم، به دوستی او احتیاج داشتم. من به مایک قول داده بودم، اما درواقع هیچ اشتیاقی برای عمل کردن به قولم نداشتم.

جاکوب پرسید: دوست داری من هم با بچه های مدرسه تون بیام؟

صادقانه گفتم: آره.

می دانستم که اگر همان طور پیش بروم، احتمالاً دچار دردسر بیشتری می شدم، با این حال گفتم: اگه تو هم بیای، به من خیلی بیشتر خوش می گذره. کوئیل رو هم با خودت بیار تا یه مهمونی درست و حسابی داشته باشیم.

-کوئیل خودشو گم می کنه... اگه دخترهای سال اخر دبیرستان رو ببینه.

بعد از ته دل خندید و چشم هایش را چرخ می داد. نه من و نه جاکوب، اسمی از امبری نبردم.

خندیدم و گفتم: سعی می کنم دوست خوبی برای کوئیل پیدا کنم.

در کلاس ادبیات انگلیسی، موضوع را با مایک در میان گذاشتم.

وقتی کلاس تمام شد، به او گفتم: هی، مایک، جمعه شب بی کاری؟

سرش را بالا آورد و بی درنگ برق امیدواری در چشم های ابی اش درخشید. بعد گفت: آره، هستم، می خواهی بیرون بریم؟

برای جواب دادن، کلمه ها را با احتیاط انتخاب کردم: تو این فکر بودم که یه گروه بشیم - روی کلمه ی گروه تاکید کرده بودم - و برای دیدن فیلم کراس هیرز بریم. این بار، حواسم جمع بود و قبل از انتخاب فیلم، نقدهای بی رحمانه را هم خوانده بودم تا مطمئن شوم که غافلگیر نخواهم شد. انتظار می رفت که این فیلم، از آغاز تا پایان، نمایش چیزی به جز کشتار و درست کردن حمام خون نباشد! هنوز، حالم انقدر خوب نشده بود که بتوانم تماشای فیلم دیگری را با مضمون عاشقانه تاب بیاورم.

پرسیدم: به نظرت جالب می اد؟

مایک، در حالی که به طور مشهودی از اشتیاقش کاسته شده بود، گفت: خیلی. -عالبه.

مایک، بعد از لحظه ای، کمابیش به سطح اولیه ی اشتیاق و هیجانش بازگشته بود. او پرسید: چگونه آنجلا و بن رو هم با خودمون ببریم؟ همین طور اریک و کتی.

به نظر می رسید که او مصمم است، بیرون رفتن با مرا تبدیل به مهمانی زوجی بکند.

گفتم: چگونه هردو زوج بیان؟ البته به اضافه ی جسیکا. و همین طور تایلر و کانر و شاید لورن.

این حرف را با بی میلی زدم، اما به هر حال، به کوئیل قول ترکیب متنوعی را داده بودم!

مایک که نقشه اش را نقش بر آب می دید، زیر لب گفت: باشه.

ادامه دادم: و در ضمن، من دو تا از دوستای خودمو از منطقه ی لاپوش دعوت کردم. بنابراین به نظر می اد که ماشین استیشن شما رو لازم داشته باشیم.

چشم های مایک با بدگمانی جمع شدند.

پرسید: نکنه این ها همون دوست هایی هستن که تمام وقت خودت رو با درس خوندن به اونها می گذرونی؟

با خوشحالی گفتم: آره، خودشون. البته می تونی فکر کنی که من معلم خصوصی اونها هستم، چون اونا تازه سال دوم هستن.

مایک با تعجب گفت: اوه.

او لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد لبخند زد.

اما در آخر، به استیشن نیازی پیدا نکردیم.

جسیکا و لورن، همین که از مایک شنیدند من هم جزئی از برنامه هستم، گفتند وقت ندارند.

اریک و کتی می خواستند به جای دیگری بروند. ظاهراً جمعه، سومین هفته ای بود که از دوستی آنها می گذشت.

پیش از اینکه مایک بتواند با تایلر و کانر صحبت کند، لورن، به سراغ آنها رفته بود، بنابراین بدیهی بود که آنها هم

سرشان شلوغ باشد! حتی کوئیل هم حذف شد، چون به خاطر دعوا کردن در مدرسه، خانه نشین شده بود. فقط آنجلا و بن، و البته جاکوب می توانستند با من و مایک برای دیدن فیلم بیایند. اما تعداد کاهش یافته ی نفرات، مایک را دلسرد نکرده بود. این همه ی چیزی بود که او می توانست درباره ی روز جمعه بگوید.

موقع نهار، از من پرسید: مطمئنی که نمی حوای فیلم فردا و برای همیشه رو ببینی؟ در واقع، این نام فیلم کمدی عاشقانه ای بود که رکورد فروش را در دست داشت. مایک ادامه داد: مجله ی راتن توماتوز نقد خوبی درباره اش نوشته. با اصرار گفتم: می خوام کراس هیرز رو ببینم. دلم هوای فیلم های حادثه ای رو کرده! می خوام خون و دل و روده ببینم! مایک گفت: باشه.

اما قبل از اینکه برگردد و برود، حالت صورتش نشان می داد دوباره درباره ی سلامت عقل من شک کرده است! وقتی از مدرسه به خانه رسیدم، یک اتومبیل بسیار اشنا جلوی خانه ی چارلی پارک شده بود. جاکوب به کاپوت اتومبیلش تکیه داده و لبخند بزرگی در چهره اش نقش بسته بود. وقتی داشتم از اتومبیل پایین می امدم، فریاد زد: امکان نداره! تمومش کردی؟ باورم نمی شه! تو بالاخره ریبیت رو تموم کردی.

با تبسمی گفتم: همین دیشب تموم شد. این اولین سفرشه. گفتم: باور نکردنیه.

بعد، دستم را به طرف جلو دراز کردم تا کف ان را به علامت پیروزی به کف دست او بزنم. او دستش را محکم به دست من زد، اما ان را همان جا نگه داشت و گفت: پس امشب من باید رانندگی کنم، درسته؟ گفتم: قطعاً

و بعد آهی کشیدم.

پرسید: مشکلی هست؟

-من دیگه تسلیم شدم- نمی تونم کاری بهتر از کار تو انجام بدم. پس تو برنده شدی. تو از من مُسن تری. بی انکه از تسلیم من تعجب کرده باشد، شانه ای بالا انداخت و گفت: البته که من بزرگترم. صدای پت پت استیشن مایک را، در گوشه ای از خیابان شنیدم. دستم را از میان انگشتهای جاکوب بیرون کشیدم و او شکلکی درآورد که نمی خواست من ببینم، اما دیدم.

وقتی که مایک در حال پارک کردن اتومبیلش در ان سوی خیابان بود، جاکوب با صدای اهسته ای گفت: من این یارو رو می شناسم. این همونیه که فکر می کرد تو دوست دخترشی. ببینم، حالا دیگه از گیجی در اومده یا نه؟

ابرویم را بالا بردم و گفتم: بعضی ها رو نمی شه به این آسونی ناامید کرد! جاکوب با لحن متفکرانه ای گفت: اما بعضی وقت ها سماجت نتیجه می ده.

-اما توی اغلب موارد فقط ازار می ده.

مایک از اتومبیلش پیاده شد و از خیابان گذشت.

او به من سلام کرد: سلام، بلا.

و بعد که نگاهش به جاکوب افتاد، حالت احتیاط امیزی در چشمهایش ظاهر شد. من نگاه کوتاهی هم به جاکوب انداختم و سعی کردم بی طرف به نظر بیایم. در واقع، او اصلاً شبیه به دانش آموز سال دوم نبود. او خیلی بزرگ بود - سر مایک، به زحمت به شانه ی جاکوب می رسید؛ حتی نمی خواستم به اندازه ی قامت خودم در کنار جاکوب فکر کنم - و صورت او هم نسبت به گذشته، مسن تر به نظر می رسید، حتی نسبت به یک ماه پیش.

-هی، مایک، جاکوب بلک رو که یادت می اد؟

-راستش، نه.

بعد از گفتنم این حرف، مایک دستش را به طرف او دراز کرد.

-یه دوست خانوادگی قدیمی...

جاکوب خودش را اینطور معرفی کرد و بعد با مایک دست داد. دست های آنها با نیرویی بیش از حد لازم، به یکدیگر قفل شدند. وقتی دستهایشان از هم جدا شدند، مایک انگشتهایش را بازو بسته کرد.

صدای زنگ تلفن را از آشپزخانه شنیدم.

به آنها گفتم: بهتره گوشی رو بردارم - ممکنه چارلی باشه.

و بعد با عجله به درون خانه دویدم.

گوشی را برداشتم. بن پشت خط بود. آنجلا، آنفولانزای معده گرفته بود، و بن دوست نداشت بدون او ما را همراهی کند. بنابراین از ما عذرخواهی کرد. من با قدم های اهنسته به طرف پسرهای منتظر برگشتم و سرم را تکان دادم.

امیدوار بودم که حال آنجلا هرچه زودتر خوب شود، اما باید اعتراف کنم که تا حدی هم به خاطر خراب شدن برنامه ی خودم، به طور خودخواهانه ای از این اتفاق دلخور شده بودم. حالا ما فقط سه نفر بودیم، مایک، جاکوب و من...

باید با هم بیرون می رفتیم. ندای کنایه امیزی را در ذهنم می شنیدم که می گفت: عجب نقشه ی ماهرانه ای!

به نظر نمی رسید که در فاصله ی غیبت کوتاه من برای جواب دادن به تلفن، ان دو پیشرفت زیادی در دوستی

خودشان کرده باشند. چند متر از هم فاصله گرفته و در حالی که انتظار مرا می کشیدند، صورتهایشان را از هم

برگردانده بودند؛ مایک چهره ی عبوسی داشت اما جاکوب همچون همیشه شاد به نظر می رسید.

با لحن سردی گفتم: آنجلا مریضه. اون و بن نمی ان.

مایک گفت: فکر می کنم دور جدید ابتلا به آنفولانزا شروع شده باشه. اوستن و کانر هم امروز نبودن. شاید بهتر

باشه برنامه مون رو به تعویق بندازیم.

قبل از اینکه بتوانم با او موافقت کنم، جاکوب گفت: من هنوز آماده ام. اما اگه تو ترجیح می دی عقب بکشی...

مایک حرف او را قطع کرد و گفت: نه، من می ام. من فقط به فکر آنجلا و بن بودم، بریم.

بعد به طرف اتومبیل استیشن خودش به راه افتاد.

پرسیدم: مایک، اشکالی نداره با ماشین جاکوب بریم؟ بهش گفتم اشکالی نداره... اون تازه درست کردن ماشین

خودش رو تموم کرده. اون ماشین خودش رو از صفر شروع کرده بود. همه شم خودش انجام داده.

صدایم لحن مغرورانه ای داشت، مثل مادری بودم که اسم فرزندش را در فهرست شاگردان ممتاز مدرسه ببیند.

مایک با لحن تندمی گفت: باشه.

جاکوب گفت: بسیار خوب.

گویی با این حرف همه چیز حل شده بود. او بیش از هر کس دیگری راحت و آسوده خاطر به نظر می رسید.

مایک با قیافه‌ی درهم رفته‌ی روی صندلی پشتی ریبت نشست. جاکوب مثل همیشه شاد و سرخوش بود و پرحرفی می‌کرد، تا اینکه من همه چیز را فراموش کردم، حتی مایک را که با چهره‌ی ای‌اخم کرده روی صندلی عقب کز کرده بود.

و بعد، ناگهان مایک استراتژی خودش را تغییر داد. او به طرف جلو خم شد و سرش را بالای صندلی من گذاشت؛ چیزی نمانده بود که گونه‌اش به گونه‌ام بخورد. من خودم را کمی کنار کشیدم و به پنجره پشت کردم.

مایک، حرف جاکوب را در وسط جمله‌ی قطع کرد و با لحن ایرادگیری پرسید: بینم، این به اصطلاح ماشین، رادیو هم داره؟

جاکوب جواب داد: آره. اما بلا از موسیقی خوشش نمی‌اد.

با حیرت به جاکوب خیره شدم، چون من هرگز چنین حرفی نزده بودم!

مایک با لحن از رده‌ی ای پرسید: بلا؟

زیر لب گفتم: راست میگه.

و در همان حال نگاهم را به نیمرخ آرام و اسوده‌ی جاکوب دوخته بودم.

مایک با سماجت پرسید: چطور ممکنه تو از موسیقی خوشت نیاد؟

شانه‌ی ای بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم. اعصابم رو بهم می‌ریزه.

مایک با ناخشنودی صدایی از بینی‌اش درآورد و به پشتی صندلی عقب تکیه داد.

وقتی که به سالن سینما رسیدیم، جاکوب یک اسکناس ده دلاری به دست من داد.

با اعتراض گفتم: این دیگه چیه؟

او یادآوری کرد: من کوچیک تر از اون هستم که بخوام بلیت بخرم، اما پولشو که می‌تونم بدم!

بال صدای بلندی خندیدم و گفتم: آره، واقعا "نسبت به سنت خیلی کوچیک به نظر می‌ای. می‌ترسم بیلی اگه بفهمه پسر کوچولو شو بیرون بردم، منو بکشه.

-نه. من به اون گفتم که تو با این کارت می‌خوای معصومیت نوجوانانه‌ی منو از بین ببری!

پوزخندی زد و مایک بر سرعت گام هایش افزود تا به ما برسد.

کمابیش دلم می‌خواست مایک با وضعیت موجود کنار بیاید. او هنوز اخم کرده بود و با ما قاطی نمی‌شد. اما من نمی‌خواستم با جاکوب تنها بمانم، چون هیچ فایده‌ی ای برای هیچ کس نداشت.

فیلم، دقیقا همان چیزی بود که من پیش بینی کرده بودم. درست در صحنه‌های ابتدایی فیلم، چهار نفر کشته شدند و یک نفر هم سر بریده شد. دختری که جلوی من نشسته بود، دست هایش را روی چشم هایش گذاشته بود و صورتش را روی سر دوستش پنهان کرده بود. دوستش شانه‌ی او را نوازش می‌کرد و گاهی خودش هم تکام می‌خورد. به نظر نمی‌آمد که مایک مشغول نگاه کردن به فیلم باشد، او به حاشیه‌ی پرده‌ی سینما چشم دوخته بود و عضله‌های صورتش بی‌حرکت به نظر می‌رسیدند.

من خودم را برای تحمل کردن آن دو ساعت آماده کرده بودم، اما به جای دیدن مردم، اتومبیل و خانه‌ها، فقط تصاویر مبهمی از حرکت‌ها و رنگ‌ها را بر پرده‌ی سینما می‌دیدم.

بعد، جاکوب شروع کرد به پوزخند زدن.

زمنه کنان پرسیدم: چیه؟

زیر لب گفت: اوه، خالی بندی رو ببین! خون، شش هفت متر از زخم فواره زد. وای که عجب کلک هایی می رنن؟ وقتی که میله ی پرچمی، مرد دیگری را به یک دیوار بتونی دوخت، جاکوب دوباره خندید. بعد از آن بود که واقعا "مشغول تماشای فیلم شدم و جاکوب را در خنده هایش همراهی کردم، تا این که آن هیاهو رفته رفته خنده دار تر شد. در حالی که از بودن با جاکوب تا این حد لذت می بردم، چگونه می توانستم به فکر مرز بندی دوستی ام با او باشم.

هم جاکوب و هم مایک، هر دو می خواستند بازوهایشان را روی بازوهای دو طرف صندلی من بگذارند. هر دو دستهایشان را به آرامی روی دو طرف صندلی من می گذاشتند، و کف دستهایشان رو به بالا بود که کمابیش وضعیتی غیر عادی بود. مثل دام های فولادی که برای شکار خرس ها کار می گذاشتند، گشوده و آماده. جاکوب، عادت داشت در هر فرصت مناسبی دست مرا بگیرد، اما اینجا در سالن تاریک سینما، و در حضور مایک، وضع کمی فرق می کرد- و من مطمئن بودم که جاکوب به این موضوع توجه داشت. نمی توانستم باور کنم که مایک هم به همان موضوع فکر کند، اما طرز قرار دادن دستش روی بازوی صندلی من، درست مثل دست جاکوب بود. من بازوهایم را محکم روی سینه ام، در هم فرو برده بودم و امیدوار بودم که دست های هر دویشان روی دسته های صندلی من خواب برود!

اول مایک خسته شد و دستش را کشید. وسط های فیلم بود که او باتزویش را عقب کشید و به طرف جلو خم شد تا سرش را روی دست هایش بگذارد. ابتدا فکر کرزدم در حال نشان دادن واکنش به چیزی بود که روی پرده ی سینما دیده بود، اما بعد صدای ناله اش را شنیدم.

زیر لب پرسیدم: مایک، حالت خوبه؟

زن و شوهری که جلوی ما نشسته بودند، برگشتند و به او نگاه کردند.

مایک نفس زنان گفت: نه، فکر می کنم که خسته ام.

در پرتو نوری که از روی پرده ی نمایش می تابید، توانستم لای ی نازکی از عرق را روی صورت او بینم.

مایک دوباره ناله کرد و به طرف در دوید. از جا بلند شدم تا دنبال او بروم و جاکوب هم بی درنگ از جا برخاست.

زیر لب گفتم: نه، تو بمون، من می رم تا مطمئن بشم حالش خوبه.

اما جاکوب همراه من آمد.

در حالی که به سمت بالای راهروی وسط سینما می رفتیم، با اصرار گفتم: تو مجبور نیستی بیای، مگه ده دلار ندادی تا گشت و گشتار تماشا کنی؟

-اشکالی نداره. اما عجب فیلمی انتخاب کردی. دیدن این فیلم واقعا "دور ریختن پوله.

وقتی از سالن سینما بیرون آمدیم، صدای او از حالت زمزمه به لحن بم و عادی تغییر یافت.

هیچ اثری از مایک در سلن انتظار سینما نبود، و برای همین خوشحال شدم که جاکوب با من آمده بود- او سرش را خم کرد و وارد دستشویی مردانه شد تا شاید او را پیدا کند.

بیش از چند لحظه طول نکشید که جاکوب بازگشت.

او گفت: مایک اون تو بود. حالش خوبه.

بعد چشم هایش را چرخاند و ادامه داد: چقدر نازک نارنجی هستی. به خاطر کسی که معده ی قوی تری داره، از

سالن بیرون بیایم. اون هم کسی که به خون می خنده، خونی که ممکنه مردهای ضعیف ترو به استفراغ بندازه.

گفتم: من چشمامو برای دیدن همچین کسی، باز نکه می دارم.

کسی جز من و جاکوب، در سالن انتظار نبود. در هردو سالن سینما، فیلم ها به نیمه رسیده بودند. سالن انتظار، انقدر خلوت و ساکت بود که می توانستیم صدای سرخ کردن ذرت را در بوفه ی سینما بشنویم.

جاکوب به طرف نیمکتی که روکش مخمل ماندی داشت، رفت و روی ان نشست و با دستش روی فضای خالی کنارش، روی نیمکت ضرب گرفت. بعد در حالی که جای خودش را برای انتظار کشیدن گرم می کرد، پاهایش را به طرف جلو دراز کرد و گفت: به نظر می رسید که حالا حالا ها می خواست اون تو بمونه.

آهی کشیدم و روی نیمکت در کنار او نشستم. به نظر می رسید که او می خواهد مرزهای بیشتری را پشت سر بگذارد. همین که روی نیمکت نشستم، او به طرف من برگشت و بازویش را روی شانه های من گذاشت. با اعتراض گفتم: جیک!

و بعد شانه ام را از زیر بازویش بیرون کشیدم. او بازویش را پایین آورد و به نظر نمی رسید که واکنش من، او را ناراحت کرده باشد. دستش را دراز کرد و محکم دستم را گرفت و دست دیگرش را دور کمرم پیچید؛ دوباره خودم را از بازوی او بیرون کشیدم. او این اطمینان را از کجا آورده بود؟

جاکوب، با صدای آرامی گفت: بلا، یه لحظه صبر کن. یه چیزی رو به من بگو.

اخم کردم. من چنین رفتاری را دوست نداشتم. در این مقطع از زندگی من، چیزی برایم باقی نمانده بود که مهم تر از جاکوب بلک باشد. اما به نظر می رسید او مصمم شده است، همه چیز را خراب کند.

با لحن تندی زیر لب گفتم: چیه؟

-تو از من خوشت می اد، درسته؟

-می دونی که خوشم می اد.

-بیشتر از دلکی که حالا اونجا توی دستشویی، و داره دل و روده شو بالا می اره؟

در همان حال، به طرف دستشویی مردانه اشاره کرده بود.

آهی کشیدم و گفتم: آره.

-بیشتر از همه ی کسای دیگه ای که می شناسی؟

او آرام و خونسرد بود- گویی جواب من برایش اهمیتی نداشت، یا اینکه از قبل جواب را می دانست!

به او خاطر نشان کردم: حتی بیشتر از دخترهای که باهاشون دوست هستم.

او گفت: پس دیگه تموم شد.

و این جمله دیگر یک پرسش نبود.

جواب دادن به او، و گفتن کلمه ی مورد نظرم سخت بود. ممکن بود ناراحت بشود و دیگر از من دوری کند. چطور می توانستم دوری چنین دوستی را تحمل کنم؟

زیر لب گفتم: آره.

او نیشخندی زد و گفت: می دونی، دیگه قضیه حل شد. تا موقعی که تو بیشتر از هر کسی از من خوشت می اد و به قول خودت فکر می کنی که یه جورایی خوش قیافه هستم، آماده ام تا اینطوری رفتار کنم، حتی اگه تو ناراحت بشی.

گفتم: اما من عوض نمی شم.

و با اینکه سعی کرده بودم صدایم عادی به نظر بیاید، اما اندوه را در لحن صدایم حس می کردم.

حالا دیگر شیطنت از چهره اش محو شده و حالت متفکرانه ای گرفته بود. پرسید: هنوز تو فکر اون یه نفر هستی، مگه نه؟

کمی جا خوردم. چقدر عجیب بود که می دانست نباید اسم او را بر زبان بیاورد - درست مثل زمانی که در اتومبیل در باره ی موسیقی حرف زده بودیم. او چیزهای زیادی در مورد من می دانست، که من هرگز به او نگفته بودم. او گفت: «مجبور نیستی در اون باره با من حرف بزنی. سرم را تکان دادم. خوشحال بودم. جاکوب پشت دستم را نوازش کرد و گفت: اما دیگه از دست من عصبانی نشو، باشه؟ چون من دست بردار نیستم و وقت زیادی هم دارم. آهی کشیدم و گفتم: وقت زیاد خودت رو به خاطر من تلف نکن. اما در واقع می خواستم به عنوان دوست در کنارم باشد، مخصوصاً اینکه من را همانطور که بودم، م خواست - مثل کالای خراب شده ای که مشتری ان را بخرد!» تا موقعی که تو بخوای ما دوست هم باشیم من این طور رفتار می کنم»

با لحن صادقانه ای به او گفتم: «من حتی نمی تونم تصور کنم که ممکنه با هم دوست نباشیم»

جاکوب تبسمی کرد و گفت: می تونم با این وضع کنار بیام.

در حالی که سعی داشتم دستم را از میان هایش بیرون بکشم، با لحن هشدار دهنده ای گفتم: فقط انتظاری بیشتر از این نداشته باش.

او با سماجت دستم را نگه داشته بود.

با لحن مصرانه ای پرسید: این کار من که واقعا تو رو ناراحت نمی کنه، می کنه؟

و در همان حال انگشت هایم را فشار داد.

آهی کشیدم و گفتم: نه.

در واقع، احساس خوبی هم به من دست می داد. دست او بسیار گرم تر از دست من بود؛ مدتی بود که مدام احساس سرما می کردم!

جاکوب دوباره با انگشت شست اش به طرف دستشویی مردانه اشاره کرد و گفت: تو که اهمیت نمی دی اون به چی فکر می کنه، درسته.

منظورش مایک بود.

فکر نمی کنم.

پس مشکل چیه؟

مشکل... اینه که معنی اهمیت دادن من به فکر مایک، ممکنه اون چیزی نباشه که تو فکر می کنی.

جاکوب انگشت هایش را محکم تر دور دست من فشرد و گفت: خوب این مشکل منه، درسته؟

غرولندکنان گفتم: بله، اما چیزی رو که گفتم فراموش نکن.

فراموش نمی کنم، سوزنی که از نارنجک بیرون اومده مال من، باشه؟ بعد ضربه ملایمی به دنده هایم زد.

چشم هایم را چرخ می دادم. فکر می کردم که حق داشت اگر حرف های مرا لطیفه ی خنده داری بیش نمی پنداشت.

جاکوب، حدود یک دقیقه با صدای آهسته خندید و در همان حال انگشت کوچک او با حواس پرتی روی جای زخمی که کنار دستم بود، حرکت می کرد.

ناگهان گفت: چه خراش خنده داری روی دستت افتاده. و بعد دست مرا برگرداند تا نگاهی به آن بیندازد. پرسید: چطور این خراش رو برداشتی؟

انگشت اشاره دست آزاد او روی خط هلال نقره ای رنگ درازی که به زحمت روی پوست رنگ پریده من دیده می شد، حرکت کرد. اخم کردم و پرسیدم: نکنه واقعا انتظار داری که یادم بیاد همه خراش های بدنم از کجا پیدا شده ان؟ منتظر ماندم تا خاطره مربوط به آن از راه برسد... تا حفره بزرگ سینه ام باز هم گشوده شود اما، درست مثل همیشه، حضور جاکوب در کنارم آن خاطره را از ذهنم محو کرد.

او زیر لب گفت: این خراش سرده. و انگشتش را با ملایمت روی جایی از پوست دستم که جیمز آن را به شکل هلال کوچکی دریده بود، فشار داد.

در همان لحظه، مایک تلوتلوخوران از دستشویی بیرون آمد. چهره اش رنگ پریده و پوشیده از قطرات عرق بود. قیافه وحشتناکی پیدا کرده بود.

نفس زنان گفتم: اوه، مایک

او زیر لب پرسید: اشکالی نداره زودتر بریم؟

گفتم: نه، البته که نه. بعد دستم را از میان دستان جاکوب بیرون کشیدم و به طرف مایک رفتم تا به او برای راه رفتن کمک کنم. گویا تعادل نداشت.

جاکوب موزیانه پرسید: فیلم برات خیلی ترسناک بود؟

مایک، نگاه غضبناکی به او انداخت و زیر لب گفت: راستش من اصلا نتونستم فیلم رو ببینم. قبل از این که چراغ های سالن خاموش بشه، دل پیچه گرفته بودم.

وقتی آهسته به طرف در خروجی سینما می رفتیم، با لحن سرزنش آمیزی پرسیدم: چرا چیزی نگفتی؟

او گفت: امیدوار بودم خودش برطرف بشه.

وقتی به در خروجی رسیدیم، جاکوب گفت: به لحظه صبر کنین. بعد به سرعت به طرف بوفه سالن انتظار برگشت و از فروشنده دختر پرسید: می تونم به ظرف خالی پاپکورن از شما بگیرم؟

دختر نگاهی به مایک انداخت و بعد ظرف خالی را به طرف جاکوب انداخت.

سپس با لحن مصرانه ای گفت: خواهش می کنم زودتر از اینجا ببرینش بیرون.

مسلم بود که اگر مایک بالا می آورد، کسی جز آن دختر نبود که کف سالن را تمیز کند!

من، مایک را بیرون بردم تا از هوای سرد و مرطوب تنفس کند. او نفس عمیقی کشید. جاکوب درست پشت سر ما بود. او به من کمک کرد تا مایک را روی صندلی پشت سوار کنم، و با نگاه خیره هشدار دهنده ای، ظرف خالی پاپکورن را به او داد!

تنها چیزی که جاکوب به مایک گفت، این بود: بفرمایین، بگیرین!

پنجره های اتومبیل را پایین کشیدیم تا هوای بسیار سرد شب فضای درون اتومبیل را پر کند. امیدوار بودم تا با این کار حال مایک بهتر شود. بازوهایم را دور پاهایم حلقه کردم تا خود را گرم کنم.

جاکوب گفت: بازم سردت شد؟ و قبل از این که جوابی بدهم، بازوهایش را روی شانه ام گذاشت.

پرسیدم: تو سردت نیست؟

سری به علامت منفی تکان داد.

غروندکنان گفتم: حتما تو به یه تب دایمی یا یه چیزی شبیه اون مبتلا هستی!
 هوا بسیار سرد بود. انگشت هایم را به پیشانی جاکوب زدم؛ داغ بود.
 گفتم: وای جیک تو داری از تب می سوزی!
 شانه ای بالا انداخت و گفت: حالم که خیلی خوبه، سر حال و قیراق!
 اخم کردم و دوباره پیشانی اش را لمس نمودم. پوست او در زیر انگشت های من می سوخت.
 او با گلایه گفت: دست هات مثله یخه.
 گفتم: شاید من هم یه مشکلی داشته باشم.
 مایک روی صندلی عقب نالید و توی ظرف استفراغ کرد. چهره من در هم رفت.
 امیدوار بودم که معده ام بتواند صدا و بوی شاهکار مایک را تحمل کند. جاکوب از روی شانه اش نگاهی به عقب انداخت تا مطمئن شود اتومبیلش کثیف نشده است.
 در راه بازگشت، مسیر طولانی تر به نظر می رسید.
 جاکوب، آرام و اندیشناک بود. بازوهایش را روی شانه من گذاشته بود؛ بازوهایش چنان داغ بود که باد سردی که به صورت می وزید، لذت بخش می نمود.
 از شیشه جلو به بیرون خیره شده بودم و احساس گناه می کردم.
 تشویق جاکوب به دوستی با خودم، کار اشتباهی بود. خودخواهی محض بود. مهم نبود که سعی کرده بودم دیدگاه خودم را برایش روشن کنم. اگر جاکوب امید داشت که آشنایی او با من به چیزی بیشتر از دوستی معمولی ختم شود بدون شک توضیحاتی که در سالن انتظار سینما به او داده بودم، کفایت نمی کرد.
 چگونه می توانستم موضوع را طوری برایش توضیح دهم که او بتواند کاملا درک کند؟ من صدفی خالی، بیش نبودم. وجودم، همچون خانه ای تهی بود که ماه ها غیرقابل سکونت مانده بود. حالا کمی بهتر شده بودم. اتاق جلویی وجودم وضع بهتری داشت. اما فقط همین اتاق یعنی سطحی ترین لایه شخصیتم سالم بود.
 فقط همین بخش از وجودم و زخم عمیق و شفا ناپذیرم همچنان باقی بود. جاکوب لیاقت بیشتر از من را داشت. لیاقت بیشتر از یک اتاق را! وجودم همچنان بنای فروریخته ای بود که جاکوب هرچه قدر هم که برای بازسازی آن سرمایه گذاری می کرد، سودی نداشت.
 اما صرف نظر از همه چیز می دانستم که نمی توانم از دوستی اش چشم پیوشم. من به شدت به دوستی او نیاز داشتم و البته خودخواه بودم. ممکن بود بتوانم موضوع خود را در قبال این دوستی، با شفافیت بیشتری برای او بیان کنم، و شاید او به این نتیجه می رسید که من را رها کند.
 این فکر لرزه بر اندام انداخت و باعث شد که جاکوب فشار بازویش را روی شانه ام افزایش دهد.
 مایک را به خانه اش در حومه شهر رساندیم، درحالی که جاکوب منتظر بود تا مرا به خانه برساند. در راه بازگشت به خانه چارلی، جاکوب ساکت بود. من حدس می زدم که او به همان چیزهایی فکر می کرد که ذهن مرا اشغال کرده بودند.
 شاید او در حال تغییر دادن تصمیم خود بود.
 وقتی اتومبیل جاکوب کنار اتومبیل من متوقف شد، او گفت: چون زود برگشتیم، من می خوام خودم رو به خونه شما دعوت کنم. اما از طرفی در مورد تب داشتن من حق با تو بوده! یواش یواش دارم سر گیجه می گیرم...

اوه نه، تو دیگه نه! می خوامی برسونمت خونتون؟

نه. او سرش را تکان داد و ابروهایش را درهم فروبرد و ادامه داد: هنوز احساس بیماری نمی کنم. هنوز سالم به هم نخورده. فقط... یه کمی... باشه. اگه مجبور بشم، ماشین رو می کشم کنار جاده.

با نگرانی پرسیدم: همین که رسیدی بهم تلفن می کنی؟

حتما، حتما. بعد در حالی که اخم کرده بود. لبش را گزید و نگاه خیره اش را مستقیما به تاریکی پیش رویش دوخت. در اتومبیل او را باز کردم تا پیاده شوم. اما او مچ دستم را با ملایمت گرفت و مانع رفتنم شد. باز هم حرارت پوست او را در مقایسه با پوست سرد خودم احساس کردم. پرسیدم: چیه جیک.

بلا! یه چیزی هست که می خوام بهت بگم... اما فکر می کنم کمی بی مزه به نظر برسه.

آهی کشیدم. به نظر می رسید که او می خواهد دنباله حرف های سالن سینما را بگیرد.

گفتم: بگو

موضوع اینه که من خوب می دونم که تو چه قدر ناراحتی و ممکنه فکر کنی حرفی که می خوام بزنم، کمکی به تو نمی کنه، اما فقط می خواستم بدونی که من همیشه کنار تو هستم. هیچ وقت نمی دارم از پا بیفتی. قول می دم که تو همیشه بتونی به من تکیه کنی. وای! فکر می کنم حرفام خیلی تکراری از آب در اومد. اما خودت هم یه چیزی رو می دونی، و اون اینه که من هیچ وقت، آره هرگز، تو رو ناراحت نمی کنم.

آره جیک اینو می دونم. همیشه هم روی تو حساب کردم و می کنم. شاید بیشتر از اون چه که فکرشو بکنی.

لبخندی تمام صورتش را پوشاند. درست مثل آفتابی که با طلوعش ابرهای آسمان را به آتش بکشد! چیزی نمونده بود که زبان خودم را با دندان هایم قطع کنم. حتی یک کلمه از حرف هایم هم دروغ نبود، اما شاید بهتر بود به او دروغ می گفتم! حقیقت دردآور بود و باعث رنج او میشد. ممکن بود او را از پا بیندازد.

حالت عجیبی چهره اش را در بر گرفت. پس از لحظه ای گفت: فکر کنم دیگه بهتره برم خونهبه سرعت از اتومبیل او پیاده شدم.

وقتی از آن جا دور می شد، فریاد زدم: به من تلفن کن.

رفتن او را تماشا کردم؛ حداقل به نظر می رسید که کنترل اتومبیل را در دست داشته باشد. بعد از ناپدید شدن اتومبیل او، به خیابان خالی خیره شدم و خودم هم کمی احساس ناخوشی کردم. البته بدحالی من هیچ دلیل جسمانی نداشت. چقدر آرزو داشتم که جاکوب بلک به عنوان برادر من به دنیا آمده بود. برادری از گوشت و خون من. به گونه ای که می توانستم دلیل قانونی برای دوستی و نزدیکی با او داشته باشم بی آن که نگران چیز دیگری باشم.

خدا می دانست و می داند که من هرگز نمی خواستم از جاکوب برای رسیدن به خواسته هایم استفاده کنم. اما احساس گناهی که به من دست داده بود یادآوری می کرد که شاید ناخواسته از او برای تسکین درد تنهایی ام استفاده کرده بودم.

موضوع دگر این بود که هرگز قصد نداشتم به او عشق بورزم. چیزی که به خوبی می دانستم این بود که عشق

ورزیدن به کسی چنان قدرتی به او می داد که می توانست عاشق خود را بشکند!

این نکته را لرزش های معده ام به من گفته بود واقعیته بود که تمام وجودم از فرق سر تا کف پاهایم با آن آشنا بود، حقیقتی بود که در اعماق قلب خالی ام نقش بسته بود.

اما حالا من به جاکوب احتیاج داشتم، او برای من همچون داروی شفابخشی بود. مدت ها بود که از او به عنوان چوب زیربغلم استفاده کرده بودم و دوستی ام با او از آن حدی که در ابتدا قصد داشتم کمی فراتر رفته بود. حالا تحمل این را نداشتم که جریحه دار شدن احساسش را ببینم. از طرفی چاره ای جز این کار نمی دیدم. او گمان می کرد گذر رمان و صبر و تحملش من را تغییر می دهد، گرچه می دانستم که کاملا در اشتباه است و البته این را هم می دانستم که می توانم به او اجازه دهم که سعی خودش را بکند، اگر این چیزی بود که او واقعا می خواست. او حالا بهترین دوست من بود. بدون شک او را به عنواندین دوست، دوست داشتم و باز بدون شک چنین علاقه ای هرگز برای او کافی نبود.

وارد خانه شدم کنار تلفن نشستم و ناخن هایم را جویدم. وقتی چارلی من را دید با تعجب رسید: فیلم به همین زودی تموم شد؟ او روی کف اتاق نشیمن درست در فاصله یک متری تلویزیون نشسته بود و بی تردید مشغول تماشای بازی هیجان انگیزی بود.

توضیح دادم: حال مایک به هم خورد. یه چیزی شبیه آنفولانزای معده. تو که حالت خوبه؟ با تردید گفتم: فعلا که خوبم.

واضح بود که من هم در معرض بیماری مایک قرار گرفته بودم. سرم را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشتم. دست هایم فقط چند سانتی متر با تلفن فاصله داشتند و سعی کردم با شکیبایی انتظار بکشم. حالت عجیب چهره جاکوب وقتی که در حال دور شدن با اتومبیلش بود، در ذهنم نقش بسته بود و رفته رفته انگشت هایم با بی صبری روی پیشخوان ضرب گرفتند. ای کاش برای رساندن او به خانه شان، بیشتر اصرار کرده بودم.

همچنان که دقیقه ها یکی پس از دیگری سپری می شدند. نگاهم را به ساعت دوخته بودم. ده دقیقه گذشت و بعد پانزده دقیقه. حتی وقتی رانندگی می کردم این مسافت فقط 15 دقیقه طول می کشید. و البته سرعت رانندگی جاکوب بیشتر از من بود. 18 دقیقه گذشت. گوشی تلفن را برداشتم و شماره گیری کردم. تلفن بی وقفه زنگ می زد. مدتی زنگ زد اما کسی جواب نداد. شاید بیلی خوابیده بود. شاید شماره را اشتباهی گرفته بودم. دوباره سعی کردم.

بوق هشتم که زده شد و درست در زمانی که می خواستم گوشی را بگذارم بیلی جواب داد.

الو

لحن صدایش محتاطانه بود. گویی انتظار خبر بدی را داشت.

بیلی من هستم بلا، جیک به خونه رسیده؟ اون 20 دقیقه پیش از جلوی خونه ما راه افتاد. بیلی با لحن سردی گفت: اون اینجاست.

کمی ناراحت شده بودم. گفتم: قرار بود به من زنگ بزنه. وقتی از اینجا راه افتاد. حالش زیاد خوب نبود. و من نگرانم بودم.

حالش... بدتر از اون بود که بتونه به تو تلفن کنه!! الان هم حالش اصلا خوب نیست.

گویی صدای بیلی را از جای دوری می شنیدم. متوجه شدم که شاید بخواهد زودتر پیش جاکوب برود.

گفتم: هر کمکی لازم باشه به من بگین. خودم رو می رسونم
بیلی را در حالی مجسم می کردم که به صندلی چرخدار خودش چسبیده و جاکوب مجبور شود از خودش مراقبت کند...

بیلی با لحن شتاب زده ای گفت: نه نه حال ما خوبه. همون جا خونه خودتون بمون.
جمله آخر را طوری گفت که به نظر کمی بی ادبانه می آمد.
باشه

خداحافظ بلا.

ارتباط تلفنی قطع شد.

زیر لب گفتم: خداحافظ

خوب حداقل جاکوب خودش را به خانه رسانده بود. اما عجیب بود که از نگرانی من کاسته نمی شد. با زحمت از پله ها بالا رفتم. هنوز نگران بودم. شاید بهتر بود فردا قبل از رفتن به سرکار سری به او بزنم.

می توانستم کمی سوپ برای او ببرم. در خانه یک ظرف غذای آماده کمبل داشتیم.

اما وقتی خیلی زودتر از حد معمول از خواب بیدار شدم_ ساعت اتاقم 30 : 4 دقیقه بامداد را نشان می داد_ فهمیدم

که همه فکر هایم نقش بر آب شده بود. با سرعت خودم را به حمام رساندم. نیم ساعت بعد، چارلی مرا در حمام پیدا

کرد، روی کف حمام دراز کشیده و صورتم را به لبه سرد وان چسبانده بودم.

او لحظه طولانی به من نگاه کرد و سرانجام گفت: آنفولانزای معده؟

با ناله ای گفتم: اره

پرسید: به چیزی احتیاج داری؟

با صدای گرفته ای گفتم: لطفاً به خونه مایک نیوتن زنگ بزن و بهشون بگو که من به مرض مایک مبتلا شدم و امروز

نمی توانم به فروشگاه برم. از طرف من ازشون عذرخواهی کن.

چارلی با لحن اطمینان بخشی گفت: حتماً جای نگرانی نیست.

چارلی گفت که باید سرکار بروم و من فکر کردم شاید به حمام احتیاج داشت. او یک لیوان آب روی کف حمام

گذاشت تا با آن کمبود آب بدنم را جبران کنم. بقیه روز را روی کف حمام سپری کردم. و در حالی که سرم را روی

حوله مچاله شده ام گذاشته بودم، چند ساعت خوابیدم.

وقتی چارلی به خانه برگشت، بیدارم کرد. شب فرارسیده بود و می توانستم ببینم که چراغ اتاقم خاموش بود. او به

سرعت از پله ها بالا آمده بود تا سری به من بزند.

هنوز زنده ای؟

می شه گفت

چیزی لازم نداری؟

نه متشکرم

او طبق عادتش تردید داشت. پرسید: بسیار خوب.

بعد به آشپزخانه برگشت.

چند دقیقه بعد صدای زنگ تلفن را شنیدم. چارلی با صدای آهسته ای با کسی حرف زد و بعد گوشی را گذاشت.

بعد من را صدا زد و گفت: مایک بهتر شده.

خوب، خبر دلگرم کننده ای بود. او فقط 8 ساعت یا چیزی در این حدود زودتر از من بیمار شده بود. هشت ساعت دیگر باید صبر می کردم. این فکر باعث آشوب معده ام شد و من خودم را بالا کشیدم تا بتوانم روی لبه کاسه توالت خم شوم.

دوباره سرم را روی حوله گذاشتم و به خواب رفتم. اما وقتی بیدار شدم روی تختم بودم. و بیرون پنجره اتاقم هوا روشن بود. یادم نمی آمد که از حمام حرکت کرده باشم. حتما چارلی من را به اتاقم آورده بود. در ضمن لیوانی پر از آبی را هم کنار تختم روی میز گذاشته بود. احساس می کردم بدنم خشک شده است. آب را با جرعه سر کشیدم. آبی که تمام شب درون لیوان ساکن مانده بود. مزه عجیبی داشت.

به آرامی برخاستم و مراقب بودم که مبادا دوباره احساس تهوع به من دست بدهد.

احساس ضعف می کردم و دهانم مزه بسیار بدی داشت. اما معده ام راحت بود. نگاهی به ساعت اتاقم انداختم.

24 ساعت دوره بیماری هنوز تموم نشده بود.

هنوز احتیاط می کردم. برای صبحانه چیزی به جز بیسکویت ترد نمکی نخوردم.

چارلی از این که می دید. حالم بهتر شده است آسوده خاطر به نظر می رسید.

همین که مطمئن شدم مجبور نیستم روز دیگری را روی کف حمام بگذرانم، به جاکوب تلفن کردم.

خود جاکوب جواب داد اما وقتی با من سلام احوال پرسى کرد، فهمیدم هنوز حالش خوب نشده است.

با صدای شکسته و ترک داری گفت: الو

از سر دلسوزی ناله ای کردم. گفتم: اوه جیک. مثل اینکه حالت خیلی بده.

زمزمه کرد: آره خیلی بده.

متاسفم که تو رو وادار کردم که با من بیرون بیای.... اون هم به خاطر دیدن اون فیلم مسخره.

با صدایی که هنوز به نجوا شبیه بود. گفت: خوشحالم که باهات بیرون آمدم. خودتو سرزنش نکن اینکه تقصیر تو نیست.

به او اطمینان دادم: به زودی حالت بهتر می شه. من امروز صبح که از خواب بیدار شدم. خوب شده بودم.

با صدای گرفته ای پرسید: تو هم مریض بودی؟

آره من هم مبتلا شدم. اما حالا دیگه حالم خوبه.

خوبه. صدای او به زحمت شنیده می شد.

با لحن دل گرم کننده ای گفتم: احتمالا تا چند ساعت دیگه حال تو هم خوب می شه.

به زحمت توانستم جواب او را بشنوم فکر نمی کنم بیماری من با تو یکی باشه. مات و مبهوت پرسیدم: مگه تو انفلوانزا معده نگرفتی؟

نه، این یه چیزی دیگه اس.

چه بلایی سرت اومده. زمزمه کنان: پیرس چه بلایی سرم نیومده؟ همه جای بدنم درد می کنه.

از لحن صدایش مشهود بود که درد می کشید.

چه کاری از دست من بر می آد. جیک؟ چیزی هست که بخوای برات بیارم.

هیچ چی. تو نمی بیای اینجا. لحن او غیر مترقبه بود و من را به یاد لحن چند شب گذشته بیلی انداخت.

به او خاطر نشان کردم: من هم در معرض همون ویروسی بودم که تو بودی
با لحن بی اعتنائی گفت: هر وقت بتونم بهت تلفن می کنم. به تو خبر می دم که چه وقت می تونی این جا بیای؟
جاکوب

او با لحن مضطربی گفت: دیگه باید برم.

وقتی حالت بهتر شد به من تلفن کن.

باشه.

صدای او لحن عجیب و تلخی پیدا کرده بود.

لحظه ای ساکت ماند. منتظر بودم تا با من خداحافظی کند. اما او هم منتظر بود.

سر انجام گفتم: به زودی می بینمت.

او دوباره گفت: منتظر تماس تلفنی من باش

باشه... خداحافظ جاکوب

او نام مرا زیر لب گفت: بلا

و بعد گوشی را گذاشت

فصل 10

چمنزار

جاکوب تلقن نکرد.

اولین باری که تلفن کردم بیلی جواب داد و گفت که جاکوب هنوز در رختخواب است. حس کنجکاوی ام برانگیخته شد و تصمیم گرفتم مطمئن شوم آیا بیلی جاکوب را پیش دکتر برده است یا نه.

بیلی گفت که این کار را کرده است، اما من به دلیل مبهمی مطمئن نبودم. در واقع نمی توانستم حرف او را باور

کنم. دوباره تلفن کردم چند بار در یک روز. این کار را دو روز ادامه دادم. اما هیچ کس جواب نداد.

روز شنبه تصمیم گرفتم برای دیدن او بروم. چون از دعوت خبری نبود. اما خانه قرمز خالی بود. این موضوع باعث

وحشت من شد. آیا جاکوب آن قدر بیمار بود که بیلی مجبور شده بود او را به بیمارستان ببرد؟ در مسیر بازگشت به

خانه کنار بیمارستان توقف کردم. اما پرستاری که پشت میز تحریری جلویی بود به من گفت که نه بیلی و نه جاکوب

هیچ کدام آنجا نیستند.

همین که چارلی از محل کارش برگشت او را وادار کردم تا به هری کلی پرواتر زنگ بزند. وقتی چارلی با دوست

قدیمی اش گپ می زد با نگرانی منتظر ماندم. به نظر می رسید که گفت و گوی آنها ممکن است تا ابد ادامه پیدا کند

بدون اینکه نامی از جاکوب به میان آورده شود. ظاهراً هری برای انجام آزمایش ها بر روی قلبش مدتی را در

بیمارستان سپری کرده بود. حالا پیشانی چارلی با چین های زیادی پوشانده شده بود. اما هری آنقدر سر به سرش

گذاشت که پیشانی اش دوباره صاف شد و شروع به خندیدن کرد و در همان حال سراغ جاکوب را گرفت و بعد به

نظر رسید که هری چیز زیادی برای گفتن به او نداشت و چارلی فقط با تعداد زیادی اوهموم و آها گفتگو را ادامه می

داد. من دست هایم را روی پیشخوانی که کنار چارلی بود تکان دادم تا اینکه او دستش را روی دست من گذاشت.

سرانجام چارلی گوشی را گذاشت و به طرف من برگشت و گفت: هری می گه خطوط تلفن اشکال زیادی پیدا کرده برای همین بوده که تو نتونستی با اونها تماس بگیری. بیلی جاکوب رو پیش دکتر برده گویا جاکوب مبتلا به مرض واگیرداری شده. اون حسابی خسته اس و بیلی گفته که نمی تونه کسی رو ببینه.

با ناباوری گفتم: نمی تونه کسی رو ببینه؟

چارلی ابرویش را بالا برد و گفت: لازم نیست خودتو نگران کنی بلز. بیلی می دونه که بهترین برای جیک چیه. به زودی حالش خوب می شه و راه می افته. صبر داشته باش.

دیگر اصرار نکردم. چارلی خیلی نگران هری بود. بدیهی بود که این موضوع برای او اهمیت بیشتری داشته باشد... درست نبود که بخوام او را با نگرانی های کم اهمیت تر خودم، آزار دهم. در عوض مستقیما به طبقه بالا رفتم و رایانه ام را روشن کردم. به اینترنت وصل شدم و سراغ یک سایت پزشکی آنلاین رفتم و نام بیماری عجیب جیکوب را که از چارلی شنیده بودم در محل جست وجو تایپ کردم: مونو

تنها چیزی که درباره بیماری مونو می دانستم این بود که از راه بوسه منتقل می شود که البته نمی توانست در مورد جیک درست باشد. علایم بیماری را مرور کردم. در مورد تب داشتن او هیچ شکی نداشتم. اما بقیه نشانه ها چه؟ او هیچ گلودرد و حشمتناکی نداشت از خستگی مفرط و سردرد هم خبری نبود. حداقل نه تا موقعی که بعد از برگشتن از سینما جلو خانه چارلی با من خداحافظی کرده و به خانه خودشان رفته بود. او حتی به من گفته بود که سر حال و قیافه است. یعنی به راستی تمام نشانه ها به یک باره به سراغش آمده بودند؟ از مقاله سایت اینترنتی چنین بر می آمد که اولین نشانه بیماری گلودرد است.

با ناراحتی نگاهم را به صفحه نمایشگر رایانه ام دوختم به طور دقیق نمی دانستم که چرا دست به این جست و جوی اینترنتی زده ام. چرا تا این حد... بدگمان بودم که حتی نمی توانستم داستان بیلی را در مورد بیماری جیک باور کنم؟ چرا بیلی به هری دروغ گفته بود؟

احتمالا خرفت شده بودم. من فقط نگران بودم و در واقع می ترسیدم که اجازه ملاقات با جیکوب به من داده نشود. این چیزی بود که مرا عصبی می کرد.

نگاه سریعی به ادامه مقاله انداختم تا شاید اطلاعات بیشتری به دست آورم. وقتی به بخشی از مقاله رسیدم کخ ممکن است بیماری مونو بیشتر از یک ماه طول بکشد، مکث کردم. یک ماه؟ دهانم باز مانده بود.

اما بیلی که نمی توانست تا آن وقت مانع ملاقات من با جیکوب شود. البته که نه. اگر قرار باشد تا آن وقت کسی با جیک حرف نزنند ممکن است از فرط ماندن در بستر دیوانه شود.

به راستی بلی از چه چیزی وحشت داشت؟ در آن مقاله آمده بود که فرد مبتلا به مونو باید از فعالیت جسمانی خودداری کند. اما چیزی در مورد ممنوعیت ملاقات با بیمار نوشته نشده بود. این بیماری چندان هم واگیر دار نبود. تصمیم گرفتم یک هفته به بیلی فرصت بدهم و بعد به جانش بیفتم. یک هفته فرصت سخاوتمندانه ای بود.

یک هفته مدتی طولانی بود. روز 4شنبه که فرا رسید مطمئن شدم که تا شنبه زنده نخواهم ماند.

وقتی تصمیم گرفتم تا یک هفته کاری به کار بیلی و جیکوب نداشته باشم واقعا فکر نمی کردم جیکوب به قانون بیلی در مورد ممنوعیت تن بدهد. هر روز از مدرسه که به خانه برمی گشتم به طرف تلفن می دویدم تا پیام ها را بررسی کنم. هیچ وقت پیامی نبود.

یه بار سعی کردم تا تقلب کنم و با او تماس بگیرم. اما خطوط تلفن هنوز هم کار نمی کردند. من بیش از حد در خانه می ماندم و بیش از پیش احساس تنهایی می کردم.

بدون جیکوب و بدون هورمون آدرنالین و نیز بدون سرگرمی هایم همه چیزهایی که در قلب و ذهنم زندانی و سرکوب کرده بودم. آرام آرام بالا می خزیدند. دیگر نمی توانستم منتظر پایان کار بمانم. پ.چی هولناک دوباره از راه می رسید. در کابوس شبانه ام نیمی از اوقات در جنگل و نیمی از اوقات در درای سرخس ها جایی که دیگر هیچ خانه سفیدی وجود نداشت، سرگردان بودم. گاهی سام اولی نیز دز جنگل بود و با نگاه خیره اش به من می نگریست. هیچ توجهی به او نداشتم... حضور او در آنجا به هیچ وجه آرام بخش نبود و به هیچ وجه احساس تنهایی او را کاهش نمی داد. حضور او در کابوسم مانع این نبود که با جیغ کشیدن از خواب بیدار شوم... و این کابوس همیشگی شب های من بود!

حالا حفره سینه ام بدتر از هر زمان دیگری شده بود. فکر می کردم که درد این حفره را کنترل کرده ام. اما روزه روز خمیده تر می شدم. پهلوهایم را بادست فشار می دادم و برای کشیدن هوا به درون سینه ام نفس نفس می زدم. به تنهایی نمی توانستم از عهده اندوهم برآیم.

صبح روزی که از خواب پا شدم البته با جیغ و داد و به یاد آوردم که آن روز شنبه است. آسودگی فوق تصویری به من دست داد. امروز می توانستم به جیکوب زنگ بزنم و اگر خطوط تلفن باز هم کار نمی کردند به لاپوش می رفتم. در هر صورت امروز بهتر از هفته گذشته بود که در تنهایی سپری شده بود. شماره گیری کردم و بعد بی آنکه توقع زیادی داشته باشم منتظر ماندم. وقتی که بعد از بوق دوم بیلی جواب داد غافلگیر شدم.

الو

اوه هی تلفن وصل شده! سلام بیلی. من بلا هستم زنگ ردم تا ببینم جیکوب چی کار می کنه. حالا می تونه ملاقات کننده داشته باشه یا نه؟ داشتم فکر می کردم که یه سری بهتون بزنم... بیلی حرف من را قطع کرد و گفت: متاسفم بلا.

به نظر می رسید که بیلی مشغول تماشا کردن تلویزیون باشد. چون حواسش پرت شده بود. ادامه داد: جیکوب خونه نیست.

اوه

لحظه ای مکث کردم و بعد گفتم: پس حتما حالش بهتر شده.

آره

بیلی هم لحظه ای که بسیار طولانی به نظر می رسید مکث کرد و بعد گفت: معلوم شد که بیماری اش اصلا منو نبوده. یه نوع بیماری ویروسی دیگه بوده.

اوه که این طور حالا اون کجا رفته؟

چند تا از دوستاشو با ماشین برده پرت آنجلس_ فکر کنم که می خوان یه سانس دوفیلمی رو ببینن. تا آخر روز بر نمی گرده.

خوب خیالم راحت شد. خیلی نگران بودم. خوشحالم حالش این قدر خوب شده که بیرون رفته.

اما لحن خوشحال صدایم ساختگی به نظر می رسید.

جیکوب بهتر شده بود اما نه به اندازه ای که به من تلفن کند. فقط به اندازه ای خوب شده بود که بتواند با دوستانش

برای دیدن یه فیلم دوسانسی به پورت آنجلی برود!!! من در خانه نشسته بودم و هر ساعت برایش دلتنگی کرده

بودم. من تنها، نگران، کسل مانده بودم و معده ام سوراخ سوراخ شده بود. اما حالا هم که می دیدم یک هفته

جدایی تاثیر بر او نگذاشته، سرخورده بودم.

بیلی با لحن مودبانه ای پرسید: تو چیز خاصی رو می خواستی بدونی؟

نه، راستش نه.

بیلی قول داد: خوب من به اون می گم که تو تلفن کردی. خدا حافظ بلا.

کفتم: خدا حافظ

اما او گوشی را قبلا گذاشته بود.

در حالی که گوشی هنوز در دستم بود لحظه ای مکث کردم.

بدون شک همان طور که وحشت داشتم جیکوب نظرش را عوض کرده بود. او تصمیم گرفته بود نصیحت مرا بپذیرد

و وقت خود را برای کسی که نمی توانست پاسخگوی احساسات او باشد، تلف نکند. احساس کرم که خون از چهره ام

گریخته بود.

چارلی در حالی که از پله ها پایین می آمد پرسید: مشکلی پیش اومده؟

به دروغ گفتم: نه

و گوشی را گذاشتم. ادامه دادم: بیلی می گه جیکوب حالش بهتر شده. بیماریش مونو نبوده. خوب شد.

او در حالی که یخچال را برای یافتن چیزی جست و جو می کرد با حواس پرتی پرسید:

اون میاد اینجا یا این که تو میری اونجا؟

زیر لب گفتم: هیچ کدوم. اون با چند تا از دوستای دیگه اش بیرون رفته.

ناگهان لحن صدایم توجه چارلی را جلب کرد.

او با تشویش ناگهانی به من نگاه کرد. دست هایش دور یک بسته پنیر برش خورده خشک شده بودند.

برای این که حواس او را پرت کنم با لحن شادی گفتم: برای ناهار کمی زود نیست؟

نه، من دارم یه چیزهایی رو برای بردن به کنار رود خونه آماده می کنم.

اوه، امروز میری ماهیگیری؟

راستش هری تلفن کرد..... و از طرفی بارون هم که نیامد.

در همان حال که حرف می زد بسته ای از غذاهای روی پیشخوان رو آماده می کرد. ناگهان سرش را دوباره بلند کرد

و مثل اینکه همان موقع چیزی را به یاد آورده باشد، گفت: بگو ببینم، می خوای چون جیک بیرون رفته پیش تو

بمونم؟

گفتم: نه پدر

در حالی که سعی داشتم بی تفاوت به نظر بیایم ادامه دادم: وقتی هوا خوب باشه، ماهی ها هم طعمه رو خوب می گیرن.

او به من خیره شد، بلا تکلیفی در چهره اش مشهود بود. می دانستم نگران من بود و می ترسید من را در خانه تنها بگذارد چون ممکن بود دوباره دچار خود خوری شوم.

به سرعت گفتم: ممکنه به جسیکا تلفن کنم جدی می گم پدر.

اما جدی نگفته بودم. در واقع ترجیح می دادم تنها باشم تا اینکه نگاه خیره چارلی رو تمام روز بالای سرم احساس کنم. ادامه دادم: ما امتحان حسابان داریم و می تونیم با هم درس بخونیم. می تونم از شما کمک بگیریم.

البته جمله آخرم واقعیت داشت. واقعاً به کمک او نیاز داشتم اما امید زیادی به او نداشتم.

فکر خوبی، این اواخر بیشتر با جیکوب گذروندی، ممکنه دوستای دیگه ات فکر کنن که اون ها رو فراموش کردی. لبخندی زدم و سرم را تکان دادم ناچارلی فکر کند که به فکر دوستای دیگرم هم هستم.

چارلی برگشت تا برود. اما ناگهان با قیافه مضطربی به طرف من برگشت و گفت:

هی یا همین جا بمون و درس بخون یا برو خونه جسیکا. باشه؟

باشه مگه جای دیگه ای هم هست؟

خوب می خواستم بهت یاد آوری کنم که وارد جنگل نشی. همون طور که قبلا هم بهت گفتم.

حواسپرتی ام باعث شد تا یک دقیقه برای درک حرف او وقت صرف کنم. بعد پرسیدم: باز هم در دسرهای مربوط به خرس ...؟

چارلی که اخم کرده بود سرش را تکان داد و گفت: به راه پیمانم شده. امروز صبح خیلی زود جنگلبان ها محل اتراق و وسایل اونو پیدا کرده ان اما هیچ اثری از خودش نیست. فقط جا پاهای خیلی بزرگی رو که مال حیوانات بوده دیده ان... ممکنه حیوون هایی باشن که آخر شب با بوی غذا به طرف اون کشونده شده ان... به هر حال، حالا برای اون حیوون ها دام گذاشته ان.

با لحن مبهمی گفتم: اوه

در واقع به هشدارهای او گوش نمی کردم. من بیشتر از آن که نگران خورده شدنم به وسیله یک خرس باشم نگران وضعیت جیکوب بودم.

خوشحال بودم که چارلی برای رفتن عجله داشت. او منتظر نماند تا من به جسیکا تلفن کنم. بنابراین لازم نبود برنامه سیاه بازی خودم را اجرا کنم. کتاب هایم روی میز آشپزخانه جمع کردم تا آنها را درون کیفم بگذارم. همین حرکت من کافی بود. البته اگر او برای رفتن عجله نداشت، ممکن بود شک کند.

چنان خودم را سرگرم نشان می دادم که فراموش کرده بودم چه روز هراس انگیزی رو در پیش رو دارم. تا اینکه صدای دور شدن اتومبیل چارلی را شنیدم. بیش از 2 دقیقه به خیره شدن من به تلفن ساکت آشپزخانه نگذشته بود که تصمیم گرفتم آن روز را در خانه نمانم. انتخاب هایم را در نظر گرفتم.

قصد نداشتم به جسیکا تلفن کنم. تا آنجا که می دانستم جسیکا وارد قسمت تاریک ذهنم شده بود.

می توانستم با اتومبیل به لاپوش بروم و موتورسیکلم را بردارم. فکر جالبی بود اما مشکل کوچکی وجود داشت.

اگر طبق معمول در حین موتور سواری مجروح می شدم در غیاب جیکوب چه کسی قرار بود من را به اتاق اورژانس برساند؟

یا اینکه.....نقشه و قطب نما داخل اتومبیل بود. کمابیش مطمئن بودم که مهارت لازم برای گم نشدن در جنگل را به دست آورده ام. شاید امروز می توانستم دوتا از خط های نقشه را حذف کنم و با این کار جست و جو برای یافتن چمنزار را تا زمانی که جیکوب با حضور خودش به من افتخار می داد کمی پیش می بردم. نمی دانستم چه وقت قرار بود دوباره جیکوب را ببینم و نمی خواستم به این موضوع فکر کنم. شاید هم دیگر هرگز او را نمی دیدم. وقتی به یاد توصیه چارلی در مورد نرفتن به جنگل افتادم، برای چند لحظه احساس گناه کردم، اما آن را نادیده گرفتم. به هر حال ، امروز نمی توانستم در خانه بمانم.

چند دقیقه بعد، در همان جاده خاکی آشنا پیش می رفتم، جاده ای که به هیچ جای خاصی منتهی نمی شد. پنجره های اتومبیل را پایین کشیده بودم و با حداکثر سرعتی که وضعیت اتومبیل اجازه می داد، پیش می رفتم و سعی داشتم از بادی که بر چهره ام می وزید، لذت ببرم. هوا ابری، ولی کمابیش خشک بود، که برای شهر فورکس ، هوایی عالی محسوب می شد.

به راه افتادن از نقطه آغاز، برای من کمی بیشتر از زمانی که جیکوب در کنارم بود طول کشید. وقتی اتومبیل را در محل همیشگی پارک کردم، مجبور شدم 15 دقیقه تمام وقت صرف بررسی وضعیت سورن کوچک قطب نما و نیز علامت های روی نقشه ای بکنم که حالا دیگر رنگ و رو رفته شده بود. وقتی به طور معقولی متقاعد شدم که خط صحیحی را روی شبکه رسم شده بر نقشه انتخاب کرده ام، به طرف جنگل راه افتادم.

امروز جنگل پر از شور زندگی بود و همه موجودات کوچک از آن خشکی موقت هوا لذت می بردند. اما عجیب این که، حتی با وجود جیک جیک پرنده ها و قار قار کلاغ ها و وز وز پر سرو صدای حشره ها رد اطراف سر و صورتم ، و نیز فرار گاه به گاه موش های صحرایی جنگل از پیش رویم، امروز جنگل ترسناک تر به نظر می رسید. این وضعیت ، من را به یاد آخرین منظره کابوس شبانه ام انداخت. می دانستم که فقط تنها بودنم چنین احساسی را در من برانگیخته بود، دلم برای سوت زدن های شادمانه جیکوب و صدای شالاپ شولوپ یک جفت پای دیگر بر روی زمین مرطوب جنگل، تنگ شده بود.

هرچه بیشتر در میان درختان جنگل پیش می رفتم، بر اضطرابم افزوده می شد. بازوهایم را محکم دور بالا تنه ام پیچیده بودم و سعی داشتم فکر های دردآور را از ذهنم برانم. چیزی نمانده بود که باز گردم، اما اصلا دلم نمی خواست تلاشی را که تا آن لحظه داشتم، بر باد رفته ببینم.

همچنان که اندک اندک پیش می رفتم، ضرب آهنگ گام هایم رفته رفته ذهنم و متعاقب آن درد هایم را دچار کمرختی کرد. سر انجام نفس هایم نیز موزون و منظم شدند و از این که برنگشته بودم احساس خوشحالی می کردم. رفته رفته با سهولت بیشتری از میان بوته ها می گذشتم و سرعت حرکتم افزایش یافته بود.

البته، اطلاع دقیقی از کیفیت راهپیمایی ام نداشتم. حدس می زدم که حدود 6 کیلومتر راه را طی کرده باشم، اما هنوز جست و جوی خودم را برای یافتن چمنزار آغاز نکرده بودم. ناگهان با حرکتی ناخود آگاه که حیرتم را برانگیخت از میان سقف سبز گنبدی شکلی با شاخ و برگ دو درخت افرا ایجاد شده بود، گذشتم و پس از کنار زدن سرخس هایی که ارتفاع آنها تا سینه ام می رسید وارد چمنزار او شدم.

این همان مکان بود. بی درنگ یقین یافته بودم. هرگز هیچ چمنزار دیگری را با آن تقارن زیبا ندیده بودم. چنان شکل دایره ای کامل را داشت که گویی کسی به عمد آن دایره کامل را ایجاد کرده بود. مثل این بود که بعضی از درخت ها بریده شده باشند. بی آنکه کوچکترین نشانی از آنها روی علف های موج سطح چمنزار باقی مانده باشد.

از سمت شرق صدای شرشر آهسته نه‌ری به گوش می‌رسید.
در غیاب تابش نور آفتاب چمنزار زیبایی خاص خود را نداشت. با این حال همچنان آرام و با صفا می‌نمود. آن موقع از سال فصل رویش گل‌های وحشی نبود. زمین چمنزار پوشیده از علف‌های پر پشتی بود که همچون موج میان دریاچه‌ها، با وزش نسیم ملایمی تکان می‌خوردند.
این همان مکان بود. اما چیزی را که جست و جو می‌کردم در آنجا نیافته بودم.

ناامیدی با همان سرعتی که آن مکان را شناخته بودم وجودم را در بر گرفت. همان جایی ایستاده بودم از پا افتادم. کنار حاشیه چمنزار زانو زدم و نفسم بند آمد.
پیشروی بیشتر چه فایده‌ای داشت؟ آنجا چیزی نبود. هیچ چیز باقی نمانده بود. نه چیزی بیش‌تر از خاطره‌هایی که می‌توانستم هر وقت که می‌خواهم آنها را فرا بخوانم البته به شرطی که قادر به تحمل درد و رنج همراه آنها باشم.
درد و رنجی که در همان لحظه بر من حاکم شده و فلجم ساخته بود. بی‌حضور او، آن چمنزار ویژگی خاصی نداشت. دقیقاً نمی‌دانستم که در آنجا چه احساسی باید به من دست می‌داد اما می‌دانستم که آن چمنزار خالی از حال و هوای او و خالی از هر چیز دیگری بود، درست مثل هر جای معمولی دیگر. درست مثل کابوس‌های من. سرم با سرگیجه‌ای شروع به دوران کرد.

حداقل تنها به این جا آمده بودم. با یادآوری این نکته احساس خوشحالی سریعی به من دست داد. اگر همراه جیکوب این چمنزار را پیدا کرده بودم... خوب در آن صورت دیگر هیچ راهی برای پنهان کردن ورطه‌ای که در حال فرو رفتن در آن بودم، نداشتم. چگونه می‌توانستم تکه تکه شدن وجودم را برای جیکوب شرح دهم؟ چگونه می‌توانستم برایش شرح دهم، چگونه می‌توانستم برایش توضیح دهم که شب‌ها روی تخت خوابم، بدنم را جمع و گلوله می‌کردم تا حفره ناپیدای سینه‌ام پیکرم را از هم ندرد؟ بسیار خشنودم که هیچ مخاطبی نداشتم.
مجبور نبودم برای کسی توضیح دهم که چرا برای ترک آن مکان چنین شتابی دارم. شاید اگر جیکوب آنجا بود. گمان می‌کرد من بعد از آن همه زحمت و تلاش برای پیدا کردن این مکان مسخره‌ترجیح می‌دهم چند دقیقه‌ای بیشتر آن جا بمانم. اما در همان لحظه سعی داشتم توان لازم برای ایستادن روی پاهایم را بیابم. در تلاش بودم بدن جمع شده‌ام را بگشایم تا بتوانم از آن مکان بگریزم. درد و رنجی که فضای آن جا را انباشته بود و رای تحمل من بود. اگر مجبور می‌شدم حاضر بودم با خزیدن از آنجا دور شوم.
چقدر خوش شانس بودم که تنها بودم.

آری تنها!

درحالی که تقلا می‌کردم با وجود درد روی پاهایم بایستم واژه تنه را تکرار کردم... درست در همان لحظه پیکر شبه‌مانندی از میان درخت‌هایی که در قسمت شمالی چمنزار بودند بیرون آمد و در فاصله سی قدمی من ایستاد!
در یک لحظه طیف گیج‌کننده‌ای از احساسات به سرعت وجودم را دربر گرفت. اولین احساس احساس حیرت بود. در این مکان من از هر کوره راهی دور بودم و انتظار کسی را نداشتم. بعد وقتی چشم‌هایم روی آن پیکر ساکن متمرکز شدند و آن سکون کامل و آن پوست رنگ‌پریده را دیدند موجی از امید فزاینده وجودم را دربر گرفت. اما وقتی که چشم‌هایم به روی چهره‌ای که در زیر موهای تیره‌ی آن پیکر ناشناخته دیده می‌شد لغزیدند و چهره‌ای را

که من می خواستم در انجا ندیدند ان موج امید را با بی رحمی تمام سرکوب کردم و مجبور شدم به مقابله با دردی برخیزم که کمابیش با همان سرعت ظهور موج سرکوب شده ی امید به سراغم آمده بود. احساس بعدی من هراس بود؛ این چهره همانی نبود که من برایش غصه ها خورده بودم اما انقدر به من نزدیک بود که بدانم مردی که مقابلم می بینم راه پیمای ره گم کرده ای در میان جنگل نیز نیست. و سرانجام آخرین احساس من حس شناخت و یادآوری بود.

با لذتی ایخته به حیرت فریاد کشیدم: لورنت!

واکنش من غیرمنطقی بود. شاید باید از ترس در جای خود می ماندم.

اولین باری که با او ملاقات کرده بودم لورنت یکی از اعضای گروه جیمز بود. او در عملیات جیمز برای شکار شرکت نکرده بود-شکاری که طعمه ی ان من بودم- اما تنها دلیل او وحشت بود چون گروه دیگری که بزرگتر و قوی تر از گروه آنها بود از من مراقبت می کرد. شاید اگر چنین نبود او هم رفتار متفاوتی از خودش نشان داده بود و بدون شک نوشیدن خون من هیچ عذاب وجدانی را در او بیدار نمی کرد. البته به احتمال قوی او تغییر کرده بود چون به آلاسکا رفته بود تا با گروه متمدن دیگری از خون آشام ها در انجا زندگی کند یعنی خانواده ی دیگری که بنا به دلایل اخلاقی از نوشیدن خون انسان امتناع می کردند. خانواده ی دیگری شبیه به خانواده ی ... اما به خودم اجازه ندادم که ان نام را در ذهنم تکرار کنم.

آری ترس ممکن بود برای من معنا داشته باشد اما تنها احساسی که به من دست داد خشنودی شدید بود. چمنزار باز هم به مکان جادویی تبدیل شده بود. بدون شک جادوی تیره تر از آنچه که انتظارش را داشتم اما به هر حال شکل دیگری از همان جادو بود. حال در اینجا ارتباطی را که جستجو می کردم یافته بودم. دلیلی اگرچه مبهم برای اینکه- جایی در همین دنیایی که من در ان می زیستم - او هم وجود داشت.

لورنت به طور غیر قابل باوری همانگونه بود که آخرین بار او را دیده بودم. فکر می کنم برداشت انسانی و ساده لوحانه ای بود اگر انتظار داشتم او طی یک سال گذشته تغییر کرده باشد. اما البته تغییری وجود داشت... که نمی توانستم به طور دقیق انگشت روی ان بگذارم.

او که حیرت زده تر از من به نظر می رسید گفت: بلا؟

لبخندی زدم و گفتم: پس اسم من یادت مونده.

مسخره به نظر می رسید که من از اینکه خون اشامی نامم را می دانست تا ان حد خوشحال بودم.

او نیشخندی زد و گفت: انتظار نداشتم تورو اینجا ببینم.

و در حالی که هنوز کمی مات و مبهوت به نظر می رسید با گام های بلندی به طرف من آمد.

-فکر نمی کنی من باید از دیدن تو تعجب کنم؟ من که همین جا زندگی می کنم. فکر می کردم تو به آلاسکا رفتی. او در فاصله ی ده قدمی از من ایستاد و سرش را به یک طرف خم کرد. چهره ی او جذاب ترین چهره ای بود که در فاصله ی زمانی ای به اندازه ی ابدیت دیده بودم. من اجزای چهره ی او را با حسی از رهایی که به طور عجیبی حریصانه بود بررسی کردم. اینجا کسی در مقابل من ایستاده بود که لازم نبود در حضور او تظاهر به چیزی کنم... کسی که همه ی چیزهایی را که هرگز نمی توانستم بر زبان بیاورم می دانست. او با لحن موافقی گفت: حق با توه. من به آلاسکا رفتم. با این حال باز هم انتظار نداشتم ... وقتی دیدم خونه ی کالن ها تخلیه شده فکر کردم که اونها به جای دیگه ای رفته باشن.

گفتم: اوه

لبم را گاز گرفتم چون ذکر نام ان خانواده باعث شده بود که لبه های زخم نامرئی سینه ام شروع به تپش کند. لحظه ای طول کشید تا آرامش خود را بازیابم. لورنت با چشمهای کنجکاو منتظر بود.

سرانجام توانستم بگویم: اونها از اینجا رفتن.

زیر لب گفت: هوم. تعجب می کنم که تورو اینجا تنها گذاشتن. مگه تو به چیزی مثل حیون خونگی و دست آموز اونها نبود؟

در چشمهای او نشانی از قصدی برای توهین عمدی به من وجود نداشت.

لبخند تلخی زدم و گفتم: کمابیش همینطور بود.

او گفت: هوم.

و دوباره به فکر فرو رفت.

در همان لحظه بود که متوجه شدم چرا او بیش از حد ظاهر قبلی اش را حفظ کرده بود. بعد از اینکه کارلیسل به ما گفته بود لورنت با خانواده ی تانیا زندگی می کند، من در همان دفعات معدودی که به لورنت فکر کرده بودم، سعی کرده بودم او را مجسم کنم، با همان چشمهای طلایی رنگش که ... کالن ها- با عبور این نام از ذهنم بدنم تکانی خورد- هم داشتند. چشم هایی که ویژگی همه ی خون آشام های خوب بود.

بی اختیار قدمی به سمت عقب برداشتم و او با چشمهای کنجکاو که رنگ سرخ مایل به تیره ای داشتند، حرکت من را دنبال کرد.

او پرسید: اونها اغلب به تو سر می زنن؟

هنوز بی تفاوت به نظر می رسید اما بدنش کمی به طرف من متمایل شده بود.

ناگهان صدای نرم مخملی را از حافظه ام شنیدم که گفت: دروغ بگو!

این صدا من را از جا پراند اما نباید از شنیدن ان تعجب می کردم. مگر من حالا در معرض بدترین خطر ممکن قرار نگرفته بودم؟ خطر موتورسیکلت در مقابل خطر هیولایی که در مقابلم ایستاده بود مثل خطر بچه گربه ها بود. گفتم: گهگاهی.

سعی کردم لحن صدایم شاد و اسوده به نظر برسد. ادامه دادم: البته فاصله ی رفت و آمد هاشون به نظر کمی طولانی می اد. می دونی که اونها چقدر راحت حواسشون پرت میشه...

رفته رفته در دام پرحرفی می افتادم. باید سعی می کردم جلوی زبانم را بگیرم.

او دوباره گفت: هوم. بوی خونه شون که نشون می داد مدت زیادیه که از اون جا رفته ان.

صدای درون سرم با اصرار گفت: تو باید بهتر از اینها دروغ بگی بلاسعی کردم: مجبورم به کارلیسل بگم که تورو اینجا دیدم. حتما" از اینکه نتونستن تورو ببینن ناراحت میشن.

بعد وانمود کردم که لحظه ای به فکر فرو رفته ام سپس ادامه دادم: اما شاید بهتر باشه این موضوع رو به... ادوارد نگم. آره اینطور فکر می کنم...

نام او را به سختی بر زبان آورده بودم و در همان حال که این نام را ادا می کردم باعث شد چهره ام درهم برود و چیزی نمانده بود که دروغگویی ام اشکار گردد. به هر صورت ادامه دادم: اون اخلاق عجیبی داره... مطمئنم که خوب یادت می اد. اون هنوز هم نسبت به هر چیزی که به جیمز مربوط باشه حساسیت داره.

چشمهایم را چرخ می‌دادم و یک دستم را با بی‌اعتنای تکان دادم مثل اینکه همه ی حرف هایی که زده بودم به تاریخ باستان مربوط بود! اما هیجان شدیدی در لحن صدایم موج می‌زد. نمی‌دانستم لورنت متوجه شده بود یا نه.

او با لحن دوستانه... اما شکاکی پرسید: واقعا "هنوز حساسیتش سر جاشه؟"

جواب کوتاهی به او دادم تا لحن صدایم وحشتم را آشکار نسازد: اوم...هوم.

لورن، گامی به یک طرف برداشت و نگاهی به گوشه و کنار چمنزار کوچک انداخت. اما متوجه بودم که با همان یک گام به من نزدیک تر شده بود. ناگهان صدای درون سرم غرش خفیفی کرد.

با صدایی که خیلی بلند بود پرسیدم: خوب اوضاع منطقه ی دِنالی چطوره؟ کارلیسل گفت که تو با خانواده ی تانیا زندگی می‌کنی؟

این سوال من او را به تامل واداشت بعد گفت: من خیلی از تانیا خوشم می‌اد.

مکثی کرد و ادامه داد: و بیشتر از تانیا خواهرش ایرینا رو دوست دارم... مدت های طولانی بود که من جای ثابتی رو برای زندگی نداشتم و حالا از تازگی و مزایای این زندگی جدید لذت می‌برم. اما محدودیت هایی داره که تحملش سخته... و من در حیرتم که اونها چطور می‌تونن این محدودیت ها رو برای مدت طولانی تحمل کنن.

بعد، لورنت لبخند مرموزی به من زدو گفت: من گاهی تقلب می‌کنم.

نمی‌توانستم اب دهانم را فرو ببرم. پاهایم رفته رفته به سمت عقب متمایل می‌شدند اما وقتی که چشمهای سرخ او با حرکتی ناگهانی متوجه تکان جزئی پاهایم شدند، در جای خودم خشک شدم. با صدای ضعیفی گفتم: اوه. جاسپر هم با این قضیه مشکل داره.

صدای درون سرم زمزمه کرد: تکون نخور!

سعی کردم به دستور او عمل کنم. اما کار سختی بود و حس غریزی فرار از خطر غیرقابل کنترل می‌نمود.

لورنت که علاقمند به نظر می‌رسید پرسید: واقعا"، برای همین بود که از اینجا رفتن؟

صادقانه جواب دادم: نه. جاسپر توی خونه که باشه بیشتر مراقب رفتارش هست.

لورنت با لحن موافقی گفت: درسته. در مورد من هم همینطوره.

بعد از گفتن این حرف اشکارا گامی به سمت جلو برداشت.

نفس زنان پرسیدم: ویکتوریا بالاخره تونست تورو پیدا کنه یا نه؟

نامیدانه سعی داشتم تمرکز او را به هم بزنم. این اولین سوالی بود که بی اختیار به ذهن من خطور کرده بود و همین که کلمه ها از دهانم خارج شدند احساس پشیمانی کردم. ویکتوریا- یعنی همان زن مو سرخ شروری که در عملیات جیمز برای شکار من شرکت کرده و بعد ناپدید شده بود- کسی نبود که بخوایم در این لحظه ی خاص و خطیر به او بیاندیشم.

اما این سوال من لورنت را متوقف کرد.

او گفت: آره.

و در حالی که برای برداشتن گام بعدی به سوی من دچار تردید شده بود گفت: در واقع من به اینجا اومدم تا به لطفی در حق اون زن بکنم.

بعد شکلکی درآورد و ادامه داد: البته فکر می‌کنم خوشحال نمی‌شه.

با اشتیاق پرسیدم: از چی خوشحال نمیشه؟

می خواستم او را به ادامه ی صحبت ترغیب کنم.

او نگاه تیره اش را از من دور کرده و به میان درخت ها دوخته بود. من از این حواس پرتی ائ استفاده کردم و قدمی به سمت عقب برداشتم.

او نگاهش را به سوی من بازگرداند و لبخند زد- حالت چهره اش او را به فرشته ی سیه مویی تشبیه کرده بود. بعد با صدایی که شبیه خُر خُر و سوسه کننده ای بود گفت: از اینکه من تورو بکشم!

قدم دیگری به سمت عقب برداشتم. غرش جنون امیز صدای درون سرم، شنیدن صدای لورنت را برایم دشوار کرده بود.

لورنت با بی خیالی ادامه داد: اون می خواست لذت کشتن تو نصیب خودش بشه. اون... اون از دست تو خیلی عصبانیه. با صدای جیغ ماندی پرسیدم: از دست من؟

سروش را تکان داد و قهقهه ای زد و گفت: می دونم که قضیه تا حدی هم به من برمی گرده اما واقعیت اینه که جیمز جفت ویکتوریا بود و ادوارد تو جیمز رو کشت.

حتی اینجا در استانه ی مرگ نام اون همچون شیء ناهمواری بود که روی زخم های شفا نیافته ی وجودم کشیده شد. لورنت از واکنش درونی من بی خبر بود و ادامه داد: به نظر ویکتوریا کشتن تو خیلی بهتر و اسون تر از کشتن ادوارده- تلافی منصفانه ایه، کشتن جفت به خاطر کشته شدن جفت! اون از من خواست تا شرایط اینجا رو برای اون بررسی کنم تا بتونه تصمیم بگیره. تصور نمی کردم که دست پیدا کردن به تو این قدر ساده باشه؛ شاید دیگه نقشه ی ویکتوریا فایده ای نداشته باشه- ظاهرا" دیگه انتقامی که اون فکرشو می کرد، معنی نداره، چون اگه ادوارد تورو اینجا، بدون محافظ، رها کرده و رفته باشه، معلومه که ارزش زیادی براش نداره.

ضربه ی دیگر و زخم دیگری را روی سینه ام حس کردم.

لورنت هیکلش را کمی به طرف من جابه جا کرد و من تلوتلوخوران قدم دیگری به طرف عقب برداشتم.

او اخم کرد و گفت: فکر می کنم اون در هر صورت عصبانی می شه.

با صدای خفه ای گفتم: پس چرا منتظر اون نمی مونی؟

نیشخند شرورانه ای اجزای صورت زیبای او را درهم ریخت. گفت: تو موقع بدی به تور من خوردی بلا! من برای انجام ماموریت ویکتوریا به اینجا نیومدم- من در حال شکار بودم! خیلی تشنمه و بوی تو... خیلی اشتها آورده... دهنو اب می اندازه!

لورنت با خشنودی به من نگاه کرد شاید از نظر او این نگاهی تحسین امیز بود.

توهم زیبای ذهنم فرمان داد: تهدیدش کن.

صدا امیخته با نگرانی بود.

مطیعانه زمزمه کردم: اون می فهمه کار تو بوده. با این کار خودتم جون سالم به در نمی بری.

-چرا که نه؟

حالا لبخند لورنت پهن تر شده و او نگاه تیره اش را به شکاف کوچک میان درخت ها دوخته بود. ادامه داد: بوی من با بارون بعدی شسته می شه و می ره. هیچ کس بدن تورو پیدا نمی کنه- تو فقط مقفود شده قلمداد می شی، مثل خیلی از انسان های دیگه. دلیلی نداره ادوارد به یاد من بیوفته، البته اگه اصلا" براش اهمیتی داشته باشه که در این باره تحقیق کنه. فقط بذار بهت اطمینان بدم که من هیچ خصومت شخصی با تو ندارم، بلا. فقط تشنه هستم و بس!

صدای توهم ملتسمانه در ذهنم پیچید: التماس کن.
 نفس زنان گفتم: خواهش می کنم...
 لورنت سرش را تکان داد. صورتش مهربان به نظر می رسید. بعد گفت: به حرفم گوش کن بلا. تو خیلی خوش
 شانس هستی که من تورو پیدا کردم.
 در حالیکه با تردید قدمی به عقب برمی داشتم زمزمه کردم: واقعا؟
 او با لحن شاد و بی قید و بندی گفت: آره.
 صدایش اطمینان بخش بود. ادامه داد: من خیلی سریع عمل می کنم. تو اصلا "احساس درد نمی کنی، قول می دم. اوه،
 البته بعدا" در این مورد به ویکتوریا دروغ می گم؛ بهش می گم که تورو با شکنجه کشتم. فقط برای اینکه به اون
 ارامش بدم. اما اگه تو می دونستی که اون چه نقشه ای برات کشیده، بلا...
 سرش را با حرکت اهسته ای تکان داد کمابیش بیزار به نظر می آمد. بعد گفت: قسم می خورم که اگه می دونستی
 اون چه خوابی برات دیده الآن به خاطر شکار شدن به دست من از من تشکر هم می کردی!
 با وحشت به او خیره شدم.
 او نسیمی را که تارهای موهایم را به جنبش واداشته و بعد به طرف او وزیده بود، بویید و تکرار کرد: اشتها اوره.
 و در همان حال نفس عمیقی کشید.
 به یاد بهار گذشته افتادم و درحالی که بدنم منقبض می شد، نگاهم به اطراف پر کشید. و پژواک غرش خشمگینانه ی
 ادوارد را در قسمت پشت مغزم شنیدم. نام او تمام دیوارهای را که در ذهنم برای زندانی کردن ان ساخته بودم درهم
 شکست. ادوارد، ادوارد، ادوارد. قرار بود من بمیرم. دیگر چه اهمیتی داشت که من از اندیشیدن به او دوری کنم.
 ادوارد، به تو عشق می ورزم.
 از میان چشم های تنگ شده ام لورنت را دیدم که در میان عمل بازدم مکثی کرد و سرش را با حرکتی ناگهانی به
 سمت چپ چرخاند. از اینکه نگاهم را از او برگیرم و جهت نگاهش را دنبال کنم وحشت داشتم. اما می دانستم که او
 برای غلبه بر من نیازی به پرت کردن حواسم یا استفاده از هر حقه ی دیگری نداشت. وقتی که او به ارامی از من
 فاصله گرفت احساس اسودگی امیخته به حیرتی به من دست داد.
 او گفت: باورم نمیشه.
 صدای او جچنان اهسته بود که من به زحمت ان را شنیدم.
 بعد دیگر مجبور شدم نگاه کنم. چشمهایم چرخی در چمنزار زدند تا دلیل وقفه ای را که چند لحظه ای را به عمر من
 افزوده بود بیابند. ابتدا چیزی ندیدم و نگاه خیره ام دوباره به روی چهره ی لورنت برگشت. حالا او چشمهایش را به
 عمق جنگل دوخته و سرعت بیشتری در حال عقب نشینی بود.
 و بعد... ان را دیدم؛ شیخ سیاه بزرگی که از میان درختان بیرون آمده و به سایه ای شبیه بود و به حالت تهدید آمیزی
 به ارامی به سوی خون اشام می آمد. بسیار بزرگ بود- بلندی قامت اسب را داشت اما بسیار تنومندتر و عضلانی تر از
 یک اسب بود. ناگهان پوزه ی درازش باز شد و ردیفی از دندان های نیش دشنه مانند را نمایان ساخت. غرش
 وحشتناکی از میان دندان ها بیرون آمد و همچون صدای تندی که طول بکشد، چمنزار را به لرزه انداخت.

همان خرس... فقط با این تفاوت که هیچ شباهتی به خرس نداشت! با این حال، بدون شک این هیولای سیاه همان موجودی بود که با عث ان همه نگرانی شده بود. از فاصله ی دور هر کسی ممکن بود چنین هیولایی را خرس عظیم الجثه ای بیندازد. چه موجود دیگری می توانست چنین بدن پهن و چنین هیکل تنومندی داشته باشد؟! پیش تر آرزو کرده بودم که ان را از فاصله ی دوری ببینم. اما حالا ان خرس... یا این هیولا... در فاصله ی سه متری من روی علف های سطح جنگل به آرامی پیش می آمد و به خون اشام نزدیک می شد. صدای ادوارد زمزمه کرد: از جات جَم نخور.

نگاه خیره ام را به موجود هیولا مانند دوختم. ذهنم از پیدا کردن نامی برای ان عاجز بود. شکل پیکرش و طرز راه رفتنش به وضوح شبیه سگ سانان بود. در حالی که از وحشت خشکم زده بود، فقط می توانستم یک حدس بزنم. گرگ! اما هرگز تصور نکرده بودم که گرگی بتواند تا به ان حد رشد کند. غرش دیگری از گلوی حیوان خارج شد و صدای ان لرزه بر اندامم انداخت. لورنت در حال عقب نشینی به طرف درخت های حاشیه ی چمنزار بود و حالا علاوه بر هراس فلج کننده گیجی و سرگشتگی نیز وجودم را دربر گرفته بود. چرا لورنت در حال عقب نشینی بود؟ چه دلیلی ممکن بود باعث وحشت یک خون اشام از یک حیوان بشود؟ اما لورنت وحشت زده بود. چشمهای او از ترس گشاد شده بودند مثل چشمهای من.

گویی قرار بود سوال من پاسخ داده شود. زیرا ناگهان معلوم شد که گرگ هیولا تنها نبود. در هر دو طرف او دو گرگ عظیم الجثه بی هیچ صدایی وارد چمنزار شدند. یکی از انها رنگ خاکستری تیره ای داشت و دیگری قهوه ای بود اما بلندی قامت هیچکدام از این دو به گرگ اول نمی رسید. گرگ خاکستری از میان درختها بیرون آمد و تنها دو یا سه متر با من فاصله داشت. چشمهایش به لورنت دوخته شده بود. قبل از انکه بتوانم کوچکترین واکنشی نشان بدهم دو گرگ دیگر هم ظاهر شدند. حالا انها پنج قلاده گرگ بودند که طرز ایستادنشان به شکل V بود! درست مثل شکل پرواز غازهایی که به سمت جنوب مهاجرت می کنند! به این ترتیب گرگی که رنگ قهوه ای مایل به قرمز داشت و اخر از همه از میان بوته ها بیرون آمده بود نزدیک ترین هیولا به من بود. بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و به عقب جهیدم - که ابلهانه ترین کاری بود که ممکن بود انجام دهم. دوباره در جایم میخکوب شدم و منتظر ماندم تا گرگ ها به طرف من که طعمه ی ضعیف و سهل الوصولی بودم برگردند. برای چند لحظه آرزو کردم که لورنت از راه برسد و ان گله ی گرگ را پراکنده کند - حتما" برای او کار بسیار آسانی بود. خود اندیشیدم از میان دو راهی که پیش رویم بود بدون شک طعمه ی گرگ ها شدن گزینه ی بدتری بود. نزدیک ترین گرگ به من که رنگ قهوه ای مایل به قرمزی داشت با صدای نفس نفس زدن من سرش را کمی برگرداند.

چشمهای گرگ تیره و نزدیک به سیاه بودند. گرگ مدتی به من خیره شد؛ چشمهای تیره ی او هوشمندتر از ان بودند که به یک حیوان تعلق داشته باشند! همچنان که گرگ به من خیره شده بود، ناگهان به یاد جاکوب افتادم - باز هم با حسی از خوشحالی به خاطر اینکه او را به خطر نیانداخته بودم. حداقل من تنها به اینجا آمده بودم به این چمنزاری که همچون قصه های دیو و پری پر از هیولاهای تیره بود. حداقل جاکوب دیگر نمی مرد. حداقل دیگر مرگ و زندگی او در دستان من نبود.

بعد زوزه ی خفیف دیگری که از سینه ی رهبر گروه بیرون می آمد، گرگ قهوه ای را بران داشت تا سرش را با حرکتی شلاقی به طرف لورنت برگرداند.

لورنت با حیرت و هراس اشکاری به گله ی گرگ های هیولا خیره شده بود. این اولین چیزی بود که متوجه شدم. اما وقتی که لورنت بی هیچ هشدار چرخشی زد و در میان درخت ها ناپدید شد، حاج و واج ماندم. او فرار کرده بود.

گرگ ها در یک چشم به هم زدن در تعقیب او بودند. آنها با پرش های قدرتمندانه و حیرت اوری از روی علف ها می جهیدند و با انچنان صدای بلند و هولناکی می غریدند و زوزه می کشیدند که دست های من بی اختیار بالا رفت و گوش هایم را پوشاند. با ناپدید شدن گرگ ها در میان جنگل هیاهوی وحشتناکشان با سرعت عجیبی محو شد. و بعد... من دوباره تنها مانده بودم.

زانوهایم تاب و توان نگه داشتنم را نداشتند. روی دست هایم به زمین افتادم و هق هق گریه ای را در گلویم احساس کردم. می دانستم که باید از انجا بروم همان موقع هم باید می رفتم. معلوم نبود گرگ ها تا چه زمانی لورنت را تعقیب می کردند ممکن بود بعد از ان دوباره به سراغ من بیایند. شاید هم لورنت به طرف آنها برمی گشت. ایا ممکن بود کخ لورنت اولین کسی باشد که به جستجوی من می آید؟

ابتدا نمی توانستم تکان بخورم؛ بازوها و پاهایم می لرزیدند و نمی دانستم چگونه باید بلند شوم و روی پاهایم بایستم.

ذهن من نمی توانست خودش را از چنگال وحشت برهان... وحشتی که با گیجی و سرگشتگی درهم آمیخته بود نمی توانستم چیزی را که چند دقیقه پیش دیده بودم، درک کنم. یک خون آشام نباید به آن شکل از دست گرگ هایی که فقط بزرگ تر از حد معمول بودند، می گریخت. دندان های آن ها در مقابل پوست گرانیتی او چه فایده ای ممکن بود داشته باشند؟ لورنت می توانست با شکار آن ها و کندن پوست هایشان بستر خواب مناسبی برای خودش فراهم کند. حتی اگر اندازه غیرعادی آنها باعث شده بود که از چیزی نترسند، بازهم تعقیب لورنت به وسیله آنها نمی

توانست معنایی داشته باشد. شگ داشتیم که پوست مرمیرین و یخی او بویی شبیه به غذا داشته باشد. چرا آن گرگ ها از طعمه خون گرم وضعیفی همچون من چشم پوشی کرده و به تعقیب لورنت رفته بودند؟ قادر به درک این موضوع نبودم. نسیم سردی در میان چمنزار وزیدن گرفت و علف ها را به چنان جنبشی درآورد که گویی چیزی در میانشان حرکت می کرد. به زحمت به روی پاهایم ایستادم و با این که باد بی آزاری بر من می وزید به طرف عقب رفتم. بعد در حالی که تلو تلو می خوردم برگشتم و با شتاب به میان درخت ها دویدم. چند ساعت بعدب با هراس زیادی

سپری شدند. سه بار سعی کردم از میان درخت ها بگریزم گویی همه مسیر ها دوباره به چمنزار منتهی می شد. ابتدا توجهی به جایی که به طرف آن می دویدم نداشتیم و ذهنم فقط متوجه چیزی بود که از آن فرار می کردم. تا زمانی که به خودم بیایم و به یاد قطب نما بیفتم در اعماق جنگل نا آشنا و خوفناک گم شده بودم. دست هایم با چنان شتی می لرزیدند که مجبور شدم برای خواندن قطب نما آن را روی زمین گل آلود بگذارم. هر چند دقیقه یک بار مجبور می شدم آنرا روی زمین بگذارم و با نگاه کردن به آن از پیشروی خودم به سمت شمال اطمینان حاصل کنم. وقتی توقف

می کردم و صداهای اطراف در صدای شلپ شلپ پاهای سرسیمه من محو نمی شدند، می توانستم خش خش نجاگونه موجودات ناپیدایی را که لا به لای علف های و روی برگ ها می خزیدند، بشنوم. قارقار کلاغی باعث شد که طرف عقب بجهم و به تنه قطور صنوبر جوانی برخورد کنم. بازوهایم خراشیده و موهایم به شیره درخت آغشته

شد. فرار سریع سنجابی به بالای یک درخت شوکران باعث شد. چنان جیغی بکنم که گوش های خودم به درد بیایند. سر انجام شکافی در میان درخت های پیش رویم ظاهر شد. وارد جنگل خالی شدم. در حدود 1.5 کیلومتری جنوب محلی بودم که اتومبیل رو ترک کرده بودم. با وجود خستگی مفرط ان قدر به نرمی در کنار جنکل دویدم تا به اتومبیل رسیدم. تا موقعی که بتوانم وارد اتومبیل شوم و روی صندلی بشینم هق هق گریه ام دوباره شروع شده بود. قبل از این که بتوانم سوئیچ را از جیبم در بیاورم با سراسیمگی زیادی هر دو قفل اتومبیل را به طرف پایین فشار دادم. صدای غرش اتومبیل آرامش بخش بود و یه من کمک کرد در حالی که با بیش ترین سرعت ممکن اتومبیل به سمت بزرگراه می رفتم. اشک هایم را کنترل کنم. حالا آرام تر شده بودم. اما وقتی به خانه رسیدم در دسر دیگری در انتظارم بود. کروزر چارلی در ورودی خانه پارک شده بود - متوجه نشده بودم که چقدر دیر وقت بود. هوا دیگر تاریک شده بود. وقتی در جلویی خانه را محکم پشت سرم بستم و با عجله کلید را داخل قفل چرخاندم چارلی صدا زد: بلا؟ با صدای لرزانی گفتم: بله من هستم. با فریاد خشمگینانه ای گفت: کجا بودی؟ و بعد با چهره ای غضبناک از آستانه آشپزخانه بیرون آمد. مردد بودم. احتمالاً چارلی به خانه آقای استانی تلفن کرده بود. بهتر بود واقعیت را به او می گفتم. رفته بودم راهپیمایی. چشم هایم تنگ شدند، بعد گفتم: پس رفتن به خونه جسیکا جی شد؟ امروز حوصله درس خوندن نداشتم. چارلی بازوهایم را روی سینه اش فرو برد و گفت: گمون کنم که از تو خواسته بودم که وارد جنگل نشی. آره می دونم نگران نباش دیگه این کارو نمی کنم. بعد از کفتم این خرف لرزیدم. به نظر می رسید که چارلی تازه من را دیده باشد. یادم آمد که بخشی از آن روز را روی زمین جنکل گذرانده بودم. حال خوشی نداشتم. چارلی با لحن مصرانه ای پرسید: چه اتفاقی افتاد؟ باز هم به این نتیجه رسیده بودم که گفتم حقیقت یا حداقل بخشی از آن بهترین راه ممکن بود. بیش از آن شوکه بودم که بتوانم وانمود کنم که روز آرام و بی ماجرای را در میان گل ها و گیاهان زیبا و حیوانات مهربان جنکل گذرانده بودم! گفتم: من اون خرس رو دیدم. سعی کرده بودم این را با لحن آرامی بگویم اما صدایم بلند و لرزان بود. ادامه دادم: اما اون یه خرس نیست یه نوع گرگه 5 تا هم هستن. یکی از اونا سیاه و بزرگه یکی دیگه خاکستری. یکی هم قهوه ای مایل به قرمز..... چشم های چارلی از وحشت گرد شده بود. با گلم های بلند به سوی من آمد و قسمت بالای شانه ام را محکم چسبید. پرسید: حالت خوبه؟ سرم با تکان اندکی بالا رفت. به من بگو، چه اتفاقی افتاد؟ اون گرگ ها هیچ توجهی به من نکردن، اما بعد از اینکه دور شدن و رفتن من دویدم و بارها زمین خوردم. او شانه هایم را رها کرد و بازوهایم را دور من پیچید. برای لحظه ای طولانی چیزی نگفت. بعد زمزمه کرد: گرگ ها. چی؟ جنکلبان ها گفتم که جای پاها نمی تونه مال یه خرس باشه. اما آخه گرگ ها نمی تونن جای پاهایی به آن بزرگی اینها گرگ های خیلی بزرگ هستن. گفتمی چند تا از اونها رو دیدی؟ 5 تا چارلی سرش را تکان داد و با نگرانی چهره اش را درهم کشید. سرانجام با لحنی که جای هیچ بحثی برای من نمی گذاشت، گفت: دیگه از راه پیمایی خبری نیست.

با اشتیاق قول دادم: اشکالی نداره.

چارلی به اداره پلیس تلفن کرد تا درمورد آنچه من دیده بودم، گزارش بدهد. از گفتن دقیق محلی که گرگ ها را دیده بودم کمی طفره رفتم و ادعا کردم که من در کوره راهی بودم که به سمت شمال می رفت. نمی خواستم پدرم بفهمد که من برخلاف خواسته او تا چه حد در اعماق جنگل پیش رفته بودم. و مهم تر این که نمی خواستم کسی در اطراف جایی که لورنت ممکن بود در جست و جوی من باشد، پرسه بزند. فکر کردن به این موضوع باعث شد که احساس تهوع کنم.

وقتی چارلی گوشی را گذاشت، از من پرسید: گرسنه ای؟
 سرم را به علامت نفی تکان دادم اما در همان لحظه چیزی نمانده بود که از شدت گرسنگی غش کنم. تمام روز رو چیزی نخورده بودم.
 به چارلی گفتم: فقط خیلی خسته ام.
 و بعد به طرف پله ها برگشتم.
 چارلی گفت: هی.
 ناگهان لحن صدایش دوباره مشکوک به نظر می رسید: گفتی جیکوب برای تمام روز به جایی رفته بود؟
 گفتم: این چیزیه که بیلی به من گفت. سؤال چارلی من را گیج کرده بود.
 او حدود یه دقیقه با دقت به چهره من نگاه کرد و بعد گویا از آنچه که می دید خشنود شد.
 او فقط گفت: هاه.
 با سماجت پرسیدم: چطور مگه؟ به نظرم می آمد او خواهه بود به من بفهماند که علاوه بر دروغ گفتن در مورد درس خواند با جسیکا آن روز صبح دروغ دیگری هم به او گفته بودم.
 چارلی گفت: خوب راستش وقتی با ماشین دنبال هری رفته بودم، جیکوب رو با چند تا از دوست هاش جلوی فروشگاه دهکده لاپوش دیدم. برایش دست تکون دادم و بهش سلام کردم اما اون.... خوب فکر می کنم منو ندید. شاید هم سرش به صحبت با دوستاش گرم شده بود. اون حالت عجیبی داشت، مثل اینکه چیزی ناراحتش کرده باشه و.... کمی هم عوض شده. مثل اینکه اون لحظه به لحظه در حال رشد کردن باشه! هر دفعه که من اونو می بینم گنده تر از قبل شده.
 گفتم: بیلی به من گفت که جیک و دوستاش می خواستن برای دیدن فیلم به پورت آنجلس برن. شاید اونجا جلوی فروشگاه منتظر کسی بودن.
 چارلی سری تکان داد و گفت: او. بعد به طرف آشپزخانه راه افتاد.
 من وسط حال ایستاده بودم و جیکوب را در حالی که مشغول بحث کردن با دوستانش بود، مجسم کردم. شاید در مورد پیوستن امبری به گروه سام، با او بحث کرده بود. شاید به خاطر همین بود که امروز نخواسته بود من را ببیند. اگر بحث او با امبری، برای کمک به او بود من خوشحال بودم.
 قبل از اینکه به اتاق خودم بروم قفل درها را واری کردم. کار احمقانه ای به نظر می رسید. واقعا یک قفل ناچیز چه کمکی می توانست به من بکند؟ آن هم با هیولاهایی که من بعد از ظهر همان روز دیده بودم؟ با خودم فکر کردم که دستگیره در برای ممانعت از ورود گرگ ها کافی بود، چون آن ها برای باز کردن دستگیره به انگشت شست نیاز داشتند که البته فاقد آن بودند. اما اگر لورنت به اینجا می آمد.... یا.... ویکتوریا.... او خدایا!
 روی تختم دراز کشیدم. اما بدنم چنان لرزشی داشت که امیدی برای به خواب رفتن نداشتم. زیر لحاف بدنم را جمع کرده بودم و به واقعیت های هولناکی می اندیشیدم.
 کاری از من ساخته نبود. هیچ اقدام احتیاطی و کود نداشت که بتوانم ان را انجام دهم. جایی برای پنهان شدن من وجود نداشت. کسی نبود که به یاری ام بشتابد.
 پیچش تهوع آور معده ام به من یادآوری کرد که وضع بدتر از حد تصورم است.

چون همه آن واقعیت های هولناک شامل چارلی هم می شد. پدرم که در اتاق دیگری در همان خانه خفته بود. فقط به اندازه یک تار مو با خطری که روی من متمرکز شده بود، فاصله داشت. ممکن بود بوی من آن هیولا هارا به آنجا بکشاند، خواه من آنجا بودم، خواه نه.

لرزش های بدنم آن قدر ادامه یافت که سرانجام دندان هایم به می خوردند. برای آرام کردن خودم، چیز ناممکنی را مجسم کردم: مجسم کردم که گرگ های بزرگ خودشان را به لورنت می رسانند و او را که موجودی فناپذیر و جاودانه بود مثل انسانی عادی از هم می درند. با وجود پوچی چنین تصویری، احساس آرامش کردم. اگر گرگ ها به او دست می یافتند او دیگر به ویکتوریا نمی توانست بگوید که من در خانه پدرم تنهای تنها بی یار و یاور هستم. اگر لورنت به نزد ویکتوریا باز نمی گشت، ممکن بود آن زن شرور فکر کن دکه کال ها هنوز از من محافظت می کنند. آه! اگر فقط آن گرگ ها می توانستند در چنین نبردی پیروز شوند....

خون آشام های هوب من هرگز باز نمی گشتند، چقدر آرامش بخش بود که تصور کنم، خون آشام های شرور هم برای همیشه محو شوند.

پلک هایم را محکم به هم فشار دادم و در انتظار خواب ماندم. کمابیش مشتاقانه انتظار شروع کابوسم را می کشیدم. آن کابوس بهتر از چهره جذاب و رنگ پریده ای بود که حالا از پشت پلک های بسته ام به من لبخند می زد! او، ادواردا!

در خیال خودم، چشم های ویکتوریا را می دیدم که از شدت تشنگی به تیرگی گراییده بودند، اما نوعی حس پیش بینی کننده آنها را به درخشش واداشته بود! لب های او از فرط لذت به طرف بالا برگشته و دندان های براقش را نمایان ساخته بودند. موهای سرخش همچون آتش فروزان بود و نسیمی نامرئی آنها را در اطراف چهره وحشیانه اش آشفته می کرد.

کلمات لورنت در ذهنم طنین انداز شدند: آگه فقط می دونستی که اون چه نقشه ای برات کشیده

مشتتم را روی دهانم فشار دادم تا مانع از جیغ کشیدنم شود.

فصل یازدهم

فرقه

هر زمان که چشمهایم را به روی نور صبحگاهی باز می کردم و متوجه می شدم که یک شب دیگر هم زنده بوده ام، حیرت زده می شدم. بعد از رهایی از حیرت قلب من به شدت به تپش می افتاد و کف دستهایم عرق می کردند در واقع تا موقعی که از خواب بیدار نمی شدم و یقین پیدا نمی کردم که چارلی هم جان سالم به در برده است نمی توانستم نفس بکشم.

می دانستم که او نگران است - من را می دید که با هر صدای بلندی از جا می پریم یا اینکه بدون هیچ دلیلی - البته از نظر او - صورتم ناگهان سفید می شود. از پرسشهایی که گاهی می پرسید به نظر می رسید که از غیبت دایمی جاکوب ناراحت است.

وحشتی که همیشه بر افکارم حاکم بود اغلب من را نسبت به این واقعیت غافل می کرد که هفته ی دیگری گذشته بود... و جاکوب هنوز به من تلفن نکرده بود. اما وقتی که توانستم روی زندگی عادی خودم متمرکز شوم - البته اگر واقعا" می شد زندگی من را عادی دانست - این موضوع مرا ناراحت می کرد.

به شدت برای او دلتنگی می کردم.

قبل از اینکه به این وحشت احمقانه دچار شوم به اندازه ی کافی تنهایی کشیده بودم. حالا بیش از هر وقت دیگری دلم برای خنده ی بی خیال و نیشخند واگیردار او تنگ شده بود. به امنیت تعمیر گاه خانگی او احتیاج داشتم و دلم می خواست دست گرم او دور انگشت های سردم بیچد.

تا حدی انتظار داشتم که روز دوشنبه زنگ بزند. اگر در مورد امبری پیشرفتی حاصل شده بود، نباید جاکوب ان را به من می گفت؟ دلم می خواست باور کنم که نگرانی او برای دوستش همه ی وقت او را گرفته بود، تا اینکه فکر کنم او من را به فراموشی سپرده است.

روز سه شنبه به او تلفن کردم اما هیچ کس جواب نداد. ایا خطوط تلفن هنوز مشکل داشتند؟ یا اینکه بیلی دستگاه نمایشگر شماره ی تماس گیرنده، خریده بود؟

روز چهارشنبه هر نیم ساعت یک بار به انجا زنگ می زدم و این کار را تا کمی بعد از ساعت یازده شب ادامه دادم تا اینکه دیگر از شنیدن صدای گرم جاکوب ناامید شدم.

روز پنج شنبه جلوی خانه ی چارلی در اتومبیلم نشسته بودم - و قفل درها را به پایین فشار داده بودم - و مدت یک ساعت تمام سوئیچ در دستم بود. با خودم کلنجار می رفتم و سعی داشتم خودم را برای سفر سریعی به لاپوش متقاعد کنم، اما نمی توانستم این کار را بکنم.

می دانستم که حالا لورنت پیش ویکتوریا برگشته بود. اگر به لاپوش می رفتم ممکن بود حداقل یکی از آنها را به انجا بکشانم. اگر وقتی جاکوب در ان حوالی بود آنها به من بر می خوردند چه اتفاقی می افتاد؟ با اینکه از دوری جاکوب خیلی ناراحت بودم می دانستم که برای او بهتر است از من دوری کند چون برایش خطر کمتری داشت.

خیلی بد بود که من نمی توانستم راهی برای سالم نگه داشتن چارلی پیدا کنم. شب هنگام بیش از هر زمان دیگری احتمال داشت که آنها به جستجوی من بیایند و من به چه زبانی می توانستم چارلی را بیرون از خانه نگه دارم؟ اگر واقعیت را به او می گفتم ممکن بود من را به تیمارستانی بفرستد تا در اتاقی با دیوارهای عایق پوش تحت مراقبت باشم. حتی اگر فکر می کردم که زندانی شدن من در چنین جایی چارلی را از خطر دور نگه می دارد ان را تحمل می کردم که هیچ، به استقبال ان هم می رفتم. اما احتمالاً ویکتوریا قبل از هر جتی دیگری به خانه ی چارل می آمد تا مرا بیابد. شاید اگر او من را در انجا پیدا می کرد به همین مقدار بسنده می نمود - شاید وقتی کارش با من تمام می شد از انجا می رفت.

بنابراین نمی توانستم بگریزم. اگر هم می توانستم کجا باید می رفتم؟ پیش رنی؟ فکر اینکه سایه های مرگبار تعقیب کننده ام را به دنیای امن و افتابی مادرم بکشانم تنم را به لرزه می انداخت. نه! من هرگز حاضر نبودم او را به این شکل به خطر بیندازم.

نگرانی به تدریج سوراخی در معده ام ایجاد می کرد. به زودی تعداد این سوراخ ها بیشتر می شد.

ان شب چارلی لطف دیگری به من کرد و دوباره به هری زنگ زد تا بداند بیلی و جاکوب بلک از شهر خارج شده اند یا نه. هری گزارش داد که شب چهارشنبه بیلی در جلسه ی شورای قبیله حاضر بوده اما هیچ حرفی در مورد رفتن از شهر نزده است. چارلی از من خواست تا خودم را ازار ندهم... جاکوب اگر فرصتی پیدا می کرد مکن بود با من تماس بگیرد.

بعدازظهر جمعه وقتی با اتومبیلم از مدرسه به خانه باز می گشتم ناگهان ان اتفاق افتاد.

من به مسیر اشنای همیشگی ام توجهی نداشتم و اجازه داده بودم غرش موتور مغزم را پر کند و نگرانیهایم را فرونشانم که ناگهان ضمیر ناخودآگاهم حکمی صادر کرد که گویا مدتی بدون اطلاع من روی ان کار کرده بود. همین که از حکم صادر شده ی ضمیر ناخودآگاهم اطلاع یافتم، از اینکه زودتر متوجه این موضوع نشده بودم، احساس حماقت کردم. درست بود که چیزهای زیادی ذهنم را مشغول کرده بودند- انتقام، خون اشام های نگران، گرگ های جهش یافته ی غول پیکر، حفره ای با لبه های ناهموار در سینه ام- اماوقتی که مدارک و شواهد را کنار هم گذاشتم حقیقت به نحو خجالت اوری واضح و روشن بود.

جاکوب از من دوری می کرد. چارلی می گفت که او حالت عجیبی پیدا کرده است و ناراحت به نظر می رسد... به اضافه ی جواب های مبهم و بی فایده ی بیلی.

خدایا! من دقیقا" می دانستم که چه اتفاقی برای بیلی افتاده است.

کار، کار سام اولی بود. حتی کابوس هایم سعی کرده بودند که این حقیقت را به من بگویند. سام بر جاکوب تسلط یافته بود! همان اتفاقی که برای سایر پسرهای ان منطقه می افتاد، برای دوست من هم روی داده و او. را از من ربوده بود. او به درون فرقه ی سام کشیده شده بود.

احساس سریعی به من گفت که او هرگز من را رها نکرده است.

اتومبیل را جلوی خانه پارک کردم تا درجا کار کند. چه باید می کردم؟ خطرهای مختلف را با هم مقایسه کردم. اگر به جستجوی جاکوب می رفتم، احتمال اینکه ویکتوریا یا لورنت من را در کنار او بیابند افزایش می یافت.

اگر به جستجوی او نمی رفتم، سام هرچه بیشتر جاکوب را به درون گروه ترسناک و اجباری خود می کشید. اگر زود اقدام نمی کردم شاید برای همیشه دیر می شد.

یک هفته گذشته بود و هنوز هیچ خون اشامی به سر لغ من نیامده بود یک هفته زمان خیلی زیادی برای برگشتن انها بود بنابراین من برای انها در اولویت نبودم. همان طور که پیش تر نتیجه گیری کرده بودم، احتمال اینکه شب هنگام به سراغ من بیایند، بیش از هر احتمال دیگری بود؛ احتمال اینکه انها تا منطقه ی لاپوش دنبال من بیایند، بسیار کمتر از احتمال از دست دادن جاکوب و جذب کامل او بوسیله ی سام بود.

این اقدام من ارزش رفتن به جاده ی جنگلی خلوت را داشت. رفتن من به انجا بیهوده نبود، برای این نبود که بینم در انجا چه اتفاقی می افتد، خوب می دانستم که در انجا چه خبر است؛ رفتن به انجا برای من حکم یک ماموریت نجات را داشت. می خواستم با جاکوب حرف بزنم- و اگر مجبور می شدم او را می ربودم! زمانی در گذشته یکی از برنامه های پی بی اس را در تلویزیون دیده بودم که موضوع ان، پاک کردن اطلاعات غلط از ذهن افرادی بود که شستشوی مغزی شده بودند. بدون شک، برای جاکوب هم درمانی وجود داشت.

تصمیم گرفتم ابتدا به چارلی تلفن کنم. شاید اتفاقی که در لاپوش می افتاد، موضوعی بود که پلیس باید در ان مداخله می کرد. با سرعت وارد خانه شدم. می خواستم هرچه زود تر برگردم و به طرف جاده ی جنگلی راه بیفتم.

در اداره ی پلیس چارلی خودش گوشی را برداشت.

-چارلی سوان.

-پدر، بلا هستم.

-مشکلی پیش اومده؟

این بار نمی توانستم با فرضیه ی مصیبت بار چارلی مخالفت کنم. صدایم می لرزید.

گفتم: من نگران جاکوب هستم.

او که از این موضوع غیرمنتظره متعجب شده بود پرسید: چرا؟

- فکر می‌کنم... فکر می‌کنم اتفاق عجیبی داره تو منطقه ی لاپوش می افته. جاکوب به من حرفهای عجیبی رو در باره ی پسرهای هم سن و سال خودش گفته بود. حالا خودش هم داره مثل اونها رفتار می کنه و من خیلی می ترسم.

او لحن خود را به لحن تخصصی و پلیسی تغییر داد و گفت: مثلاً "چه جور حرفهایی؟

امیدوار کننده بود؛ تا اینجا که حرفهایم را جدی گرفته بود.

-اول اینکه خیلی می ترسید و بعد اینکه رفته رفته از من فاصله می گرفت و حالا... می ترسم که اونم عضوی از اون

گروه خلافکار عجیب شده باشه، یعنی گروه سام... سام اولی.

چارلی که دوباره حیرت کرده بود تکرار کرد: سام اولی؟

-آره.

وقتی چارلی به من جواب داد، صدایش آرام تر شده بود: فکر می‌کنم موضوع رو اشتباه فهمیدی بلا. سام اولی جوون

خیلی خوبی. البته حالا دیگه برای خودش مردی شده. حتما شنیدی که بیلی گاهی در باره ی اون حرف می زنه. اون

واقعا" کارهای عجیبی رو با نوجوون های منطقه انجام می ده. اون همون کسیه که...

چارلی جمله اش را ناتمام گذاشت و حدس می زد که می خواست به شبی اشاره کند که من درجنگل گم شده بودم.

به سرعت پیش دستی کردم و گفتم: پدر اینطور که فکر می‌کنی نیست جاکوب خیلی از اون وحشت داشت.

چارلی پرسید: ببینم در این مورد با بیلی هم حرف زدی؟

حالا او سعی داشت مرا آرام کند. همین که نام سام اولی را به زبان آورده بودم، او دیگر قضیه را جدی نگرفته بود.

گفتم: بیلی اصلاً "نگران نیست.

-خوب، بلا در اینصورت من مطمئنم که مشکلی وجود نداره. جاکوب یه بچه اس. احتمالاً" یه جایی داشته پرسه می

زده. مطمئنم که حالش خوبه. به هر حال اون که نمی تونه هر دقیقه از وقتش رو با تو بگذرونه.

با اصرار گفتم: این موضوع به من مربوط نمیشه.

اما نبرد را باخته بودم.

چارلی گفت: فکر نمی‌کنم لازم باشه تو نگران جاکوب باشی. بذار بیلی از اون مراقبت کنه.

-چارلی...

صدایم رفته رفته شبیه به ناله شده بود.

-بلز، همین حالا پرونده های زیادی روی میز من هست. دو تا گردشگر توی یه کوره راه، نزدیکی دریاچه ی هلالی

شکل، مفقود شده ان.

بعد با صدایی که نگرانی در ان حس می شد ادامه داد: مشکل گرگ ها دیگه داره از کنترل خارج می شه.

خبر او باعث شده بود که لحظه ای واقعا" مات مبهوت بمانم امکان نداشت که گرگ ها از رویارویی لورنت جان

سالم به در برده باشند...

پرسیدم: مطمئنی که این اتفاق برای اون دو نفر افتاده؟

-متأسفانه آره عزیزم. این اتفاق افتاده-

بعد با لحن تردید آمیزی ادامه داد: دوباره جای پاهایی دیده شده... و این بار، خون هم ریخته شده بود.

گفتم: اوه!

و نتیجه گرفتم که به احتمال قوی برخوردی روی نداده است.

بدون شک لورنت به اسانی گرگ هایی که در تعقیبش بودند قال گذاشته بود، اما چرا؟ رفته رفته آنچه که در چمنزار

دیده بودم، شکل عجیب تری به خود می گرفت و درک ان ناممکن تر می شد.

چارلی گفت: ببین من واقعا "مجبورم که برم. بلا نگران جیک نباش. مطمئنم که مشکلی نیست.

با بدخلقی گفتم: باشه.

ناامید شده بودم. حرف های چارلی به یادم آورد که بحران بدتری وجود دارد. اضافه کردم: خداحافظ.

گوشی را گذاشتم.

مدتی طولانی به تلفن خیره شدم. با خودم فکر کردم: عجب وضعی شده!

شماره ی بیلی را گرفتم بعد از دوبار شنیدن صدای بوق، بیلی جواب داد: الو؟

با لحنی شبیه به غرولند گفتم: هی، بیلی .

در حالی که سعی داشتم لحن دوستانه تری داشته باشم ادامه دادم: می شه با جاکوب صحبت کنم؟

جیک اینجا نیست.

با حیرت پرسیدم: می دونی کجاست؟

-با دوست هاش رفته بیرون.

لحن صدای بیلی محتاطانه بود.

-اوه که اینطور. ببینم با اون دوست هایی که من می شناسم؟ کوئیل؟

می دانستم که تلاشم برای عادی نگه داشتن لحن صدایم چندان موفقیت امیز نبوده است.

بیلی با صدای اهسته ای جواب داد: نه. فکر نمی کنم امروز با کوئیل رفته باشه.

هنوز نمی خواستم اسم سام را بر زبان بیاورم.

پرسیدم: امبری؟

-آره با امبری رفته.

به نظر می رسید که بیلی از پاسخ دادن به این سوال خوشحال تر بود.

همین برای من کافی بود امبری عضوی از گروه سام بود.

گفتم: باشه وقتی برگشت بهش بگو به من زنگ بزنه باشه؟

-حتما حتما مشکلی نیست.

و بعد کلیک. او گوشی را گذاشته بود.

با انکه می دانستم کسی در ان سوی خط صدایم را نمی شنود زمزمه کردم: به زودی می بینمت بیلی.

با اتومبیل به طرف لاپوش راه افتادم و مصمم بودم که منتظر جاکوب بمانم اگر مجبور می شدم تمام شب را بیرون

خانه ی بیلی می گذراندم. به مدرسه هم نمی رفتم. دیر یا زود جاکوب مجبور می شد به خانه شان برگردد و وقتی که

بر می گشت چاره ای نداشت جز اینکه با من صحبت کند.

ذهنم چنان مشغول و اشفته بود که پیمودن راهی که از آن وحشت داشتم فقط چند ثانیه طول کشیده بود. قبل از آنکه انتظارش را داشته باشم رفته رفته از تعداد درخت های جنگل کاسته می شد و می دانستم که به زودی قادر خواهم بود اولین خانه های کوچک منطقه را ببینم.

پسربلند قامتی که کلاه بیسبال بر سر گذاشته بود سمت چپ جاده راه می رفت.

لحظه ای نفس در گلویم بند آمد امیدوار بودم برای یک بار هم که شده بخت با من یار باشد و بدون تلاش و سختی بتوانم جاکوب را پیدا کنم.

اما آن پسر در مقایسه با جاکوب بدن بسیار پهن تری داشت و موهای کوتاهش در زیر کلاه مشهود بود. حتی از پشت سر می توانستم بگویم که او کوئیل است. البته هیکل او بزرگتر از زمانی بود که برای آخرین بار دیده بودم. راز رشد پسرهای کوئیلوت چه بود؟ آیا آنها از هرمون رشد آزمایشی خاصی استفاده می کردند؟

اتومبیل را به سمت مخالف جاده کشیدم تا در کنار او متوقف شوم. وقتی که او نزدیک شدن صدای غرش اتومبیل را شنید سرش را بلند کرد.

حالت چهره ی کوئیل بیش از آنکه باعث حیرتم شود من را به وحشت می انداخت. چهره ی او تیره و ترس آور شده و نگرانی پیشانی اش را چین انداخته بود.

با لحن سرد و بی تفاوتی گفت: اوه ی بلا.

-سلام کوئیل - حالت خوبه؟

با ترش روی به من خیره شد و گفت: خوبم.

-می تونم تورو تا به جایی برسونم؟

زیر لب گفت: آره فکر کنم.

بعد از جلوی اتومبیل گذشت و در جلو را باز کرد تا سوار شود.

پرسیدم: کجا بریم؟

-خونه ی من طرف شماله، پشت به پشتِ فروشگاه...

پیش از اینکه بتواند حرفش را تمام کند سوال از دهانم بیرون جست: امروز جاکوب رو دیدی؟

نگاه مشتاقانه ام را به کوئیل دوختم و منتظر جواب او ماندم. پیش از آنکه حرفف بزند لحظه ای نگاهش را از شیشه ی جلو به بیرون دوخت و سرانجام گفت: از دور دیدمش.

تکرار کردم: از دور؟

-سعی کردم دنبالشون برم - اون با امبری بود.

صدایش اهسته بود و غرش موتور مانع بود که به راحتی آن را بشنوم. بیشتر به طرف او خم شدم.

او ادامه داد: می دونم که اونها منو دیدن اما بعد، برزگشتن و میون درخت ها ناپدید شدن. فکر می کنم که اونها تنها نبودن - فکر می کنم سام و دار و دسته اش هم اونجا بودن. یک ساعتی می شد که من توی جنگل می گشتم و با

فریاد صدایشون می زدم. تازه جاده رو پیدا کرده بودم که تو با ماشینت از راه رسیدی.

در حالی که دندان هایم را به هم می ساییدم و کلمه ها را به زحمت ادا می کردم گفتم: پس سام به اون مسلط شده.

کوئیل به من خیره شد و گفت: پس تو هم خبر داری؟

سرم را تکان دادم و گفتم: جیک به من گفته بود... پیش تر از این.

کوئیل تکرار کرد: پیش تر!

و بعد آهی کشید.

پرسیدم: یعنی حالا دیگه جاکوب به بدی اونهای دیگه شده؟

-اون هیچ وقت از کنار سام دور نمی شه.

بعد از گفتن این حرف کوئیل سرش را برگرداند و اب دهانش را از پنجره بیرون انداخت.

پرسیدم: قیلس چی؟ اون از همه دوری می کرد؟ ناراحت بود؟

کوئیل با صدای آهسته و گرفته ای گفت: آره اینطور شده بود ولی نه به اندازه ی بقیه ی بچه ها. شاید فقط یک روز. بعد سام به اون مسلط شد.

-فکر می کنی سام چی کار می کنه؟ بهشون دارو می ده یا اینکه...

-باورم نمیشه که جاکوب یا امبری اسپر همچین کسی شده باشن... اما درباره ی سوالی که پرسیدی... خوب من از

کجا باید بدونم؟ مگه ممکنه چیز دیگه ای هم باشه؟ و دیگه اینکه چرا بزرگترهای قبیله اصلاً نگران نیستن؟

کوئیل سرش را تکان داد و در حالی که وحشت در چشماهایش آشکار بود ادامه داد: جاکوب نمی خواست به این...

فرقه ملحق بشه. نمی دونم چی باعث شد که تغییر عقیده بده.

بعد با چهره ای وحشت زده به من خیره شد و گفت: من نمی خوام نفر بعدی باشم!

چشماهایش هراس درونی اش را منعکس می کردند. این دومین باری بود که می شنیدم کسی این گروه را فرقه می

نامید. لرزیدم و پرسیدم: والدینت بهت کمک می کنن؟

چهره اش را درهم کشید و گفت: پدربزرگ من مثل پدر جاکوب عضو شورای قبیله اس. از نظر اون حضور سام اولی

در این منطقه بهترین اتفاقیه که تا حالا برای مردم اینجا افتاده!

برای لحظه ای طولانی به هم خیره شدیم. حالا وارد لاپوش شده بودیم و اتومبیل من به زحمت روی جاده ی خاکی

پیش می رفت. پیش روی ما در فاصله ی نه چندان دوری تنها فروشگاه دهکده دیده می شد.

کوئیل گفت: حالا دیگه من پیاده می شم. خونه ی من همونجاست.

و با دست به طرف آلونک مکعب مستطیل شکلی که پشت فروشگاه بود اشاره کرد. اتومبیل را کنار جاده متوقف

کردم و او بیرون پرید.

با صدای گرفته ای گفتم: من منتظر جاکوب می مونم.

-موفق باشی.

بعد در اتومبیل را محکم بست و در حالی که سرش را به طرف جلو خم کرده بود با شانه هایی فرو افتاده سلانه سلانه

به طرف خانه اش راه افتاد.

در حالی که چهره ی کوئیل مدام در ذهنم ظاهر می شد دور سریع و

شکلی زدم و با سرعت به طرف خانه ی بلک ها برگشتم. کوئیل می ترسید که نفر بعدی باشد. خدایا! اینجا چه

اتفاقی داشت می افتاد؟

اتومبیل را جلوی خانه ی جاکوب متوقف کردم. صدای موتور را قطع کردم و شیشه ی پنجره ها را پایین کشیدم.

امروز هوا گرم و دم کرده بود و هیچ نسیمی نمی وزید. پاهایم را روی داشبورد گذاشتم و روی صندلی لم داد و

منتظر ماندم.

از گوشه ی چشمم حرکت نامحسوسی را در کنار اتومبیل حس کردم و برگشتم و بیلی را دیدم که از میان پنجره ی جلویی خانه با حالت بهت زده ای به من نگاه می کرد. دستی برایش تکان دادم و لبخند خفیفی زدم اما از جای خودم تکان نخوردم.

چشمهای او تنگ شدند بعد گذاشت تا پرده روی شیشه بیفتد.

اماده شده بودم تا هر زمانی که لازم باشد انجا بمانم اما دلم می خواست کاری انجام بدهم. از ته کوله پشتی ام مدادی در اوردم و با تستی قدیمی خودم را مشغول کردم. بعد شروع کردم به کشیدن خط هایی روی تکه کاغذ. هنوز بیش از یک ردیف لوزی روی کاغذ نکشیده بودم که ناگهان ضربه ی تندی به در اتومبیل خورد. از جا پریدم و سرم را بال اوردم و انتظار دیدن بیلی را داشتم که... جاکوب با صدای غرش ماندی پرسید: بلا! اینجا چی کار می کنی؟ با حیرت به او خیره مانده بودم.

جاکوب طی چند هفته ای که از آخرین دیدارمان می گذشت به شدت تغییر کرده بود! اولین چیزی که توجه من را جلب کرد، موهایش بود- موهای زیبایی او به کلی ناپدید شده بودند، در واقع موهایش چنان از ته اصلاح شده بود که گویی پوشش براق جوهر مانند یا پارچه ساتین سیاهی سرش را پوشانده باشد. به نظر می رسید که ماهیچه های صورتش سخت و بالغ شده باشند. گردن و شانۀ هایش هم تغییر کرده و تا حدی قطور شده بودند. دست های او که چهارچوب اتومبیل را گرفته بودند، بیش از پیش بزرگ به نظر می آمدند و تاندون ها و رگ های در زیر پوست فندقی او برجستگی و نمود کاملی داشت. اما همه این تغییرات جسمانی، بی اهمیت بودند.

چیزی که باعث می شد حس کنم به سختی می توانم او را بشناسم حالت چهره اش بود. لبخند پهن و مهربان او مثل موهایش ناپدید شده بود! گرمای چشم های تیره اش جای خود را به آزرده گی هراس انگیزی داده بود و آرامش آدمی را بر هم می زد. تیرگی، وجود جیکوب را در بر گرفته بود! گویی خورشید وجود من از درون متلاشی شده و فرو ریخته بود.

زمره کردم: جیکوب؟

او فقط به من خیره شد. چشم هایش نگران و خشمگین به نظر می رسیدند.

ناگهان متوجه شدم که ما تنها نیستیم! پشت سر او 4 نفر دیگر ایستاده بودند. همه آنها بلند قامت بودند و پوستی به رنگ قهوه ای مایل به قرمز داشتند و موهای سیاهشان درست مثل موهای جیکوب از ته زده شده بود. شبیه به 4 برادر بودند- من حتی نمی توانستم امبری را از سایرین تشخیص بدهم. در ضمن خصومت فوق العاده مشابهی که در آن 5 جفت چشم احساس می کردم، شباهت میان آن ها را افزایش می داد.

همه آن چشم ها، به جز یک جفت. آن جفت چشم تعلق به سام بود که چند سال از بقیه آن ها بزرگ تر بود. او درست پشت سر آن 4 نفر ایستاده بود و چهره اش آرام و مطمئن به نظر می رسید. چیزی راه گلویم را بسته بود که سعی داشتم با فرو دادن آب دهانم آن را برطرف کنم. دلم می خواست به او حمله کنم. نه، دلم می خواست کاری بدتر از آن انجام بدهم. بیش از هر چیز دیگری دلم می خواست وحشی و مرگبار باشم، تا کسی جرئت نداشته باشد مرا آزار دهد. می خواستم کسی باشم که وحشت را در دل سام اولی دیوانه بیافکنم.

دلم می خواست خون آشام باشم!

اما این آرزوی هولناک من را به خود آورد و در تک و تا افتادم. این آرزو، دست نیافتنی هرین آرزو برای من بود - حتی وقتی که برای غلبه بر چنین موجود شروری، به قلبم راه یافته بود. این آرزویی دردناک بود. چنین آینده ای برای همیشه از کف من رفته بود و در واقع در گذشته نیز هیچ گاه در دسترس من واقع نشده بود. در حالی کخ زخم ناپیدای سینه ام با دردی موهوم، به تب و تاب افتاده بود، کوشیدم بر خودم مسلط باشم.

جیکوب با لحن مصرانه ای پرسید: چی می خوای؟

و در همان حال که بازی احساسات در چهره ام را می دید، به نظر می رسید بر ازردگی اش افزوده شده باشد. با صدای ضعیفی گفتم: می خوام با تو حرف بزنم.

سعی کردم ذهنک را متمرکز کنم اما هنوز سرگیجه ناشی از فرار رویای ممنوعه ام رها نشده بودم. صدای عصبانی او از میان دندان هایش شنیده شد: شروع کن.

نگاه خشمگین او شرورانه به نظر می رسید. هرگز ندیده بودم که کسی را آنطور نگاه کند. به خصوص به من. این نگاه او بدنم را به درد آورد، دردی که شدت حیرت آوری داشت. یک درد جسمانی. گویی به سرم چاقو خورده بود. من هم با عصبانیت زمزمه کردم: تنها!

و صدای من از صدای او قوی تر بود.

او به پشت سرش نگاه کرد و من می دانستم چشم هایش به کدام سو رفته بودند. همه آنها برگشته بودند تا واکنش سام را ببینند.

سام یک بار سرش را تکان داد. چهره اش آرام بود. او چیز کوتاهی را به زبان ناآشنا اما سلیس به زبان آورد - من فقط مطوئن بودم که او به زبان های فرانسه یا اسپانیایی صحبت نکرده اما حدس می زدم که به زبان کوئیلوت صحبت کرده باشد.

او برگشت و وارد خانه جاکوب شد. آنها را دیگر - پل، جرید، و امبری هم به دنبال او وارد خانه شدند.

به نظر می رسید با رفتن آنها کمی از خشم جیکوب کاسته شد. چهره اش اندکی آرام تر اما در عین حال جدی به نظر می رسید. مثل این بود که گوشه های دهانش برای همیشه به طرف پایین کشیده شده بودند.

من نفس عمیقی کشیدم. گفتم: می دونی که چی رو می خوام بدونم.

او جواب نداد و فقط نگاه خشم آلودش را به من دوخت.

من هم به او خیره شدم و سکوت ادامه پیدا کرد. چهره درد آلودش دل و جرئت من را گرفته بود. احساس کردم راه گلویی رفته رفته بسته می شد.

پیش از آن که توان حرف زدن را به کلی از دست برهم، پرسیدم: می شه قدم بزنیم؟

او هیچ واکنشی نشان نداد. صورتش هیچ تغییری نکرد.

از اتومبیل پیاده شدم و در حالی که سنگینی چشم های ناپیدایی را از پشت پنجره های خانه حس می کردم، به طرف درخت هایی که به سمت شمال کشیده شده بودند، رفتم.

کفش هایم روی علف های خیس و گل لای کنار جاده شلاپ شولوپ می کرد و جون صدای دیگری نمی شنیدم. ابتدا گمان کردم جیکوب به دنبالم نیامده است. اما وقتی نگاه سریعی به اطراف انداختم، او درست پشت سرم بود و گ. یی پاهای او مسیر کم سروصداتری را برای پیمودن یافته بودند.

در حاشیه درخت ها احساس بهتری داشتم، شاید به خاطر اینکه آنجا دور از تیررس نگاه سام قرار داشت. همچنان راه که می رفتیم، من در تلاش بودم تا حرف مناسبی برای گفتن پیدا کنم، اما ذهنم خالی بود. فقط رفته رفته از جیکوب که در دام سام افتاده بود، عصبانی تر می شدم..... از اینکه بیلی اجازه داده بود چنین اتفاقی بیفتد..... و از اینکه سام می توانست با چنان آرامش و اطمینانی در آنجا بایستد.....

ناگهان جیکوب برسرعتش افزود و با گام های بلندش به اسانی از من فاصله گرفت و بعد جلوی من پیچید و طوری ایستاد که چاره ای جز توقف نداشتم.

ظرافت آشکار حرکات او توجهم را جلب کرده بود! جیکوب در دوره رشد بی پایان خودش، به اندازه من دست و پا چلفتی شده بود، اما حالا..... نمی دانستم این تغییر جدید که وقت به وجود آمده بود.

اما جیکوب به من اجازه نداد تا بیشتر از آن به این موضوع فکر کنم.

او با صدای خشن و گرفته ای گفت: بیا این قضیه روموش کنیم.

من منتظر ماندم. او می دانست که من چه می خواهم.

ناگهان با لحن خسته ای گفت: موضوع اونطور نیست که تو فکر می کنی.

درسته این اون چیزی نیست که من فکر می کردم. من در اشتباه بودم.

خوب. حالا چی می خوای؟

او برای لحظه ی طولانی با دقت به چهره من نگاه کرد. به نظر می آمد که مشغول حدس زدن باشد. خشم درون چشم هایش هنوز به طور کامل محو نشده بود. سرانجام گفت: نمی تونم بهت بگم.

چانه ام منقبض شد و با صدایی که از میان دندان هایم شنیده می شد، گفتم: فکر می کردم که ما با هم دوست هستیم.

دوست بودیم.

در لحن صدایش تاکید اندکی روی زمان گذشته وجود داشت.

با لحن تلخی گفتم: اما تو دیگه به دوست احتیاج نداری. تو سام رو داری. عالی نیست؟ تو همیشه برای اون جالب بودی.

من قبلا اون رو درک نکرده بودم.

و حتما حالا به روشنایی رسیدی! خدا رو شکر.

موضوع اون چیزی نبود که من فکر می کردم. این تقصیر سام نیست. اون تا جایی که می تونه به من کمک می کنه.

ناگهان لحن صدایش به سردی گراییده بود. او از جایی بالای شانه ام به طرف عقب نگاه کرد و در همان حال شعله های خشم از چشم هایش زبانه کشید.

با لحن تردید آمیزی پرسیدم: که اون به تو کمک می کنه. طبیعیه.

اما به نظر نمی رسید که جیکوب مشغول گوش کردن به حرف های من باشد. او به عمد نفس های عمیق می کشید و سعی داشت خودش را آرام کند. چنان خشمگین بود که دست هایش می لرزیدند.

زیر لب گفتم: جیکوب خواهش می کنم. نمی خوامی به من بگی چه اتفاقی افتاده؟ شاید بتونم بهت کمک کنم.

با صدایی شکسته و کلناتی که لحن ادای آنها شبیه به ناله بود گفتم: حالا دیگه کسی نمی تونه به من کمک کنه.

اشک در چشم هایم جمع شده بود. با اصرار پرسیدم: اون با تو چه کار کرده.

بعد دستم را به طرف او دراز کردم. همان طور که پیش تر این کار را کرده بودم. و با بازوهای گشوده به طرف او رفتم.

این بار او خودش را عقب کشید و دست هایش را باخالت تدافعی بالا آورد و زیر لب گفت: به من دست نزن.

زمزمه کنان گفتم: نکنه سام واگیر داره؟

اشک ها از گوشه چشم هایم فرار کرده بودند. با پشت دست آن ها را پاک کردم. و بازو هایم را روی سینه ام درهم فروبردم.

جیکوب گفت: دست از سرزنش کردن سام بردار.

خروج واژه ها از دهان او به صورت یک واکنش سریع انجام شده بود. دست هایش به طرف بالا دفتند تا دور موهایی که دیگر وجود نداشتند پیچیده شوند و بعد با بی حسی کنار پهلوهایش آویزان شدند.

با لحن تندی گفتم: پس باید چه کسی رو سرزنش کنم؟

او لبخند کم رنگی زد، که تیره بود و چهره اش را درهم کشید.

فکر نمی کنم دلت بخواد جواب این سئوال رو بشنوی.

با عصبانیت گفتم: کی گفته که نمی خوام! می خوام بدونم. همین حالا هم می خوام بدونم.

او هم متقلا با لحن تندی گفت: تو اشتباه می کنی.

چطور جرئت می کنی به من بگی اشتباه می کنم. اون کسی که شست و شوی مغزی شده من نیستم! حالا بگو آگه سام عزیز تو مقصر نیست پس کی مقصره؟
پس می خوای بدونی...

او نگاه غضبناکی به من کرد و برقی در چشم هایش درخشی. بعد ادامه داد: آگه می خوای کسی رو سرزنش کنی چرا انگشت خودتو به طرف اون خون آشتم های کثیف و متعفن نمی گیری که عاشقشون هستی؟
دهانم باز مانده بود و نفسم با صدای ویژمانندی بیرون می آمد. در جای خودم خشکم زده بود و حرف های دوپهلوی او درونم را مجروح کرده بود. درد به همان شکل همیشگی در بدنم می پیچید و لبه های ناهموار حفره سینه ام، وجودم را پاره پاره می کرد.
اما همه این ها در درجه دوم اهمیت بودند. همه این درد ها شبیه به موسیقی اندوهباری بود که در پس آشفتگی ذهنم نواخته می شد. باورم نمی شد که حرف های او رادست شنیده باشم. هیچ نشانه ای از تردید در چهره او نبود. تنها خشم بود و بس.

دهانم هنوز باز و آویخته مانده بود.

او گفت: گفتم که دلت نمی خواد بشنوی.

زمزمه کردم: نمی دونم منظور تو کیه؟

او ابروهایش را ناباوری بالا برد و گفت: فکر من کنم که دقیقا می دونی که منظور من کیه. تو که نمی خوای وادارم کنی اسمشو به زبون بیارم، درسته؟ دوست ندارم تو رو ناراحت کنم.

بی اختیار تکرار کردم: نمی دونم منظور تو کیه؟

او در حالی که با دقت به چهره من نگاه می کرد. به آرامی گفت: کالن ها.

این کلمه اهسته از دهانش بیرون امده بود. ادامه داد: من اینو قبلا دیده بودم. می تونم تو چشمهات ببینم که وقتی اسم اون هارو به زبون می ارم، تو چه خال پیدا می کنی.

سرم را باحالت انکار به عقب و جلو تکان دادم و در عین حال سعی می کردم آشفتگی ذهنم را از بین ببرم. او چطور متوجه این موضوع شده بود؟ و این موضوع چه ربطی به فرقه سام اولی داشت؟ آیا او گروهی تشکیل داده بود که اعضای آن از خون آشام ها نفرت داشتند؟ حالا که دیگر هیچ خون آشامی در فرکس زندگی نمی کرد، هدف از تشکیل چنین گروهی چه می توانست باشد؟ چرا حالا جیکوب متقاعد شده بود که داستان های مربوط به کالن ها صحت دارد؟ در حالی که مدارک و شواهد مربوط به وجود آنها مدت ها بود که محو شده بود و دیگر دیده نشده بود؟

مدتی کمابیش طولانی گذشت، تا این که به نظرم رسید جوابی پیدا کرده ام. گفتم: حتما نمی خوای به من بگی که حالا مزخرفات خرافی بیلی رو باور می کنی.

با تلاش ضعیفی سعی کرده بودم لحن تمسخر آمیزی به صدایم بدهم.

بیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم میدونه.

جیکوب جدی باش.

با چشم های ملالت بارش نگاه خشمگینی به من انداخت.

به سرعت گفتم: از خرافات گذشته، من هنوز نمی دونم تو می خواهی چه اتهامی رو به کالن ها وارد کنی-تکالی خوردم-بیشتر از 6 ماهه که اونها از اینجا رفته ان. تو چطور می تونی اونهارو به خاطر کاری که سام الان داره انجام می دهسرزنش کنی؟

سام هیچ کار بدی نمی کنه. بلا، در ضمن من می دونم که کالن ها از اینجا رفته ان..... اما گاهی بعضی از حرکت ها شروع می شه و دیگه نمی شه جلوی اونها رو گرفت.

چه حرکتی شروع شده؟ برای چی دیر شده؟ تو برای چی اونهارو سرزنش می کنی؟ ناگهان چهره او در مقابل چهره من قرار گرفت، و در حالی که شعله های خشم در چشم هایش زبانه می کشید، با عصبانیت گفت: من اونهارو برای وجود داشتنشون، برای زنده بودنشون سرزنش می کنم.

با آنکه وحشت زده نبودم. با حیرت و نگرانی کلمات هشدار دهنده ادوارد را دوباره درون سرم شنیدم.

صدای نجواگونه او به من گفت: بلا! حالا دیگه ساکت باش. بهش فشار نیار.

از زمانی که نام ادوارد دیوار های زندان هایی را که در ذهنم برایش ساخته بودم، درهم شکسته بود، نتوانسته بودم دوباره آن را محبوس کنم. حالا دیگه درد نمی کشیدم. حداقل نه در طی لحظه های گران بهایی که نتوانسته بودم صدای او را بشنوم.

جیکوب پیش روی من ایستاده بود و از خشم می لرزید. نمی دانستم چرا توهم صدای ادوارد به طور غیر منتظره ای در ذهن من مانده بود. جیکوب زنده و سر حال بود. اما او جیکوب بود. دیگه خبری از آدرنالین و خطر نبود.

صدای مصرانه ادوارد را دوباره شنیدم: بهش فرصت بده تا اروم بشه

سرم را با حیرت تکان دادم و گفتم: تو خیلی مسخره ای.

این جمله را به هر دو تای آنها گفته بودم.

جیکوب جواب داد: باشه. و دوباره نفس عمیقی کشید بعد ادامه داد: باشه من با تو بحث نمی کنم. دیگه اهمیتی نداره. اسیب وارد شده.

کدوم آسیب؟

با اینکه این کلمات را با فریاد گفته بودم، اما او کوچکترین حرکتی نکرد.

او گفت: بیا برگردیم، دیگه حرفی برای گفتن نمونده.

با پرخاش گفتم: هنوز خیلی حرف ها مونده. تو هنوز چیزی نگفتی.

او از جلوی من گذشت و با گام های بلند به طرف خانه رفت.

پشت سر او فریاد کشیدم: من امروز کوئیل رو دیدم.

او از راه رفتن باز ایستاد فاما به طرف من برنگشت.

گفتم: دوست خودتو به یاد داری؟ کوئیل رو می گم، اره اون خیلی وحشت زده اس.

جیکوب چرخ می زد. تا با من رو در رو شود. چهره اش درد الود بود. تنها چیزی که گفت، این بود: کوئیل؟

اون هم نگران تونه. رفتارش غیرعادی شده.

جیکوب با نگاه ناامیدانه ای به من خیره شده بود. سعی کردم توجه او را بیشتر جلب کنم. گفتم: اون می ترسه نفر

بعدی باشه. جیکوب به درختی چنگ انداخت تا تکیه گاهی داشته باشد، چهره او زیر پوست قهوه ای مایل به قرمز

به رنگ سبز عجیبی گراییده بود. بعد زیر لب با خودش گفت: اون نفر بعدی نیست نمی تونه باشه. حالا دیگه همه چیز

تموم شده. دیگه نباید چنین اتفاقی بیفته. چرا؟ چرا؟

مشت او به درخت کوبیده شد. درخت بزرگی نبود. نازک بود و ارتفاع ان فقط کمی بلندتر از قامت جیکوب به نظر می

رسید. با این حال وقتی دیدم که تنه درخت زیر ضربات مشت جیکوب خم شد. و بعد با صدای بلانندی شکست، حیرت

کردم.

جیکوب با حیرت به لبه تیز تنه درخت شکسته درخت خیره شد و طولی نکشید که وحشت جای حیرت را در چشم

هایش گرفت.

او گفت: من باید برگردم.

بعد چرخ می زد و به سرعت با خالت قهرآمیزی از من دور شد. طوری که نجبور شدم برای رسیدن به او بدوم.

پرسیدم: برمی گردی پیش سام؟

می تونی این طور فکر کنی.

و من درست فکر می کردم. او در حالی که زیر لب چیزی می گفت از من دور شد.

تا نزدیکی اتومبیل دنبال او دویدم و وقتی که او به طرف خانه برگشت، فریاد زدم: صبر کن.

او به طرف من برگشت و دیدم که باز دست هایش بع لرزش افتاده بودند.

او گفت: برو خونه بلا. من دیگه نمی تونم با تو جایی بیام.

این حرف احمقانه و بی اهمیت به طور حیرت انگیزی ناراحتم کرد.

دوباره اشک در چشم هایم جوشید و گفتم: تو داری با من قهر می کنی؟

همه این کلمه ها نادرست بودند. اما این کلمه ها نادرست بودند. اما این بهترین راه برای بیان تقاضای من از او بود. در

هر حال، دوستی بین من و جیکوب چیزی بیش از رفاقت مدرسه ای بود. قوی تر بود.

او با صداس بلند خندید. خنده ای تلخ و گفت: نمی شه گفت. اگه قرار بود قهر کنیم من خودم بعدا بهت پیشنهاد اشتی

می دادم. اما همین رو هم نمی تونم بهت بگم.

جیکوب...چرا؟سام به تو اجازه نمی ده که دوست های دیگه ای داشته باشی؟خواهش می کنم جیک.تو قول دادی.من به تو احتیاج دارم.

قبل از اینکه جیکوب شکل و معنایی ظاهری به زندگی من بدهد،در پوچی و بیهودگی غوطه ور بودم.حالا همان پوچی از اعماق وجودم سربرآورده و راهم را سد کرده بود.احساس تنهایی، گلویم را می فشرد. متاسفم بلا.

جیکوب هر کلمه را به وضوح و با لحن سردی ادا کرده بود.گویی این صدا اصلا به او تعلق نداشت. باورم نمی شد که این واقعا همان چیزی باشد که جیکوب می توانست بگوید.چشم های خشمگین او نشان می داد که سعی دارد چیز دیگری به من بگوید،اما من نمی توانستم پیام او را درک کنم. شاید موضوع اصلا ربطی به سام نداشت.شاید به کالن ها هم مربوط نمی شد.شاید جیکوب فقط قصد داشت خودش را از یک وضعیت ناامیدان خارج کند.شاید باید به او اجازه می دادم این کار را بکند.اگر...این بهترین چیز برای او بود.باید ان کار را می کردم.ممکن بود کار درستی باشد.

صدای خودم را به صورت زمزمه ای شنیدم:متاسفم که نتوانستم...قبلا...کاش می توانستم احساس خودم رو نسبت به تو عوض کنم.

من نا امید بودم و ان قدر حقیقت را کش می دادم که چیزی نمانده بود به شکل یک دروغ دریابید.ادامه دادم:شاید...شاید من تغییر کنم...شاید اگه تو کمی به من وقت بدی...فقط حالا منو تنها نذار،جیک نمی تونم تحمل کنم.

در یک لحظه حالت چهره اش از خشم به رنج تبدیل شد.دست لرزان او به طرف من دراز شد. نه.این طوری فکر نکن بلا.خواهش می کنم.خودت رو سرزنش نکن.فکر نکن که این وضعیت تقصیر توه.همش تقصیر خودمه.قسم می خورم که موضوع به تو مربوط نمی شه. زیر لب گفتم:تو مقصر نیستی من مقصرم.

جدی می گم بلا.من....

تلاش او برای کنترل احساساتش، صدای او را گرفته تر نشان می داد.چشم های او مغذب بودند.بعد گفت:من دیگه به درد دوستی با تو نمی خورم.به هیچ درد دیگه ای هم نمی خورم.من دیگه اون چیزی که قبلا بودم نیستم.من دیگه خوب نیستم.

چی؟

مات و مبهوت به او خیره شدم و ادامه دادم:چی داری می گی؟تو خیلی خیلی بهتر از من هستی،جیک.تو خوبی!کی بهت گفته که نیستی؟سام؟این دروغ زشتیه جیکوب!اجازه نده این حرف رو بهت بزنه.

باز هم به طور ناگهانی داشتم نعره می کشیدم.

چهره جیکوب:سخت و سرد شد.گفت:لازم نیست کسی چیزی بگه.من خودم می دونم چی هستم.

حالا او داشت عقب عقب از من دور می شد.

دوباره گفت:متاسفم بلا

این بار صدایش به زمزمه ای شکسته شبیه بود.او برگشت و با حالتی شبیه به دویدن به سمت خانه رفت.

نمی توانستم از جایی که ایستاده بودم تکان بخورم. به آن خانه کوچک خیره شدم. خانه بسیار کوچک تر از آن به نظر می رسید که 4 پسر قوی هیکل و 2 مرد تنومند تر از آنها را در خود جای دهد. هیچ واکنشی از درون خانه به چشم نمی خورد.

پرده ها کوچکترین حرکتی نداشتند و هیچ صدا یا جنبشی وجود نداشت. خانه با حالت عجیبی پیش روی من بود. نم باران شروع شده بود و نیش نرم ان را روی قسمت های مختلف پوستم حس می کردم. نمی توانستم چشمهایم را از خانه دور کنم. جاکوب برمی گشت او مجبور بود.

باران تندتر شد و باد با سرعت بیشتری وزید. قطره های باران دیگر از بالا روی زمین نمی افتادند امتداد بارش آنها نسبت به جهت غرب زاویه دار شده بود. می توانستم بوی نمک اقیانوس را حس کنم. موهایم صورتم را پوشانده و به جاهای خیس آن چسبیده بودم. بعضی از تار موهایم با مژه هایم گره خورده بودند. منتظر ماندم. سرانجام در باز شد و من با اسودگی قدمی به سمت جلو برداشتم.

بیلی با صدلی چرخ دارش در استانه ی در پدیدار شد. کسی پشت سر او دیده نمی شد. او با چشمهایی که پر از تاسف بودند گفت: بلا چارلی همین الان زنگ زد بهش گفتم که تو داری می ری خونه. دلسوزی او کار خودش را کرد. چیزی نگفتم. مانند یک روبات برگشتم و سوار اتومبیل شدم. پنجره ها را باز گذاشته بودم و صدلی ها از لکه ها باران خیس شده بودند. به هر حال خودم هم کاملا "خیس بودم. ذهنم کوشید به ممن ارامش بدهد: زیاد هم بد نیست! زیاد هم بد نیست! واقعیت داشت. این وضع چندان هم بد نبود. دنیا که به اخر نرسیده بود. این وضع به این معنا بود که باید با ارامش اندکی که به دست آورده بودم وداع کنم. فقط همین.

با خودم زمزمه کردم: زیاد هم بد نیست.

بعد افزودم: اما خیلی بده!

گمان کرده بودم که دوستی جیک می تواند حفره ی درونم را پر کند یا حداقل کمی ان را شفا دهد و مانع درد و رنج بیشتر من شود. اشتباه کرده بودم. جاکوب فقط حفره ی دیگری را در درون من ایجاد کرده بود و حالا سینه ام شبیه به پنیر سوئیسی بود! در شگفت بودم که چطور هنوز تکه تکه نشده و درهم نشکسته بودم. چارلی در هشتی خانه انتظار می کشید وقتی اتومبیل را متوقف کردم او از خانه خارج شد و به طرف من آمد. در حالی که در اتومبیل را باز می کرد گفت: بیلی تلفن کرد. اون گفت که تو با جیک دعوا کردی - گفت که خیلی ناراحت شدی.

بعد نگاهی به صورتم انداخت. حالت چهره اش نشان می داد که وحشت کرده بود. سعی کردم که چهره ام را با توجه به احساس درونی ام مجسم کنم تا ببینم او چه دیده بود! چهره ام خالی و سرد بود و می دانستم که چنین چهره ای یادآور چه چیزی برای چارلی است.

زیر لب گفتم: این دقیقا اون چیزی نبود که اتفاق افتاد.

چارلی بازویش را دور من انداخت و کمک کرد تا از اتومبیل پیاده شوم. او حرفی در مورد لباس های خیس من نزد. وارد خانه که شدیم او پرسید: پس چه اتفاقی افتاد؟

در همان حال که حرف می زد پوستینی را از پشت کاناپه در آورد و دور شانه های من پیچید. متوجه شدم که بدنم هنوز می لرزید.

صدایم بی روح بود: سام اولی می گه که جاکوب دیگه نمی تونه دوست من باشه. چارلی نگاه عجیبی به من انداخت و گفت: کی اینو به تو گفت؟ گفتم: جاکوب.

اگرچه این دقیقا چیز نبود که جاکوب گفته باشد اما به هر حال واقعیت داشت. ابروهای چارلی در هم فرو رفتند و او گفت: تو واقعا فکر می کنی که این برویچه های گروه سام اولی ریگی به کفش دارن.

-می دونم که اینطوره اما جاکوب هیچی به من نمی گه.

صدای قطره های اب را که از لباس های خیس به روی لیتولیوم اتاق می چکیدند و به صورت قطرات ریزتر به اطراف پخش می شدند می شنیدم. گفتم: می رم لباس هامو عوض کنم. چارلی که در افکار خودش غوطه ور بود با حواس پرتی گفت: باشه.

تصمیم گرفتم دوش اب گرم بگیرم چون خیلی سردم بود اما به نظر نمی رسید که اب داغ تاثیری روی دمای بدنم داشته باشد. وقتی که خسته شدم و جریان اب را قطع کردم هنوز به شدت سردم بود. در سکوتی که ناگهان ایجاد شده بود صدای چارلی را از طبقه ی پایین شنیدم که با کسی صحبت می کرد. حوله ای دور خودم پیچیدم و در حمام را گشودم.

صدای عصبانی چارلی را شنیدم: من این حرف رو قبول ندارم اصلا معنا نداره. دوباره سکوت برقرار شد و من متوجه شدم که او مشغول صحبت با تلفن است. دقیقه ای گذشت. ناگهان چارلی فریاد کشید: اینو گردن بلا ننداز.

از جا پریدم. وقتی او دوباره شروع به صحبت کرد صدایش آرام تر و محتاطانه تر شده بود: بلا همیشه واضح و روشن گفته که اون و جاکوب با هم دوست هستن... خوب، اگه این موضوع بوده چرا تو اینو از اول نگفتی؟ نه بیلی فکر می کنم که در این مورد حق با بلا باشه... چون من دختر خودمو می شناسم و اگه اون می گه که جاکوب قبلا از سام وحشت داشته...

جمله ی او نیمه تمام ماند و وقتی که دوباره جواب داد صدایش کمابیش شبیه به فریاد بود: منظورت چیه که من دختر خودمو اونطور که باید و شاید نمی شناسم!

او لحظه ای گوش داد و بعد با صدای اهسته ای که من به زحمت می شنیدم گفت: اگه فکر می کنی که من این موضوع را به یاد اون می اندازم سخت در اشتباهی. اون تازه داره با این موضوع کنار می اد. اگه رابطه ی جاکوب با این یارو سام دوباره باعث افسردگی بلا بشه جاکوب با من طرفه! تو دوست من هستی بیلی اما این ماجرا داره به خانواده ی من لطمه می زنه.

سکوت کوتاهی برقرار شد تا بیلی جواب بدهد. چارلی گفت: خوب، فهمیدی بیلی-اگه اون پسر ها دست از پا خطا کنن خبرش به گوشم می رسه. ما به دقت مراقب اوضاع هستیم در این مورد مطمئن باش.

او دیگر چارلی نبود حالا او رئیس پلیس سوان بود!

-باشه، آره، خدافظ.

چارلی گوشی را محکم روی تلفن کوبید.

پاورچین پاورچین اما به سرعت از راهرو گذشتم و وارد اتاقم شدم. صدای غرولند چارلی از اسپزخانه به گوش می رسید.

پس بیلی می خواست تقصیرها را گردن من بیندازد. من وقت زیادی را با جاکوب گذرانده بودم و گویا بیلی دیگر از این وضع خسته شده بود.

واکنش بیلی عجیب بود. البته خود من هم نگران این موضوع بودم اما بعد از حرف هایی که بعدازظهر همان روز جاکوب به من گفته بود نمی توانستم حرف بیلی را باور کنم. دوستی ما بسیار عمیق تر از آن بود که عشق یه طرفه ی شکست خورده ای تلقی شود و من به راستی متعجب بودم که بیلی چگونه توانسته بود خودش را تا این حد پست کند که بتواند چنین ادعایی را مطرح کند. این واکنش بیلی من را به این نتیجه رساند رازی که آنها سعی در مخفی نگه داشتن آن از من داشتند مهم تر از آنچه بود که تصور کرده بودم. حداقل حالا چارلی طرف من بود.

لباس خوابم را پوشیدم و به درون تختخوابم خزیدم. در آن لحظه زندگی چنان چهره ی تیره و تاری به خود گرفته بود که به خودم اجازه دادم تقلب کنم. حفره ی - یا بهتر بگویم حفره های - سینه ام دردناک شده بودند پس چرا نباید تقلب می کردم؟ خاطره ای را به ذهنم فراخواندم - البته نه خاطره ای واقعی را که بر درد و رنجم بیافزاید - خاطره ی دروغین صدای ادوارد را که بعدازظهر همان روز در حضور جاکوب شنیده بودم و در ذهنم انقدر با این خاطره بازی کردم که به خواب رفتم در حالی که قطره های اشکم به ارامی روی گونه های بی روحم سرازیر شده بودند.

امشب رویای جدیدی داشتم. باران می بارید و جاکوب بی هیچ سروصدایی در کنار من راه می رفت. ولی زمین زیر پای من چنان صدا می داد که گویی از شن و ماسه ی خشک تشکیل شده بود. اما او جاکوب من نبود او جاکوب جدید و بد اخلاقی بود که حرکات نرم و زیبایی داشت. نرمی راه رفتن او من را به یاد کس دیگری می انداخت.

در همان حال که به او خیره شده بودم اجزای صورتش تغییر کردند. رنگ فندقی پوستش به تریح محو شد و به جای آن رنگ سفید استخوانی چهره اش را پوشاند. چشمهایش به رنگ طلایی در آمدند بعد سرخ شدند و سپس طلایی شدند. موهای کوتاه سرش در مقابل نسیمی که می وزید پیچ و تاب خوردند و رفته رفته برنزی شدند. و ... و چهره اش چنان زیبا و جذاب شد که قلب من را تکه تکه کرد. دستم را به طرف او دراز کردم اما او یک قدم از من دور شد و دستهایش را همچون سپری بالا آورد و بعد ادوارد ناپدید شد.

وقتی در میان تاریکی اتاق از خواب بیدار شدم مطمئن نبودم که تازه شروع به اشک ریختن کرده بودم یا اینکه در تمام مدت رویای خودم اشک هایی ریخته بودم که حالا هم ادامه داشتند. نگاهی به سقف تیره ی اتاقم انداختم. حس می کردم که نیمه شب است - هنوز بین خواب و بیداری بودم شاید بیشتر خواب. با خستگی چشمهایم را بستم و دعا کردم که خواب بی رویایی داشته باشم.

اما درست در همان لحظه صدایی شنیدم که حدس زدم همان باعث بیدار شدن من از رویای اولم شده بود. شیء تیزی با صدای جیغ ماندی به روی پنجره ی اتاقم کشیده می شد مثل ناخن هایی که روی شیشه کشیده شوند.

فصل 12: "مهاجم"

چشم هایم از وحشت کاملا باز مانده بودند. گرچه انقدر خسته و گیج بودم که هنوز از خواب یا بیدار بئدن خودم مطمئن نبودم.

چیزی با همان صدای نازک و جیغ مانند، شیشه ی پنجره اتاقم را می خراشید. خواب آلودگی من را گیج و منگ کرده بود. به زحمت از تخت خوابم پایین امدم و در حالی که اشک های به جا مانده در چشم هایم مرا به پلک زدن واداشته بودند، تلوتلوخوران خودم را به پنجره رساندم.

آن سوی شیشه پیکر بزرگ و تیره ای به طور نا منظم و آشفته ای تکان می خورد. در واقع ان ظیکر تیره به طرف من خیز برداشته بود و گویی خیال داشت با خرد کردن شیشه وارد اتاق شوی. با وحشت گامی به عقب برداشتم و گلیم آمادخ جیغ کشیدن شد.

ویکتوریا!

او به سراغ من آمده بود. من قادر به هیچ حرکتی نبودم.

چارلی هم در خطر بود..

جلوی جیغم را گرفتم. باید ساکت می ماندم. به هر نحوی که می شد باید کاری می کردم که چارلی به انجا نیاید...

و بعد صدای گرفته آشنایی از آن پیکر تیره به گوش رسید.

بلا، اخ العنتی! پنجره رو باز کن! آخ!

چند لحظه طول کشید تا توانستم بر وحشتم غلبه کنم و تکانی به خودم بدهم. بعد با عجله خودم را به کنار پنجره رساندم و ان را باز کردم. نور اندک ماه که از پشت ابرها مش تایید برای تشخیص هویت شبه تیره کافی بود.

نفس زنان پرسیدم: چی کار داری می کنی؟

جیکوب به طرز خطرناکی به بالای درخت صنوبری که در وسط حیاط کوچک خانه روئیده بود، چسبیده بود. سنگینی

او درخت را به طرف خانه خم کرده و حالا او در حال تاب خوردن بود. پاهای او در فاصله حدود شش هفت متری

زمین به این سو و آن سو تکان می خوردند و کمتر از یک متر با من فاصله داشتند. شاخه های نازک بالای درخت با

صدای جیغ مانند گوش خراشی به دیوار پهلوی خانه کشیده می شدند.

جیکوب هن و هن کنان گفت: سعی می کنم...

در این لحظه او سنگینی اش را به طرف دیگر درخت انداخت و ادامه داد: ...به قولم وفا کنم.

چشم هایم را باز و بسته کردم تا پرده اشک را پاره کنم، و ناگهان یقین پیدا کردم که خواب می بینم.

بینم، تو کب قول دادی که خودت رو از درخت خونه چارلی بندازی و بکشی؟

او صدای حاکی از ناخشنودی از بینی اش در آورد و در حالی که ناراحت به نظر می رسید و پاهایش را برای حفظ

تعادلش تاب مبداد دستور داد: از سر راه برو کنار.

چی؟

او دوباره پاهایش را به طرف عقب و جلو تاب داد تا نیروی محرکه اش را افزایش دهد. متوجه شدم که او درصدد

انجام چه کاری بود.

نه، جیک!!

اما خودم را به کناری انداختم، چون دیگر خیلی دیر شده بود، او با غرولندی خودش را به طرف پنجره اتاقم پرت

کرد.

چیزی نمانده بود که وحشت از افتادن و مردن او، یا حداقل معلول شدن او در اثر برخورد با چهارچوب پنجره، من را وادار به جیغ کشیدن کند، اما در کمال تعجب او را دیدم که با چابک تمام از میان پنجره گذشت و با صدای تالاپ خفیفی روی چنجه پاهایش روی کف اتاق من فرود آمد.

هر دو بی اختیار به در اتاق نگاه کردیم و نفس در سینه هایمان حبس شد تا مطمئن شویم که سرو صدا چارلی را از خواب بیدار نکرده است. لحظه کوتاهی در سکوت گذشت و بعد صدای خر خر خفه چارلی را شنیدیم.

نیشخند پهنی به ارامی تمام جهره جیکوب را دربرگرفت. به نظر می رسید که بی نهایت از خودش خشنود بود. این همان نیشخندی نبود که من می شناختم و بسیار دوست داشتم، نیشخند جدیدی بود که صداقت و خلوص سابق او را به تلخی به سخره کشیده بود. نیشخندی در چهره ای جدید که به سام تعلق داشت.

این نیشخند کمی از حد تحمل من خارج بود.

من به خاطر نگرانی برای این پسر گریه ها کرده بودم. امتناع حشن او برای دوستی با من، حفره دردناک جدیدی را در قسمتی از سینه ام که سالم باقی مانده بود، ایجاد کرده بود. او پشت سرش کابوس جدیدی را برای من گذاشته بود. مثل آلودگی یک جراحی - توهین بعد از زدن زخم. و حالا او اینجا در اتاق من بود و طوری به من نیشخند می زد که گویی هیچ کدام از آن اتفاق ها نیفتاده بود. بدتر از آن اینکه، اگرچه با ورود او به اتاق من، با سرو صدا و به طرز ناهنجار انجام شده بود، با این حال مرا به یاد زمانی انداخته بود که ادوارد عادت داشت بی سر و صدا از پنجره اتاق من وارد بشود. این یادآوری زخم های شفانیافته وجودم را به درد آورد.

همه اینها به اضافه این واقعیت که حسابی خسته بودم، باعث می شدند که نتوانم برخورد دوستانه ای با او داشته باشم. در حالی که سعی می کردم لحنم را تا حد ممکن زهر آگین تر سازم، با عصبانیت زمزمه کردم: برو بیرون.

او پلک زد و چهره اش غرق در حیرت شد.

با اعتراض گفت: نه. من او مدم که عذرخواهی کنم.

قبول نمی کنم.

سعی کردم تا او را از پنجره به بیرون هل بدهم - اگر این یک رویا بود بی شک او صدمه ای نمی دید! - اما فایده ای نداشت. حتی نتوانسته بودم یک سانتی متر او را به عقب برانم. به سرعت دست هایم را پایین انداختم و از او دور شدم.

اگرچه هوای سرد بیرون که از پنجره وارد اتاق می شد من را به لرزه انداخته بود، اما جیکوب پیراهن به تن نداشت و تماس دست هایم با سینه برهنه او - وقتی که قصد داشتم او را از پنجره بیرون بیندازم - باعث شده بود که احساس ناخشایندی به من دست بدهد. پوست او از گرما می سوخت. مثل گرمایی که در آخرین ملاقاتم با او در سرش احساس کرده بودم. گویی او هنوز بیمار بود و تب داشت. اما به نظر نمی رسید که بیمار باشد. او بزرگ تر از قبل به نظر می آمد! او به طرف من خم شد و پهنای بالا تنه اش پنجره را از دید من پوشاند. واکنش خشمگینی که نشان داده بودم زبان او را بند آورده بود.

ناگهان احساس کردم تاب و تحملم را از دست داده ام - مثل این بود که تمام بی خوابی های شبانه ام یک جا به من هجوم آورده بودند. خستگی چنان بر وجودم چیره شده بود که گمان می کردم به زودی همان جا روی کف اتاق

بیهوش می شوم. تلو تلو می خوردم و به شدت سعی داشتم چشم هایم را باز نگه دارم.

جیکوب با نگرانی نجوا کرد: بلا؟

در حالی که هنوز تعادل نداشتم آنرجم را گرفت. و مرا به طرف تختخوابم برد. وقتی به لبه تخت رسیدم پاهایم توان خودشان را از دست دادند با صدای تالایی روی تشک نرم افتادم.

جیکوب پرسید: هی حالت خوبه؟

و در همان حال پیشانی اش از نگرانی چین برداشته بود.

سرم را بلند کردم و نگاهی به او انداختم، اشک ها هنوز روی گونه هایم خشک نشده بودند. پرسیدم: جیکوب چرا باید حال من خوب باشه؟

اندوه جای بخشی از آزرده‌گی چهره اش را گرفت.

با لحنی موافق گفت: حق با توئه.

و نفس عمیقی کشید و ادامه داد: خوب... من - من خیلی متاسفم.

بدون شک عذرخواهی صادقانه ای بود. اما هوز خشم از چهره اش نرفته بود.

پرسیدم: برای چی به اینجا اومدی؟ من عذرخواهی تو رو نمی خوام. جیک.

زیر لب گفت: می دونم اما نمی تونستم رفتاری رو که امروز بعد از ظهر با تو داشتم فراموش کنم. خیلی وحشتناک بود. منو ببخش.

با خستگی سرم را جنباندم و گفتم: اصلا سر در نمی آرم.

می دونم می خوام توضیح بدم. ناگهان جمله اش را ناتمام گذاشت.

دهانش باز مانده بود و مثل این بود که ناگهان چیزی زبانش را بند آورده باشد. بعد با نفس عمیقی هوا را به درون سینه اش کشید و گفت: اما نمی تونم توضیح بدم. و در حالی که هنوز عصبانی بود اضافه کرد: کاش می تونستم. گذاشتم تا سرم روی دست هایم بیفتد. با صدایی که به زحمت از زیر بازوهایم شنیده می شد: چرا؟؟؟

او لحظه ای ساکت ماند. سرم را به پهلو جرخاندم - خسته تر از آن بودم که بتوانم آنرا صاف نگه دارم - تا صورتش را ببینم. متعجب شدم. چشم های او نگرانو دندان هایش قفل شده بودند و تقلایی که داشت پیشانی اش را چین انداخته بود.

پرسیدم: چی شده؟

هوا را با سنگینی از سینه اش بیرون فرستاد و من متوجه شدم که نفسش را هم حبس کرده بود. با ناامیدی زمزمه کرد: نمی تونم این کار رو بکنم.

چه کاری رو؟

بی توجه به سؤال من پرسید: ببین بلا تا حالا شده یه رازی داشته باشی که نتونی اون رو با کسی درمیون بذاری؟

او با نگاه معنی داری به من خیره شد و ذهن من بی درنگ متوجه کالن ها گردید. امیدوار بودم که حالت چهره ام عذاب درونم را بروز نداده باشد.

با لحن مصرانه ای ادامه داد چیزی که تو دوست داشتی از چارلی، از مادرت... مخفی نگه داری...؟ چیزی که حتی نمی تونستی درباره اون با من صحبت کنی؟ حتی حالا؟

احساس کردم که چشم هایم جمع شدند. به سؤال او جواب ندادم، گرچه می دانستم که او سکوت من را حمل بر تایید حرف هایش خواهد کرد.

در حالی که دوباره به تقلا افتاده بود و به نظر می رسید دنبال کلمه های مناسب دیگری می گشت گفت: می تونی درک کنی که من هم توی وضعیت ... مشابهی قرار گرفته باشم؟ گاهی وفاداری مانع از انجام کاری می شه که باید حتما انجام بدی، گاهی رازت فقط به خودت تعلق نداره.

بع این ترتیب دیگر بحثی با او نداشتم و او کاملا حق داشت - خود من هم رازی در سینه داشتم که متعلق به من نبود که بخواهم آنرا فاش کنم. بلکه رازی بود که باید از آن محافظت می کردم. رازی را که ناگهان به نظرم رسیده بود جیکوب همه چیز را درباره ی آن می دانست.

اما هنوز نمی دانستم راز درون سینه ام چه ارتباطی با او یا سام یا بیلی داشت. چه چیزی آن ها را ناراحت می کرد. آن هم حالا که کالن ها از آن جا رفته بودند؟

جیکوب، من نمی دونم تو برای چی به اینجا اومدی، مثل این که تو می خوای به جای جواب دادن به سؤال های من برام معما طرح کنی!

زمره کنان گفت: متاسفم، این خیلی ناامید کننده اس.

در آن اتاق تاریک لحظه ای طولانی به هم نگاه کردیم، ناامیدی بر چهره هر دوی ما پرده انداخته بود.

او ناگهان گفت: چیزی که داره منو می کشه اینه که تو حالاشم این موضوع رو می دونی. من همه چیز رو به تو گفتم. درباره چی داری صحبت می کنی؟

ناگهان نفس عمیقی کشید و به طرف من خم شد، و در یک لحظه هیجان شدیدی جای ناامیدی را در چهره اش گرفت. نگاهش را با شدت به عمق چشم های من تاباند و با لحن شتابزده و در حالی که نفسش نیز همچون پوستش داغ شده بود، واژه ها را درست در مقابل صورت من ادا کرد.

فکر می کنم یه راهی برای حل این مسئله پیدا کرده باشم - چون تو موضوع رو می دونی بلا! من نمی تونم اون رو بهت بگم، مگه اینکه خودت موضوع رو حدس بزنی! به این ترتیب دیگه کسی نمی تونه منو سرزنش کنه!!

از من می خوای حدس بزنی؟ چی رو حدس بزنی؟

راز من رو! تو می تونی این کار رو بکنی - تو جواب معما رو می دونی!

دوبار پلک زدم و سعی کردم آشفته گی ذهنم را از بین ببرم. بسیار خسته بودم. هیچ کدام از حرف های او برای من معنا نداشتند.

او به دقت به چهره بی خالت من نگاه کرد، و بعد دوباره چهره اش درهم رفت. او گفت: بزار ببینم می تونم بهت کمکی بهت بکنم.

نمی دانستم قصد انجام چه کاری را داشت. اما هرچه بود باعث شد به نفس نفس بیفتد

در حالی که سعی داشتم منظور او را بفهمم . گفتم: کمک؟

پلک هایم در حال بسته شدن بودند. اما به زحمت آنها را باز نگه داشتم

او که به سختی نفس می کشید گفت: آره مثلا بهت سرنخ بدم

صورت من را میان دست دست های بزرگ و بسیار گرم خودش گرفت در فاصله ی چند سانتی متری چهره خودش نگه داشت. بعد بع چشم هایم خیره شد و شروع به زمزمه کرد، گویی می خواست در کنار واژه هایی که به کار می برد مفهوم دیگری را هم از راه نگاه به من منتقل کند. او گفت: اولین روزی رو که با هم ملاقات کردیم به یاد می آری؟-

روی ساحل منطقه لاپوش؟

البته که به یاد می ارمو

درباره اون با من حرف بزن

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم. گفتم: تو دربار اتومبیلیم چیزهایی از من پرسیدی

...

سرش را تکان داد و با نگاهش من را به ادامه حرف هایم ترغیب کرد

ما درباره اتومبیل ریت تو هم حرف زدیم

.....

ادامه بده

بعد برای پیاده روی به طرف پایین دست ساحل رفتیم

.....

درحالی که جزئیات آن خاطره را به یاد می آوردم، گونه هایم زیر دست های او گرم می شدند اما داعی پوست او مانع از آن بودند که گرمای صورتم را احساس کند. در آن روز من از او خواسته بودم تا با من پیاده روی کند و با زرنگی ناشیانه اما موفقیت آمیزی حرف هایی را از زیر زبان او بیرون کشیده بودم

او سرش را تکان می داد و با نگرانی در انتظار ادامه حرف هایم بود

با صدایی که به زخم شنیده می شد گفتم: تو قصه های ترسناکی رو برای من تعریف کردی... افسانه کوئیلوت

او چشم هایش را بست و دوباره آنها را باز کرد و گفت: آره

این کلمه را با لحن نگران و بسیار مشتاقی ادا کرده بود. گویی در استانه حقیقت مهمی قرار داشت. در حالی که آهسته صحبت می کرد تا کلمه ها را شمرده و واضح ادا کند، گفت: یادت می آد اون موقع من چی گفتم؟ حتی در میان تاریکی هم مطمئن بودم که او تغییر رنگ چهره ام را دیده بود. چگونه ممکن بود حرف های او را فراموش کرده باشم؟ در آن روز جیکوب بی آن که بداند چه می کند، دقیقاً چیزی را که من در صدد دانستن آن بودم به من گفته بود. اینکه ادوارد یک خون آشام بود

او با چشم هایی که زیاد می دانستند به من نگاه می کرد! بعد گفت: خوب فکر کن

زیر لب گفتم: آره یادم می آد

او به سختی نفس عمیقی کشید و گفت: ببینم همه اون داستان ها رو به یاد می اری

نتوانست سئوالش را تمام کند. دهانش باز مانده به نظر می رسید چیزی راه گلویش را بسته است

پرسیدم: منظورت همه اون داستان هایی هست که تعریف کردی؟

او بی هیچ حرفی سرش را تکان داد

سرم به دوران افتاد. در واقع فقط یک داستان اهمیت داشت. می دانستم که در آن موقع او حرف هایش را با داستان های دیگری شروع کرده بود. اما نمی توانستم آن مقدمه بی اهمیت را به یاد بیاورم. به خصوص حالا که خستگی مغزم را در برگرفته بود. شروع کردم به تکان دادن سرم

جیکوب ناله ای کرد و از جا جهید. مشت هایش را روی پیشانی اش فشار داد و با عصبانیت نفس تندی کشید و زیر لب گویی با خودش حرف می زند گفت: تو اینو می دونی، تو اینو می دونی

جیک. جیک. خواهش می کنم. من خیلی خسته ام. الان فکرم کار نمی کنه. شاید صبح

او نفس منظمی کشید و سرش را تکان داد و با لحن تلخ و نیش داری گفت: شاید دوباره یادت بیاد. فکر کنم بتونم بفهمم که تو چرا فقط یکی از اون داستان ها رو به یاد داری

دوباره به سرعت به طرف من جهید و گفت: ناراحت نمی شی از تو سئوالی در اون مورد پرسم؟

لحن او هنوز گزنده بود. ادامه داد: مدت هاست که حاضرم برای دونستن جواب این سئوال جونمو بدم!

با احتیاط پرسیدم: سئوال درباره چی؟

درباره اون داستانی که من درباره خون آشام ها به تو گفتم.

با چشم های نگران به او خیره شدم و قادر نبودم جوابش را بدهم. اما او سئواش را مطرح کرد.

واقعا نمی دونی؟ با صدایی گرفته ادامه داد: ببینم من اون کسی بودم که به تو گفتم اون چه موجودیه؟

او از کجا این را می دانست؟ چرا تصمیم گرفته بود آن داستان را باور کند؟ آن هم حالا؟ داندان هایم به هم فشرده شدند. متقابلا به او خیره شدم، بی آنکه قصدی برای خرف زدن داشته بشام. او می توانست این را در چشم هایم ببیند.

با صدایی که حتی گرفته تر شده بود گفت: حالا فهمیدی منظور من از وفاداری جیه؟ من هم همون وضعیت تو رو دارم. حتی بدتر. تو نمی تونی تصور کنی که من چه تعهد سختی ...

من این خالت او را دوست نداشتم - دوست نداشتم ببینم که چگونه وقتی عبارت تعهد سخت را بر زبان آورده بود چشم هایش بسته شدند. در واقع احساس من شدیدتر از دوست نداشتن بود - من از این حالت متنفر بودم. از هر چیزی که باعث درد و رنج او شود، نفرت داشتم. آن هم به شدت.

جهره سام ذهن من را پر کرد.

این کار برای من اساسا داوطلبانه بود. من از روی عشقی که داشتم راز کالن ها را حفظ می کردم. عشقی یک طرفه اما واقعی. به نظر نمی رسید که برای جیکوب این گونه باشد.

زیر لب پرسیدم: راهی نیست که بتونی خودت رو آزاد کنی؟

و در همان حال دستم را به روی زبری موهای کوتاه شده در پشت سرش کشیدم.

دست های او شروع به لرزیدن کرد. اما چشم هایش را نگشود و گفت: نه. تا آخر عمر فوضع من همینه. محکومیت ابدی.

بعد با لبخند مرموزی ادامه داد: و شاید حتی بعد از مرگ.

ناله کنان گفتم: نه جیک. چطوره از این جا فرار کنیم؟ فقط تو و من. اگه از خونه هامون بریم و دیگه دست سام به تو نرسه، چی؟

زمزمه کنان گفت: بلا این چیزی نیست که من بتونم ازش فرار کنم. اما اگه می تونستم حتما با تو فرار می کردم.

حالا شانه هایش هم می لرزیدند. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ببین من دیگه باید برم.

چرا؟

یه دلیلش اینه که به نظر می آد هر لحظه ممکنه تو از حال بری. تو به خواب احتیاج داری - من وقتی به تو احتیاج دارم که سر حال و قبراق باشی. تو چیزی رو که من می خوام به یاد می آری. باید به یاد بیاری.

و دلیل دیگه؟

او اخم کرد و گفت: باید مخفیانه از اینجا بیرون برم - من اجازه ندارم تو رو ببینم. حتما الان اونها تو این فکر هستن که من کجا رفته ام.

دهانش را بیجانند و گفت: فکر می کنم که بهتره برم پیششون.

با عصبانیت گفتم: مجبور نیستی چیزی بهشون بگی.

بگم یا نگم فرقی نمی کنه.

آتش خشم درونم جوشید و گفتم: من از اونها متنفرم!

جیکوب که هاج و واج مانده بود، با چشم های گشاه شده به من نگاه کرد و گفت: نه بلا. از اون بچه ها متنفر نباش. این

تقصیر سام یا هر کس دیگه ای نیست. قبلا که بهت گفتم - تقصیر خودمه. در واقع سام... آدم خیلی خوبی. جرید و پل

هم عالی هستن. اما پل یه کمی... و امبری هم که همیشه دوست من بوده. اونجا چیزی عوض نشده. در واقع تنها چیزی

هست که عوض نشده. من واقعا از فکر هایی که درباره سام کرده بودم خجالت می کشم...

از نظر او سام خیلی خوب بود! با ناباوری به او چشم غره رفتم اما چیزی نگفتم.

با کنجکاوی پرسیدم: نگفتی چرا قرار نیست که منو ببینی.

نگاهش را به پایین انداخت و نجواکنان گفت: خطرناکه.

کلمات او موجی از ترس را بر وجودم حاکم ساخت.

ایا او از موضوع ویکتوریا هم خخبر داشت؟ فکر می کردم کسی به جز من این را نمی دانست اما حق با او بود - همان

وقت نیمه شب بود و برای خون اشام ها بهترین زمان برای شکار به حساب می امد. جاکوب نباید به اتاق من می امد.

اگر قرار بود کسی به سراغ من بیاید بهتر بود که تنها باشم.

زیر لب گفتم: اگه من فکر می کردم که اومدنم به اینجا خیلی... خیلی خطرناکه نمی اومدم. اما بلا...

دوباره نگاهی به من انداخت و ادامه داد: من یه قولی به تو داده ام. اون موقع اصلا فکر نمی کردم که چه قول سختی

باشه اما معنی این نیست که سعی نمی کنم به قول خودم پایبند بمونم.

وقتی حیرت رت در چهره ی من دید گفت: بعد از اون فیلم احمقانه من به تو قول دادم که هیچوقت به تو صدمه

نزنم... اما امروز بعد از ظهر چیزی نمونده بود که زیر قولم بزنم درسته؟

-جیک من می دونستم که تو اون کارو نمی کنی. ناراحت نباش.

دستم رزا گرفت و گفت: متشکرم بلا. تا اونجا که بتونم همینجا به دیدنت می ام. همونطوری که قول داده بودم.

ناگهان نیشخندی به من زد. این نیشخند نه به من تعلق داشت و نه به سام. و ادامه داد: اگه خودت به تنهایی از

موضوع سر در بیاری خیلی خوب می شه بلا. فقط کمی تلاش صادقانه می خواد!

کمی چهره ام را در هم کشیدم و گفتم: سعی خودم رو می کنم.

آهی کشید و گفت: سعی می کنم به زودی تو رو ببینم. و البته اونها سعی می کنن در این مورد از من حرف بکشن.

-به حرفشون گوش نکن.

-سعی می کنم.

او سرش را تکان داد گویی به موفقیت خودش شک داشت. بعد گفت: همین که موضوع رو فهمیدی بیا به من بگو.

در همان لحظه اتفاقی برای او افتاد اتفاقی که دست هایش را به ارزش انداخت. گفت: البته... البته اگه دلت بخواد منو

ببینی.

-چرا باید دلم نخواد که تو رو ببینم؟

چهره اش حالت گرفته و تلخی پیدا کرد و تبدیل به چهره ای شد که صد در صد به سام تعلق داشت. بعد با صدای

خشنی گفت: اوه می تونم دلیلش رو بفهمم. ببین من دیگه باید برم. می شه لطفاً یه کاری برای من بکنی؟

در حالی که از تغییر حالت او وحشت کرده بودم فقط سری تکان دادم.

گفت: حداقل به من تلفن بزن... اگه نمی خوای دوباره منو ببینی. بهم بگو تا بدونم دیگه نمی خوای منو ببینی.

-چنین اتفاقی نمی افته...

دستش را بالا آورد و حرف من را قطع کرد و گفت: فقط بهم اطلاع بده.

او بلند شد و به طرف پنجره رفت.

با گلایه گفتم: جیک احمق نشو. پات می شکنه. از در خونه استفاده کن. چارلی نمی تونه تو رو بگیره.

زیر لب گفتم: من صدمه نمی بینم.

با این حال به طرف در اتاق برگشت. هنگامی که از کنارم می گذشت لحظه ای ایستاد و به من خیره شد. گویی شیء

نوک تیزی در حال فرو رفتن به بدن او باشد با حالت تضرع امیزی یک دستش را بالا آورد.

من دست او را گرفتم و ناگهان مرا با خشونت زیادی به طرف خودش کشید طوری که با صدای تالایی محکم به سینه

ی او خوردم.

در حالی که همچون خرسی من را بغل کرده و چیزی نمانده بود دنده هایم را خرد کند زیر لب گفت: اگه...

نفس زنان گفتم: نمی تونم -نفس بکشم!

او بی درنگ رهایم کرد اما با یک دست کمرم را نگه داشت تا روی زمین نیفتم. بعد من را با ملایمت هل داد تا روی

تخت بیفتم.

گفت: کمی بخواب بلز. باید کله تو به کار بندالزی. می دونم که از عهده ی این کار بر می ای. تو باید موضوع رو

درک کنی - به خاطر من. من نمی تونم تو رو از دست بدم بلا. حداقل نه به خاطر این موضوع.

با گام های بلندی خودش را به استانه ی در رساند و ان را بی سر و صدا باز کرد و بعد از میان ان ناپدید شد. گوش

هایم را تیز کردم تا صدای پاهایش را روی پله های جیرجیروی خانه بشنوم اما هیچ صدایی شنیده نشد!

روی تختم به پشت دراز کشیدم سرم به دَوران افتاده بود. بیش از حد گیج و بیش از حد خسته بودم. چشم هایم را

بستم و سعی کردم منظور جاکوب را بفهمم اما بی درنگ با سرعت نگران کننده ای در غالم ناهوشیاری غرق شدم.

اما این همان خواب آرام و بی رویایی نبود که حسرتش را کشیده بودم. البته که نبود. دوباره در جنگل بودم و همچون

همیشه شروع به پرسه زدن در انجا کردم.

به سرعت متوجه سدم که رویای امشبم با کابوس های شب های گذشته ام تفاوت دارد! اول اینکه هیچ اجبار خاصی

برای گشتن یا جستجو کردن در جنگل در وجودم احساس نمی کردم پرسه زدن من فقط از روی عادت بود زیرا این

انتظاری بود که طبق معمول از خودم داشتم. در واقع این جنگل همان جنگل شب های گذشته نبود! بوی متفاوتی

داشت روشنایی اش هم به گونه ای دیگر لبود. بوی جنگل شبیه به زمین مرطوب بیشه ها نبود بلکه بوی نمناک

اقیانوس را می داد. نمی توانستم اسمان را ببینم اما به نظر می رسید که افتاب در حال درخشیدن باشد - برگ های

بالای سرم رنگ سبز یشمی داشتند.

اینجا جنگل اطراف لاپوش بود! - نزدیک ساحل انجا. در این مورد تردید نداشتم. می دانستم اگر ساحل را پیدا کنم خورشید را هم می بینم. بنابراین به دنبال صدای امواجی که از دور دست به گوش می رسید با عجله به طرف جلو راه افتادم.

و ناگهان جاکوب در انجا ایستاده بود. او دستم را گرفت و من را به طرف عقب سوی تاریک ترین بخش جنگل کشید.

پرسیدم: جاکوب چی شده؟

چهره ی او مثل صورت وحشت زده ی یک پسر بود و موهایش که دوباره زیبا به نظر می رسید به طرف عقب برده شده و به صورت مدل عصبی روی پشت گردنش بسته شده بود. او با تمام نیرو من را می کشید اما من مقاومت می کردم نمی خواستم به درون تاریکی جنگل کشیده شوم.

او با حالتی وحشت زده زمزمه کرد: بدو بلا باید بدوی!

حس ناگهانی آشنا پنداری چنان قوی بود که من را از خواب بیدار کرد.

حالا فهمیدم که چرا ان مکان را شناخته بودم. زیرا زمانی در رویای دیگری انجا را دیده بودم. شاید یک میلیون سال پیش در بخشی از یک زندگی که به کلی متفاوت بود.

همان خوابی که درست در اولین شب پیاده روی با جاکوب در ساحل لاپوش دیده بودم. نخستین شبی که فهمیده بودم ادوارد یک خون اشام است. شاید حرف های شب گذشته ی جاکوب این رویا را از زیر خاطره های دفن شده ام بیرون کشیده بود.

حالا که رشته ی خوابم گسیخته شده بود منتظر ماندم تا دوباره به خواب بروم. نوری از سمت ساحل به من نزدیک می شد. در یک لحظه ادوارد از میان درخت ها بیرون آمد پوست او درخشش اندکی داشت و چشمهایش تیره و خطرناک به نظر می رسیدند. او اشاره ای به من کرد و لبخند زد. جذابیت چهره اش او را به فرشته ای تبدیل کرده بود اما... دندانهایش سفید و تیز بودند.

گویا داشتم از حافظه ام جلو می زدم. ابتدا اتفاق دیگری افتاده بود.

جاکوب دست من را انداخت و نعره زد. در حالی که می لرزید و به خود می پیچید خودش را کنار پاهای من روی زمین انداخت.

فریاد کشید: جاکوب!

اما او رفته بود.

به جای او گرگ بسیار بزرگی به رنگ قهوه ای مایل به قرمز با چشم های هوشمندی به رنگ تیره ایستاده بود.

البته رویایم تغییر جهت داده بود مثل قطاری که ناگهان از خط خارج بشود.

این همان گرگی نبود که من در زندگی دیگرم خوابش را دیده بودم. این همان گرگ بزرگ فندقی رنگی بود که من درست یک هفته پیش از ان در فاصله ی بیست سانتی متری او ایستاده بودم. این گرگ، گول پیکر، هیولا مانند و بزرگ تر از یک خرس بود.

این گرگ مشتاقانه به من نگاه می کرد و سعی داشت پیام بسیار مهمی را با چشم های هوشمندش به من منتقل کند.

این دو چشم دو چشم آشنا و قهوه ای تیره ی جاکوب بلک بودند.

در حالی که با تمام قدرت جیغ می کشیدم از خواب پریدم.

کمابیش انتظار داشتم که این بار چارلی برای سر زدن به من به اتاقم بیاید. این بار مثل همیشه جیغ نکشیده بودم. سرم را میان بالش فشردم و سعی کردم بر حالت تشنج ناشی از جیغ هایم غلبه کنم. رویه ی کتان بالش را محکم روی صورتم فشار دادم و نمی دانستم آیا می توانم راهی برای فراموشی ارتباطی که تازه کشف کرده بودم پیدا کنم یا نه.

اما چارلی به اتاق من نیامد و سرانجام توانستم صدای خش خش را که رفته رفته از گلویم به گوش می رسید خفه کنم.

حالا می توانستم همه ی ماجرا را به یاد بیاورم - تک تک کلمه هایی که جاکوب آن روز در ساحل به من گفته بود حتی بخشی که او قبل از موضوع خون اشام ها - یا به قول خودش خون سردها - به من گفته بود. بخصوص بخش اول آن. آن روز در ساحل لاپوش:

جاکوب حرف هایش را با یک پرسش آغاز کرد: ببینم تو هیچکدوم از داستان های قدیمی ما رو شنیدی؟ منظور از ما یعنی کوئیلوت ها. راستش نه.

-خوب افسانه های زیادی وجود داره حتی ادعا می شه که بعضی از اونها به دوره ی طوفان و سیل بزرگ روی زمین بر می گرده. گفته شده که کوئیلوت های باستانی قایق های کوچیک خودشون رو به بالاترین نقطه های بلندترین درختهای کوهستانها می بستن تا از غرق شدن نجات پیدا کنن شبیه به داستان نوح پیامبر و کشتی بزرگش. در این لحظه جاکوب لبخندی زد و ادامه داد: افسانه ی دیگه ای هم هست که بر اساس اون ما از نسل گرگ ها هستیم و اینکه... گرگ ها هنوز هم برادرهای ما هستن. در واقع کشتن گرگ ها خلاف قانون قبیله ی ماست. در این لحظه لحن صدایش را با حالت خوف انگیزی پایین آورد و گفت: افسانه هایی هم در مورد موجودات سرد وجود داره!

این باز با علاقه و هیجانی واقعی پرسیدم: موجودات سرد؟

-آره افسانه های موجودات سرد همون قدمت افسانه های گرگینه ها رو داره. اما بعضی از این افسانه ها تازگی دارن و درواقع دیگه نمی شه اسمشون رو افسانه گذاشت؛ بلکه بیشتر شبیه به واقعیت هستن! براساس یکی از همین افسانه های جدید جدّ من بعضی از این موجودات خون سرد رو می شناخت. در واقع جدّ من همون کسی بود که با اونها معاهده ای امضا کرد که براساس اون موجودات سرد دیگه نمی تونن وارد سرزمین ما بشن.

در این لحظه جاکوب چشمهایش را چرخ می داد.

با لحن علاقه مند و کنجکاوی پرسیدم: جدّ تو؟

-آره. جدّ من هم مثل پدرم یکی از بزرگترهای قبیله مون بود. می دونی... موجودات سرد دشمن های طبیعی گرگ ها هستن... البته نه گرگ های واقعی بلکه گرگ هایی که می تونن به انسان تبدیل بشن یا به عبارتی دیگه همون گرگینه ها! اجداد من هم گرگ هایی بودن که خودشون رو به انسان تبدیل کرده ان!

-گفتی گرگینه ها دشمن هایی هم دارن؟

-فقط به نوع دشمن.

مثل این بود که چیزی در گلویم گیر کرده و داشت خفه ام می کرد. سعی کردم ان را فرو ببرم اما محکم در جای خودش مانده بود و تکان نمی خورد. سعی کردم ان را توی گلویم بالا بیاورم و به بیرون تف کنم. نفس زنان گفتم: گرگینه.

اری این همان کلمه ای بود که داشت مرا خفه می کرد!

حالا تمام دنیا شروع به چرخش کرده بود و به نظر می رسید که جهت کج شدگی ان در امتداد محورش عوض شده باشد.

این دیگر چگونه دنیایی بود؟ ایا به راستی ممکن بود چنین دنیایی وجود داشته باشد دنیایی که در ان افسانه های قدیمی در حاشیه ی شهرهای بسیار کوچک و کم اهمیت تحقق پیدا کرده هیولاهای اسطوره ای دوباره پا به عرصه ی وجود گذاشته باشند! ایا این بدان معنا بود که هر داستان جن و پری ناممکنا از حقیقت مطلق سرچشمه گرفته بود؟ ایا همه ی این اتفاق ها عادی و طبیعی بودند یا اینکه همه چیز جادویی و شبیه به داستان های ارواح و اشباح بود؟ سرم را محکم بین دستهایم گرفتم و سعی کردم از انفجار ان جلوگیری کنم.

صدای ضعیفی در گوشه ی ذهنم با لحن خشکی از من پرسید که چه مشکلی دارم؟ مگر نه اینکه من ماه ها پیش از ان وجود خون اشام ها را پذیرفته بودم- بی انکه دچار تشنج یا حالت جنون امیزی بشوم؟

دقیقا می خواستم بر سر ان صدا فریاد بزنم. ایا برای هر کسی یک افسانه برای تمام عمرش کافی نبود؟

ضمن اینکه من هرگز حتی برای یک لحظه هم که شده آگاهی کامل خودم را نسبت به برتری ادوارد کالن بر موجودات عادی از دست نداده بودم. آگاه شدن از وضعیت ادوارد هرگز موجب شگفتی من نشده بود- زیرا او به وضوح موجود جالب توجهی بود.

اما جاکوب؟ جاکوب که تا ان موقع فقط خودش بود و بس و نه چیزی فراتر از ان؟ جاکوب دوست من؟ جاکوب تنها انسانی که من تا به حال توانسته بودم ارتباط دوستانه ی خوبی با او برقرار کنم... حتی او هم انسان نبود.

با سعی زیادی بر تمایل خودم برای جیغ کشیدن غلبه کردم.

این حقیقت جدید چه چیزی را در باره ی من ثابت می کرد؟

پاسخ این سوال را می دانستم. معنای حقیقت جدید این بود که راز عمیقی در مورد ماهیت من وجود داشت. وگرنه

چرا زندگی من پر از شخصیت های فیلم های خطرناک می شد؟ چرا باید وقتی که چنین موجوداتی به دنبال

سرنوشت افسانه ای خود می رفتند من چنان منقلب شوم که گویی سینه ام پاره پاره شده است؟

درون سرم همه چیز به سرعت می چرخید و تغییر می کرد و ترتیب تازه ای می یافت. چیزهایی که پیش تر معنای خاصی برای من داشتند حالا مفهوم تازه ای می یافتند.

هیچ فرقه ای در کار نبود. در گذشته ی دورتر نیز هیچ فرقه یا گروه خلافاکاری در منطقه ی لاپوش تشکیل نشده

بود. نه موضوع بسیار بدتر از ان بود. موضوع به یک گله ی گرگ مربوط می شد!

گله ای متشکل از پنج گرگینه ی رنگارنگ که به نحو حیرت اوری غول پیکر بودند و در چمنزار ادوارد با حالت

تهدید امیزی از کنار من عبور کرده بودند...

ناگهان شتاب جنون آمیزی را در خودم احساس کردم. نگاه سریعی به ساعت انداختم - اولین ساعت های بامداد بود اما برایم اهمیتی نداشت. باید همان موقع به لاپوش می رفتم. باید جاکوب را می دیدم تا شاید او بتواند به من بگوید که عقلم را به کلی از دست نداده ام!

اولین لباس های تمیزی را که پیدا کردم پوشیدم و اهمیتی به جور بودن آن ها با هم ندادم. پله ها را دو تا یکی پایین رفتم و در حالی که با عجله وارد راهرو شده بودم و به طرف در می رفتم، چیزی نمانده بود که با چارلی برخورد کنم. او هم به همان اندازه که من از دیدنش تعجب کرده بودم، از دیدن من حیرت زده به نظر می رسید. پرسید: کجا داری میری؟ می دونی ساعت چنده؟

آره باید برای دیدن جیکوب برم.

فکر می کردم که به خاطر موضوع سام....

اون اهمیتی نداره من فوراً باید با جیکوب حرف بزنم.

وقتی که حالت صورت من تغییر نکرد، او اخم کرد و گفت: الان خیلی زوده. نمی خوای صبحونه بخوری؟

گرسنه نیستم.

کلمه ها بی اختیار از میان لب هایم خارج شده بودند. او جلوی راه مرا به طرف در خروجی گرفته و بد. به فکرم رسید او را دور بزنم و فرار کنم، اما می دانستم که بعد مجبور می شوم در این مورد هم به توضیح دهم. گفتم: زود برمی گردم. باشه؟

چارلی اخم کرد و گفت: مستقیماً به خونه جیکوب می ری دیگه؟ درسته؟ بین راه که جای دیگه ای نمی ایستی؟

واژه ها نیز با شتاب از دهانم خارج می شدند: البته که نه. کجا می تونم توقف کنم؟

نمی دونم فقط اینکه... باز هم به حمله دیگه اتفاق افتاده - بازم اون گرگ ها. این حمله نزدیک تفریح گاه کنار چشمه های آب گرم اتفاق افتاده - این بار به نفر شاهد هم داری.

قربانی این حمله، وقتی ناپدید شده. فقط ده دوازده متر با جاده فاصله داشته. همسر این مرد چند دقیقه بعد از گم شدن شوهرش به گرگ خاکستری رو دیده. یعنی همون وقتی که داشته دنبال شوهرش می گشته. بعد از دیدن اون گرگ، برای پیدا کردن کمک شروع به دویدن می کنه.

معده ام لرزش شدیدی کرد، مثل این بود که در مسیر یک ترن هوایی به پیچ تندی رسیده باشم. پرسیدم: به گرگ بهش حمله کرده؟

هیچ اثری از اون مرد پیدا نشده - فقط باز هم کمی خون.

چهره چارلی معذب به نظر می رسید. ادامه داد: جنگلان های مسلح جست و جو رو شروع کرده ان. در ضمن افراد مسلحی رو که داوطلب شده ان با خودشون برده ان. شکارچی های زیادی هستن که دوست دارن تو به همچین شکاری سهیم بشن. برای لاشه های این گرگ ها جایزه تعیین شده. معنی این چیز ها اینه که ممکنه توی جنگل تیراندازی شدیدی بشه و همین منو نگران می کنه.

او سرش را تکان داد و افزود: وقتی آدم های خیلی هیجان زده می شن، ممکنه اتفاق های ناگواری پیش بیاد....

با صدای ضعیفی پرسیدم: بینم، اونها گرگ ها رو با تیر می زنن؟

چارلی در خالی که با چشم های نگرانش به دقت به چهره من نگاه می کرد گفت: چه کار دیگه ای از ما ساخته اس؟ مشکلی پیش اومده؟

احساس ضعف کردم. حتما رنگ صورت تم سفید تر از حد معمول شده بود.

صدای چارلی را شنیدم: ببینم، تو که نمی خواهی برای من ادای یه آدم طرفدار محیط زیست رو دربیاری؟ درسته؟ نتوانستم جوابی بدهم. اگر در آن لحظه او یه من نگاه نمی کرد سرم را بین زانو هایم گذاشته بودم. من موضوع راه پیمای گم شده را فراموش کرده بودم.... همین طور جای پنجه های خون آلود را... من نتوانسته بودم آن واقعیت ها را به استنباط اولیه خودم ربط بدهم... اما حالا....

چارلی گفت: ببین عزیزم. اجازه نده این موضوع تو رو بترسونه. فقط توی شهر یا توی بزرگراه توقف کن - نه جای دیگه - باشه؟

با صدای ضعیفی تکرار کردم: باشه.

من باید برم.

برای اولین بار به صورت او نگاه کردم و متوجه شدم که تفنگش را به کمرش بسته و پوتین های راهپیمایی اش را پوشیده بود. پرسیدم: پدر تو که نمی خواهی دنبال اون گرگ ها بری. درسته؟

من باید کمک کنم. بلز. مردم دارن مفقود می شن.

دوباره صدایم بالا رفت و لحن سرسیمه ای پیدا کرد: نه. نه. نه. خیلی خطرناکه.

بچه جون من باید وظیفه مو انجام بدم. اینقدر بدبین نباش. اتفاقی برای من نمی افته.

او به طرف در برگشت و آن را باز کرد و گفت: تو هم داری می ری؟

مردد ماندم. هنوز معده ام پیچ و تاب ناراحت کننده ای داشت. با چه زبانی می توانستم جلوی او را بگیرم؟ گیج تر از آن بودم که بتوانم راه حلی پیدا کنم.

بلز؟

شاید برای رفتن به لاپوش خیلی زود باشه.

موافقم.

بعد او قدم در هوای بارانی گذاشت و در را پشت سرش بست.

همین که او از جلوی پشمن دور شد. روی کف راهرو افتادم و سرم را بین زانوهایم گرفتم.

پس جیکوب چه می شد؟ جیکوب بهترین دوست من بود. من باید به او هشدار می دادم. اگر او واقعا یک..... تکانی خوردم و سعی کردم به آن کلمه فکر کنم - گرگینه بود(و من می دانستم که بود. چون احساسم به من می گفت)، ممکن بود مردم به او تیر انداز کنند! من باید به او دوستانش می گفتم که اگر باز هم بخواهند به شکل گرگ های گول پیکر به این طرف و آن طرف بدونند، ممکن بود مردم آنها را با تیر بزنند. باید به آن ها می گفتم که دست از این کار ها بردارند.

آنها باید دست از این کار ها برمی داشتند! چارلی هم به میان جنگل رفته بود. آیا ممکن بود این موضوع برای آنها اهمیتی داشته باشد؟ نمی دانستم... تا حالا افراد غریبه ناپدید شده بودند. آیا این موضوع معنای خاصی داشت؟ یا این که بر حسب تصادف این طور شده بود؟

باید باور می کردم که حداقل جیکوب به این موضوع اهمیت می دهد.

در هر حال باید به او هشدار می دادم.

یا ...اینکه؟

جیکوب بهترین دوست من بود، آیا او هم می توانست جزو گرگ های هیولا باشد؟ یک گرگ واقعی؟ یک گرگ بد؟ آیا باید به او هشدار می دادم... با توجه به این که او و دوستانش... قاتل بودند؟ اگر آن راهپیمای بی گناه را می کشتند و در خونشانفرق می کردند، آیا باز هم باید به آن ها اخطار می دادم؟ اگر آنها واقعا به هر شکلی، موجوداتی شبیه به هیولاهای فیلم های ترسناک بودند، آیا کار اشتباهی نبود که بخواهم از آنها حمایت کنم؟ چاره جز مقایسه کردن جیکوب و دوستانش با خانواده کالن نداشتیم. بازو هایم را دور سینه ام پیچیدم و در حالی که مراقب حفره دردناک سینه ام بودم. به آنها اندشیدم.

من چیز زیادی در مورد گرگینه ها نمی دانستم. اگر گاهی هم به آنها فکر کرده بودم، تصویری که در ذهن داشتم، موجودات بزرگ و پشمالوی نیمه انسانی بود. بنابراین نمی دانستم که چه عاملی آنها را به شکار کردن انسان ها وا میداشت... گرسنگی یا تشنگی... یا فقط عطش آنها برای کشتن! بدون دانستن این موضوع قضات درباره آنها مشکل بود.

اما این عامل هرچه بود نمی توانست کم تر از دردی باشد که کالن ها به خاطر خوب بودن تحمل می کردند. به یاد اسم افتادم - وقتی صورت مهربان و دوست داشتنی او را مجسم کردم، اشک هایم جاری شدند - او که تا آن حد رفتاری مادرانه و عاشقانه داشت... او که هنگام خونریزی از بازوی من شرمنده و خجالت زده بینی اش را گرفته و از من فرار کرده بود. وضعیت گرگینه ها نمی توانست سخت تر از آن باشد. به کارلیسل اندیشدم... او که قرن ها تلاش کرده بود تا با بی توجهی به خون انسان را به خودش آموزش دهد، تا آنجا که حالا می توانست به عنوان یک پزشک زندگی انسان هارا نجات دهد. هیچ چیزی نمی توانست دشوار تر از این کار باشد.

گرگینه ها مسیر دیگری را انتخاب کرده بودند.

حالا من باید چه تصمیمی می گرفتم؟

فصل 13

قاتل

در حالی که اتومبیلم را در بزرگراهی که دو طرفش را درخت های جنگل پوشانیده بودند و به لاپوش منتهی می شدند، پیش می بردم، با خودم فکر می کردم: آگه غیر از جیکوب هر کس دیگه ای بود...

هنوز مطمئن نبودم کاری که در حال انجام آن بودم درست باشد. اما با خودم کنار آمدم.

نمی توانستم کاری را که جیکوب و دوستانش یا بهتر بگویم گله اش انجام می دادند را نادیده بگیرم..حالا منظور او را از آنچه که دیشب گفته بودم، می فهمیدم. اینکه گفته بود ممکن است من دیگر نخواهم او را ببینم من می توانستم همان طور که پیشنهاد داده بود با او تماس بگیرم. اما به نظر کار بزدلانه ای به نظر می آمد. حداقل من گفتگوی رودررویی را

به او مدیون بودم. می توانستم جلوی رویش به او بگویم که نمی توانم آنچه را که به وقوع می پیوست، نادیده بگیرم. من نمی توانستم با یک قاتل دوست باشم و دم برنیاورم و اجازه دهم که قتل ها ادامه پیدا کند... چون در این صورت من هم به یم هیولا تبدیل می شدم!

اما از طرفی نمی اوانستم به او هشدار ندهم. باید برای حمایت از او کاری را که از دستم بر میامد، انجام می دادم.

در حالی که لب هایم محکم به هم فشرده شده و خطی تشکیل داده بودند، اتومبیل را جلوی خانه بلک ها متوقف کردم. خیلی بد بود که بهترین دوست من گرگینه از آب در آمده بود. آیا او هم به اجبار تبدیل به یک هیولا شده بود؟

خانه تازیک بود ونوری از پنجره ها به بیرون نمی تایید. اما برایم اهمیتی نداشت. مهم نبود که ممکن است آنها را بیدار کرده باشم. مشتتم را با انرژی زیادی به در جلویی کوبیدم. صداز از میان دیوار ها طنین انداز می شد.

بعد از یک دقیقه صدای بیلی را شنیدم که می گفت: بیا تو.

چراغی روشن شد.

دستگیره در را چرخاندم. در قفل نبود. بیلی بیرون اشپزخانه روی زمین لم داده بود و حوله کلاه داری بر روی شانه هایش دیده می شد. هنوز نتوانسته بود خودش را به صندلی چرخدارش برساند. وقتی مرا دید چشم هایش کمی بازتر شد و بعد صورتش حالت بردبارانه ای پیدا کرد. صبح به خیر بلا. چی شده که امروز صبح این قدر زود از خواب بیدار شدی؟

هی بیلی. من باید با جیک صحبت کنم - اون کجاست؟

اوم... راستش نمی دونم.

او با چهره ی آرامی دروغ گفته بود.

من که از ایستادن در آنجا خسته شده بودم، با اصرار پرسیدم: می دونی چارلی امروز صبح چی کار داره می کنه؟

باید بدونم؟

اون و نصف مردم های شهر همگی تفنگ به دست رفتن توی جنکل تا گرگر های عظیم الجثه رو شکار کنن.

چهره بیلی تکانی خورد و بعد بی حالت ماند.

ادامه دادم: آگه از نظر تو اشکال نداره می خوام در این مورد با جیک صحبت کنم

بیلی لب های کلفتش را برای مدات طولانی جمع کرد و گفت: شرط می بندم که هنوز خوابه.

سرانجام در خالی که به راهروی بسیار کوچکی در نزدیکی اتاق جلویی اشاره می کرد، گفت: این روزها تا دیروقت بیدار می مونه. فکر کنم این بچه به استرحت احتیاج داشته باشه. شاید بهتر باشه بیدارش نکنی.

در حالی که با حالت قهر آمیزی به طرف راهروی کوچک می رفتم، زیر لب گفتم: حالا نوبت منه.

بیلی آهی کشید.

در راهرویی که طول آن بیتر از یک متر نبود، فقط یک در دیده می شد که متعلق به اتاق جیکوب بود. اتاقی که شاید بزرگی آن بیشتر از یک کمد لباس نبود. به خودم زحمت در زدن ندادم. در ربا سرعت باز کردم طوری که با صدای بلند به دیوار خورد.

جیکوب که هنوز همان پیراهن سیاه استین بریده شب گذشته را به تن داشت به حالت کج روی تخت دو نفره ای که کمابیش تمام اتاق را گرفته بود و فقط 10 تا 15 سانتی متر از دیوارها فاصله داشت، دراز کشیده بود. طول تخت برای او کافی نبود و حتی به همان حالت کج هم که خوابیده بود، پاهایش از یک طرف و سرش از طرف دیگر آویزان بودند. او در خواب عمیقی بود و با دهان باز خرخر حیفی به راه انداخته بود. صدای کوبیده شدن در کوچکترین تکانی در او ایجاد نکرده بود.

خواب عمیق ساشیه ای از آرامش را روی صورت او انداخته بود و در آن هیچ اثری از خطوط خشم دیده نمی شد. زیر چشم های او حلقه ای وجو داشت که من پیش تر متوجه آن نشده بودم. با وجود بزرگی خنده آور اندامش، او حالا بسیار جوان و در ضمن بسیار خسته به نظر می رسید. دلم به حال او سوخت.

عقب عقب رفتم و از اتاق خارج شدم و در را آهسته پشت سرم بستم.

وقتی آهسته قدم به درون اتاق جلویی گذاشتم بیلی با چشم های کنجکاو و محتاط به من خیره شد.

گفتم: فکر می کنم بهتره بذارم کمی استراحت کنه.

بیلی سرش را تکان داد و بعد دقیقه ای به هم خیره شدیم. می مردم برای اینکه از او پیرسم نقش او در این میانه چه بوده است؟ او درباره موجودی که پسرش به آن تبدیل شده بود چه نظری داشت؟ اما می دانستم که او از همان آغاز کار از سام حمایت کرده بود و بنابراین فکر نمی کردم که قتل های انجام شده او را زیاد ناراحت کرده باشد. نمی توانستم که تصور کنم که او چه توجیهی می توانست برای این کار داشته باشد.

می توانستم پرسش های ناکفته زیادی که او می خواست از من بپرسد، در چشم های تیره اش ببینم. اما او هم ترجیح داد ساکت بماند

من آن سکوت معنی دار را شکستم و گفتم: ببین من به مدتی روی ساحل می مونم آگه جیکوب بیدار شد بهش بگو که من منتظشم. باشه؟

بیلی با لحن موافقی گفت: حتما حتما

نمی دانستم واقعا این کار را می کرد یا نه. اگر نمی کرد دوباره سعی می کردم. مگر نه؟ من با اتومبیل به فرست بیچ رفتم و آن را در گوشه خالی محوطه خاکی و گل آلودی پارک کردم. هوا هنوز تاریک بود- سپیده دم تیره و تاریک روز ابری- و وقتی که چراغ های بزرگ اتومبیل را خاموش کردم، به سختی می توانستم اطراف را ببینم. مجبور شدم صبر کنم تا چشم هایم به تاریکی عادت کنند و بعد توانستم مسیری را که از میان پرچین های بلند جنگلی می گذشت، پیدا کنم. هوا اینجا سرد تر بود و باد با وزش شلاق ماندی از سطح آب های تیره به سمت ساحل می وزید و من دس هایم را کاملا درون جیب های ژاکت زمستانی ام فرو برده بودم. حداقل باران بند آمده بود.

به زرف پایین دست ساحل پیش رفتم و به دیواره ساحلی نزدیک شدم. نمی توانستم جزیره سنت جیمز یا سایر جزیره ها را ببینم و فقط به شکل مبهمی از لبه آب را می شد دید. راهم را با دقت در میان صخره ها ادامه دادم و مراقب بودم مبادا پاهایم به اشیای آب آورده برخورد کنند.

قبل از آنکه متوجه شوم دنبال چه می گردم، آن را پیدا کرده بودم. آن چیز فقط در حالی که چند متر با من فاصله داشت، از میان تاریکی ظاهر شده بود. تنه درخت آب آورده ای به رنگ سفید استخوانی که محکم در میان صخره ها گیر کرده بود. در یک انتهای آن که به طرف دریا بود، ریشه ها به سمت بالا پیچ خورده بودند و شبیه به ده ها چنگال

به نظر می آمدند. مطمئن نبودم آیا این همان درختی بود که من و جیکوب برای انجام اولین گفت و گوی خودمان روی آن نشسته بودیم - گفتوگویی که آغازی برای بسیاری از ماجراهای مختلف و درهم پیچیده زندگی من بود - اما به نظر می رسید که همان مکان باشد. من همان جایی که بار قبل نشسته بودم، نشستم و به طرف دریای نامرئی خیره شدم.

دیدن جیکوب در آن وضعیت - با ظاهری معصومانه و آسیب پذیر در خواب - همه نفرت و بیزاری من را از بین برده و خشمم را به کلی فرو نشانده بود. با این حال هنوز نمی توانستم برخلاف بیلی، نسبت به اتفاقی که در حال روی دادن بود، بی تفاوت باشم. اما از سوی دیگر قادر نبودم جیکوب را به خاطر این اتفاق محکوم کنم. این خاصیت دوست داشتن بود. وقتی آدم به کسی دل بسته می شود، نمی تواند درباره او منطقی فکر کند. جیکوب دوست من بود صرف نظر از این که دستش را به خون مردم آلوده کرده بود یا نه. و من نمی دانستم که در این مورد چه باید می کردم. وقتی او را مجسم کردم که با آرامش خوابیده بود، احساس کردم نیروی درونی مقاومت ناپذیری من را به حمایت از او فرا می خواند. این احساس کاملاً غیرمنطقی بود.

منطقی یا غیر منطقی، من چهره آرام او را در حافظه ام مرور کردم و سعی داشتم به جوابی برسم، و راهی برای حمایت از او پیدا کنم. در همان حال آسمان رفته رفته خاکستری می شد.

سلام. بلا.

صدای جیکوب از میان تاریکی به گوش رسید و باعث شد که از جا بجهم. لحن صدایش ملایم و کمابیش خجالت زده بود. اما چون من انتظار داشتم صدای پای او را روی سنگ ریزه ها بشنوم هنوز حیرت زده بودم. می توانستم سایه او را در تضاد با طلوع آفتاب بینم - سایه ای که بسیار بزرگ بود.

جیک؟

او در چند قدمی من ایستاد و مرتب وزنش را از روی یک پا به روی پای دیگرش منتقل می کرد. بیلی گفت تو به اینجا اومدی - زیاد که منتظر نشدی، درسته؟ می دونستم که متوجه موضوع می شی. زمزمه کنان گفتم: آره حالا اصل داستان رو به خاطر میارم.

لحظه ای طولانی سپری شد و گرچه هوا تاریک تر از آن بود که بتوان اطراف را به خوبی دید، احساس می کردم پوست من در زیر نگاه کاوشگر او سوراخ می شد. بدون شک همین روشنایی اندک برای او کافی بود تا بتواند حالت چهره ام را تشخیص دهد، چون وقتی که دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش لحن نیشداری پیدا کرده بود. با ترش رویی گفت: می تونستی پیش از اینکه بیای زنگ بزنی. سرم را تکان دادم و گفتم: می دونم.

جیکوب شروع به قدم زدن به طرف صخره ها کرد. اگر با دقت تمام گوش می کردم می توانستم صدای نرم گشیده شدن پاهای او روی سنگ ها را در میان امواج بشنوم. صدایی که از طرف سنگ های ساحلی به گوش می رسید شبیه به صدای قاشقک های سازهای موسیقی بود.

بی آنکه از سرعت گام های خمشگینش بکاهد با لحن مصرانه ای پرسید: برای چه اومدی؟

فکر کردم بهتره رودررو صحبت کنیم.

با صدای تو دماغی گفت: اوه. چه بهتر!

جیکوب من مجبورم به تو هشدار بدم که...

در مورد جنگلبان ها و شکارچی ها؟ نگران نباش خودمون خبر داریم.
 باناباوری گفتم: نگران نباشم؟ جیک اونها تفنگ دارن. اونها تله می دارن و جایزه هایی هم تعیین کرده ان. و...
 همچنان که به سرعت پیش می رفت، غرولندکنان گفت: ما می ونیم از خودمون مراقبت کنیم. اونها نمی تونن چیزی رو بگیرن. فقط دارن کارها رو سخت می کنن....
 خودشون هم خیلی زود ناپدید می شن!
 با عصبانیت گفتم: جیک!!!!
 چیه؟؟ فقط واقعیت رو گفتم.
 بالحنی حاکی از بیزاری جواب دادم: چطوری می تونی... چنین احساسی داشته باشی؟ تو این آدم ها رو می شناسی. یکی از اونها چارلیه!
 معده ام به پیچ و تاب افتاده بود.
 ناگهان جیکوب از راه رفتن بازایستاد و بالحن تندى گفت: چه کار دیگه ای از دست ما ساخته اس؟
 بالای سر ما خورشید ابرها را به رنگ صورتی مایل به نقره ای در آورده بود. حالا می تواستم جهره جیکوب را بینم. او ناامید و خشمگین به نظر می رسید و شبیه به کسی بود که به او خیانت شده باشد.
 بالا لحن نجواگونه ای پرسیدم: تو می تونی... می تونی سعی کنی که گرگینه نباشی؟
 او دست هایش را با حرکت تندى بالا برد و فریاد زد: انگار من حق انتخاب دارم! تازه اگه تو نگران ناپدید شدن مردم هستی، گرگینه نبودن من چه فایده ای ممکنه داشته باشه؟
 منظورتو نمی فهمم.
 نگاه خشمگینی به من انداخت. چشم های او در حال تنگ شدن بودند و دهانش برای فریاد کشیدن آماده می شد: تو می دونی که چی ممکنه منو دیوونه بکنه. همین حالا چی گفتم؟
 حالت خصومت آمیز چهره اش باعث شد تا خودم را عقب بکشم. به نظر می رسید که منتظر جواب من بود. بنابراین سر تکان دادم.
 بلا تو موجود دورویی هستی - اونجا می شینی و وانمود می کنی که از من وحشت کردی! این منصفانه اس؟
 دست هایش از عصبانیت می لرزید.
 من دورود هستم؟ چطور ممکنه ترس من از یه هیولا مثله تو، دلیل دورویی من تلقی بشه؟
 غرولندکنان گفت: آه.
 در همان حال مشت های لرزانش را به شقیقه هایش می فشرد و چشم هایش را محکم بسته بود. پرسید: می تونی به حرف دل خودت گوش کنی؟
 چی؟
 دو قدم به سوی من برداشت و در حالی که به طرفم خم شده و نگاه خشمگینش را به من دوخته بود. گفت: خوب، من متاسفم که نمی تونم از اون هیولاهایی باشم که تو ددوست داری؟ فکر می کنم تنها ایراد من اینه که یه خون آشام نیستم. درسته؟
 به سرعت از جا برخاستم و متقابلا نگاه خشمگینش را به او دوختم و فریاد کشیدم: نه. نیستی؟ احمق جون! موضوع این نیست که تو چی هستی. موضوع اینه که چیکار داری می کنی!

در حالی که تمام هیكلش از خشم می لرزید، با صدای غرش ماندی گفت: معنی این حرف تو چیه؟
 در همان لحظه صدای هشدار دهنده ادوارد کاملا بهت زده ام کرد و من را به احتیاط واداشت. صدا با لحن نرم و
 مخمل ماندی گفت: خیلی مراقب باش. بلا. زیاد اونو تحت فشار قرار نده. حالا باید اونو آرام کنی.
 امروز حتی صدای درون سرم نیز برایم بی معنی شده بود.
 اما از آن صدا اطاعت کردم. حاضر بودم هر کاری را به خاطر آن صدا انجام دهم!
 در حالی که سعی می کردم لحن صدایم را نرم و ملایم کنم، گفتم: جیکوب. واقعا کشتن مردم ضرورت داره؟ راه دیگه
 ای نیست؟ منظورم اینه که اگه خون آشام ها می تونن بدون کشتن مردم به زندگیشون ادامه بدن، چرا شما نتونین؟
 او با حرکتی ناکهانی اندامش را راست کرد. گویی حرف های من همچون شوک الکتریکی بود که از بدن او عبور
 کرده باشد. ابروهایش به سرعت بالا رفته و چشم های گشوده اش خیره مانده بودند.
 با تعجب پرسید: گفتی کشته مردم؟
 پس فکر کردی ما داریم درباره چی حرف می زنیم؟
 او دیگر نمی لرزید. با ناباوری نیمه امیدوارانه ای به من نگاه کرد و گفت: فکر می کردم ما داریم درباره نفرت تو ار
 گرگینه ها حرف می زنیم!
 نه جیک. نه موضوع این نیست که تو به .. گرگ هستی. هیچ اشکالی نداره.
 لحن مطمئنی داشتم و آنچه به او گفته بودم حقیقت داشت. به راستی برای من اهمیتی نداشت که او ناگهان به گرگ
 بزرگی تبدیل شود. در هر حال او برای من جیکوب بود. ادامه دادم: اگه فقط می تونستی راهی پیدا کنی که به مردم
 صدمه نخوره... این تنها چیزیه که منو آزار می ده. اینها آدم های بی کناهی هستن جیک... آدم هایی مثل چارلی.. اما تا
 موقعی که رفتار خودت رو عوض نکنی، من نمی تونم....
 جیک حرف من را قطع کرد و گفت: همش همینه؟ واقعا؟
 لبخندی بر چهره اش ظاهر شد و ادامه داد: تو فقط از این ترسیدی که شاید من یه قاتل باشم؟ تنها دلیل تو همینه؟
 مگه همین دلیل برای ترسیدن من، کافی نیست؟
 او شروع به خندیدن کرد.
 گفتم: جیکوب بلک. این موضوع اصلا خنده دار نیست!
 در حالی که از ته دل می خندید گفت: درسته. درسته.
 او قدم بلندی به طرف من برداشت و با بازوهایش که همچون بازوان یک خرس قوی بودند. بازوهایم را چسبید و
 گفت: راست راستی برای تو اهمیت نداره که ممکنه من یکهو به یه گرگ بزرگ تبدیل بشم؟
 لحن شادمانه او در گوشم می پیچید.
 نفس زنان گفتم: نه.. نمی... تونم... نفس... بکش م. جیک.
 او بازوهایم را رها کرد اما دست هایم را محکم گرفت و گفت: من قاتل نیستم. بلا.
 با دقت به چهره او نگرستم و یقین پیدا کردن که حقیقت را گفته بود. آرامش وجودم را در برگرفت.
 پرسیدم: واقعا؟
 با لحن جدی و مطمئنی گفت: واقعا.

بازوهایم را دور کمر او حلقه کردم و به یاد اولین روزی افتادم که برای موتورسواری رفته بودیم. حالا او باز هم بزرگ تر شده بود و من بیش از گذشته احساس بچگی می کردم.
درست مثل همان موقع او موهای من را نوازش کرد و بعد با حالت عذرخواهانه ای گفت: منو ببخش که تو رو دورو خطاب کردم.

من هم متاسفم که تو رو قاتل خطاب کردم.
او خندید.

در همان لحظه به یاد چیزهای افتادم و کمی فاصله گرفتم و کمی از او فاصله گرفتم تا بتوانم چهره اش را ببینم. نگرانی ابروهایم را در هم فرو برد. پرسیدم: سام چطور؟ و اونای دیگه؟
او سرش را تکان داد و طوری لبخند زد که گویی بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود. بعد گفت: البته که نه. یادت رفته که ما چه اسمی روی خودمون گذاشتیم؟
خاطره روشنی در ذهنم جان گرفت. بارها به آن روز اندیشیده بودم. زمزمه کردم: محافظان؟
دقیقا.

اما من نمی فهمم پس توی جنگل چه اتفاقی داره می افته؟ راهپیمایی که گم می شن... خون روی زمین...
بی درنگ چهره اش را حالتی حاکی از جدیت و نگرانی دربر گرفت. او گفت: ما سعی می کنیم وظیفه ی خودمون رو انجام بدیم بلا. ما سعی داریم که از اونها حمایت کنیم اما همیشه به کمی دیر می رسیم.
-از اونها در مقابل چی حمایت کنین؟ نکنه واقعا به خرسی توی این منطقه پیدا شده؟
-بلا عزیزم ما از مردم فقط در مقابل یک چیز حمایت می کنیم - موجودی که تنها دشمن خود ما هم هست. ما تنها به این دلیل وجود داریم که... اونها وجود دارن!
قبل از اینکه بتوانم منظور او را بفهمم لحظه ای با حیرت به او خیره شدم. بعد خون از چهره ام رفت و فریاد خفیف و بی کلامی که ناشی از وحشت بود از میان لب هایم شنیده شد.
او سرش را تکالان داد و گفت: من فکر می کردم توی این همه ادم حداقل تو یکی بدونی که چه اتفاقی داره می افته.
زیر لب گفتم: لورنت، اون هنوز اینجاست.

جاکوب دوبار پلک زد و سرش را به یک طرف خم کرد و گفت: لورنت دیگه کیه؟
سعی کردم بر اشوب ذهنم غلبه کنم تا بتوانم جواب جاکوب را بدهم: می دونی - تو اونو توی چمنزار دیدی. تو اونجا بودی...

کلمه ها با لحن حیرت انگیزی از دهان من خارج و به وسیله ی گوش های او جذب شدند. ادامه دادم: تو اونجا بودی و نگذاشتی که اون منو بکشه...

او نیشخند بسته و ترس اوری زد و گفت: اوه اون زالوی مو سیاه؟ پس اسمش لورنت بود؟!
لرزیدم و زیر لب گفتم: چی فکر کرده بودی؟ اون می تونست تو رو بکشه جیک! تو متوجه نیستی که اون چقدر خطرناکه...

او با خنده ی دیگری حرفم را قطع کرد و گفت: بلا به خون اشام تنها نمی تونه در دسری برای گله ی بزرگی مثل ما درست کنه. خیلی اسون بود حتی لذت هم نداشت.
-چی اسون بود؟

-کشتن خون اشامی که می خواست تورو بکشد. البته من اصلا این موضوع رو به کشتار مردم ربط نمی دم.
مکث کوتاهی کرد و بعد به سرعت گفت: خون اشام ها که داخل ادم حساب نمی شن.
فقط توانستم زیر لب بگویم : تو ... لورنت رو... کشتی؟
او سرش را تکان داد و گفت: خوب البته... یه کار گروهی بود.
دوباره زمزمه کنان پرسیدم: لورنت مرده؟
حالت چهره اش تغییر کرد و گفت: تو که از این بابت ناراحت نیستی هستی؟ اون می خواست تورو بکشد- اون فقط برای کشتار به اینجا اومده بود بلا. قبل از اینکه به اون حمله کنیم از این بابت مطمئن شده بودیم. می دونی که؟
-می دونم. نه من ناراحت نیستم- من...
مجبور بودم بنشینم . تلوتلو خوران قدمی به عقب برداشتم و وقتی پش ساق پاهایم به تنه ی درخت خورد روی او ولو شدم و گفتم: لورنت مرده اون دیگه به سراغ من نمی اد.
-تو عصبانی نیستی؟ اون که یکی از دوستای تو نبود، بود؟
-دوست من؟
نگاه خیره ام را به او دوختم و گرچه گیج و اشفته بودم نفس راحتی کشیدم. در حالی که چشم هایم مرطوب شده بودند به زحمت گفتم: نه جیک. من خیلی... خیلی اسوده شدم. فکر می کردم که اون بالاخره منو پیدا می کنه-
هرشب منتظرش بودم و فقط امیدوار بودم که به کشتن من راضی بشه و دیگه سراغ چارلی نره! مدت ها بود که به شدت وحشت زده بودم جاکوب... اما حالا... اون یه خون اشام بود! تو چطور اونو کشتی؟ اون خیلی قوی و سر سخت بود درست مثل سنگ مرمر...
او کنار من نشست و بازوی درازش را با حالت آرامش دهنده ای روی شانه هایم انداخت و گفت: ما برای همین کار ساخته شدیم بلز. ما هم قوی هستیم. کاش به من گفته بودی که تا اون حد وحشت کردی. لازم نبود اونقدر بترسی! درحالی که در افکارم غوطه ور بودم گفتم: نمی شد پیدات کرد.
-اوه درسته.
-صبر کن جیک- فکر می کنم تو می دونستی... شب گذشته به من گفتی که بودن در اتاق من برای تو خطرناکه. فکر می کنم که تو حدس می زدی که شاید یه خون اشام به اونجا بیاد. این همون موضوعی نبود که داشتی درباره اش حرف می زدی؟
او دقیقه ای بهت زده ماند و بعد سرش را پایین انداخت و گفت: نه منظور من این نبود.
-پس چرا فکر کردی که ممکنه اونجا برات بی خطر نباشه؟
او با چشم های معذب به من نگاه کرزد و گفت: من نگفتم که اونجا برای من بی خطر نیست. من به فکر تو بودم.
-منظورت چیه؟
نگاهش را پایین انداخت و به سنگی لگد زد و گفت: بلا چند تا دلیل وجود داره که من نباید به تو نزدیک بشم. یه دلیلش همینه که ممکنه تو به خطر بیفتی و دلیل دیگه اش هم این بود که من نمی تونستم رالز خودمون رو به تو بگم. اگه من خیلی عصبانی بشم... خیلی ناراحت بشم... ممکنه تو اسیب ببینی.
با دقت به حرف های او فکر کردم و گفتم: منظورت موقعیه که خیلی عصبانی بودی... یعنی وقتی که من داشتم سرت داد می کشیدم و تو می لرزیدی؟

او صورتش را پایین تر انداخت و گفت: اره. البته این حماقت منو می رسونه. من باید بهتر از اینها بتونم خودمو کنترل کنم. قسم می خورم که نمی خواستم عصبانی بشم صرف نظر از اینکه تو به من چی گفتی اما... من فقط نگران این بودم که تورو از دست بدم... نگران اینکه تو نتونی با این چیزی که من هستم کنار بیای.

زیر لب گفتم: اگه تو بیش از حد عصبانی می شدی..و. ممکن بود چه اتفاقی بیفته؟

او هم زمزمه کنان جواب داد: ممکن بود به گرگ تبدیل بشم.

-مگه برای تبدیل شدن به گرگ تو به ماه کامل احتیاج نداری؟

او چشمهایش را چرخ می داد و گفت: فیلم های هالیوودی زیاد واقعیت ها رو نشون نمی دن!

بعد اهی کشید و دوباره با حالتی جدی گفت: لازم نیست تو اینقدر نگران باشی. بلز. ما اوضاع رو کنترل می کنیم. به خصوص سعی می کنیم مراقب چارلی و افرادش باشیم - نمی داریم اتفاق بدی برایش بیفته. در این مورد به من اعتماد کن.

در همان لحظه چیز بسیار واضحی چیزی که من باید پیش تر متوجه ان می شدم به ذهنم خطور کرد. در واقع من چنان مجذوب نبرد جاکوب و دوستانش با لورنت شده بودم که موضوع مهمی را کاملا فراموش کرده بودم. اما وقتی که جاکوب دوباره زمان حال را در جمله اش به کار برده بود به یاد ان موضوع افتادم.

جاکوب گفت: ما اوضاع رو کنترل می کنیم.

پس ماجرا هنوز ادامه داشت.

نفس زنان گفتم: لورنت که مرده.

در همان لحظه سرمای منجمد ننده ای بدنم را دربر گرفت.

جاکوب گونه ها رنگ پریده ام را نوازش کرد و با نگرانی پرسید: بلا؟

ادامه دادم: اگه لورنت... هفته ی پیش مرده باشه... پس حالا به نفر دیگه داره مردم رو می کشه.

جاکوب سرش را تکان داد دندان های او بهم فشرده شدند و دوباره صدایش از میان آنها به گوش رسید: انها دو نفر بودن ما فکر کردیم که جفتش هم می خواد با ما بجنگه - طبق داستان های ما وقتی که جفت اونها کشته بشه؛ خیلی کینه توز می شن اما جفت لورنت مدام در حال فراره و بعد دوباره برمی گرده. اگه فقط می دونستیم که اون دنبال چیه راحت تر می تونستیم شکارش کنیم. اما رفتارش غیر قابل فهمه. اون همیشه توی حاشیه ی جنگل پرسه می زنه و مثل اینکه بخواد دیوار دفاعی ما رو آزمایش کنه تا شاید راه نفوذی پیدا کنه - اما از کجا؟ اون کجا می خواد بره؟

سام فکر می کنه که اون سعی داره مارو از هم جدا کنه تا شاید شانس بهتری برای حمله داشته باشه...

صدای او رفته رفته محو می شد تا اینکه به نظرم امد از میان تونل درازی به گوش می رسید دیگر نمی توانستم کلمه ها را از هم تشخیص بدهم. قطره های عرق پیشانی ام را در بر گرفته بود و معده ام در پیچ و تاب بود مثل اینکه دوباره انفولونزای معده گرفته باشم.

صورتم را به سرعت از او برگرداندم و به روی تنه ی درخت خم شدم. بدنم با تکان های شدیدی متشنج شد و مدهه ی خالی ام با احساس تهوع ناشی از هراسم به اشوب کشیده شده بود گرچه چیزی در ان نبود که تخلیه شود.

ویکتوریا اینجا بود. در جستجوی من. او غریبه ها را در جنگل می کشت. جنگلی که چارلی در ان در حال جستجو بود....

سرم با وضع ناراحت کننده ای به دوران افتاد.

دستهای جاکوب شانه های من را چشیدند و مانع لغزیدن من از روی تنه ی درخت و افتادن به روی سنگ ها شدند. می توانستم نفس گرم او را روی گونه ام حس کنم. گفت: بلا چی شده؟ همین که توانستم بر گرفتگی های عضلانی تهوع اورم غلبه کنم و نفس بکشم گفتم: ویکتوریا. درون سرم صدای ادوارد را که با شنیدن نام ویکتوریا به غرش در آمده بود می شنیدم. احساس کردم که جاکوب بازر هم مانع افتادنم شد. او نشست به روی شانه اش نگاه داشته بود. سعی می کرد به هر نحوی شده تعادل من را حفظ و از افتادنم ممانعت کند. او موهای عرق کرده ام را از روی صورتم کنار زد.

جاکوب پرسید: اون کیه؟ صدای منو می شنوی؟ بلا؟ بلا؟

نال نال کنان گفتم: اون جفت لورنت نبود. اونها فقط با هم دوست بودن.

-کمی اب می خوای؟ دکتر بیارم؟ بگو چی کار کنم؟

صدای او بسیار هیجان زده بود.

زمزمه کنان گفتم: من مریض نیستم - وحشت زده ام.

البته کلمه ی وحشت زده به طور کامل نمی توانست گویای حال من باشد.

جاکوب دستش را به پشت من زد و گفت: از این ویکتوریا می ترسی؟

در حالی که می لرزیدم سری تکان دادم.

-ویکتوریا همون زن مو سرخه؟

دوباره لرزیدم و با ناله ای گفتم: اره.

-از کجا می دونی که اون جفت لورنت نبوده؟

در حالی که بی اختیار دست خراش دارم را خم کرده بودم گفتم: لورنت به من گفت جیمز جفت ویکتوریا بوده.

او صورت من را صاف کرد و با دست بزرگش ان را نگاه داشت و در حالی که نگاه مشتاقانه اش را به چشم های من دوخته بود گفت: لورنت چیز دیگه ای هم به تو گفت؟ این موضوع خیلی مهمه. می دونی اون زن دنبال چیه؟

زمزمه کنان گفتم: البته اون منو می خواد.

چشمهای او کاملا گشوده شدند و بعد به صورت شکاف های باریکی در آمدند. با لصرار پرسید: چرا؟

زیر لب گفتم: ادوارد جیمز رو کشت.

جاکوب فشار دست هایش را دور من چنان افزایش داد که دیگر لزومی نداشت نگران حفره ی سینه ام باشم - در

هر صورت فشار دست های او مانع تلاشی شدنم می شد! ادامه دادم: اون... کینه به دل داره. اما لورنت گفت که اون

زن فکر می کنه کشتن من منصفانه تره تا کشتن ادوارد. جفت در مقابل جفت! اون نمی دونست - و فکر می کنم

هنوزم نمی دونه - که ... که ...

اب دهانم را فرو بردم و به زحمت ادامه دادم: که اوضاع دیگه عوض شده. البته نه برای ادوارد.

حالا جاکوب اشفته به نظر می رسید و احساسات مختلفی در چهره اش دیده می شد. بعد گفت: پس موضوع از این

قراره؟ چرا کالن ها از اینجا رفتن؟

با خستگی شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: من که چیزی بیشتر از یه انسان معمولی نیستم.

در سرم چیزی شبیه به غرش - نه یک غرش واقعی بلکه شبیه به غرشی انسانی - را درون سینه ی ادوارد شنیدم.

جاکوب گفت: اگه اون زن خون اشام واقعا به اندازه ای که من فکر می کنم احمق باشه...
 ناله کنان گفتم: خواهش می کنم. خواهش می کنم...
 جاکوب مکث کرد و سرش را یک بار تکان داد.
 بعد بیا چهره ای کاملا جدی ادامه داد: این موضوع مهمی یه. این دقیقا همون چیزیه که ما باید می دونستیم. باید
 بلتفاصله این موضوع روئ به دیگران هم بگیم.
 از جا بلند شد و تا زمانی که مطمئن شد می توانم تعادل را حفظ کنم دستهایش دور کمر من بودند.
 به دروغ گفتم: حالم خوبه.
 یکی از دستهایش را از دور کمرم برداشت و به طرف من دراز کرد و گفت: بریم.
 او من را به طرف اتومیلم برد.
 پرسیدم: ما کجا داریم می ریم؟
 او گفت: هنوز مطمئن نیستم.
 بعد ادامه داد: من همه رو به یه جلسه دعوت می کنم. هی! یه دقیقه اینجا صبر کن باشه؟
 او مرا به یک طرف اتومیلم تکیه داد و دستم را رها کرد.
 دوباره پرسیدم: تو کجا داری می ری؟
 با لحن مطمئنی گفت: زود بر می گردم.
 بعد برگشت و به سرعت از میان محوطه ی پارکینگ گذشت به ان سوی جاده رفت و در میان درخت های حاشیه ی
 جنگل ناپدید شد. حرکت او به میان درخت ها به سرعت و به چابکی حرکت یک آهو شبیه بود.
 با صدای بلندی پشت سر او فریاد زدم: جیکوب!
 اما او رفته بود.
 وقت خوبی برای تنها ماندن نبود. هنوز چند لحظه از ناپدید شدن او نگذشته بود که به شدت نفس نفس می زدم.
 خودم را به داخل اتومیلم رساندم و بی درنگ قفل درها را به طرف پایین فشار دادم. اما این کار باعث نشد حالم
 بهتر شود. ویکتوریا نقشه ی خودش را برای شکار من آغاز کرده بود. فقط خوش شانسی باعث شده بود که تا ان
 لحظه من را پیدا نکند - خوش شانسی به اضافه ی پنج گرگینه ی نوجوان. چیزی که جاکوب گفته بود، اهمیتی
 نداشت. فکر اینکه او مثل سایه در تعقیب ویکتوریا بود من را بیشتر به وحشت می انداخت. برایم مهم نبود که او
 هنگام عصبانی شدن به چه موجودی تبدیل می شد. می توانستم ویکتوریا را در ذهنم مجسم کنم چهره ی وحشی اش
 را موهای شعله مانندش را... ویکتوریای مرگ اور و فناپذیر...
 اما انطور که جیکوب گفته بود لورنت دیگر وجود نداشت. ایا چنین چیزی ممکن بود؟ ادوارد - بی اختیار سینه ام را
 چنگ زدم - به من گفته بود که کشتن یک خون اشام تا چه حد می توانست دشوار باشد. فقط یک خون اشام می
 توانست خون اشام دیگری را نابود کند. اما جیک گفته بود که گرگینه ها برای همین کار ساخته شده بودند...
 او گفته بود که انها مراقبت ویژه ای از چارلی می کنند - یعنی اینکه من باید به گرگینه ها در مورد دور نگه داشتن
 پدرم از خطر اعتماد می کردم. چگونه چنین اعتمادی ممکن بود؟ هیچ کدام از ما امنیت نداشتیم! جیکوب بیش از
 همه در خطر بود! چون او سعی داشت خودش را بین ویکتوریا و چارلی قرار دهد... و همینطور بین ویکتوریا و من.
 احساس کردم چیزی نمانده است استفراغ کنم.

ضربه ی تند و تیزی که به شیشه ی اتومبیل خورد باعث شد از وحشت نعره ای بکشم اما کسی جز جیکوب پشت پنجره نبود. او برگشته بود. با انگشتهایی لرزان و شکرگزار قفل در را باز کردم. وقتی سوار اتومبیل می شد گفت: مثل اینکه واقعا ترسیدی درسته؟
سرم را تکان دادم.

-وحشت نکن.. ما از تو محافظت می کنیم- همینطور از چارلی. قول می دم.
زیر لب گفتم: بیشتر از اینکه اون منو پیدا کنه از این می ترسم که تو اونو پیدا کنی!
او خندید و گفت: باید کمی بیشتر به ما اعتماد کنی. این یه توهین به ماست.
من فقط سرم را تکان دادم. من توانایی خون اشام های زیادی را دیده بودم.
پرسیدم: همین حالا کجا رفتی و برگشتی؟
او لب هایش را جمع کرد و چیزی نگفت.
-چیه؟ این هم یه رازه؟

او اخم کرد و گفت: راستش نه. اما کمی عجیبه. نمی خوام تورو بیشتر از این بترسونم.
-می دونی که من دیگه به چیزهای عجیب و غریب عادت کردم.
سعی کردم لبخند بزنم اما فایده ی زیادی نداشت.

جیک نیشخندی زد و گفت: سعی کن حدس بزنی... باشه. ببین وقتی که ما تبدیل به گرگ می شیم می تونیم صدای هم دیگه رو بشنویم.

ابروهایم با حیرت در هم کشیده شدند.

او ادامه داد: نه اینکه صداها رو بشنویم. اما می تونیم فکرهای همدیگه رو بشنویم صرف نظر از هر فاصله ای که با هم داشته باشیم. این کار به شکار کردن ما کمک می کنه اما از طرف دیگه می تونه درد اور باشه یا شاید هم خجالت اور... منظورم اینه که ما دیگه نمی تونیم هیچ رازی رو از همدیگه پنهان کنیم. خیلی عجیبه نه؟
-پس دیشب منظورت همین بود... یعنی همون وقت که به من گفتی به دوستات می گی که منو دیده بودی گرچه دلت نمی خواست این کارو بکنی؟

-تو خیلی باهوشی.

-ممنونم.

-در ضمن میونه ی خوبی با چیزای عجیب و غریب داری. فکر می کردم این چیزا تو رو ناراحت می کنه.

-خوب... تو اولین کس از اشناهای من نیستی که می تونه این کارو بکنه. برای همین هم زیاد عجیب به نظر نمی اد.

-واقعا؟؟ صبر کن - تو داری درباره ی خون اشام محبوبت حرف می زنی؟

-کاش با این کلمه از اونها یاد نمی کردی.

او خندید و گفت: حالا هرچی... خوب کالن ها. دیگه چی؟

-فقط... فقط ادوارد.

یکی از بازوهایم را با حرکت نامحسوسی دور بالاتنه ام پیچیدم.

جیکوب به گونه ای ناخوشایند غافلگیر شده بود. او گفت: فکر می کردم اینها فقط قصه باشه. من افسانه هایی رو در باره ی توانایی های خون اشام ها شنیدم... حرف های زیادی... اما همیشه فکر می کردم که اینها چیزی جز غصه های قدیمی نباشن.

با لحن مودبانه ای پرسیدم: همین چند لحظه ی پیش تو برای صحبت با سام به گرگ تبدیل شده بودی؟ جیکوب سرش را تکان داد و به نظر خجالت زده می امد. او گفت: زیاد طولش ندادم - سعی کردم به تو فکر نکنم تا اونها نفهمن که چه اتفاقی داره می افته. می ترسیدم سام به من بگه که نمی تونم تورو با خودم ببرم. گفتم: اما حرف اون نمی تونست مانع من بشه.

هنوز نتوانسته بودم ذهنیت بدی را که نسبت به سام داشتم از بین ببرم. هر وقت که اسم او را می شنیدم دندانهایم به هم فشرده می شدند!

جیکوب با ترشروی گفت: اما می تونست مانع من بشه. یادت می اد دیشب نمی تونستم جمله هامو تموم کنم؟ دیدی که چطور نتونستم همه ی ماجرا رو برت تعریف کنم؟ -اره. مثل این بود که یه چیزی توی گلوت گیر کرده باشه.

با حالت مرموزی خندید و گفت: خیلی نزدیک شدی. سام به من گفت که نباید اون حرف ها رو به تو می زدم. می دونی... اون رئیس گروهه. حرف اول و اخرو اون می زنه. وقتی که اون به ما می گه کاری بکنیم یا نکنیم - اگه جدی گفته باشه - خوب ما نمی تونیم حرفشو نادیده بگیریم. زیر لب گفتم: عجیبه.

با لحن موافقی گفت: خیلی هم عجیبه. این یکی از ویژگی های گرگ هاست. -هاه؟

بهترین جوابی بود که به ذهنم رسید.

او ادامه داد: اره از این چیزهای عجیب زیاده - ویژگی های گرگ ها. من هنوز در حال یادگیری هستم. نمی تونم تصور کنم که سام چطور تونسته مرحله ی یادگیری رو به تنهایی طی کنه. حتی وقتی که یه گله گرگ از ادم پشتیبانی می کنه تجربه ی سختیه چه برسه به اینکه تنها باشی. -مگه سام تنها بود؟

جیکوب صدایش را پایین آورد و گفت: اره وقتی من... تغییر پیدا کردم ترسناکترین و... هراس انگیزترین چیزها رو تجربه کردم - بدتر از هر چیزی که ممکن بود تصور کنم. اما من تنها نبودم - صداهایی را در اطرافم می شنیدم... توی سرم... صداها به من می گفتند که چه اتفاقی افتاده بود و من چی کار باید می کردم. همین باعث شد که عقل خودمو از دست ندم! اما سام...

جیکوب سرش را تکان داد و افزود: اما سام هیچ کمکی نداشت.

کمی طول کشید تا بتوانم حرف های جیکوب را درک کنم. وقتی جیکوب موضوع را به ان صورت توضیح می داد دشوار می شد برای سام دلسوزی نکرد. مدام به خودم یادآوری می کردم که دلیلی برای نفرت از سام وجود ندارد. پرسیدم: اونها از اینکه من پیش تو باشم عصبانی می شن؟

شکلکی در آورد و گفت: شاید.

-شاید من نباید...

با لحن مطمئنی گفت: نه اشکالی نداره. تو چیزهای زیادی می دونی که می تونه به ما کمک کنه. تو شبیه به یه ادم غافل و نادون نیستی. تو شبیه... نمی دون چی بگم... شبیه یه جاسوس یا چیزی مثل اون هستی. تو پشت خطوط دشمن بوده ای.

از دست خودم ناراحت شدم. پس این همان چیزی بود که جاکوب از من می خواست! اطلاعات سری برای نابود کردن دشمنان خودشان. اما من جاسوس نبودم. من وقت خودم را برای جمع اوری چنان اطلاعاتی صرف نکرده بودم. این حرف های او باعث شد که احساس ادم خیانتکاری را داشته باشم.

اما من از او انتظار داشتم مانع ویکتوریا شود مگر چنین نبود؟ من می خواستم جلوی ویکتوریا گرفته شود و ترجیح می دادم این کار قبل از اینکه من را با شکنجه بکشد انجام شود! یا پیش از آنکه به چارلی حمله کند یا بیگانه ای را به قتل برساند. اما از طرفی نمی خواستم جیکوب با او رو به رو شود یا اینکه برای این رویارویی تلاش کند. حتی راضی نبودم که جیکوب در شعاع صد و پنجاه کیلومتری او باشد. جیکوب بی خبر از سیر افکار من ادامه داد: مثلاً چیزهایی که در مورد اون خون اشام می دونی... همونی که فکر دیگران رو می خونه... اینها همون چیزهایی هستن که ما باید بدونیم. به نظر می اد که بیشتر افسانه ها دارن درست از اب در می ان! اینطوری همه چیز پیچیده تر می شه. هی فکر می کنی این زنیکه... ویکتوریا... توانایی خاصی داشته باشه؟

کمی مردد ماندم. بعد اهی کشیدم و گفتم: فکر نمی کنم. اگه اینطور بود اون به من گفته بود. -اون؟ اوه منظورت ادوارده... متاسفم. فراموش کردم. تو دوست نداری اسم اونو به زبون بیاری یا از کسی بشنوی. بالاتنه ام را با دست هایم فشار دادم و سعی کردم تپشی را که دور حفره ی سینه ام احساس می کردم، نادیده بگیرم. گفتم: راستش نه، نه.

-متاسفم.

-جیکوب تو چطور منو انقدر خوب شناختی؟ بعضی وقتا مثل اینه که تو می تونی فکر منو بخونی. -نه. فقط دقت می کنم. حالا ما روی جاده ی خاکی بودیم یعنی همان جایی که جیکوب برای اولین بار به من آموزش موتور سواری داده بود. پرسیدم: همینجا خوبه؟

-اره اره.

اتومبیل را کنار جاده متوقف و موتور را خاموش کردم.

زیرلب پرسید: تو هنوز کمی ناراحت به نظر می ای درسته؟

سرم را تکان دادم و مات و مبهوت به جنگل تیره خیره شدم.

-فکر نمی کنی که... شاید... بهتره خودت رو کنار بکشی؟

نفسم را به آرامی فرو دادم و بعد گذاشتم تا بیرون بیاید. گفتم: نه.

-چون اون بهترین... نبود...

حرف او را قطع کردم و با زمزمه ی ملتمسانه ای گفتم: خواهش می کنم جیکوب. می شه لطفاً دیگه در این باره حرف نزنیم؟ نمی تونم تحمل کنم.

او نفس عمیقی کشید و گفت: باشه. می بخشی اگه حرف ناراحت کننده ای زدم.

-ناراحت نشو. اگه موقعیت دیگه ای بود شاید می تونستم در اون باره با کسی حرف بزنم.
او سرش را تکان داد و گفت: اره من خودم برای این که راز خودمون رو دو هفته از تو مخفی نگه دارم کلی سختی کشیدم. خیلی سخته که ادم نتونه با کسی درد دل کنه.
-اره خیلی سخته.

جیکوب نفس تندی کشید و گفت: اونها اینجا هستن. بیا بریم.
وقتی که او در اتومبیل را باز می کرد پرسیدم: شاید بهتر بود من اینجا نباشم.
جیکوب گفت: با این موضوع کنار می ان.
بعد نیشخندی زد و گفت: کی از گرگ گنده ی بد می ترسه؟
گفتم: ها ها ها.

از اتومبیل پیاده شدم و با عجله از جلوی ان دور زدم تا کنار جاکوب بایستم. من فقط هیولاهای عظیم الجثه در چمنزار را به یاد می اوردم. دست های من مثل دست های جیکوب که پیش تر می لرزیدند به لرزه افتاده بود. اما لرزش دست های من ناشی از ترس بود نه خشم.
جیک دست من را گرفت و فشرد و گفت: بیا بریم. فصل 14

خانواده

خودم را به کنار جیکوب رساندم و چشم هایم در جست و جوی گرگینه های دیگر جنگل را می کاویدند. وقتی آنها ظاهر شدند و با گام های بلند از میان درخت ها بیرون آمدند پیزی نبودند که من تصور کرده بودم. من تصویری از گرگ ها را به عنوان شکل ظاهری گرگینه ها در ذهنم داشتم. اما اینها در واقع چهار پسر قوی هیکل و برهنه بودند. آنها بازهم من را به یاد برادرها انداختند... چهارقلو ها. طرز راه رفتن کمابیش هماهنگ آنها -هنگامی که به وسط جاده می رفتند تا دورتر از ما بایستند- ماهیچه های دراز و برجسته آنها در زیر پوست فهوه ای مایل به قرمزشان، موی سیاه تقریباً از ته زده شده آنها و تغییر همزمان حالت چهره هایشان همه شبیه به هم بود.
آنها رفته رفته کنجکاو و محتاط می شدند. وقتی من را در آنجا دیدند که کمابیش کنار جیکوب پنهان شده بودم همگی در یک لحظه خشمگین شدند.

هنوز سام غول پیکر تر از بقیه بود، گرچه به نظر می رسید اندام جیکوب به زودی اندازه او بشود. واقعا نمی شد سام را پسر حساب کرد، چهره اش مسن تر نشان می داد-نه از لحاظ خطوط یا علایم پیری، بلکه از لحاظ پختگی و حالت صبورانه چهره اش.

سام با لحن مصرانه ای پرسید: جیکوب چی کار کردی؟
یکی دیگر از آنها که من نمی شناختم - جرید یا پل - به تندی از کنار سام گذشت و پیش از آن که جیکوب بتواند در دفاع از خودش چیزی بگوید، گفت: جیکوب تو چرا نمی تونی از قوانین پیروی کنی؟
و بعد در حالی که بازو هایش را در هوا تکان می داد، نعره زد: آخه تو چی فکر کردی؟ که این دختره از همه چی مهم تره؟ مهم تر از تمام قبیله؟ مهم تر از آدم هایی که کشته می شن؟
جیکوب با صدای آرومی گفت: اون می تونه کمک کنه.
پسر خشمگین فریاد زد: کمک

و بازوهایش شروع به لرزیدن کردند. بعد ادامه داد: او. احتمالش هست. مطمئنم که این دختره زالو پرست (leech-lover) چون می ده برای اینکه به ما کمک کنه.

جیکوب که از انتقاد پسرک آزرده شده بود، متقابلاً بر سر او فریاد کشید: درباره اون این طوری حرف نزن. لرزشی تمام اندام آن پسر را در بر گرفت، در امتداد شانه ها و بعد از بالای ستون فقراتش به سمت پایین. سام فرمان داد: پل آرام باش!!

پل سرش را به طرف عقب و جلو تکان داد، نه برای اعتراض بلکه بیشتر به نظر می آمد که قصد تمرکز دارد. یکی دیگر از پسر ها - احتمالاً جرید - زمزمه کرد: جانمی پل! حسابشو برس!

پل سرش را به طرف جرید پرختند و لب هایش با خشم به طرف عقب جمع شدند. بعد نگاه خشم آلودش را متوجه من کرد. جیکوب قدمی برداشت تا خودش را جلوی من قرار دهد.

پل گفت: خوبه ازش حمایت کن.

بعد غرش خشم آلودی کرد. لرزش دیگری تمام بدنش را در بر گرفت. سرش را با حرکت تندی به عقب برد و غرشی واقعی از میان دندان هایش شنیده شد.

سام و جیکوب با هم فریاد زدند: پل!

به نظر رسید پل که بدنش به شدت مرتعش بود، در حال افتادن به طرف جلو باشد. اما در نیمه راه افتادن به زمین، صدای گوش خراشی شنیده شد و پسر منفجر شد!!!!

خز نقره ای متمایل به تیره ای روی بدن او ایجاد شد و پیکرش 5 برار هیکل انسانی اش بود - گرگی بسیار عظیم الچه که با حالتی نیمه خیز آماده پریدن بود.

پوزه گرگ چین برداشت و به طرف عقب جمع شد تا دندان هایش را نمایان سازد، و بعد غرش دیگری از سینه بسیار پهن او بیرون آمد. چشم های تیره و غضب آلود او روی من متمرکز شدند.

جیکوب همان لحظه در حال دویدن به وسط جاده بود؛ او مستقیماً به طرف گرگ هیولا می رفت.

فریاد کشیدم: جیکوب!!!

در وسط یکی از گام های بلند جیکوب لرزشی طولانی از ستون فقرات او به طرف پایین حرکت کرد. او به طرف جلو جهید و باسر به درون فضای خالی پیش رویش شیرجه رفت.

با صدای تیز و گوش خراش دیگری، جیکوب هم منفجر شد! او از پوست خودش بیرون آمده و تکه های سیاه و سفید لباسش به هوا پرت شده بودند. این اتفاق با پنان سرعتی روی داد که اگر من پلک میزدم، کل فرایند تغییر ماهیت او را از دست داده بودم. در یک لحظه جیکوب به هوا شیرجه زده ... و لحظه ای دیگر تبدیل به گرگ گول پیکری با پوست قهوه ای متمایل به قرمز شده بود - این گرگ قهوه ای پنان هیکل بزرگی داشت که برای من درک نهفته بودن چنین موجودی در درون پیکر انسانی جیکوب غیرقابل درک می نمود - موجودی که حالا به تاحت به طرف گرگ نقره ای می رفت!

جیکوب با سر به حمله گرگ دیگر جواب داد. غرش های خشم الود آنها همچون تندر در میان درخت ها پیچید.

پارچه های تکه تکه سیاه و سفید که باقی مانده لباس جیکوب بودند، در جایی که او با انفجاری ناپدید شده بود، روی زمین پخش شده بودند. دوباره فریاد کشیدم: جیکوب!!

و تلونلوخوران پیش رفتم.

سام دستور داد: بلا همون جا که هستی بمون. صدای او را در میان غرش های گرگ هایی که در حال نبرد به سختی شنیده می شد. آنها به طرف هم می پریدند و به هم چنگ می انداختند و با دندان هایی برآقشان گلوی همدیگر را نشانه می گرفتند.

به نظر می رسید که گرگینه جیکوب برتری داشته باشد- او به طور مشهودی بزرگ تر از گرگ دیگر بود و به نظر قوی تر هم می آمد. او شانه اش را بارها و بارها به گرگ خاکستری کوبید و او را به طرف درخت ها عقب راند.

سام خطاب به دو پسر دیگر که مجذوب نبارزه بودند فریاد زد: بلا رو ببرین گیش امیلی.

حالا جیکوب با موفقیت گرگ خاکستری را از جاده بیرون رانده و هر دو رفته رفته در میان جنگل محو می شدند، گرچه صدای غرش شان هنوز بلند بود. سام به دنبال آنها دوید و در همان حال که پیش می رفت کفش هایش را از پایش در آورد!

در حالی که به سرعت به میان درخت ها می رفت، سرتا پایش را لرزشی خفیف فرا گرفته بود.

صدای غرش ها و ضربه ها رفته رفته دور تر و دور تر می شد. ناگهان سر و صداها به کلی قطع شد و سکوت جاده را در بر گرفت.

یکی از پسر ها شروع به خندیدن کرد.

برگشتم و به او خیره شدم- چشم های گشاد شده ام بی حرکت مانده بودند، مثل اینکه توان بستن آنها را نداشتم.

به نظر می رسید که آنپسر به حالت چهره من می خندید.

او گفت: خوب در هر حال این صحنه ای نبود که تو بتونی هر روز اون رو ببینی.

بعد نیشخندی زد. صورت او به طور مبهمی برایم آشنا بود، او در میان پسر ها از همه لاغر تر بود.... امبری کال.

پسر دیگر، جرید، غرولندکنان گفت: ولی من هرروز می بینم.

امبری هنوز نیشخندی بر لب داشت، گفت: او، پل که هرروز عصبانی نمی شه. شاید هرروز فقط دوبار از کوره در بره!

جرید از راه رفتن ایستاد تا چیز سفیدی را از روی زمین بردارد، آن شیء سفید با بند های شلی از دست او آویزان بود.

جرید گفت: کاملاً پاره پاره شده. بیلی گفت که اینها آخرین کفش هایی بودند که تونسته بود پولش رو بده- فکر می کنم از حالا به بعد جیکوب باید پا برهنه راه بره.

امبری لنگه کفش سالمی را بالا آورد و گفت: این یکی سالم مونده.

و بعد با خنده ای افزود: حالا جیک می تونه لی لی کنه.

جرید شروع به جمع کردن نکه های مختلف پارچه از میان خاک و خل کرد و گفت: بیا کفش های سام رو بگیر. بقیه این ها رو باید بریزیم توی آشغال.

امبری کفش ها را گرفت و بعد به آرامی به طرف جایی که سام در میان درخت ها ناپدید شده بود، دوید. بعد از چند لحظه او با شلوار جین پاچه بریده ای که روی بازویش انداخته بود، برگشت. جرید باقی مانده لباس های جیکوب و پل را جمع کرد و آنها را به شکل توپیی در آورد. ناگهان به نظر رسید که او به یاد من افتاده بود.

با دقت به من نگاه کرد و سر تا پام را برانداز نمود.

بعد پرسید: ببینم تو که نمی خوای غش کنی یا بالا بیاری. یا به چیزی تو این مایه ها؟

نفس زنان گفتم: فکر نمی کنم.

به نظر نمی آد که حالت خیلی خوب باشه. شاید بهتر باشه بشینی.
 زیر لب گفتم: باشه.
 برای دومین بار در صبح آن روز سرم را در میان زانوهام گذاشتم.
 امبری با لحن گلایه آمیزی گفت: جیک باید از قبل به ما خبر می داد. اون نباید دوست دخترش رو به این ماجرا می کشوند. چه انتظار دیگه ای داشت؟
 جرید آهی کشید و گفت: حالا دیگه راز گرگ ها فاش شده. این راهیه که جیک در پیش گرفته.
 من سرم را بلند کردم و نگاه خشم آلودی به آن دو پسر انداختم، که به نظر می رسید این ماجرا فقط باعث تفریح آنها شده بود. پرسیدم: شما اصلا نگران اونها نیستین؟
 امبری با حیرت چشم هایش را باز و بسته کرد. بعد پرسید: نگران؟ چرا؟
 ممکنه به هم دیگه صدمه بزنن!
 امبری و جرید قاه قاه خندیدند.
 جرید گفت: امیدوارم پل به تیکه از بدن اونو بکنه تا براش درسی بشه.
 صورتم مثل گچ سفید شد.
 امبری با لحن مخالفی گفت: این طور فکر می کنی؟ جیک رو دیدی؟ حتی سام هم نمی تونست اون طور در حال جهش تبدیل بشه. سام دید که پل داره شکست می خوره. راستی حمله جیک نیم ثانیه هم طول کشید؟ این پسر عجب استعدادی داره.
 جرید گفت: سابقه مبارزه پل بیشتر از اونه. حاضرم باهات ده دلار شرط ببندم که جای یه زخم روی بدن جیکوب می مونه.
 شرط بسته شد. جیک یه گرگ طبیعیه. پل هیچ شانسی نداره.
 پسرها در حالی که نیشخند می زدند با هم دست دادند.
 سعی کردم بی توجه به سرخوشی آنها خودم را آرام کنم؛ اما نمی توانستم تصویر وحشیانه گرگینه هایی را که باهم می جنگیدند از سرم بیرون کنم. معده ام به سختی می لرزید، به نظر می رسید که خالی و زخمی باشد. سرم از شدت اضطراب درد می کرد.
 امبری نگاهی به من انداخت و گفت: بیا بریم امیلی رو ببینیم. می دونی اون برای ما غذا پخته و منتظره. اشکالی نداره با ماشین تو بریم؟
 با صدای گرفته ای گفتم: مشکلی نیست.
 جرید یکی از ابروهایش را بلند کرد و گفت: امبری شاید بهتر باشه تو رانندگی کنی. هنوز به نظر میاد که ممکنه بلا غش کنه.
 امبری گفت: فکر خوبییه.
 و بعد از من پرسید: کلید های ماشینت کو؟
 سوئیچ رو ماشینه.
 امبری در را باز کرد و در حالی که با یک دست من را از روی زمین به طرف بالا می کشید و به طرف صندلی جلو می برد، با خوشحالی گفت: بیا بشین.

او نگاهی به به فضای داخل اتومبیل انداخت و به جرید گفت: تو باید اون پشت بشینی. جرید گفت: عالی. من معره ضعیفی دارم. دلم نمی خواد وقتی بلا بالا میاره اون جلو باشم. مطمئنم اون پوست کلفت تر از این حرف هاست. اون با خون آشام ها نشست و برخاست داره! جرید پرسید: حاضری پنج دلار شرط ببندی؟

شرط بسته شد. من از اینکه باید پول های تو رو این طوری ازت بگیرم، از همین حالا عذاب وجدان گرفته ام. در حالی که جرید با چابکی خودش را به پشت اتومبیل رسانده بود امبری سوار شد و موتور را روشن کرد. همین که در سمت راننده بسته شد. امبری زیر لب به من گفت: بالا نیاری ها! باشه؟ من فقط به اسکناس ده دلاری دارم و اگه پل دندوناشو به جیکوب برسونه.

زمره کنان گفتم: باشه. در بین راه از من پرسید: هی، راستی چی شد که جیک دستور رو زیر پا گذاشت؟ گفتی چی رو زیر پا گذاشت؟ ... حکم داده شده رو. می دونی.... اون نباید راز ما رو فاش می کرد. چی شد که موضوع رو به تو گفت؟ او. منظورت اینه؟ و در همان حال به یاد آوردم که شب گذشته جیکوب قصد داشت واقعیت را از گلویش بیرون بکشد. گفتم: اون به من نگفت. من درست حدس زدم. امبری لب هایش را جمع کرد و در حالی که بهت زده به نظر می رسید گفت: هوم. فکر می کنم همین طور بوده باشه. پرسیدم: کجا داریم می ریم؟ به خونه امیلی، دوست دختر سام... نه، حالا دیگه نامزدشه، فکر می کنم. بعد از اینکه سام اون دوتا رو به خاطر اتفاقی که افتاد گوشمالی بده، به اونجا میان تا ما رو ببینن. تازه پل و جیک باید کمی لباس برای خودشون جور کنن. البته اگه لباسی برای پل مونده باشه. پرسیدم: امیلی جریان شما رو می دونه...؟ آره. راستی سعی کن به امیلی خیره نشی، چون سام ناراحت می شه. اخم کردم و پرسیدم: چرا باید به اون خیره بشم؟ امبری که ناراحت به نظر می رسید، جواب داد: همون طور که خودت الان دیدی، پرسه زدن دوروبر گرگینه ها خطرات خاص خودشو داره. بعد به سرعت موضوع را عوض کرد و ادامه داد: هی راستی از اتفاقی که توی چمنزار برای اون زالوی موسیاه افتاد، ناراحت که نشدی؟ به نظر نمی اومد که اون دوست تو باشه، اما... جمله اش را نا تمام گذاشت و شاه هایش را بالا انداخت. نه، اون دوست من نبود. خوبه ما قصد نداشتیم شروع کنیم.... می دونی، نمی خواستیم پیمان رو بشکنیم. او. آره، جیک یه بار در مورد اون پیمان با من حرف زد، خیلی وقت پیش. چرا کشتن لورنت شکستن پیمان به حساب می آد؟ او صدایی حاکی از ناخشنودی از بینی اش خارج و تکرار کرد: لورنت! گریا از اینکه اون خون آشام اسمی داشت، تعجب کرده بود. او گفت: در واقع، اون موقع ما توی قلمرو کالن ها بودیم. ما اجازه نداریم که به هیچ کدوم از اونها حمله کنیم، منظورم کالن هاست. حداقل نه در خارج از محدوده خودمون. مگه اینکه اول اونها پیمان رو بشکنن. ما نمی دونستیم که اون موسیاه از بستگان اونها بود یا نه، به نظر می اومد که تو اونو می شناختی. اونها چطور ممکنه که پیمان رو بشکنن؟ اگه انسانی رو گاز بگیرن

جیک زیاد دوست نداشت که کار به جاهای باریک بکشه. او. اوم، متشکرم. خوشحالم که شما زیاد منتظر نمودین و توی چمنزار به کمک من اومدین. باعث افتخار ما بود. به نظر می رسید که این حرف را جدی زده باشد. امبری قبل از اینکه به جاده حاکی باریکی بییچد، از کنار شرقی ترین خانه دهکده گذشت و در همان حال گفت: ماشینت کم سرعته. متاسفم. در انتهای خیابان خانه بسیار کوچکی دیده می شد مه مغلوم بود زمانی نمای خاکستری رنگی داشته است. در کنار در آبی رنگ و فرسوده خانه، تنها یک پنجره باریک دیده می شد، اما گلدانی که در قسمت پایین قاب پنجره ساخته شده بود، پر از گل های همشیه بهار نارنجی و زرد بود که نمای خانه را با نشاط جلوه می داد. امبری در اتومبیل را باز کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: اوم... امیلی در حال آشپزیه. جرید از پشت اتومبیل بیرون پرید و به طرف

خانه راه افتاد، اما امبری با دستی که بر سینه او گذاشت، مانعش شد. بعد نگاه معنی داری به من انداخت و گلویش را صاف کرد. جرید گفت: کیف پولم پیشم نیست. اشکالی نداره، من یادم نمی ره. آنها بر تنها پله جلوی خانه پا گذاشتند و بدون در زدن وارد شدند. من با گم رویی آنها را دنبال کردم. بخش عمده ای از اتاق جلویی، مثل خانه بیلی، به آشپزخانه اختصاص داشت. زن جوانی با پوست شفافی به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز، و موهای صاف کاملاً سیاه، پشت پیشخوان کنار طرفشویی ایستاده بود و یک‌های گرد و بزرگی را از درون ظرفی از جنس قلع بیرون می آورد و آنها را روی بشقاب کاغذی می گذاشت. برای یک لحظه فکر کردم دلیل اینکه امبری به من گفته بود تا به او خیره نشوم این بود که او بسیار زیبا بود. او پرسید: بچه‌ها گرسنه تونه؟ صدای او بسیار دلنشین بود. وقتی برگشت تا با ما روبه رو شود، لبخند نیمی از صورتش را پوشانده بود. سمت راست چهره او سه خراش بزرگ و قرمز از محل رشد موهایش به طرف چانه اش کشیده شده بود. یکی از خراش‌ها به طرف پایین پشم راست تیره رنگ او که شکلی شبیه به بادام داشت، رفته بود و یکی دیگر به طرف سمت راست دهانش کشیده شده و در آنجا اخم دایمی ایجاد کرده بود. در حالی که از هشدار امبری احساس خوشحالی می کردم، به سرعت چشم‌های خودم را به نان‌های گردی که در دست او بودند برگرداندم. آنها بوی بسیار خوبی داشتند، شبیه به بوی گیاه یا میوه قره قاط (blueberry). امیلی با تعجب گفت: اوه این دیگه کیه؟ سرم را بالا آوردم و در حالی که سعی می کردم روی سمت چپ چهره او متمرکز شوم، به او نگاه کردم. جرید در حالی که شانه اش را بالا می انداخت، گفت: بلا سوان. ظاهراً پیش تر در مورد من صحبت کرده بودند. امیلی پرسید: کس دیگه ای هم هست که موضوع رو بدونه؟ اما جوابی نشنید. بعد زیر لب گفت: بذارین جیکوب خودش یه راه حلی برای این موضوع پیدا کنه. او به من خیره شد و هیچ کدام از دو طرف صورت او - که معلوم بود زمانی زیبا بوده است - حالت دوستانه‌ای نداشت. بعد گفت: پس، دختر خون اشام تویی. بدنم خشک شد و گفتم: آره، تو دختر گرگی هستی؟ او خندید. امبری و جرید هم همین طور. سمت چپ چهره او گرم شد. گفت: فکر کنم باشم. بعد به طرف جرید برگشت و پرسید: سام کجاست؟ او مدن بلا...!... امروز صبح باعث تعجب پل شد. امیلی چشم سالمش را چرخ می داد و گفت: آه پل آهی کشید و ادامه داد: فکر می کنی دیر برگردن؟ دیگه داشتم پختن تخم مرغ‌ها رو شروع می کردم. امبری گفت: نگران نباش. اگه اون‌ها دیر کنن، ما اجازه نمی دیم که غذا دور ریخته بشه. امیلی خندید و بعد در یخچال را گشود و گفت: شک ندارم. بلا گرسنه‌ای؟ خوب بفرما با یه کیک از خودت پذیرایی کن. متشکرم یکی از کیک‌ها را از روی بشقاب برداشتم و شروع کردم به ذره ذره خوردن از دور آن. خوشمزه بود و در معده من احساس خوبی ایجاد کرد. امبری سومین کیک خودش را برداشت و آن را درسته در دهانش گذاشت. امیلی، با قاشق چوبی به سر او زد و با لحن سرزنش آمیزی گفت: کمی هم برای برادرها نکه دار. کلمه برادرها باعث حیرت من شد، اما بقیه هیچ اهمیتی به آن ندادند. جرید گفت: خوک من به پیشخوان تکیه دادم و به آن سه نفر که مثل اعضای خانواده شوخی می کردند و سر به سر هم می گذاشتند، نگاه کردم. آشپزخانه امیلی جو گرم و دوستانه‌ای داشت، گنجه‌های سفید فضای آنجا را روشن کرده و الوارهای چوبی رنگ و رو رفته کف آنجا را پوشش داده بودند. روی میز گرد کوچکی پارچ چینی ترک خورده‌ای به رنگ آبی وجود داشت که پر از گل‌های وحشی بود. به نظر می رسید که امبری و جرید در اینجا آرامش کامل داشته باشند.

امیلی مشغول به هم زدن تعداد خیلی زیادی تخم مرغ - شاید چند دوجین - در یک کاسه زرد بزرگ بود. او آستین‌های پیراهن خود را که به رنگ گیاه اسطوخودوس بود، بالا زده و من می توانستم ببینم که خراش‌هایی تمام طول

بازویش را تا پشت دست طی کرده بودند. واقعا نشست و برخاست با گرگینه ها خطرات خاص خودش را داشت، درست همان طور که امبری گفته بود. در جلویی باز شد و سام قدم به درون خانه گذاشت. او گفت: امیلی، و صدای او چنان آمیخته به عشق بود که من احساس شرمندگی کردم، گویی در آنجا مزاحمی بیش نبودم. سام را دیدم که با یک گام بلند از وسط اتاق گذشت و شورت امیلی را در میان دست های پهنش گرفت. سام به طرف پایین خم شد و خراش های روی گونه راست امیلی را بوسید.... جرید با گلایه گفت: هی، از این کارها نباشه. من دارم غذا می خورم. سام گفت: پس خفه شو و بخور. امبری غرولند کنان گفت: آه صحنه ای که من می دیدم، بدتر از هر فیلم عاشقانه ای بود. این صحنه آن قدر واقعی بود که خوشی زندگی و عشق واقعی در آن موج می زد. من کیک خودم را روی پیشخوان گذاشتم و بازوهایم را روی سینه تهی خودم، در هم فرو بردم. به گل ها خیره شدم و سعی کردم آرامش مطلق آن لحظه آنها، و زق زق کردن زخم های درون خودم را نادیده بگیرم. وقتی جیکوب و پل از در وارد خانه شدند، به خاطر وقفه ی ایجاد شده خوشحال شدم. از اینکه آنها را مشغول خندیدن دیدم، حیرت کردم. همچنان که به آنها چشم داشتم، پل مشتکی به شانۀ جیکوب زد و جیکوب هم در عوض ضربه ای به پهلوئی او زد. آنها دوباره خندیدند. به نظر می رسید که هر دوی آنها صحیح و سالم بودند. جیکوب نگاهی به اطراف اتاق انداخت و بعد چشم هایش به من که با شرمندگی و احساس غریبی پشت پیشخوان و در دورترین نقطه آشپزخانه ایستاده بودم، دوخته شد. او با خوشحالی به من گفت: هی بلز. وقتی از کنار میز می گذشت، دو تا از کیک ها را از توی بشقاب برداشت و آمد و کنار من ایستاد. بعد زیر لب گفت: به خاطر اتفاقی که افتاد متاسفم. الان حالت چطوره؟ نگران نباش، حال من خوبه. کیک ها خوشمزه ان. بعد کیک گاز زده خودم را برداشتم و دوباره شروع کردم به زره زده خوردن. همین که جیکوب به کنار من آمده بود، درد سینه ام بهتر شده بود. صدای فریاد جرید حرف های ما را قطع کرد: اوه. پسر! سرم را بلند کردم و امبری را دیدم که مشغول معاینه خط صورتی کم رنگی روی ساعد دست پل بود. امبری نیشخند می زد و خیلی خوشحال بود. او فریاد زد: 15 دلار کاسب شدم. من که شرط بسته شده بین جرید و امبری را به یاد آورده بودم پرسیدم: تو این کار رو کردی؟ دستم کمی بهش ساییده شده. تا فروب آفتاب حالش خوب میشه. تا غروب آفتاب؟ به خط روی بازوی پل نگاه کردم. عجیب به نظر می آمد، مثل این بود که هفته ها از ایجاد آن زخم گذشته باشد! جیکوب زمزمه کرد: یه ویژگی گرگی دیگه. سرم را تکان دادم و سعی کردم حاج و واج به نظر نیایم. بعد زمزمه کنام پرسیدم: تو حالت خوبه؟ حتی یه خراش کوچیک هم برنداشتم. جهره اش حالت مغرورانه ای داشت. سام با صدای بلندی همه ی گفت و گوهای را که در اتاق جریان داشت، قطع کرد و گفت: هی بچه ها. در همان حال امیلی پشت اجاق ایستاده بود و مخلوط تخم مرغ ها را از اطراف ماهی تابه بزرگی جدا می کرد. سام هنوز یک دستش را روی کمر او گذاشته بود که ژست ناخودآگاهی به نظر می رسید. سام ادامه داد: جیکوب برای ما اطلاعاتی داره. پل متعجب به نظر نمی آمد. بدون شک تا حالا جیکوب موضوع را برای او و سام توضیح داده بود. یا... شاید هم خودشان فکر او را خوانده بودند. جیکوب در حالی که جرید و امبری را مخاطب قرار داده بود گفت: من می دونم که زالوی مو سرخ جی می خواد. این همون چیزی بود که پیش تر سعی داشتم بهتون بگم. بعد از این حرف ها لگدی به پایه صندلی ای که پل روی آن لم داده بود، زد. جرید چرسید: خوب؟ جهره جیکوب حالتی جدی گرفت. او ادامه داد: اون سعی داره تا انتقام جفت خودشو بگیره - فقط اینکه زالوی مو سیاهی که ما کشتیم جفت اون نبوده. سال گذشته کالن ها جفت اونو کشتن و حالا اون دنبال بلا اومده. با اینکه این موضوع برای من تازگی نداشت، به خود لرزیدم. جرید و امبری و امیلی با دهان هایی که از حیرت بازمانده بودند، به ما نگاه کردند. امبری با اعتراض گفت: بلا که فقط یه

دختره. اون که جفت کسی نیست! من نگفتم که این موضوع معنی داره. فقط می خواستم بگم برای همین که اون زالوی مو سرخ سعی داره از کمر بند دفاعی ما رد بشه. اون قصد داره خودشو به فورکس برسونه. آنها همچنان به من خیره شده بودند، و دهان هایشان لحظه ای طولانی همان طور باز مانده بود. سرم را پایین انداختم. جرید سرانجام گفت: عالی. حالا رفته رفته لبخندی گوشه های دهانش را کش می داد. ادامه داد: ما به طعمه داریم. جیکوب با سرعت خیره کننده ای در باز کنی را از روی پیشخوان برداشت و آن را به طرف سر جرید انداخت. دست جرید با سرعتی فراتر از حد تصور من بالا آمد و درستی پشی از آنکه در بازکن به صورتش بخورد آن را در هوا گرفت. جیکوب گفت: بلا طعمه نیست. جرید بدون شرمندگی گفت: تو می دونی منظور من چیه. سام بدون توجه به بگومگوی آنها گفت: پس ما الگوهای خودمون رو عوض می کنیم. سعی می کنیم جند تا گودال بزرگ بکنیم و ببینیم اون توی اونها می افته یا نه. باید موقع شکار از هم جدا بشیم، گرچه من زیاد از این کار خوشم نمی آد. اما اگه اون واقعا دنبال بلا باشه، احتمالا سعی نمی کنه از فرصتی که کم شدن تعداد ما برایش فراهم می کنه، استفاده کنه. امبری زمزمه کرد: چیزی نمونده تا کوئیل هم به ما ملحق بشه. بعدش ما می تونیم به طور مساوی تقسیم بشیم. همه نگاه ها را به پایین انداختند. نگاه سریعی به چهره جیکوب انداختم و آن را ناامید یافتم. درست مثل حالتی که دیروز بعد از ظهر بیرون خانه اش داشت. با اینکه به نظر نمی رسید هیچ کدام از آنها نگران سرنوشت خودشان باشند، با این حال در این آشپزخانه شاد هیچ یک از گرگینه ها راضی نبودند دیگری سرنوشت بدی داشته باشد. سام با صدای آهسته ای گفت: خوب فعلا نمی تونیم روی کوئیل حساب باز کنیم. و بعد با لحن عادی اش ادامه داد: پل جرید و امبری از محدوده بیرونی محافظت می کنن و جیکوب و من از محدوده داخلی مراقبت می کنیم. وقتی که گیرش انداختیم، همه با هم میریم سروقتش. متوجه شدم که امیلی از قرار گرفتن سام در گروه کوچک تر خوشش نیامد. نگرانی او باعث شد که نگاه سریعی به صورت جیکوب بیندازم. او هم نگران به نظر می رسید. سام به من نگاه کرد و گفت: جیکوب فکر می کنه بهترین کار برای تو اینه که بیشتر وقت خودت رو اینجا توی منطقه لاپوش بگذرونی. در این صورت موسرخ نمی تونه به راحتی از جای تو باخبر بشه. با اصرار پرسیدم: پس چارلی چی می شه؟ جیکوب گفت: راه چیمایی اون ها برای شکار گرگ ها هنوز ادامه داره. فکر می کنم موقعی که سر کار نباشه بیلی و هری بتونن چارلی رو اینجا نگه دارن. سام که یک دستش را بالا آورده بود، گفت: صبر کن. نگاه سریع او ابتدا به امیلی و بعد به من دوخته شد. او خطاب به من گفت: البته جیکوب فکر می کنه که این بهترین کاره، اما تو خودت باید تصمیم بگیری. تو باید خطر های هر دو حالت - اینجا بودن یا نبودن - رو به طور جدی با هم مقایسه کنی. امروز صبح خودت دیدی که اینجا ممکنه اوضاع به آسونی خطرناک بشه. دیدی که این پسر ها چقدر زود کنترل خودشون رو از دست میدن. اکه بخوای پیش ما بمونی من نمی تونم درباره سالم موندن تو بهت بدم. جیکوب که نگاهش را به پایین انداخته بود زیر لب گفت: من به بلا صدمه نمی زنم. سام انگار نه انگار که حرف او را شنیده باشد ادامه داد: اگه جای دیگه ای هست که تو بتونی احساس امنیت داشته باشی... لیم را گاز گزفتم. آیا جایی پیدا می شد که من به انجا بروم و کسی را به خطر نیاندازم؟! باز هم به یاد احتمال کشیده شدن پای رنی به این ماجرا تنم را به لرزه انداخت. یعنی کشیده شدم او به حلقه هدفی که من در مرکز آن بودم... زمزمه کردم: من نمی خوام ویکتوریا رو به جای دیگه ای بکشونم. سام سرش را تکان داد و گفت: درسته. بهتره اونو همین جا نگهش داریم. جایی که بتونیم کارو تموم کنیم. تکانی خوردم. من نمی خواستم جیکوب یا هر کدام از آنها دیگر سعی کنن کار ویکتوریا را تمام کنند. نگاه سریعی به صورت جیک انداختم؛ چهره اش آرام بود، کمابیش همان طوری بود که قبل از بروز بخش گرگی وجودش دیده بودم و هیچ نشانی از

نگرانی به خاطر شکار خون آشام ها در آن دیده نمی شد. در حالی که به وضوح معلوم بود چیزی راه گلویم را گرفته، گفتم: باید مراقب باشی، باشه؟ صدای بلند قهقهه ها و ریسه رفتن پسرها دوباره فضا را پر کرد. همه به جز امیلی به من خندیدند. نگاه او با نگاهم تلاقی کرد و ناکهان توانستم تقارنی را که در زیر خراش های چهره اش وجود داشت بینم. چهره او هنوز زیبا بود و نگرانی ای که در آن وجود داشت، حتی شدید تر از نگرانی من بود. پیش از آن که عشق نهفته در ورای آن اضطراب وجودم را به درد آورد، نگاهم را از او گرفتم. امیلی اعلام کرد: غذا حاضره.

گفتگوی بسیار مهم به فراموشی سپرده شد. پسرها دویدند - میز را احاطه کردند. میز کوچک بود و خطر خرد شدن آن به دست آنها وجود داشت - و با سرعت زیادی مشغول خوردن تخم مرغ هایی شدند که امیلی در ماهی تابه بسیار بزرگی روی میز گذاشته بود. امیلی در حالی که به پیشخوان تکیه داده بود، عذایش را می خورد - درست مثل من - تا از هیاهوی دور میز دور بماند، و در همان حال با چشم های پر محبتش به آنها نگاه می کرد. حالت چهره او به وضوح نشان می داد که اینها خانواده اش بودند. در کل این چیزی نبود که من از یک گله گرگینه انتظار داشتم.

روز را در لاپوش گذراندم، که بخش عمده ی آن در خانه بیلی گذشت. بیلی به اداره چارلی تلفن کرده و برایش پیغام گذاشته بود. وقت شام بود که چارلی با دو پیتزا از راه رسید. خوشبختانه پیتزا های بزرگی خریده بود. جیکوب یکی از آنها را به تنهایی خورد! تمام مدت متوجه بودم که چارلی با نگاهی مشکوک مراقب من جیکوب است. به خصوص که جیکوب تغییر زیادی کرده بود. او از جیکوب درباره موهایش پرسید. جیکوب شانته هایش را بالا انداخت و گفت بدون مو احساس راحتی بیشتری می کند. می دانستم همین که من و چارلی به طرف خانه راه بیفتیم، جیکوب از جا کنده خواهد شد - از جا کنده می شد تا به شکل گرگ به اطراف بدود، یعنی همان کاری که در تمام طول روز به طور بی وقفه ای انجام داده بود. او و برادران همنوعش به مراقبت دائمی ادامه دادند تا شاید نشانه ای از باز گشت ویکتوریا بیابند. از وقتی که آنها او را از محل چشمه های آب گرم رانده بودند - و به گفته جیکوب تا نیمه راه رسیدن به مرز کانادا تعقیب کرده بودند - انتظار می رفت که دست به حمله ای ناگهانی بزنند. هیچ امیدی به احتمال منصرف شدن او از اجرای نقشه اش نداشتم. من تا این حد خوش شانس نبودم. جیکوب بعد از شام من را تا کنار اتومبیل همراهی کرد و کنار پنجره اتومبیل منتظر ماند تا چارلی با اتومبیلش از آنجا دور شود. جیکوب گفت: امشب وحشت نداشته باش. در همان حال چارلی وانمود می کرد که کمر بند ایمنی اش بسته نمی شود. او ادامه داد: امشب ما اونجا مراقب اوضاع هستیم. با لحن مطمئنی گفتم: من نگران خودم نیستم. احمق نشو. شکار کردن خون آشام ها کیف داره. بهترین قسمت ماجرا برای ما همینه. سرم را تکان دادم و گفتم: آره من احمقم اما تو بدجوری بالاخونه تو اجاره داده ای. خندید و گفت: بلا عزیزم. کمی استرحت کن. خیلی خسته و کوفته به نظر می آی. سعی خودم رو می کنم. چارلی با بی صبری بوق اتومبیلش را به صدا در آورد. جیکوب گفت: فردا می بینمت خوب استراحت کن. باشه در حالی که چارلی با اتومبیل خودش دنبال من می آمد، به طرف خانه راه افتادیم. من توجه چندانی به نور چراغ هایی که در این وسط اتومبیل می دیدم نداشتم. در عوض از خودم می پرسیدم که حالا سام و جرید و امبری و پل کجا بودند. حتما در جایی با سرعت در حال دویدن بودند. نمی دانستم که تا حالا جیکوب هم به آنها ملحق شده بود یا نه. وقتی به خانه رسیدیم با عجله به طرف پله ها رفتم. اما چارلی درست پشت سر من بود. قبل از اینکه بتوانم از دست او فرار کنم با لحن مصرانه ای گفت: بلا چه اتفاقی داره می افته؟ من فکر کردم که جیکوب عضو یه گروه خلافکار شده و شما ها با هم دعوا کردین. آشتی کردیم گروه خلافکار چی شد؟ نمی دونم - کی می تونه از رفتار پسر های نوجوون سر دربیاره؟ اونها مثله یه راز می مونن. اما من سام اولی و نامزدش رو دیدم. امیلی. به نظر من که دختر نازیه.

شانه هایم را بالا انداختم و ادامه دادم: حتما همه چیز فقط به سوء تفاهم بوده. چهره او تغییر حالت داد. او گفت: نشنیده بودم که اون و امیلی نامزدی خودشون رو رسمی کرده باشن. عالی. دختر بیچاره. تو می دونی چه اتفاقی برای اون افتاده؟ به خرس اونو زخمی کرده. سمت شمال. تو فصل تخم ریزی ماهی های آزاد - اتفاق وحشتناکی بود. حالا بیشتر از به سال از اون ماجرا گذشته. شنیدم که این اتفاق سام رو حسابی داغون کرده. تکرار کردم: وحشتناکه. بیشتر از به سال قبل. مطمئن بودم که این اتفاق وقتی روی داده بود که بیش از یک گرگینه در لاپوش نبود. فکر اینکه هر بار سام می خواست به صورت امیلی نگاه کند چه احساسی به او دست می داد تنم را لرزاند. آن شب مدتی طولانی روی تختم بیدار ماندم و سعی کردم رویدادهای روز گذشته را مرور کنم. ذهنم را به وطر معکوس به کار انداختم و از شام خوردن با بیلی، جیکوب و چارلی به سراغ بعد از ظهر طولانی در خانه بلک ها رفتم، یعنی زمانی که با نگرانی منتظر شنیدن چیزی درباره جیکوب بودم. بعد به آشپزخانه امیلی فکر کردم، و بعد به وحشتناکی از جنگ گرگینه ها، و سرانجام به صحبت با جیکوب روی ساحل لاپوش رسیدم. به چیزهایی که جیکوب صبح روز قبل در مورد دورویی گفته بود، اندیشیدم. مدتی طولانی به این موضوع فکر کردم. دوست نداشتم فکر کنم آدم دورویی هستم اما فایده دروغ گفتن به خودم چه بود؟ بدنم را به شکل توپ گرد فشرده ای در آوردم. نه. ادوارد یک قاتل نبود. حتی در گذشته تاریک تر خودش هم، حداقل آدم های بی گناه را نکشته بود. اما اگر او قاتل بود چه؟ اگر او هم طی دوره ای که من او را می شناختم مثل خون آشام های دیگر زندگی کرده بود. چه؟ اگر او هم باعث ناپدید شدن مردم جنگل شده بود چه؟ - درست اتفاقی که حالا داشت روی می داد - آیا اگر همه اینها درست بود می توانست باعث بیزاری و دوری من از او شود؟ سرم را باندوده تکان دادم. در عشق منطق جایی ندارد این جمله را به خودم یادآوری کردم. هرچه بیشتر عاشق کسی باشی. به همان اندازه از منطق دور خواهید شد. روی پهلویم چرخی زدم و سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم - و به یاد جیکوب و برادرانش افتادم که حالا در جنگل در حال دویدن بودند. در حالی که به خواب می رفتم، گرگ هایی را مجسم کردم که در تاریکی شب نامرئی بودند و من را از خطر حفظ می کردند. در خواب باز هم خودم را در جنگل دیدم اما سرگردان نبودم. دست خراشیده امیلی را در دست گرفته بودم و در حالی که رو به سایه های تاریک جنگل ایستاده بودیم، با نگرانی برای بازگشت گرگینه های محبوبمان به خانه انتظار می کشیدیم.

فصل 15 فشار بار دیگر تعطیلات بهاره فورکس از راه رسیده بود. وقتی صبح دوشنبه از خواب بیدار شدم، چند لحظه روی تخت ماندم تا این وضعیت را درک کنم. طی تعطیلات بهار سال گذشته، موجود خون آشامی من را شکار کرده بود. امیدوار بودم که این وضعیت به صورت یک سنت در نیاید! در همان موقع هم من رفته رفته در حلقه رویداد های لاپوش گرفتار می شدم. بیشتر روز یک شنبه را در ساحل گذرانده بودم، در حالی که چارلی نیز وقتش را در خانه بلک ها و در کنار بیلی گذرانده بود. قرار بود من همراه جیکوب باشم، اما جیکوب کارهای دیگری هم داشت که باید انجام می داد؛ بنابراین من به تنهایی در ساحل گردش می کردم و این راز را از چارلی پنهان نگه داشته بودم. وقتی جیکوب از راه رسید تا سری به من بزند، از این که مدتی طولانی تنهایم گذاشته بود، غذرخواهی کرد. او گفت برنامه شکاری اش همیشه این طور در هم و برهم گذاشته نیست، و اضافه کرد تا زمانی که ویکتوریا در آنجا بماند گرگ ها در حالت آماده باش سر می برند. حالا که در امتداد ساحل قدم می زدیم، او دستم را گرفته بود و رها نمی کرد. این موضوع باعث شد تا من درباره آنچه جرید گفته بود، تأمل کنم.... درباره اینکه جیکوب با دوست دخترش - یعنی من - کرم گرفته بود. به نظر من این دقیقا چیزی بود که از ظاهر امر استنباط می شد. اما تا طمانی که جیک و من اصل ماجرا را می دانستیم، این پیش فرض ها نمی توانست من را ناراحت کند. البته شاید اگر من نمی دانستم که جیکوب

چیزاها را به خاطر ظاهر آنها دوست دارد، ممکن بود چنین پیش فرض هایی موجب ناراحتی ام بشود. بعد از ظهر روز سه شنبه را کار کردم - جیکوب سوار بر موتور سیکلت خودش، تا محل کارم دنبال من آمد تا از سالم رسیدن من به آنجا مطمئن شود - و مایک متوجه ایم موضوع شد. او پرسید: بینم تو با اون بچه که تو منطقه لاپوش زندگی می کنه، دوست شدی؟ همون سال دومی رو می گم. او موفقیت زیادی در پنهان کردن لحن ناراحت صدایش نداشت. شانه ای بالا انداختم و گفتم: نه به معنای واقعی کلمه، اما بیشتر وقتم رو با جیکوب می گذروم. اون بهترین دوست منه. چشم های مایک با حالت هوشمندانه ای جمع شدند. او گفت: مسخره بازی در نیار. اون گشته مرده ی توه. آهی شکیدم و گفتم: می دونم، زندگی پیچیده اس. مایک زیر لب گفت: و دختر ها ظالم هستند. به نظر من چنین استنباطی کار آسانی بود. آن شب، سام و امیلی برای خوردن دسر، در خانه بیلی به من و چارلی ملحق شدند. امیلی با خودش کیکی آورده بود که رضایت مردی سخت گیر تر از چارلی را هم می توانست جلب کند. در حالی که گفت و گو به طور عادی و طبیعی در مورد موضوعات معمولی جریان داشت، می توانستم بینم که همه ی نگرانی های چارلی در مورد گروه های خلافکار در لاپ.ش به فراموشی سپرده شده بود. جیک و من کمی زودتر از خانه بیرون آمدیم تا با هم تنها باشیم. ما به گاراژ او رفتیم و داخل ریت نشستیم. جیکوب سرش را به عقب تکیه داد، چهره اش از خستگی تکیده به نظر می رسید. جیک تو کمی به خواب احتیاج داری. اگه وقت کنم. او دستش را دراز کرد و دست من را گرفت. پوست او روی پوست من همچون آتشی شعله ور بود. پرسیدم: بینم این هم یکی از ویژگی های گرگ هاست. منظورم گرمای پوستتونه. آره بدن ما کمی گرم تر از مردم عادیه. در حدود یک ممیز هشت دهم با یک ممیز نه دهم درجه. من دیگه هیچوقت سرما نمی خورم. می تونم این طوری - در همان حال به بالاتنه برهنه اش اشاره کرد - بدون هیچ مشکلی توی کولاک راه برم. هر جا که من باشم، دونه های برف تبدیل به قطره های بارون می شن. و شما ها خیلی زود شفا پیدا می کنین - حتما این هم یکی از ویژگی گرگ هاست. آره می خوای بینی؟ نسبتا جالبه؟ چشم هایش گشاد شدند و نیشخندی زد. او دستش را از روی پاهای من به طرف داشبورد دراز کرد و یک دقیقه توی آن را گشت. دست او با یک چاقوی جیبی از داشبورد بیرون آمد. همین که فهمیدم چه خیالی در سر دارد، فریاد کشیدم: نه، نمی خوام بینم. اونو بذار کنار. جیکوب خندید. اما چاقو را به جای خودش برگرداند و گفت: عالیه. خیلی خوبه که ما زود شفا پیدا می کنیم. می دونی وقتی آدم اون قدر تب داشته باشه که بگن مرده، نمی تونه به دیدن هیچ دکتری بره. نه فکر نمی کنم. دقیقه ای به این موضوع اندیشیدیم. ... و این قدر گنده بودن - این هم ویژگی شماسه؟ برای همینه که تو همش نگران کوئیل هستی؟ آره به اضافه اینکه پدر بزرگ کوئیل می گه که این بچه می تونه تخم مرغ رو روی پیشونیش نیمرو کنه! ناامیدی چهره جیکوب را دربر گرفت. ادامه داد: زیاد طول نمی کشه. سن دقیقی برای تغییر وجود نداره... این حالت رفته رفته زیاد تر و زیاد تر می شه تا اینکه یکهو ... او جمله اش را نا تمام گذاشت و بعد از لحظه ای ادامه داد: گاهی اگه طرف واقعا ناراحت یا عصبانی باشه ممکنه تغییر زود تر انجام بشه. اما من از هیچ چیز ناراحت نبودم - من خوشحال بودم. خنده تلخی کرد و ادامه داد: خوشحالی من بیشتر به خاطر تو بود. برای همین این اتفاق زودتر از اینهاب رای من اتفاق نیفتاد. در عوض این حالت درونی من رفته رفته قوی تر می شد - من مثل یه بمب ساعتی بودم. می دونی پی باعث انفجارم شد؟ وقتی باهم از دیدن اون فیلم احمقانه برگشتیم و منب ه خونه اومدم، بیلی گفت که من ظاهر عجیبی پیدا کرده ام، همین. اما باهاش تندی کردم. و بعد من - من منفجر شدم! چیزی نمونه بود طورت اونو از هم بدرم - صورت پدر خودمو. او لرزید و رنگ چهره اش پرید. با نگرانی پرسیدم: جیک. واقعا حالت بدیه؟ دلم می خواست راهی برای کمک به او وجود داشت. ادامه داد: احساس بدبختی می

کنی؟ نه من بدبخت نیستم. دیگه نیستم. نه حالا که تو موضوع رو می دونی. قبلا سخت بود. بعد به روی من حم شد، طوری که گونه اش بالای سرم فرار گرفت. برای لحظه یا ساکت ماند و من نمی دانستم به چه می اندیشید. شاید هم نمی خواستم بدانم! در حالی که هنوز دلم می خواست به او کمک کنم، پرسیدم: سخت ترین قسمت تغییر کدومه؟ با صدای آهسته ای گفت: سخت ترین قسمت... احساس از دست دادن کنترل - این احساس که من نمی تونم از خودم مطمئن باشم - این احساس که بهتره نزدیک من نباشی، یا اینکه بهتره هیچ کس اطراف من نباشه! مثل اینکه من هیولایی هستم که ممکنه به کسی صدمه برسونم. تو امیلی رو که دیدی. سام فقط برای یک لحظه کنترل خودشو از دست داد و چون امیلی خیلی نزدیک به اون ایستاده بود.. حالا دیگه سام نمی تونه کاری برای جبران اون اتفاق بکنه. من افکار سام رو می شنوم.... می دونم اون چه احساسی داره.... و بعد اینکه این حالت به آسونی برای من اتفاق می افته، و من از این نظر از همه ی اونها برترم - نمی دونم این ویژگی من نشونه ی اینه که انسانیت من از امبری یا سام کمتره یا نه؟ گاهی مس ترسم که بخش انسانی خودمو به کلی از دست بدم. خیلی سخته؟ اینکه بتونی دوباره خودت رو پیدا کنی؟ اولش کمی تمرین می خواد که بتونی تغییر معکوس رو توی خودت انجام بدی. اما برای من این کار آسون تره. با تعجب پرسیدم: چرا؟ چون افرایم بلک پدر بزرگ پدرم و کوئیل آتارا پدر بزرگ مادرم بوده. با حیرت پرسیدم: کوئیل؟ جیکوب توضیح داد: منظورم جد کوئیله. اون کوئیلی که تو می شناسی پسر عموی دوم منه. اما چه اهمیتی داره که چه کسانی اجداد تو بوده ان؟ اهمیتمش تو اینه که افرایم و کوئیل جزو آخرین گله گرگینه ها بوده ان. لوی اولی (Levi Uley) سومین نفر بود. خون هر دو طرف تو رگ های من جاریه. من هیچ وقت شانس نداشتم. همون طور که کوئیل هیچ وقت شانس نداشته. چهره اش حالت گتگی پیدا کرد. با امید به اینکه او را خوشحال کنم، گفتم: بهترین قسمت موضوع چیه؟ ناگهان تبسمی کرد و گفت: بهترین قسمت به سرعت مربوط می شه. حتی بهتر از موتور سیکلت ها؟ با اشتیاق سرش را تکان داد و گفت: اصلا نمی شه مقایسه کرد. تو با چه سرعتی می تونی ...؟ بدوم؟ او سؤال من را کامل کرد و ادامه داد: خیلی سریع. نمی دونم با چی می تونم اونو مقایسه کنم؟ ما اون خون آشام رو گرفتیم... اسمش چی بود؟ لورنت؟ فکر می کنم تو معنی اینو بهتر از هر کس دیگه ای بدونی! و البته این برای من معنای خاصی داشت: نمی توانستم تصور کنم... گرگ هایی که سریع تر از یک خون آشام می دویدند. وقتی کالن ها می دویدند، سرعت بالایشان دیدن آنها را غیرممکن می ساخت. او گفت: پس، چیزی به من بگو که من نمی دونم. چیزی درباره خون آشام ها. چطور می تونستی تحمل کنی؟ منظورم بودن در کنار انهاست. نمی لرزیدی؟ مورمورت نمی شد؟ با ترش رویی گفتم: نه لحن من برای لحظه ای او را به فکر فرو برد. ناگهان پرسید: راستی بگو ببینم، چی شد که زالوی محبوب تو جیمز رو کشت؟ جیمز سعی داشت منو بکشه - این کار برای اون مثل ابزی کردن بود. و اون.... بازی رو باخت! یادت می آد بهار سال پیش من توی یکی از بیمارستان فینیکس بستر شده بودم؟ جیکوب نفسش را فروب رد و گفت: اون تا این حد به تو نزدیک شده بود؟ اون خیلی به من نزدیک شده بود. دستی روی خراش هلالی دستم کشیدم. جیکوب متوجه شد، چون دستی که برای کشیدن روی خراش تکان داده بودم فدر دستش بود. او دستم را رها کرد و دست چپم را گرفت و درحالی که با دقت به آن نگاه می کرد گفت: این چیه؟ این همون خراشیه که به نظر تو خنده داره. همون خراش سرد. او با چشم های گشاد شده نگاه دقیق تری به آن انداخت و نفس نفس زد. گفتم: آره درست فکر کردی. جیمز منو گاز گرفت. چشم های جیکوب متورم شد و چهره اش زیر پوست فندقی اش به رنگ سفید عجیبی درآمد. به نظر می رسید دچار حالت تهوع شده باشد. با صدای خفه ای گفت: اما اگه اون تو رو گاز گرفت...؟ نباید تو تبدیل به...؟ زمزمه کنان گفتم: ادوارد دو بار منو نجات

داد. اون زهر جیمز رو از بدن من مکید - می دونی درست مثل یه مار زنگی. در همان لحظه بدنم تکان سختی خورد چون لبه های حفره سینه ام را درد شدیدی دربر گرفته بود. اما من تنها مسی نبودم که تکان می خوردم، می توانستم ببینم که سر تاپای جیکوب در کنارم به لرزه افتاده بود. حتی اتومبیل هم می لرزید. مواظب باش جیک. سخت بگیر. آروم باش. نفس زنان گفت: آره، آروم. به سرعت سرش را به طرف عقب و جلو تکان داد. بعد از لحظه ای فقط دست هایش می لرزیدند. حالت خوبه. آره کمابیش. یه چیز دیگه به من بگو. یه موضوعی که بتونم بهش فکر کنم. چی رو می خوای بدونی؟ نمی دونم. او چشم هایش رابسته و در حال تمرکز بود. چیزهای دیگه ای که حدس می زنی... اعضای دیگه ای خونواده ی کالن ها هم استعداد های ... اضافی دارن؟ مثلاً اینکه بتونن فکر دیگرون رو بخونن؟ لحظه ای مکث کردم. این مثل سئوالی بود که او بخواهد از جاسوس خودش بپرسد، نه از دوستش. اما فایده پنهان نگه داشتن چیزهایی که می انستم چه بود؟ حالا دیگه اهمیتی نداشت، و شاید باعث می شد او بتواند خودش را کنترل کند. بنابراین با سرعت شروع به حرف زدن کردم و در همان حال چهره دریده شده امیلی در ذهنم مجسم و موهای بدنم سیخ سیخ شده بود. نمی توانستم تحمل کنم که گرگ قهواه ای چگونه ممکن بود در داخل ریت جا شود - اگر جیکوب همین حالا تغییر می کرد، ممکن بود همه گاراژ را به هم بریزد. گفتم: "جسپر می تونست... به نوعی احساسات کسانی رو که اطرافش بودن کنترل کنه. نه اینکه مفهوم بدی داشته باشه. فقط برای اینکه کسی رو آروم کنه. یه همچین چیزی. احتمالاً اون می تونست کمک زیادی به پل بکنه. جمله آخر را با بی حالی برای تحریک او گفته بودم. ادامه دادم: و آلیس می تونست چیزهایی رو که قرار بود اتفاق بیفته، ببینه. می دونی، پیش بینی آینده، اما نه به طور مطلق، وقتی کسی مسیرش رو عوض می کرد، چیزهایی که آلیس دیده بود عوض می شدند... " مثلاً اینکه او مرا در حال مردن دیده بود... و همین طور تبدیل شدن من به یک موجود خون اشام را هم در ذهنش مشاهده کرده بود. دو چیزی که اتفاق نیفتاده بودند و البته دومی هم هرگز اتفاق نمی افتاد. سرم شروع به دوران کرد - به نظر نمی رسید که بتوانم اکسیژن کافی را از هوا جذب کنم. گویی ریه نداشتم. حالا جیکوب کاملاً بر خودش مسلط شده، و بی حرکت در کنار من بود. پرسید: چرا این کارو می کنی؟ او با دسنش یکی از بازوهایم را که محکم روی سینه ام چسبیده بودند، کشید، بعد که دید بازو محکم سر جاش مانده، دستش را عقب برد. من حتی تکان دادن بازوهایم را به یاد نداشتم. جیکوب ادامه داد: هر وقت که ناراحت هستی، این کارو می کنی. چرا؟ زمزمه کردم: فکر کردن به اونها سینه مو به درد می آره. مثل اینکه نمی تونم نفس بکشم... مثل اینه که دارم تیکه تیکه می شم... خیلی عجیب بود که حالا من تا این حد می توانستم با جیکوب درد دل کنم. ما دیگه هیچ رازی برای مخفی کردن از یکدیگر نداشتیم. او موهای مرا صاف کرد و گفت: ناراحت نباش، بلا، ناراحت نباش. من دیگه موضوع اونها رو پیش نمی کشم... متأسفم. نفس زنان گفتم: حالم خوبه. همیشه همین طوری می شم. تقصیر تو نیست. ما دو تا دوست زخم خورده هستیم، مگه نه؟ هیچ کدوم از ما نمی تونه هیکلش رو جمع و جور نکه داره. با لحن موافقی گفتم: درد آورده. هنوز نفسم جا نیامده بود. حداقل همدیگه رو داریم. این فکر آشکارا به او آرامش می داد. من هم احساس آرامش کی کردم. گفتم: حداقل دلمون به همین خوشه. وقتی ما در کنار همدیگر بودیم، وضعیت خوب بود. اما جیکوب وظیفه ترس آور و خطرناکی داشت که خود را ملزم به انجام آن میدید. من اغلب تنها بودم، و درحالی که به خاطر امنیت لاپوش در آنجا می ماندم، چیزی نداشتم که با فکر کردن به آن ذهنم را از نگرانی هایم برهانم. از اینکه بخشی از فضای خانه بیلی را به طور دائمی اشغال کرده بودم، احساس بدی داشتم. کمی برای امتحان حسابان که قرار بود هبته آینده برگزار شود مطالعه کردم، اما فقط می توانستم برای کدتی طولانی به کتاب ریاضی نگاه کنم. وقتی هیچ کار مشخصی نداشتم که

انجام بدهم، احساس می کردم که چاره ای جز صحبت کردن با بیلی ندارم - در واقع فقط به خاطر ابراز آداب معاشرت اجتماعی، اما بیلی کسی نبود که بتواند سکوت های طولانی مدت را پر کند. بنابراین احساس بد من همچنان ادامه داشت. بعد از ظهر 4 شنبه سعی کردم برای تنوع سری به خانه امیلی بزنم. ابتدا تا حدی خوش گذشت. امیلی، آدم شادی بود که هیچ وقت آرام نمی نشست. در حالیکه او در اطراف خانه و حیاط خود می چرخید، من هم دنبال او راه می رفتم. او کف بی لکه خانه را سایید، علف های هرز کوچک را بیرون کشید، پرچین شکسته ای را تعمیر کرد. تکه ای نخ ابریشمی را از میان یک ماشین پارچه بافی بسیار قدیمی گذراند و ... در حین انجام دادن این کارها آشپزی اش هم به راه بود. او کمی از افزایش اشتهای پسر ها به خاطر دویدن زیاد گله کرد، اما معلوم بود که به خاطر مراقبت کردن از آنها تاراحت نیست. بودن در کنار او کار مشکلی نبود. - در هر حال اکنون ما هردو دختر های گرگی بودیم. اما بعد از چند ساعت که من انجا بودم، سام برای سرزدن آمد. بعد از آمدن او، من فقط آن قدر ماندم که از خوب بودن حال جیکوب مطمئن شوم و بفهمم که خبر تازه ای نیست. بعد مجبور به فرار شدم. جو عاشقانه و رضایت خاطری که آنها را احاطه کرده بود، غلیظ تر از آن بود که من بتوانم چیزی از آن را با نفس به درون سینه ام بکشانم. و کسی هم در آنجا نبود که از غلظت و تارکم چنین جوی بکاهد. بنابراین در ساحل این سو و آن سو رفتم و بارها طول قسمت هلالی شکل سنگی را، سمت عقب و جلو طی کردم. اوقات تنهایی، زمان خوبی برای من نبود. به دلیل سطح تازه ای از صداقت در دوستی ام با جیکوب، مدتی بود که بیش از حد درباره راه و رسم کالن ها حرف زده و اندیشیده بودم. صرف نظر از اینکه سعی داشتم ذهن خودم را مشغول نگه دارم. چیز هایی زیادی برای فکر کردن وجود داشت: من صادقانه و نا امیدانه نگران جیکوب و برادران گرگی او بودم. اینکه چارلی و افراد دیگر به خیال خود به شکار حیوانات می رفتند، من را نگران می کرد. رابطه من با جیکوب رفته رفته عمیق تر می شد، در حالی که من هیچ تصمیم آگاهانه ای برای این کار نداشتم و نمی دانستم در این باره چه باید بکنم - هیچ کدام از این درد های واقعی که به راستی ارزش فکر کردن داشتند، و نیز هیچ کدام از نگرانی های شدیدم، نمی توانستند فکر من را برای مدتی طولانی از دردی که در سینه داشتم منحرف کنند. آخر سر، دیگر حتی نمی توانستم راه بروم، چون اصلا نفس کشیدن برایم دشوار شده بود. روی قطعه ای از سنگ های کوچک نیمه خشک نشستم و بدنم را جمع و گوله کردم. جیکوب، مرا در همین وضعیت یافت و از حالت چهره اش فهمیدم که مرا درک می کند. بی درنگ گفت: متاسفم. او من را از روی زمین بلند کرد و هر دو بازویش را دور شانم پیچید. گرمای بدن او مرا به لرزه انداخت اما حداقل حضور او در آنجا باعث شده بود که بتوانم نفس بکشم. وقتی قدم زنان به طرف بالای ساحل برمی گشتیم، جیکوب خودش را متهم کرد: من تعطیلات بهاره ی تو رو خراب کردم. نه، این کار رو نکردی. من هیچ برنامه ای برای تعطیلات نداشتم. در کل فکر نمی کنم که تعطیلات بهاره رو دوست داشته باشم. من فردا صبح رو تعطیل می کنم. بقیه می تونن بدون من بدون. ما به کار لذت بخش انجام می دیم. واژه لذت بخش مدت ها بود که در زندگی من جایی نداشت؛ و به زحمت برایم قابل درک بود. واژه ای بسیار عجیب. پرسیدم: لذت بخش؟ جواب داد: آره. لذت دقیقا اون جیزیه که تو لازم داری. هوم... او نگاهش را به میان موج های خاکستری خروشان دوخت و قدری تامل کرد. در حالی که چشم هایش افق آسمان را بررسی می کردند، برقی از حس الهام در وجودش احساس می شد. با فریاد بلندی گفت: پیدا کردم! یه قول دیگه هست که من باید به اون عمل کنم. داری درباره ی چی حرف می زنی؟ او دستم را رها کرد و با دست به طرف لبه جنوبی ساحل اشاره کرد. جایی که قسمت نیم دایره ای مسطح و سنگی ساحل به صخره های دریایی کاملاً عمودی منتهی می شد. بهت قول نداده بودم که تو رو برای پرش از صخره می برم؟ به خودم لرزیدم.

آره. هوا نسبتا سرد می شه... نه به اندازه امروز. می تونی تغییر هوا رو حس کنی؟ تغییر فشارو چطور؟ فردا هوا گرم تر از امروز می شه. آماده هستی دیگه. آب تیره جذابیت چندانی نداشت و از این نظر صخره ها حتی بلندتر از قبل به نظر می رسیدند. اما روز های زیادی از زمانی که من صدای ادوارد را شنیده بودم، گذشته بود. شاید این بخشی از مشکل من بود. من به صدای توهومات خودم اعتیاد پیدا کرده بودم. اگر مدت زیادی بدون آنها سر می کردم، اوضاع بدتر می شد. پریدن از روی صخره قطعا وضعیت را بهتر می کرد. گفتم: حتما. من آماده ام. خوش می گذره. او گفت: پس قرار گذاشته شد. بعد بازویش را دور شانه های من انداخت. جواب دادم: باشه... حالا دیگه بریم تا تو بتونی کمی استراحت کنی. حلقه های زیر چشم های او رفته رفته عمیق تر شده و به نظر می رسید که دیگر روی پوستش حک شده باشند، و این چیزی بود که من دوست نداشتم. ***صبح روز بعد خیلی زود از خواب بیدار شدم و بسته ای از لباس هایم را بی سر و صدا به داخل اتومبیل بردم. احساسم به من می گفت که نظر چارلی در مورد برنامه امروز ما، نمی توانست تفاوت چندانی با نظر او در مورد موتورسیکلت ها داشته باشد. فکر رهایی از همه نگرانی هایم، کمابیش مرا هیجان زده کرده بود. ممکن بود خوش بگذرد. قرار ملاقات با جیکوب... قرار ملاقات با ادوارد... با حالت مرموزی به خودم خندیدم. حالا جیک می توانست آنچه را که در بازه خودمان به عنوان دو دوست در درس ساز فکر می کرد، بر زبان آورد - من کسی بودم که به راستی گیج و آشفته شده بودم. من باعث می شدم که گرگینه ها موجودانی کاملا عادی به نظر برسند! انتظار داشتم که جیکوب همچون همیشه چلوی خانه به استقبالم بیاید، یعنی کاری که به محض از راه رسیدن اتومبیل پر سر و صدای من انجام می داد. اما وقتی که این کار را نکرد، حدس زدم هنوز از خواب بیدار نشده باشد. می توانستم منتظر بمانم و به او اجازه دهم که تا آنجا که می تواند استراحت کند. او به این خواب احتیاج داشت و از طرفی گذشت زمان باعث می شد، هوا کمی گرم تر شود. حدس جیک درباره وضعیت هوا درست بود؛ طی شب گذشته فها تغییر پیدا کرده بود. حالا لایه ی ضخیمی از ابرها در هوا به هم فشرده شده و کمابیش وضعیت شرجی به آن داده بودند. هوا در زیر پتوی خاکستری ابرها گرم و خفه بود. پلیور خودم را در آوردم و داخل اتومبیل گذاشتم. ضربه آرامی به در خانه زدم. بیلی گفتکیا تو بلا. تو در اسپزخانه پشت میز نشسته بود و ذرت و شیر سرد می خورد. جیک خوابه؟ ا... نه. قاشقش را روی میز گذاشت و ابروهایش را در هم کشید. با کنجکاوی پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟ از روی خالت چهره اش می توانستم بفهمم اتفاقی افتاده است. بیلی گفت: امبری، جرید، و پل امروز صبح خیلی زود رد تازه ای رو پیدا کرده بودن. سام و جیک برای کمک به اونها رفته ان. سام امیدوار بود - اون زن موسرخ خودشو نزدیک کوه ها مخفی کرده. سام فکر می کنه که حالا فرصت خوبی برای اونهاست که کارو تموم کنن. زیر لب گفتم: او، نه. بیلی، او، نه. او با صدای گرفته و ضعیفی خندید و گفت: تو واقعا این قدر از لاپوش خوشت می آد که می خوای محکومیت خودن رو به اینجا توسعه بدی؟ بیلی حرف های خنده دار نزن. موضوع ترسناک تر از این حرف هاست. در حالی که هنوز حالت مغرورانه ای داشت، گفت: حق با توه. اط چشم های کهنسال او نمی شد چیزی رافهمید. گفتم: این یکی خیلی حقه بازه. لبم را گاز گزفتم. بیلی گفت: اونقدر ها هم که فکر می کنی، برای اونها خطرناک نیست. سام می دونه چی کار داره می کنه. تو فقط باید نگرا خودت باشی. خون آشام نمی خواد که با اونها بجنگه. اون فقط می خواد یه جوری اونها رو دور بزنه... تا خودشو به تو برسونه. بی توجه به نگرانی بیلی برای خودم، پرسیدم: سام از کجا می دونه چی کار داره می کنه؟ اونها تا حالا فقط یه خون آشام رو کشتن - که شاید فقط به خاطر خوش شانسی بوده باشه. بلا، ما کار خودمون رو خیلی جدی انجام می دیم. چیزی فراموش نشده. همه چیزهایی که اونها باید بدونن، طی نسل ها از پدر یه پسر ارث رسیده. این حرف ها شاید آن طور

که او قصد داشت، باعث آرامش من نشد. خاطره ی ویکتوریا وحشی و مرگ آور که حاتی شبیه به گربه سانان داشت، به روشنی در ذهن من مانده بود. اگر او موفق به دور زدن گرگرها نمی شد، سرانجام ممکن بود راه خودش را از میان آنها باز کند! بیلی، خوردن صبحانه اش را از سرگرفت؛ من نشستم و بی هدف مشغول تغییر دادن کانال های تلویزیون شدم. این کار زیاد طول نکشید. رفته رفته در آن اتاق کوچک احساس خفگی می کردم. و دچار ترس از مکان سر بسته شده بودم. در ضمن، از اینکه پنجره ها با پرده پوشانیده شده بودند و نمی توانستم بیرون راببینم، ناراحت بودم. با لحنی ناگهانی به بیلی گفتم: می رم روی ساحل. و باعجله خارج شدم. بیرون بودن از خانه آن طور که انتظار داشتم کمکی نکرد. ابرها وزن نامحسوس خود را به زمین وارد می کردند و همین حالت مانع کاهش وحشت من از مکان سر بسته می شد. وقتی به طرف ساحل می رفتم، جنگل به طور عجیبی خالی به نظر می رسید. هیچ حیوانی به چشم نمی خورد - نه پرنده ای بود و نه سنجابی. سکوت، هراس انگیز بود. حتی صدای وزش باد در میان درخت ها هم به گوش نمی رسید. می دانستم که تنها عامل ایجاد چنین وضعیتی هوا بود؛ با این حال عصبی شده بودم. فشار سنگین و گرم اتمسفر حتی برای حواس ضعیف انسانی من هم محسوس بود و حاکی از نکته مهمی در مورد احتمال وقوع طوفان بود. نگاه سریعی که به آسمان انداختم، حدسم را تایید کرد. با وجود اینکه نسیمی در سطح زمین نمی وزید، ابرها حرکت کند و آشفته ای داشتند. نزدیک ترین ابرها به زمین، خاکستری تیره بودند اما در شکاف های بین آنها می توانستم لایه دیگری از ابرها که رنگ بنفش تهدید آمیزی داشتند را ببینم! آسمان، خواب وحشیانه ای برای امروز زمین دیده بود. بدون شک حیوانات به پناهگاه زیرزمینی خودشان خزیده بودند. همین که به ساحل رسیدم، آرزو کردم کاش به آنجا نرفته بودم. تا همان لحظه هم از آن محل به اندازه کافی خاطره داشتم. کمابیش هر روز به اینجا می آمدم و به تنهایی به این طرف و آن طرف می رفتم. آیا وضعیت واقعی این مکان، تفاوت زیادی با کابوس های من داشت؟ اما مگر من جای دیگری هم برای رفتن داشتم؟ به کندی به طرف درخت همیشگی پیش رفتم و در انتهای آن نشستم، تا بتوانم به ریشه های درهم تنیده آن تکیه کنم. با افسردگی به آسمان عبوس بالای سرم نگاهی انداختم و منتظر نخستین قطره های باران بودم تا سکون و سکوت ساحل را درهم شکنند. سعی کردم به خطری که جیکوب و دوستانش را تهدید می کرد نیاندیشم. چون ممکن نبود اتفاق بدی برای جیکوب بیفتد. حتی فکر کردن به آن هم، غیر قابل تحمل بود. تا همین حالا هم چیزهای زیادی را از دست داده بودم - آیا دست سرنوشت بنا داشت آخرین تکه های آرامش من را نیز به تاراج ببرد؟ چنین چیزی نا عادلانه و نامتعارف بود. اما شاید من قانون ناشناخته ای را زیر پا گذاشته بودم، و عبورم از خط ممنوعه ای، موجب محکومیت من شده بود. شاید با درگیر کردن خودم با افسانه ها و اسطوره ها و پشت کردن به دنیای انسان ها، دچار اشتباه وحشتناکی شده بودم، شاید... نه، ممکن نبود اتفاقی برای جیکوب بیفتد. باید این را باور می کردم و گرنه قادر به انجام هیچ کاری نبودم. ناله ای کردم و به سرعت از روی تنه درخت بلند شدم. نمی توانستم بی حرکت بنشینم. نشستن بدتر از راه رفتن بود! واقعا امید زیادی داشتم که امروز صبح صدای ادوارد را بشنوم. به نظر می رسید که این امید تنها چیزی بود که ممکن بود سپری کردن آن روز را قابل تحمل سازد. به تازگی حفره نامرئی سینه ام چرک کرده بود؛ شاید حفره می خواست انتقام روزهایی را که حضور جیکوب درد آن را فرو نشانده بود، از من بگیرد. لبه های آن به شدت می سوختند. همچنان که راه می رفتم امواج خروشان تر می شدند و رفته رفته خود را بهسینه صخره ها می کوبیدند، اما هنوز هیچ بادی نمی وزید. احساس می کردم فشار طوفان من را در جای خود میخکوب کرده است. همه چیز در اطراف من پیچ و تاب می خورد، اما جایی که من در آنجا ایستاده بودم، هنوز غرق در سکوت و سکون بود. هوا مملو از

بار الکتریکی ضعیفی شده بود - می توانستم الکتریسیته ساکن موهایم را حس کنم! در مقایسه با امتداد ساحل، کمی دورتر، در وسط، امواج جوش و خروش بیشتر داشتند. می توانستم آنها را در حال برخورد با ردیفی از صخره ها و سنگ ها بینم که در محل برخوردشان، ابرهای سفید بزرگی از آب کف کرده دریا را به هوا می فرستادند. هنوز هیچ جنبشی در هوا نبود، گرچه ابرها خالا با یرعت بیشتری در هم می لولیدند. نگاه کردن به ابرها ترس آور بود، گویی آنها با اراده خودشان در جنبش بودند. به خودم لریدم و البته می دانستم که تنها دلیل آن افت فشار است. حالا صخره ها در مقابل آسمان کیود، همچون لبه چاقوی سیاهی به نظر می رسیدند. در حالی که به آن صخره ها خیره شده بودم، به یاد روزی افتادم که جیکوب درباره سام و گروه خلافاکار او با من حرف زده بود. به پسرهایی - یا بهتر بگویم به گرگینه هایی - فکر کردم که خودشان را از زوی صخره ها در آغوش آسمان تهی می افکندند. تصویر بدن هایی که در حال سقوط، در آسمان چپ و تاب می خوردند، هنوز به روشنی در ذهن من باقی مانده بود. آزادی و رهایی مطلق سقوط در آسمان را تصور کردم.... به طنین صدای خشم آلود و بی نقص ادوارد در سرم اندیشیدم.... و در همان لحظه، آتش درد سینه ام به طور عذاب آوری شعله ور شد. حتما راهی برای فرونشاندن این آتش وجود داشت. درد لحظه به لحظه افزایش می یافت و غیرقابل تحمل می شد. نگاه خشم آلودی به صخره های تیره و امواج خروشان انداختم. خوب، چرا که نه؟ چرا نباید در همان لحظه درد سینه ام را خاموش می کردم؟ جیکوب، به من قول پرش از صخره داده بود، این طور نبود؟ آیا فقط به خاطر عدم حضور او در آنجا، من باید رها شدنی را که به شدت به آن نیاز داشتم، فراموش می کردم؟ حتی حالا بیشتر به این رهایی نیازمند شده بودم، چون در همان لحظه جیکوب زندگی اش را به خاطر من به خطر انداخته بود. آن هم به خاطر من! اگر به خاطر من نبود، ویکتوریا در این منطقه دست به کشتار مردم نمی زد... حالا او در جای دیگری.... کمی دورتر از اینجا بود. اگر اتفاقی برای جیکوب می افتاد، من مقصر بودم. این نتیجه گیری همچون خنجری بود که به عمق بدنم فرو رفت و باعث شد که به طرف جاده برگردم و به آرامی به طرف خانه ییلی بدوم، جایی که تومیلیم انتظارم را می کشید. من مسیر را که به نزدیک ترین جاده منتهی به صخره ها منتهی می شد را می شناختم؛ اما مجبور بودم برای پیدا کردن مسیر باریکی که به برآمدگی روی صخره ها منتهی می شد، کمی جست و جو کنم. همچنان که این مسیر را دنبال می کردم، به دنبال پیچ ها و دوراهی هایی بودم و می دانستم که جیکوب می خواهد برای پرش مرا به جای بردن به بالای برآمدگی سنگی، به نقطه پایین تری از صخره ها ببرد. اما مسیری که روی آن حرکت می کردم، به صورت خط باریک و تنهایی من را به بالایی ترین قسمت صخره ها هدایت کرد. وقت نداشتم تا راه دیگری را برای برگشتن به طرف پایین پیدا کنم. حالا بر سرعت طوفان افزوده شده بود. پیرانجام باد صورتم را نوازش می کرد و ابرها خودشان را به زمین نزدیک تر می کردند. درست زمانی که به محل تبدیل شدن کوره راه به پرتگاه سنگی رسیدم، نخستین قکره های باران فرود آمدند و روی صورتم پخش شدند. متقاعد کردن خودم در مورد اینکه وقت کافی برای پیدا کردن مسیر دیگری نداشتم، کار دشواری نبود. من قصد داشتم از بالا ترین نقطه صخره ها به پایین پیرم. این تصویری بود که مدت ها دهنم را مشغول کرده بود؛ من در طلب پرشی طولانی بودم که احساسی همچون پرواز به من بدهد. می دانستم که این ابلهانه ترین و جسورانه ترین کاری بود که تا آن زمان می خواستم انجام دهم. این فکر تبسمی بر لب هایم ظاهر ساخت. حالا درد درونم کاهش یافته بود. گویی بدنم هم می دانست که صدای ادوارد فقط چند ثانیه با من فاصله داشت... در مقایسه با زمانی که در کوره راه میان درخت ها بودم صدای اقیانوس از فاصله دورتری به گوش می رسید. وقتی به دمای احتمالی آب فکر کردم، جهره ام درهم رفت. اما نمی توانستم اجازه بدهم که چنین فکری مانع من بشود. حالا باد شدید تر می

وزید و قطره های باران را همچون شلاق های پر پیچ و تاب بر من و اطرافم می کوبید. قدمی به طرف لبه صخره برداشتم و نگاهم را به فضای خالی پیش رویم دوختم. انگشت های پاهایم بی اختیار پیش رفتند و وقتی به لبه صخره رسیدند بر آم بوسه زدند. نفس بسیار عمیقی کشیدم و آن را در سینه ام حبس کردم و ... منتظر ماندم. بلا. لبخندی زدم و هوای درون سینه ام را بیرون فرستادم. در ذهنم گفتم: بله؟ با صدای بلند جواب ندادم زیرا می ترسیدم صدایم حباب نازک توهم زیبایم را ترک بیاندازد. او بسیار واقعی و بسیار نزدیک به نظر می رسید. فقط وقتی که او به این شکل ناخشنود بود، می توانستم خاطره صدایش را بشنوم - بافت مخملی و لحن موسیقایی که در کنار هم، بی نقص ترین صدا را ساخته بودند. با لحن ملتمسانه ای گفت: این کارو نکن. در ذهنم پاسخ دادم. تو از من می خواستی انسان باقی بمانم، خوب، حالا منو تماشا کن. خواهش می کنم به خاطر من. جواب دادم: اما راه دیگه ای نیست که تو رو کنار خودم نگه دارم. خواهش می کنم. صدا همچون زمزمه ای در میان باران بود، بارانی که موهایم را آشفته و لباس هایم را کاملا خیس کرده بود، چنان خیس که گویی در آستانه پرش دوم خودم در آن روز بودم! نه، بلا. حالا صدا عصبانی بود و عصبانیت او بس دوست داشتنی می نمود. تبسمی کردم و دست هایم را به طرف جلو باز کردم، مثل اینکه بخوام شیرجه بروم، و صورتم را به طرف باران بالا بردم. این حالتی بود که در اثر سال ها شنا کردن در استخر های عمومی در من ایجاد شده بود، ابتدا پاها. به طرف جلو خم شدم، و بدنم را جمع کردم تا جهش بیشتری انجام دهم.. و خودم را از روی صخره پرت کردم. همچنان که مانند شهاب سنگی در هوای آزاد سقوط می کردم، جیغ می کشیدم، اما نه از روی ترس که از روی شعف و شادمانی. جریان باد در مقابل من مقاومت می کرد و بیهوده سعی داشت با نیروی جاذبه بجنگد. با به من فشار می آورد و بدنم را در مسیری مارپیچی به پرخش وا می داشت، همچون موشکی به طرف زمین پرتاب شده باشد. بله! وقتی در حال شکافتن سطح آب بودم، این کلمه در ذهنم طنین انداز شد. آب بسیار سرد و تیره تر از حد انتظارم بود، و همین سرما تاثیر سقوط از ارتفاع را افزایش داده بود. در حالی که به طرف اعماق آب تیره منجمد کننده شنا می کردم، احساس غرور داشتم. حتی یک لحظه هم دچار وحشت نشده بودم - فقط آدرنالین خالص بود و بس. در واقع، این سقوط هیچ ترسی نداشت. کجای این کار دشوار بود؟ در همین لحظه بود که جریان آب مرا گرفت. چنان مجذوب ارتفاع صخره شده بودم و خطر مسلم سقوط از آن ارتفاع چنان ذهنم را مشغول کرده بود، که نگرانی در مورد آب سرد و تیره ای را مه در انتظارم را می کشید، به فراموشی سپرده بودم. هرگز تصور نکرده بودم که تهدید واقعی آنجا در زیر امواج خروشان در کمین من باشد! گویی امواج در بالای سر من در نبرد بودند، و مرا در میان خودشان به چلو و عقب می کشیدند؛ کویی مصمم بودند تا با نصف کردن من هر کدام سهمی داشته باشند. من راه صحیح دور ماندن از مد های مخالف را می دانستم: باید به جاب تلاش کرن برای رسیدن به ساحل، به موازات آن شنا می کردم. اما چنین دانشی در آن لحظه فایده ای نداشت، چون اصلا نمی دانستم که ساحل کدام طرف بود. حتی قادر نبودم جهت رسیدن به سطح آب را تشخیص دهم. آب خروشان در همه جهات، تیره بود و هیچ یا درخششی برای هدایت کردن من به سطح آب وجود نداشت. نیروی جاذبه در مقایسه با باد، قدرت بسیار زیادی داشت، اما در مقابل امواج هیچ کاره بود - هیچ کششی را به سمت پایین احساس نمی کردم و گویی در هیچ جهتی پایین نمی رفتم. فقط ضربات جریان آب بود که من را همچون عروسکی پارچه ای به این سو و آن سو می فرستاد. بع شدت برای محبوس نگه داشتن نفسم مبارزه می کردم و سعی داشتم با قفل نگه داشتن لب هایم آخرین ذخیره اکسیژنم را حفظ کنم. از اینکه توهم ادوارد در آنجا بود متعجب نبودم. با توجه به این که در حال مرگ بودم، او حداقل تا این حد را به من مديون بود. اما از میزان اطمینان خودم به حضور او در آنجا متعجب بودم. به زودی غرق

می شدم. آری، من به راستی در حال غرق شدن بودم! بی درنگ، صدای ادوارد با لحم ملتسمانه ای در سرم پیچید: به شنا کردن ادامه یده! به کدام سو؟ چیزی به جز تاریکی وجود نداشت. جایی نبود که بتوان به طرف آن شنا کرد. صدا فرمان داد: بس کن دیگه! چطور جرات می کنی تسلیم بشی؟ سرمای آب رفته رفته دست ها و پاهای مرا بی حس می کرد. دیگر ضربه های امواج را کمتر احساس می کردم. حالا بیشتر احساس سرگیجه داشتم، و ناامیدانه و بی اختیار در آب می چرخیدم. به خرف صدا گوش کردم. بازوهایم را وادار کردم تا به طرف جلو کشیده شوند، و به پاهایم فشار آوردم تا سخت تر لگد بزنند، اما هر لحظه جهت حرکت عوض می شد. تلاش من نمی توانست فایده ای داشته باشد. تقلائی بی عدفی بود. او نعره زد: بجنب بلا! لعنتی! به جنگیدن ادامه بده. چرا؟ دیگر نمی خواستم بجنگم. سرگیجه یا سرما یا از کار افتادن بازوهایم در اثر شدت خستگی نبود که مرا به ماندن در همان جایی که بودم، ترغیب می کرد. کمابیش خوشحال بودم که همه چیز داشت تمام می شد. این نوع مرگ از انواع دیگری که پیش تر با آن مواجه شده بودم، آسان تر بود و به طور عجیبی آرامش بخش می نمود. مدت کوتاهی به عقاید کلیشه ای در مورد مرگ فکر کردم، اینکه چگونه انسان در آستانه مرگ، فیلم سریعی از زندگی اش را می بیند. من خیلی خوش شانس تر از این بودم که چنین فیلمی را ببینم. به هر حال چه کسی ممکن دلش بخواهد یک فیلم تکراری ببیند؟! او را دیدم، اما دیگر هیچ تمایلی برای جنگیدن نداشتم. تصویر او بسیار واضح بود. بسیار تعریف شده تر از هر خاطره دیگری. ضمیر ناخود آگاهم تصویر ادوارد را با جزئیات کامل ذخیره کرده و آن را برای این لحظه نگه داشته بود. چهره بی نقص او را با چنان وضوحی می دیدم که گویی به راستی در آنجا ایستاده بود. سایه دقیق پوست بسیار سرد او، شکل لب هایش، خط شانۀ اش، درخشش طلایی رنگ چشم های خشم آلودش. طبیعتاً او از تسلیم شدن من عصبانی بود. دندان هایش به هم فشرده می شد و سوراخ های بینی اش از خشم می لرزیدند. نه! بلا! نه! گوش های من با آبی که سرمای منجمد کننده ای داشت، پر شده بود. اما صدای او رساتر از هر زمان دیگری بود. من به کلمات او توجهی نداشتم و تنها بر لحن صدایش متمرکز شده بودم. چرا باید می جنگیدم، در حالی که از بودن او در این جا بسیار شاد بودم! حتی وقتی که شش هایم در طلب هوای بیشتر شروع به سوزش کردند و پاهایم در سرمای منجمد کننده آب مچاله شدند، خشنود بودم! مدت ها بود که فراموش کرده بودم خوشحالی واقعی چگونه است؟ خوشحالی. این احساس همه دردهای مربوط به مردن را قابل تحمل می ساخت. در همان لحظه جریان آب بر من غلبه کرد و با نیرویی ناگهانی مرا به جیز سختی کوبید. صخره ای نامرئی در میان تاریکی. صخره محکم به وسط سینه من خورد. مثل میله آهنی بود که به بدن من فرو رفته باشد. هوا با فشار از ریه های من بیرون آمد. مثل فرار ابر غلیظی از حباب های نقره ای بود. آب با سرعت وارد گلویم شد و من در کلویم احساس سوزش و خفگی کردم. به نظر می رسید که دستی آهنی رفته رفته مرا از ادوارد دور می کرد و در میان تاریکی به سمت بستر اقیانوس می کشید. آخرین فکر من این بود: خداحافظ به تو عشق می ورزم. فصل 16 پاریس در همان لحظه سر من سطح آب را شکافت و بیرون آمد. چقدر گیج کننده بود. یقین داشتم که در حال غرق شدن بودم و حالا... جریان آب اجازه ی بالا آمدن نمی داد و مرا به سنگ های دیگر می کوبید آنها محکم و به طور منظمی به کمر من برخورد می کردند و آب را از شش های من بیرون می فرستادند. آب با حجم حیرت آوری از سینه ام به بیرون فوران می کرد و جریان های کاملی از دهان و بینی من می ریخت. نمک دریا ریه هایم را می سوزاند و گلوی من به حدی از آب پر شده بود که نفسم بند آمده بود؛ سنگ ها همچنان پشتم را مجروح می کردند. هر طوری بود خودم را در جایی نگه داشتم گرچه هنوز موج ها در اطرافم در جوش و خروش بودند. به جز آب چیزی را در اطرافم نمی دیدم. آب تا صورتم بالا آمده بود. و بعد... صدایی که به

شدت مضطرب به نظر می رسید فرمان داد: نفس بکش! وقتی صدا را شناختم درد شدیدی را حس کردم - چون این صدا دیگر صدای ادوارد نبود. نمی توانستم از این صدا پیروی کنم. ابشار کوچکی که از دهانم بیرون می ریخت به من مجال نفس کشیدن نمی داد. اب سرد و تیره، سینه ام را انباشته و آن را به سوزش انداخته بود. پشتم دوباره به صخره خورد درست وسط شانه هایم. و اب نسبتاً زیادی با فشار از شش هایم بیرون ریخت. جاکوب با لحن ملتمسانه ای گفت: نفس بک بلا! زود باش! لکه های سیاه بینایی ام را مختل کرده بودند لکه هایی که بزرگ و بزرگ تر می شدند و جلوی نور را می گرفتند. دوباره به صخره خوردم. صخره مثل اب سرد نبود؛ داغی ان را روی پوستم حس می کردم و سعی داشتم اب را از شش هایم بیرون برانم. سرم به دوران افتاد و لکه های سیاه همه چیز را پوشاندند. پس من دوباره در حال مرگ بودم؟ از این وضع خوشم نمی آمد - این بار احساسی که داشتم به خوبی بار قبل نبود. حالا با تاریکی احاطه شده بودم و چیزی نبود که ارزش نگاه کردن داشته باشد. صدای امواج کوبنده نیز رفته رفته محو و به صدای ضعیف و بیژمانندی شبیه می شد که گویی از درون گوش هایم بیرون می آمد... جاکوب پرسید: بلا؟ صدای او هنوز نگران بود اما از شدت ان کاسته شده بود. او ادامه داد: بلز، عزیزم، صدای منو می شنوی؟ محتوای سرم با حالت تهوع اوری در پیچ و تاب بود گویی انها هم به اب تیره پیوسته بودند... کس دیگری پرسید: چه مدت بیهوش بوده؟ این صدا که متعلق به جاکوب نبود، متعجبم کرد و باعث تمرکز هشیاری ام شد. متوجه شدم که بدنم حرکتی ندارد. دیگر نیروی کششی جریان اب به بدنم وارد نمی شد - تلاطم در درون سرم بود. سطح زیری من مسطح و بی حرکت بود. بافت دانه ای ان را روی پوست بازوهایم احساس می کردم. جاکوب با حالتی سراسیمه گفت: نمی دونم. صدای او بسیار نزدیک بود - دست ها - که گرمی شان نشان می داد متعلق به جاکوب هستند - موهای خیس من را از روی گونه هایم کنار زد. او گفت: چند دقیقه آوردن اون به ساحل زیاد طول نکشید. صدای بیژمانند توی گوشهایم مربوط به امواج نبود - متعلق به هوایی بود که دوباره وارد ریه های من می شد و بعد از انها خارج می گشت. هر نفسی با سوزش همراه بود - مثل این بود که راه های عبور هوا در سیستم تنفسی ام را با سیم ظرفشویی ساییده باشم. اما به هر حال نفس می کشیدم. در حال یخ زدن بودم. صدها دانه ی تیز و سرد به صورت و بازوهای من می خوردند و سرما را ازار دهنده تر می کردند. کسی گفت: اون داره نفس می کشه. داره به هوش می اد. اما باید اونو از این سرما نجات بدیم. از رنگ صورتش زیاد خوشم نمی اد... این بار توانستم صدای سام اولی را تشخیص دهم. - فکر می کنی اشکالی نداره اونو تکون بدیم؟ - موقعی که افتاده به پشتش یا جای دیگه ای از بدنش صدمه وارد نشده؟ - نمی دونم. انها مردد بودند. سعی کردم چشم هایم را باز کنم. شاید این کار یک دقیقه طول کشید اما بعد توانستم ابرهای بنفش مایل به تیره را بالای سرم ببینم که قطره های سرد باران را به روی من فرو می باریدند. با صدای خس خس مانند می گفتم: جیک؟ صورت جاکوب در مقابل منظره ی آسمان قرار گرفت. او گفت: اوه! او نفس نفس می زد و آرامش چهره اش را در بر گرفته بود. چشمهای او از اب باران خیس بودند. - اوه بلا! حالت خوبه؟ صدای منو می شنوی؟ جایی از بدنت درد می کنه؟ با لکنت گفتم: ف - فقط گ - گلوم. لب هایم از سرما می لرزیدند. جاکوب گفت: بذار تورو از اینجا ببرم. او بازوهایش را به زیر من لغزاند و به راحتی از روی زمین بلندم کرد - مثل برداشتن جعبه ای خالی. سینه ی او برهنه و گرم بود؛ او شانه هایش را خم کرد تا از بارش باران به روی من جلوگیری کند. سر من از روی بازوی او اویزان شده بود. با حالت منگی نگاه خیره ام را به طرف اب های خروشان برگرداندم که پشت سر جاکوب روی ماسه ها می ریختند. صدای سام را شنیدم که پرسید: تو پیداش کردی؟ - اره من اونو از اینجا می برم. شما برگردین بیمارستان. من بعدا می ام پیش شما. متشکرم سام. هنوز سرم در

حال چرخش بود. ابتدا متوجه هیچکدام از کلمه های او نشده بودم. سام جواب نداد. صدایی شنیده نمی شد و من نمی دانستم او رفته است یا نه. در همان حال که جاکوب روی بازوهایش مرا از انجا دور می کرد اب ماسه های پشت سر ما را می لسید و در هم می پیچید و گویی از فرار من خشمگین بود. وقتی با خستگی به میان اب ها نگاه می کردم ناگهان درخشش چیزی نگاه چشم های بی تمرکز را به خود جلب کرد - در فاصله ی دوری، در خلیج، شعله ی کوچکی از آتش روی اب های تیره می رقصید! تصویر مبهمی بود و من در مورد میزان هشجاری ام تردید داشتم. خاطره ی امواج تیره و چرخان هنوز سرم را در حال دَوَران نگه داشته بود - گویی چنان در میان اب ها گم شده بودم که نه راهی به سوی پایین و نه راهی به سوی بالا داشتم... اما جاکوب هر طوری که شده... خس خس کنان پرسیدم: چطوری منو پیدا کردی؟ - من دنبالت می گشتم. حالا کمابیش در میان باران اهسته به طرف بالا دست ساحل می دوید تا خودش را به جاده برساند. او ادامه داد: من جای لاستیک های ماشین تورو دنبال کردم و بعد صدای جیغ کشیدن تورو شنیدم... در این هنگام لرزید و پرسید: بلا چرا پریدی؟ متوجه نشدی که هوای اینجا داشت شبیه به یه گردباد دریایی می شد؟ نمی تونستی منتظر من بمونی؟ حالا آرامش صدایش جای خود را به خشم داده بود. زیر لب گفتم: متأسفم. کار احمقانه ای بود. -اره واقعا احمقانه بود. جاکوب سرش را تکان داد و قطره های باران از موهای او جدا شدند. ادامه داد: بین می شه کارهای احمقانه ی خودت رو برای موقعی نگه داری که پیشت باشم؟ اگه فکر کنم که توو در غیاب من ممکنه از روی صخره بپری، نمی تونم تمرکز داشته باشم. با لحن موافقی گفتم: باشه مشکلی نیست. من شبیه به یه سیگاری حرفه ای شده بودم. گلویم خس خس می کرد. سعی کردم گلویم را صاف کنم و بعد تکانی خوردم؛ صاف شدن گلویم باعث شده بود که احساس کنم چاقویی در گلویم فرو می رود. پرسیدم: امروز چه اتفاقی افتاد؟ اونو... پیدا کردین؟ حالا نوبت من بود که بلرزم گرچه زیاد سردم نبود... در کنار گرمای خنده دار بدن او. جاکوب سرش را تکان داد. او هنوز هم با حالتی شبیه به دویدن به طرف جاده ای می رفت که به خانه ی آنها منتهی می شد. او گفت: نه اون توی اب فرو رفت - این زالوهای خون اشام توی اب وضعیت بهتری دارن. برای همین بود که من به سرعت به خونه برگشتم - ترسم از این بود که بتونه با شنا خودشو به اینجا برسونه. تو هم که بیشتر وقت ها داری تو ساحل قدم می زنی... او جمله اش را ناتمام گذاشت چون چیزی راه گلویش را بسته بود. پرسیدم: سام هم با تو به خونه برگشت... بینم اونهای دیگه هم خونه هستن؟ امیدوار بودم که حالا هیچ کدام از آنها در جستجوی ویکتوریا نباشند. -اره. کم و بیش. سعی کردم حالت صورتش را بفهمم، او از گوشه ی چشم به باران سیل اسا نگاه می کرد. نگرانی یا درد چشمهای او را جمع کرده بود. حالا کلمه هایی که کمی پیشتر از ان برایم نامفهوم بودند معنا پیدا کرده بود. پرسیدم: گفتی... بیمارستان. کمی قبل از این به سام گفتی. کسی صدمه دیده؟ اون با شما جنگید؟ صدایم کمی بلندتر شد و بگونه ای عجیب خشن به نظر می امد. -نه، نه. وقتی که برگشتیم امبری با خبر جدیدی منتظر ما بود. خبر به هری کلی پرواتر مربوط می شد. امروز صبح هری دچار حمله ی قلبی شده. -هری؟ سرم را تکان دادم و سعی کردم منظور او را بفهمم. ادامه دادم: اوه نه! چارلی می دونه؟ -اره اون هم اونجاست. کنار پدر من. -حال هری خوب می شه؟ چشم های جاکوب دوباره تنگ شدند. گفت: الان حالش تعریفی نداره. ناگهان دچار عذاب وجدان واقعی شدم - احساس بسیار بدی درباره ی پرش ابلهانه ام از روی صخره به من دست داده بود. حالا دیگه لازم نبود کسی نگران من باشد. بی پروایی چه عمل احمقانه ای بود. پرسیدم: چه کاری از من ساخته است؟ در همان لحظه باران بند امد. تا زمانی که از میان در ورودی نگذشته بودیم هنوز نفهمیده بودم که به خانه ی آنها رسیده ایم. طوفان مشتهای خود را بر بام خانه می کوفت. جاکوب مرا روی صندلی راحتی کوتاهی ولو کرد و گفت کمی

تونی اینجا بمونی. جدی می‌گم - درست همین جا. من برات لباس خشک می‌ارم. در حالی که جاکوب اتاق خوابش را با سر و صدا بهم می‌ریخت گذاشتم تا چشم‌هایم به تاریکی اتاق عادت کنند. اتاق جلویی که فضای کوچکی داشت بدون بیلی، خالی و حتی کمابیش متروکه به نظر می‌آمد. فضای اتاق به طور عجیبی شوم و تهدید کننده بود - شاید فقط به خاطر اینکه می‌دانستم بیلی در آن لحظه در بیمارستان است. برگشتن جاکوب بیش از چند لحظه طول نکشید. او لباسی از پارچه‌ی کتان خاکستری رنگ را به طرف من انداخت و گفت: اینها برای تو خیلی بزرگه اما چیز بهتری پیدا نکردم. من... ای... می‌رم بیرون تا تو لباس هاتو عوض کنی. -جایی نرو. من خسته تر از اون هستم که بتونم تکون بخورم. فقط کنار من بمون. جاکوب نزدیک من روی کف اتاق نشست. پشت او به طرف صندلی بود. نمی‌دانستم که آخرین بار چه زمانی خوابیده بود. او هم درست به اندازه‌ی من خسته و کوفته به نظر می‌آمد. سرش را نزدیک سر من روی بالشک گذاشت و خمیازه کشید و گفت: فکر کنم بتونم چند دقیقه استراحت کنم... چشم‌های او بسته شدند. من هم گذاشتم تا پلک‌هایم روی هم بلغزند. بیچاره هری. بیچاره سو. می‌دانستم که چارلی خیلی ناراحت می‌شد. هری یکی از بهترین دوست‌های او بود. با وجود بدبینی جیک من به شدت امیدوار بودم که هری جان سالم به در ببرد. به خاطر چارلی هم که شده، به خاطر سو و لیا و ست... کاناپه‌ی بیلی درست کنار رادیاتور شوفاژ بود و با اینکه لباسهایم کاملا خیس بودند حالا گرم شده بودم. ریه‌هایم چنان دردناک شده بودند که به جای آنکه بیدارم نگه دارند به نحوی مرا به سوی ناهشیاری پیش می‌بردند. نمی‌دانستم که آیا به خواب رفتن من کار اشتباه و خطرناکی بود یا نه... شاید هم ضربه‌هایی که به سرم وارد شده بودند من را گیج ساخته بود...؟ جاکوب با صدای ملایمی شروع به خُر خُر کرد و صدایش همچون لالایی آرامبخش به گوشم می‌خورد. به سرعت به خواب رفتم. بعد از مدت‌های طولانی، حالا رویای من، عادی بود. فقط گشت و گذاری مبهم در میان خاطره‌های قدیمی: تصویر افتاب درخشان و خیره کننده‌ی فینیکس، چهره‌ی مادرم، خانه‌ی درختی لِرزان، لحافی رنگ و رو رفته، دیواری از اینه‌ها، شعله‌ای بر روی آب‌های تیره... همچنان که تصویرهای ذهنم عوض می‌شدند من هریک از تصویرهای قبلی را فراموش می‌کردم. آخرین تصویر، تنها تصویری بود که در ذهنم باقی می‌ماند. تصویر بی‌معنایی بود - درست شبیه به صحنه‌ی نمایش بود. بالکنی در شب، ماه نقاشی شده‌ای او یخته از آسمان. دختری را دیدم که با لباس خواب به نرده‌ی صحنه‌ی نمایش تکیه داده و با خودش حرف می‌زد. تصویر بی‌معنایی بود... اما وقتی که با تلاش آرامی به عالم‌هشیاری برگشتم، ژولیت در ذهن من مانده بود. جاکوب هنوز خواب بود؛ او روی کف اتاق ولو شده و صدای نفس‌های عمیق و منظم بود. حالا فضای خانه تاریک تر از قبل شده بود. آن سوی پنجره هم هوا تاریک بود. عضلاتم سخت شده بودند اما بدنم گرم و کمابیش خشک بود. با هر نفسی که می‌کشیدم گلویم به سوزش می‌افتاد. باید از جا بلند می‌شدم - حداقل برای نوشیدن آب. اما گویی بدنم فقط تمایل داشت تا بیا بی‌حالی در جای خودش بماند و هرگز تکان نخورد. به جای حرکت کردن کمی بیشتر درباره‌ی ژولیت فکر کردم. نمی‌دانستم اگر رمئو او را ترک کرده بود، او دست به چه اقدامی می‌زد. نه به خاطر اینکه رمئو تبعید شده بود، بلکه برای اینکه علاقه‌اش را به او از دست داده بود. اگر رزالین روشنایی روز را به او داده بود و او تصمیمش را عوض کرده بود، چه اتفاقی می‌افتاد؟ اگر رمئو به جای ازدواج با ژولیت، فقط ناپدید شده بود، چه پیش می‌آمد؟ به نظرم می‌رسید که احساس ژولیت برای من قابل درک بود. در واقع او نمی‌توانست به زندگی سابقش برگردد. در ضمن نمی‌توانست برای زندگی به جای دیگری برود. در این مورد شکی نداشتم. حتی اگر انقدر عمر می‌کرد که موهایم خاکستری شود، هر زمان که چشم‌هایم را می‌بست، ممکن بود چهره‌ی رمئو را در پشت پلک‌هایم ببیند. و

ممکن بود سرانجام واقعیت را بپذیرد. نمی دانستم که آیا ممکن بود ژولیت سرانجام برای راضی کردن والدینش و نیز حفظ صلح، با پاریس ازدواج کند یا نه. اما از طرفی داستان چیز زیادی در مورد پاریس نمی گفت. پاریس فقط یک شخصیت پخمه بود، کسی که باید جایی را در نمایش پر می کرد... یک تهدید، ضرب لاجلی برای تحت فشار قرار دادن ژولیت. اما اگر پاریس شخصیتی فراتر از این داشت چه؟ اگر پاریس دوست ژولیت بود چه؟ اگر پاریس تنها کسی بود که ژولیت می توانست در مورد حقایق وحشتناک در مورد رومئو به او اعتماد کند چه؟ اگر پاریس تنها کسی بود که به راستی ژولیت را درک می کرد و باعث می شد که او دوباره احساسی همچون یک موجود نیمه انسان داشته باشد چه؟ اگر پاریس صبور و مهربان بود چه؟ اگر از ژولیت مراقبت می کرد... و اگر ژولیت می دانست که بدون پاریس زنده نخواهد ماند چه؟ اگر پاریس به راستی عاشق ژولیت و خوهان شادی اش بود چه؟ و... اگر ژولیت عاشق پاریس می شد چه؟ البته نه از نوع جنسی که به رومئو داشت و نه از جنس چیزی شبیه به آن عشقی به این معنا که او هم خواهان شادی پاریس باشد. تنفس اهسته و عمیق جاکوب تنها صدایی بود که در اتاق شنیده می شد - مثل آواز لالایی که برای کودکی زمزمه شود، همچون نجوای یک صندلی گهواره ای، مثل صدای تیک تاک ساعت کهنه ای در زمانی که شما جایی برای رفتن نداشته باشید... صدای تنفس او صدای آرامش بود. اگر رومئو به راستی رفته بود و هرگز باز نمی گشت آیا اهمیتی داشت که ژولیت دست دوستی پاریس را بنا به تمایل او بفشارد؟ شاید بهتر بود که ژولیت به تکه های بازمانده از زندگی باقی مانده در پشت سر رومئو پناه ببرد. شاید این راهی بود که او را تا حد ممکن به سوی شادی پیش می برد. اهی کشیدم و بعد ناله ای کردم چون گلویم را خراشیده بود. رومئوی واقعی تصمیمش را تغییر نداده بود. برای همین بود که مردم هنوز نام او را به خاطر داشتند. نامی که همواره با نام ژولیت گره خورده بود: رومئو و ژولیت. برای همین هم بود که ماجرای آنها داستان خوبی از اب در آمده بود. اگر ژولیت تسلیم می شد و با پاریس ازدواج می کرد این ماجرا هرگز به داستانی به یاد ماندنی تبدیل نمی شد. چشم هایم را دوباره بستم و گذاشتم تا ذهنم از آن نمایش احمقانه ای که دیگر نمی خواستم به آن بباندم دور شود. در عوض به واقعیت اندیشیدم - درباره ی پریدن از صخره و اینکه تا چه حد اشتباه ابلهانه ای بود. علاوه بر ماجرای صخره موضوع موتور سیکلت ها و سایر کارهای غیر مسئولانه از ذهنم گذشت. اگر اتفاق بدی برای من می افتاد چه می شد؟ چه بلایی سر چارلی می آمد؟ حمله ی قلبی هری ناگهان همه ی مسائل را پیش روی من به تصویر کشیده بود؛ تصویری که نمی خواستم آن را ببینم - زیرا اگر واقعیت چنین تصویری را می پذیرفتم باید رفتار خودم را عوض می کردم. آیا می توانستم به روش جدیدی زندگی کنم؟ شاید. اما بدون شک کار ساده ای نبود؛ در واقع رها کردن توهماتم و رفتار کردن مثل آدمی عاقل و بالغ، ممکن بود بدبختی ام را کامل کند. اما شاید بهتر بود این کار را بکنم. شاید هم از عهده اش بر می آمدم البته اگر که جاکوب را داشتم. نمی توانستم بلافاصله در این مورد تصمیم بگیرم. خیلی دردناک بود. سعی کردم به موضوع دیگری فکر کنم. در حالی که سعی داشتم به چیز خوشایندی فکر کنم ناگهان تصاویر بعدازظهر ناخوشایندی که گذرانده بودم ذهنم را انباشت... وضعیت هوا در حالی که سقوط می کردم، قدرت و کوبندگی امواج... چهره ی ادوارد... روی تصویر این چهره در ذهنم کمی بیش تر تامل کردم. دست های گرم جاکوب که سعی می کرد با ضربه هایی زندگی را به کالبد من برگرداند... نیش قطره های سرد بارانی که از ابرهای بنفش رنگ فرو می بارید... آتش عجیبی که روی امواج فروزان بود و ... در آن شعله ی نورانی ظاهر شده بر سطح آب چیزشنایی وجود داشت. البته آن شعله نمی توانست به راستی آتش باشد. صدای اتومبیلی در جاده ی بیرون که چرخهایش با شالاپ شولوپ از میان گل و لای عبور می کردند، رشته ی افکارم را گسیخت. صدای توقف

اتومبیل را در جلوی خانه شنیدم. درهای آن باز و بسته شدند. خواستم بلند شوم و بنشینم اما بعد منصرف شدم. صدای بیلی به اسانی قابل تشخیص بود اما او صدایش را بطور غیر معمولی پایین نگه داشته بود بطوری که فقط همچون غرولند ناهنجاری به گوش می رسید. در خانه باز شد و چراغ روشن شد. چشم هایم را بستم و باز کردم، برای لحظه ای چیزی را نمی دیدم. جیک با تکان شدیدی از خواب پرید و در حالی که نفس نفس می زد بلند شد و ایستاد. بیلی غرولند کنان گفت: متاسفم. بیدارتون کردیم؟ چشمهای من به آرامی روی چهره ی او متمرکز شدند و بعد تا آنجا که می توانستم چهره اش را ببینم چشم هایم پر از اشک شده بود. ناله کنان گفتم: اوه نه بیلی! او سرش را به آرامی تکان داد چهره اش را اندوه در بر گرفته بود. جیک با عجله به طرف پدرش رفت و یکی از دستهایش را گرفت. درد و رنج ناگهان چهره ی او را به کودکی همانند ساخته بود- چهره ای که در بالای آن پیکر مردانه عجیب می نمود! سام درست پشت سر بیلی ایستاده بود و سعی داشت صدلی چرخ دار او را از در خانه عبور دهد. آرامش معمول او حالا از چهره ی دردمنش رخت بر بسته بود. زیر لب گفتم: متاسفم. بیلی سرش را تکان داد و گفت: تحملش برای همه سخته. پرسیدم: چارلی کجاست؟ - پدرت هنوز توی بیمارستان کنار سو مونده. کارهای زیادی هست که باید... انجام بشه. اب دهانم را به سختی فرو بردم. سام زیر لب گفت: بهتره من برگردم اونجا. بعد سرش را خم کرد و با عجله از در بیرون رفت. بیلی دستش را از بین دست های جاکوب بیرون کشید و بعد صدلی چرخ دارش را از اسپزخانه عبور داد و به طرف اتاقش رفت. بعد از یک دقیقه جیک دنبال او رفت و بعد برگش و کنار من روی کف اتاق نشست و صورتش را بین دست هایم گرفت. دستم را روی شانه اش کشیدم و ارزو کردم که ای کاش حرفی برای گفتن به او داشتم. بعد از لحظه ای طولانی جاکوب دست مرا گرفت و آن را روی صورتش گذاشت و نگه داشت. بعد اهی کشید و گفت: حالت چطوره؟ بهتر شدی؟ باید تورو پیش دکتر می بردم. خس خس کنان گفتم: نگران من نباش. او سرش را چرخاند تا به من نگاه کند. دور چشمهایم قرمز بود. گفت: ظاهر تا خیلی خوب نیست. گفتم: فکر کنم، حالم هم خوب نیست. - می رم ماشینت رو بیارم بعدشم می رسونمت خونه تون... احتمالا وقتی که چارلی برمی گرده تو باید اونجا باشی. - درسته. با بی حالی روی کاناپه دراز کشیدم و منتظر ماندم تا او برگردد. بیلی در اتاق دیگر ساکت بود. احساس ادم فضولی را داشتم که از لابه لای ترک های تنهایی کسی به اندوه خصوصی او می نگریست، اندوهی که به من تعلق نداشت. جیک زود برگشت. غرش موتور اتومبیل من زودتر از آنچه که انتظار داشتم سکوت را شکست. جاکوب بی هیچ حرفی به من کمک کرد تا از روی کاناپه بلند شوم و وقتی که هوای سرد بیرون بدنم را به لرزه انداخت، بازویش را روی شانه ی من گذاشت و نگه داشت. بدون هیچ سوالی، روی صدلی راننده نشست و بعد مرا به طرف خودش کشید تا بتواند بازویش را محکم دور من نگه دارد. سرم را روی سینه ی او گذاشتم. پرسیدم: خودت چطوری می خوای برگردی خونه؟ - من به خونه بر نمی گردم، ما هنوز اون زن خون اشام رو نگرفته ایم، یادت که هست؟ لرزش بعدی اندامم، ربطی به سرما نداشت. بعد از همه ی ماجراها رانندگی آرامی داشتیم. هوای سرد مرا هوشیار کرده بود. ذهنم آماده بود و با شدت و سرعت کار می کرد. حالا چه می شد؟ چه کار درستی را می شد انجام داد؟ حالا دیگر من نمی توانستم زندگی ام را بدون جاکوب تصور کنم - حتی نمی خواستم فکر تصور چنین چیزی را به ذهنم راه بدهم. حالا این موضوع برای زنده ماندن من اهمیت حیاتی پیدا کرده بود. اما رها کردن همه چیز به حال خود... بی رحمانه بود، شاید همانطور که مایک مرا متهم کرده بود. به یاد آوردم که زمانی ارزو داشتم که جاکوب برادر من بود. حالا می فهمیدم که من فقط می خواستم او متعلق به من باشد. حالا که او مرا چنین محکم در کنار خود نگه داشته بود، مثل برادر من به نظر نمی رسید. احساس خوبی داشتم -

احساس گرما و آرامش و اشنایی، احساس امنیت، جاکوب پناهگاه من بود. می توانستم مدعی باشم. قدرتی تا به این حد را در خودم داشتم. باید همه چیز را به او می گفتم. این را می دانستم. این تنها راه منصفانه بود. باید همه چیز را به خوبی توضیح می دادم، بطوری که او بفهمد من آرام و قرار ندارم... که او بسیار بسیار برای من ارزشمند است. او می دانست که من در هم شکسته ام، این موضوع او را متعجب نمی کرد، اما باید از میزان در هم شکستگی من خبر دار می شد. حتی ممکن بود دیوانگی خودم را بپذیرم - و با او درباره ی صداهایی که در سرم می شنیدم، حرف بزنم. او باید قبل از هر تصمیمی از همه چیز باخبر می شد. اما حتی با وجود تشخیص چنین ضرورتی می دانستم که او باز هم مرا به عنوان دوست تحمل می کرد. او حتی لحظه ای را برای فکر کردن به این چیزها صرف نمی کرد. باید پیش از اینکه کاملا از هم متلاشی شوم اقدام به این کار نمایم، با همه ی تکه های شکسته ی وجودم. این تنها راه رفتار عادلانه با او بود. آیا می توانستم چنین کاری بکنم؟ آیا تلاش برای خوشحال کردن جاکوب می توانست کار اشتباهی باشد؟ حتی با وجود اینکه محبت من نسبت به او تنها انعکاس کوچکی از ظرفیت من برای دوست داشتن بود؟ حتی با وجود اینکه قلب من از آنجا دور بود و روزگار را با سرگردانی و عزاداری برای رومئوی دمدمی مزاجم می گذراند؟ آیا با وجود همه ی اینها خوشحال کردن او عمل خطایی محسوب می شد؟ جاکوب اتومبیل را مقابل خانه ی تاریک من نگه داشت و موتور را خاموش کرد تا سکوتی ناگهانی حاکم گردد. مثل خیلی از وقت های دیگر به نظر می رسید که او از افکار من آگاه بود. او بازوی دیگرش را هم دور من انداخت و مرا محکم به سینه اش فشرد. باز هم احساس خوبی به من دست داد. مثل این بود که دوباره شخصیت کاملی پیدا کرده باشم. در همان حال به نظر می رسید که او در فکر هری باشد، اما بعد که شروع به صحبت کرد، لحن او عذرخواهانه بود. او گفت: بلز می دونم که تو نمی تونی دقیقا مثل من احساس کنی. قسم می خورم که از این بابت ناراحت نیستم. من فقط خوشحالم که تو از آواز خوندن من بدت نمی اد - آوازی که هیچ کس نمی خواد اون رو بشنوه. بعد صدای خنده ای که از بیخ گلویش بیرون می امد شنیده شد. تنفس کمی شدت یافت و دیواره ی گلویم را خراشید. آیا ادوارد هرچه قدر هم که بی تفاوت بود، دوست نداشت تحت شرایط موجود من خوشحال باشم؟ آیا احساس دوستی باقی مانده در او همین اندازه را هم از من دریغ می کرد؟ می دانستم که پاسخ این سوال ها منفی بود. او از من ناخشنود نمی شد، از اینکه من فقط ذره ی بسیار کوچک از محبتی را که او نخواست به دوست خودم جاکوب، پیشکش کنم. به هر حال این محبت، عشقی خواهرانه بود نه از جنس عشقی که نسبت به ادوارد داشتم. در حالی که به فکر چرخاندن سرم بودم احساس گرسنگی کردم. و بعد گویی باز هم در آن لحظه در خطر باشم، صدای مخملی ادوارد در گوشم زمزمه کرد: خوشحال باش. من خشک شدم. جاکوب دستش را به طرف در دراز کرد. خواستم بگویم: صبر کن می خواستم چیزی بگم. فقط به دقیقه. اما هنوز در جای خودم خشکیده بودم و در سرم به انعکاس صدای ادوارد گوش می دادم. هوای سرد طوفانی به درون اتاق اتومبیل وزید. جاکوب با صدای بلندی گفت: اوه! و نفسش را با صدای ویژمانندی بیرون فرستاد، مثل این بود که کسی مشت محکمی به وسط سینه اش زده باشد. ادامه داد: لعنتی! او در را محکم بست و همزمان با آن سوئیچ را چرخاند. دست های او چنان می لرزیدند که نمی دانستم چطور توانسته بود استارت بزند. پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟ او پایش را روی پدال گاز فشرد؛ موتور پت پت کنان کار می کرد. جاکوب با عصبانیت گفت: خون اشام. خون از چهره ام گریخت و سرم گیج رفت. پرسیدم: از کجا می دونی؟ - برای اینکه بوی اونو حس می کنم! لعنتی! چشم های گشاد شده ی جاکوب تاریکی را جستجو می کردند. به نظر نمی رسید که او زیاد متوجه

لرزشهایی باشد که اندامش را دربر گرفته بود. با عصبانیت با خودش زمزمه کرد: یا کارو تموم کن یا از اینجا بیرونش کن.

برای لحظه ی بسیار کوتاهی به من نگاه کرد، و بعد از دیدن چشم های وحشت زده و چهره ی سفید من، چشم هایش را دوباره با دقت به خیابان دوخت و گفت: باشه. می کشمت بیرون!

موتور با غرشی روشن شد. وقتی اتومبیل دور می زد، صدای جیغ لاستیکها شنیده شد. به طرف تنها پناهگاهی که داشتیم پیش رفتیم. نور چراغ های سطح اسفالت، خیابان را روشن کرده بود و روشنایی انها تا حاشیه ی جنگل تیره هم کشیده شده بود. سرانجام نور چراغ های بزرگ به روی اتومبیلی که جلوی خانه ی چارلی در انسوی خیابان پارک شده بود، افتاد.

نفس زنان گفتم: نگه دار!

اتومبیل ان سوی خیابان مشکی رنگ بود- من ان اتومبیل را می شناختم. من اصلا از ادمهایی که شیفته ی اتومبیل باشند، نیستم اما در مورد این اتومبیل خاص می توانستم به هر سوالی جواب بدهم! اتومبیل مشکی یک مرسدس مدل S55 AMG بود. من قدرت موتور ان و رنگ داخلی اتاقک اش را می دانستم. من حتی با لرزش موتور قدرتمند ان آشنا بودم. بوی تند صندلیهای چرمی ان را حس کرده بودم و می دانستم که از پشت شیشه های دودی رنگ پنجره های ان، افتاب ظهر همچون غروب به نظر می رسيد.

این مرسدس مشکی به کارلیسل تعلق داشت.

دوباره با صدای بلندتری فریاد زدم: نگه دار!

چون جاکوب هنوز اتومبیل را با سرعت به طرف پایین خیابان پیش می برد.

پرسید: چی؟

-اون ویکتوریا نیست. نگه دار! نگه دار! می خوام برگردم.

او پایش را با چنان سرعت و شدتی روی ترمز فشرد که چیزی نمانده بود محکم به داشبورد بخورم.

او که حاج و واج مانده بود دوباره پرسید: چی؟

او با چشم های وحشت زده به من می نگریست.

-این ماشین کارلیسله مال خانواده ی کالن هاست. من اونو می شناسم.

جاکوب نگاهش را به نور شپیده دم دوخت و لرزش شدیدی اندامش را دربر گرفت.

-هی اروم باش جیک. مشکلی نیست. خطری وجود نداره، می فهمی، اروم باش.

نفس زنان گفتم: اره باید اروم باشم.

و در همان حال سرش را پایین انداخت و چشم هایش در حال بسته شدن بودند. در حالی که او ذهنش را برای جلوگیری از تبدیل شدن خودش به گرگ متمرکز کرده بود، من از شیشه ی عقب اتومبیل، نگاهی به اتومبیل سیاه انداختم.

با خودم اندیشیدم: خود کارلیسله! انتظار بیشتری نداشته باش. شاید اسم... دیگه جلوتر نرو.

حتما کسی جز کارلیسل نبود. همین هم زیاد بود. هرگز انتظار نداشتم که بتوانم او را دوباره ببینم.

جاکوب با عصبانیت گفتم: یه خون اشام توی خونه ی شماست و تو می خوای برگردی خونه؟

نگاهم را با بی میلی از مرسدس گرفتم و در حالی که نگاه سریعی به جاکوب می انداختم ، وحشت داشتم که مبدا ان اتومبیل مشکی رنگ در همان لحظه ای که نگاهم را از او دور کرده بودم، ناپدید شود.
در حالی که بخاطر سوال جاکوب لحن متعجبی داشتم، گفتم: البته.
البته که می خواستم برگردم.

در حالی که به جاکوب خیره شده بودم، چهره اش منقبض شد و دوباره همان نقاب خشمی که گمان می کردم برای همیشه محو شده باشد، در چهره اش ظاهر شد. درست پیش از آنکه این نقاب نامرئی چهره اش را بپوشاند، تشنج ناشی از احساس خیانت من نسبت به خودش را در چشم های او دیدم. هنوز دست هایش می لرزیدند و ده سال بزرگتر از من به نظر می آمد.

نفس عمیقی کشید و با صدای آهسته و گرفته ای پرسید: مطمئنی که این یه حقه نیست؟
-حقه نیست. اون کارلیسه. منو برگردون.

لرزش شدیدی شانه های پهن او را دربر گرفت، اما چشمهایش سرد و بی احساس بودند. گفت: نه.
-جیک مشکلی نیست...

-نه. خودتو بکش عقب بلا.

صدای او همچون غرشی بود که صدای ان باعث شد تکان شدیدی بخورم. ارواره اش شُل و سفت می شد.
با همان صدای خشن گفت: بین بلا، من نمی تونم برگردم. خواه پیمانی بین ما و اونها باشه، خواه نباشه؛ دشمن من اونجاست.

-اینطور که تو فکر می کنی نیست...

-من همین حالا باید به سام خبر بدم. این اتفاق همه چیزو عوض می کنه. ما نباید توی قلمروی اونها به دام بیفتیم.
-جیک اینکه جنگ نیست!

او به من گوش نمی کرد؛ اتومبیل را در دنده ی خلاص گذاشت و از در بیرون پرید در حالی که اتومبیل هنوز در حال حرکت بود!

از روی شانه اش به عقب برگشت و فریاد زد: خداحافظ بلا! واقعا امیدوارم که نمیری!

بعد به سرعت به طرف تاریکی خیابان دوید، بدنش چنان می لرزید که تشخیص خطوط اندامش کار اسانی نبود! پیش از اینکه بتوانم دهانم را برای صدا کردن او باز کنم، ناپدید شده بود.

برای لحظه ای طولانی احساس پشیمانی مرا روی صندلی میخکوب کرده بود. من چند لحظه ی پیش با جاکوب چه کرده بودم؟

اما این پشیمانی نمی توانست مدت زیادی من را در انجا نگه دارد.

خودم را به روی صندلی راننده لغزاندم و اتومبیل را توی دنده گذاشتم. حالا دست های من هم با همان شدتی که دستهای جیک لرزیده بودند، می لرزید و تمرکز ذهنم برای غلبه بر این لرزش یک دقیقه طول کشید. بعد با احتیاط دور زدم و اتومبیل را به سمت خانه پیش بردم.

وقتی چراغ های بزرگ اتومبیل را خاموش کردم، هوا خیلی تاریک بود. چارلی با چنان شتابی از خانه بیرون رفته بود که فراموش کرده بود لامپ هشتی خانه را روشن بگذارد. تردید بر جانم چنگ انداخت و به خانه که غرق تاریکی بود، خیره شدم. چه بسا این یک حقه بود!

سرم را برگرداندم و نگاهی به اتومبیل مشکی انداختم که در تاریکی شب به زحمت می شد ان را دید. نه، من ان اتومبیل را می شناختم.

وقتی دستم را برای برداشتن کلید از روی در خانه دراز می کردم، دست هایم با شدتی بیشتر از پیش می لرزیدند. وقتی دستگیره ی در را گرفتم و خواستم قفل را باز کنم، متوجه شدم که در قفل نیست. دستگیره را که پایین برده بودم، رها کردم تا در باز شود. راهروی خانه تاریک بود.

خواستم ورود خودم را با صدای بلند اعلام کنم اما گلویم بیش از حد خشک شده بود. به نظر نمی رسید که مفسم به راحتی جا بیاید.

یک قدم به درون خانه برداشتم و کورمال کورمال دنبال کلید چراغ گشتم. فضای خانه بسیار تیره بود - درست مثل اب تیره ای که... کلید چراغ کجا بود؟

درست مثل اب تیره ای که شعله ی نارنجی رنگی به شکل غیرقابل باوری بر سطح ان می درخشید. شعله ای که نمی توانست اتش باشد... اما پس چه بود؟ انگشتهایم روی دیوار حرکت می کردند و کماکان کلید برق را می جستند و همچنان می لرزیدند...

ناگهان چیزی که جاکوب بعدازظهر همان روز به من گفته بود، در ذهنم طنین انداخت و زانوهایم به لرزه افتادند... جاکوب گفته بود:

نه، اون توی اب فرو رفت - این زالوهای خون اشام توی اب وضعیت بهتری دارن. برای همین بود که من به سرعت به خونه برگشتم - ترسم از این بود که بتونه خودشو با شنا به اینجا برسونه.

وقتی که متوجه شدم چرا نتوانسته بودم رنگ نارنجی روی اب را تشخیص دهم، دست من از جستجو باز ایستاد. تمام بدنم دچار خشکی شد.

موهای ویکتوریا، اشفته در باد، رنگ اتش...

او انجا در میان اب ها بود. شاید هم در ساحل، درست کنار من و جاکوب. اگر سام انجا نبود و اگر ما دو نفر در انجا تنها بودیم...؟ قادر به نفس کشیدن یا حرکت کردن نبودم.

چچراغ روشن شد اما دست خشکیده ی من هنوز کلید برق را پیدا نکرده بود!

در مقابل نور ناگهانی پلک زدم و کسی را دیدم که انجا ایستاده بود و انتظار مرا می کشید.

فصل 17

مهمان

مهمان من که به طور غیرعادی بی حرکت و رنگ پریده به نظر می رسید چشמהای درشت و سیاه رنگ خود را به من دوخته بود. او بدون کوچکترین حرکتی در وسط هال ایستاده و زیبایی اش غیرقابل تصور بود.

برای لحظه ای زانوهایم لرزیدند و چیزی نمانده بود نقش زمین بشوم. سپس به او تکیه کردم و بعد در حالی که در اغوش او می افتادم فریاد زدم: ایس اوه ایس!

فراموش کرده بودم بدن او چقدر سخت بود مثل این که با سر به دیوار سیمانی برخورد کرده باشم.

ایس با لحنی که بطور عجیبی امیخته به اسودگی و شگفتی بود گفت: بلا؟

بازوهایم را محکم دور بدن او حلقه کردم و با نفس های تندى عطر پوست او را تا آنجا که می توانستم به درون سینه ام کشیدم. این عطر به هیچ چیز دیگری شباهت نداشت - نه شبیه به بوی گل بود نه شبیه به بوی ادویه یا مرکبات یا مُشک. این رایحه با بوی هیچ عطر دیگری در دنیا قابل مقایه نبود. مشابهی برای آن در حافظه ام وجود نداشت. بی آنکه متوجه شوم نفس زدن من به چیز دیگری تبدیل شده بود - فقط متوجه شدم که هق هق می گریستم و ایس مرا به طرف صندلی راحتی در اتاق نشیمن می برد. او روی صندلی نشست و مرا در اغوش خودش نشانده. مثل این بود که روی سنگ سردی کز کرده باشم اما سنگی که به نحو آرامش بخشی به شکل بدن من در آمده و آن را دربر گرفته بود. او با ریتم ملایمی پشتم را می مالید و منتظر بود تا من بر خودم مسلط شوم.

با هق هق گریه گفتم: من... متاسفم من فقط... از دیدن تو... خوشحالم!

-مشکلی نیست بلا. همه چی مرتبه.

با گریه گفتم: اره.

و بعد از مدت ها به نظر می آمد که حق با او باشد.

ایس اهی کشید و گفت: من فراموش کرده بودم که تو چقدر خوشحال هستی.

لحن صدایش حاکی از ناخشنودی او بود.

با چشم های گریان خودم به او نگریستم. گردن ایس سخت بود و از من سخت نگه داشته شده بود. لب هایم

محکم بهم چسبیده بودند و چشم هایم به سیاهی قیر بودند.

وقتی متوجه اصل موضوع شدم نفس نفس زنان گفتم: اوه.

او تشنه بود! و من بوی اشتهاوری داشتم. مدتی بود که فکر کردن به این موضوع را فراموش کرده بودم. گفتم: می بخشی.

ایس گفت: تقصیر خودمه. مدت هاست که شکار نکردم. نباید صبر کنم که تا این حد تشنه بشم. اما امروز عجله داشتم.

بعد نگاه سوزانی به من انداخت و گفت: خوب از کجا شروع کنیم؟ دوست داری برام توضیح بدی که چطور زنده موندی؟

این حرف او باعث حیرت من شد و هق هق گریه ام را متوقف کرد. بی درنگ دریافتم که چه اتفاقی افتاده بود و چرا ایس اینجا بود.

اب دهانم را با صدای بلندی فرو بردم و گفتم: تو دیدی که من افتادم.
-نه.

و در حالی که چشمهایم تنگ شده بودن اضافه کرد: من دیدم که تو پریدی.

لبهایم را جمع کردم و سعی کردم توضیحی پیدا کنم که به نظر احمقانه نیاید.

ایس سرش را تکان داد و گفت: بهش گفتم که این اتفاق می افته اما اون حرف منو باور نکرد و گفت " بلا قول داده "

ایس با چنان مهارتی صدای ادوارد را تقلید کرده بود که من از حیرت خشک شدم. درد تمام بالاتنه ام را در بر

گرفته بود. ایس به تقلید صدای ادوارد ادامه داد: " لازم نیست تو دنبال آینده ی اون بگردی؛ ما به اندازه ی کافی

بهش صدمه زدیم. "

الیس ادامه داد: اما آگه من دنبال چیزی نگردم دلیل نمی شه که نتونم اونو ببینم. من تورو نمی پاییدم قسم می خورم بلا. موضوع فقط اینه که من به تو عادت کرده ام بهت خو گرفته ام... وقتی پریدن تورو دیدم دیگه تامل نکردم فقط سوار هواپیما شدم. می دونستم که ممکنه خیلی دیر برسم اما نمی تونستم بیج کاری نکنم. و بعد به اینجا رسیدم و فکر کردم شاید بتونم به جوری به چارلی کمک کنم.

الیس دوباره سرش را تکان داد این بار با حیرت. بعد با نگرانی ادمه داد: من تو رو دیدم که وارد اب شدی و منتظر موندم که بیرون بیای. اما تو بیرون نیومدی. چه اتفاقی افتاد؟ و تو چطور تونستی این کارو با چارلای بکنی؟ اصلا فکر کرده بودی که این کار تو چه بلایی سر اون می اره؟ و همینطور به سر برادر من؟ تو اصلا می دونی که ادوارد... همین که الیس نام او را به زبان آورد حرف او را قطع کردم. می توانستم بگذارم حرفش را ادامه بدهد حتی با وجود اینکه می دانستم دچار سوء تفاهم شده بود. می توانستم همچنان به صدای زیبای ناقوس وار ا گوش کنم. اما دیگه وقت ان بود که حرف او را قطع کنم.

-الیس من قصد خودکشی نداشتم.

با تردید به من نگاه کرد و گفت: می خوام بگی که تو از روی صخره نپریدی؟
-نه اما...

چهره ام را در هم کشیدم و گفتم: فقط قصد تفریح داشتم.

سایه ای از ابهام چهره اش را پوشاند.

با اصرار گفتم: من چند تا از دوستهای جاکوب رو موقع پریدن از صخره دیده بودم. به نظر... لذت بخش می اومد... من هم حوصله ام سر رفته بود...

او منتظر ماند.

-من به تاثیری که ممکن بود طوفان روی جریانهای دریایی داشته باشه فکر نکرده بودم. راستش من اصلا زیاد به فکر اب نبودم.

الیس حرف مرا باور نکرده بود. می توانستم در چشمهای او ببینم که هنوز فکر می کرد من سعی کرده بودم خودم را بکشم. سعی کردم از مسیر دیگری وارد شوم. گفتم: خوب آگه تو فرو رفتن منو توی اب دیدی پس چرا جاکوب رو ندیدی؟

او با پریشانی سرش را به یک طرف خم کرد.

ادامه دادم: درسته که آگه جاکوب به دنبال من توی اب نپریده بود احتمالا غرق شده بودم - خوب باشه حتما غرق شده بودم - اما اون این کارو کرد و منو از اب بیرون کشید و فکر می کنم منو با خودش به ساحل کشوند گرچه اون موقع من بیشتر تو حال بیهوشی بودم. وقتی اون منو از اب بیرون کشید بیشتر از یه دقیقه زیر اب نمونده بودم. چطور شده که تو این صحنه رو ندیدی؟

او با حیرت اخم کرد و پرسید: یه نفر تورو از اب بیرون کشید؟

-اره جاکوب منو نجات داد.

با چشمهای کنجکاوم طیف اسرارآمیزی از احساسات را که از روی چهره اش می گذشتند دیدم. چیزی او را ناراحت کرده بود - شاید تصویرهای ناقص ذهنی اش؟ اما مطمئن نبودم. ناگهان به طرف من خم شد و شانه ام را بوید. خشکم زد.

زیر لب گفت: مسخره بازی در نیار.

بعد باز هم شانه ام را بو کرد.

پرسیدم: چی کار می کنی؟

بی توجه به سوال من پرسید: همین الان اون بیرون کی پیش تو بود؟ به نظر می رسید که جر و بحث می کردین.

- جاکوب بلک. اون... یه جورایی بهترین دوست منه. حداقل یه زمانی بود...

و در همان حال به چهره ی خشمگین و ناخشنود جاکوب فکر کردم و نمی دانستم که دیگر من و او چه نسبتی با هم داشتیم.

الیس سرش را تکان داد و به نظر می آمد که غرق در افکارش بود.

- چیه؟

- نمی دونم. نمی دونم معنیش چیه؟

- خوب حداقل معنیش اینه که من نمردم.

او چشم هایش را چرخ می داد و گفت: اون احمق بود که فکر می کرد تو تنهایی می تونی جون سالم در ببری. تاحالا

کسی رو ندیدم که اینطور ابلهانه جونش رو به خطر بندازه.

خاطر نشان کردم: من که زنده موندم.

الیس به کس دیگری می اندیشید. پرسید: اگه جریان اب برای تو شدید بود پس این جاکوب چطوری از عهده اش

بر اموده؟

- جاکوب... قویه.

او بی میلی من برای ادامه ی بحث را در لحن صدایم تشخیص داد و ابروهایش را بالا برد.

لحظه ای لبم را به دندان گرفتم. ایا این یک راز بود یا نه؟ و اگر بود بزرگترین هم پیمان من چه کسی بود؟ جاکوب

یا الیس؟

رازداری بسیار مشکل به نظر می آمد. جاکوب همه چیز را می دانستت چرا باید حقیقت را از الیس پنهان می کردم؟

گفتم: می دونی خوب اون... یه جور گرگینه است.

این جمله را با لحن شتابزده ای گفته بودم. ادامه دادم: وقتی خون اشام ها به ایم منطقه بیان کوئیلوت ها به گرگینه

تبدیل می شن. اونها کارلیسل رو از گذشته های دور می شناسن. بینم تو هم اون موقع با کارلیسل بودی؟

الیس برای لحظه ای به من خیره ماند و بعد به خودش مسلط شد و در حالی که به تندی پلک می زد گفت: خوب حالا

می فهمم که چرا شونه ات این بورو می ده. اما این می تونه روشن کنه که من چرا اون رو ندیدم؟

او اخم کرد و پیشانی اش که به رنگ چینی بود چین افتاد.

تکرار کردم: بو؟

او با حواس پرتی و در حالی که هنوز اخمش باز نشده بود گفت: تو بوی خیلی بدی می دی! گفتی گرگینه؟ مطمئنی؟

با لحن مطمئنی گفتم: کاملا

و با به یاد آوردن صحنه ی نبرد پُل و جاکوب به خودم لرزیدم. ادامه دادم: حدس می زنم آخرین باری که گرگینه ها

اینجا توی فرکس زندگی می کرده ان و کارلیسل هم اینجا بوده تو باهاش نبود.

الیس که هنوز در افکار خودش غرق بود گفت: نه. اون موقع من هنوز کارلیسل رو پیدا نکرده بودم.

ناگهان چشم های او گشاد شدند و با حیرت به طرف من برگشت و به من خیره شد و گفت: بهترین دوست تو به گرگینه اس؟

با شرمساری سرم را تکان دادم.

- چه مدتی این دوستی شما ادامه داشته؟

در حالی که صدایم لحن تدافعی پیدا کرده بود گفتم: خیلی وقت نمی شه. تازه چند هفته است که اون به گرگینه تبدیل شده.

نگاه خشم الودی به من انداخت و گفت: به گرگینه ی جوون؟ چه بدتر! ادوارد حق داشت- تو اهن ربای خطرنا هستی. مگه قرار نشده بود که خودت رو توی دردرس نندازی؟

من که از لحن انتقاد امیز او از رده شده بودم غرولند کنان گفتم: گرگینه ها هیچ خطری ندارن. البته تا موقعی که عصبانی نشن!

او سرش را با حرکت تندی به دو طرف تکان داد و گفت: این به خود تو بر می گرده بلا. وقتی که خون اشام ها شهرو ترک کردن هر کس دیگه ای به جای تو بود نفس راحتی می کشید. اما تو بلافاصله شروع کردی به دوست شدن و پرسه زدن با اولین هیولاهای جدیدی که پیدا کردی!

نمی خواستم با ایس بحث کنم- هنوز لرزش شادی ناشی از حضور واقعی او در کنارم برطرف نشده بود. خوشحال بودم که می توانستم پوست مرمیرین او را لمس کنم و صدایش را که به زنگ ناقوس ببادی شباهت داشت بشنوم- اما او دچار سوء تفاهم شده بود.

گفتم: نه ایس خون اشام ها واقعا اینجا رو ترک نکرده بودن- حداقل همه شون نرفته بودن. مشکل اصلی هم همینیه. آگ به خاطر گرگینه ها نبود ویکتوریا تا حالا منو شکار کرده بود. در ضمن آگه جاکوب و دوست هاش نبودن قبل از ویکتوریا لورنت به من دست پیدا کرده بود. بنابراین...

ایس با عصبانیت گفت: ویکتوریا؟ لورنت؟

سرم را تاکان دادم. حالت چشمهای تیره اش نگرانم کرد. به سینه ام اشاره کردم و گفتم: اهنربای خطر خودت گفتی. دوباره سرش را تکان داد و گفت: همه چیزو به من بگو. از اول شروع کن.

من از گفتن اول داستان شامل: ماجرای موتورسیکلت ها و صداهایی که در سرم می شنیدم، چشم پوشی کردم اما همه ی ماجراهای دیگر را تا رویداد ناگوار امروز بی کم و کاست برایش تعریف کردم. ایس از توضیحات ابکی در مورد خستگی روحی و صخره ها خوشش نمی امد بنابراین بی درنگ به موضوع شعله ی عجیبی پرداختم که روی اب دیده بودم و برداشت خودم را از ان برایش تعریف کردم. به اینجا که رسیدم چشمهای او تنگ شدند و به شکل شکاف های نازکی در امدند. عجیب بود که او ناگهان چنان ظاهر خطرناکی پیدا کرده بود- درست مثل یک خون اشام واقعی. اب دهانم را به زحمت فرو دادم و بقیه ی داستان را که مربوط به هری می شد گفتم.

او بی انکه حرف های من را قطع کند به داستان من گوش می کرد. گاهی سرش را تکان می داد و چین پیشانی اش عمیق تر می شد تا اینکه به نظر رسید ان چین ها برای همیشه در انجا حک شده باشند. او حرف نمی زد و سرانجام من ساکت شدم و غم ناشی از مرگ هری وجودم را دربر گرفت. به چارلی فکر کردم؛ او به زودی به خانه برمی گشت. نمی دانستم او در چه وضعیت روحی قرار داشت؟

الیس زیرلب گفت: رفتن ما از اینجا اصلا به نفع تو نبوده درسته؟
 خنده ای کردم که نوعی اشفتگی و نگرانی شدید در آن حس می شد.
 گفتم: هدف شما اصلا این نبود درسته؟ به نظر نمی اد که رفتن شما به نفع من بوده باشه.
 الیس با چهره ای اخم کرده لحظه ای به کف اتاق خیره شد و بعد گفت: خوب... من فکر می کنم که امروز از روی
 غریزه عمل کردم. شاید بهتر بود که دخالت نمی کردم.
 حس می کردم که خون از چهره ام می گریخت. معده ام لرزشی کرد. زیرلب گفتم: الیس نرو.
 انگشتهایم به دور یقه ی پیراهن سفید او قفل شدند و به شدت به نفس نفس افتادم و گفتم: خواهش می کنم منو تنها
 نذار.
 چشمهای او بازتر شدند و گفت: بسیار خوب.
 و بعد در حالی که هر کلمه را خیلی شمرده ادا می کرد ادامه داد: من امشب جایی نمی رم. نفس عمیق بکش.
 سعی کردم به حرف او گوش کنم اما نمی توانستم جای شش هایم را بطور دقیق در سینه ام حس کنم.
 ثقتی مشغول تمرکز روی تنفسم بودم، الیس به من خیره شده بود. او منتظر مناند تا من آرام تر شوم تا بگوید: تو مثل
 جهنم هستی بلا.
 به او یادآوری کردم: من امروز غرق شدم.
 -موضوع مهم تر از اینه. تو یه دردرس ساز هستی.
 لرزیدم و گفتم: ببین من نهایت سعی خودم رو می کنم.
 -منظورت چیه؟
 -کار اسونی نبود دارم تمرین می کنم.
 اخم کرد و با خودش گفت: من بهش گفتم.
 اهی کشیدم و گفتم: الیس فکر می کردی چی پیدا کنی؟ منظورم اینه که بجز جنازه ی من انتظار چی رو داشتی؟
 انتظار داشتی منو در حال گردش و تفریح ببینی؟ در حالی که اهنگ های مختلف رو با سوت می زنی؟! تو که منو
 خوب می شناسی.
 -اره می شناسم. ولی امیدوار بودم که...
 -بنابراین فکر نمی کنم که منصفانه باشه منو احمق بدونی.
 تلفن زنگ زد.
 در حالی که به زحمت از جا بلند می شدم گفتم: این باید چارلی باشه.
 دست سرد و سنگی الیس را چسبیدم و او را با خودم به طرف اشیپزخانه کشیدم. نمی خواستم به او اجازه دهم از
 جلوی چشم هایم دور شود.
 گوشی را برداشتم: چارلی؟
 اما صدای جاکوب را شنیدم: نه. من هستم جاکوب.
 -جیک!
 الیس با دقت به صورت من نگاه می کرد.
 جاکوب با لحن تلخی گفت: فقط خواستم مطمئن بشم که تو هنوز زنده ای.

-من خوبم. بهت گفتم که...

-اره. فهمیدم. خداحافظ.

جاکوب تلفن را قطع کرده بود.

اهی کشیدم و گذاشتم تا سرم به طرف عقب او بزنم. در حالی که به سقف اتاق خیره شده بودم گفتم: باز یه مشکلی تو راهه.

الیس دستم را فشار داد و پرسید: اونها از اینکه من اینجا هستم هیجان زده ان.

-نه به اون صورت. تازه به اونها هیچ ربطی نداره.

الیس بازویش را دور من انداخت و گفت: پس حالا چی کار باید بکنیم؟

بعد به فکر فرو رفت. لحظه ای به نظر رسید که با خودش حرف می زد: کاری که باید کرد اینه که... باید سرهای شل رو گره زد.

-منظورت چه کاریه؟

ناگهان چهره اش حالت محتاطی گرفت. گفت: مطمئن نیستم... باید کارلیسل رو ببینم.

ایا ممکن بود الیس به زودی من را ترک کند؟ معده ام باز هم لرزید.

با التماس پرسیدم: می شه بمونی؟ خواهش می کنم. فقط برای مدت کوتاهی. دلم خیلی برات تنگ شده بود. صدایم شکسته بود.

-باشه اگه فکر می کنی برات خوبه.

چشم هایش غمگین به نظر می رسیدند.

-اره اینطور فکر می کنم... چارلی خیلی خوشحال می شه.

-آخه من هم برای خودم خونه ای دارم بلا؟

سرم را تکان دادم. ناامید و تسلیم بودم. او مردد ماند و با دقت به چهره ی من نگاه کرد.

بعد گفت: خوب حداقل باید برم و یه چمدون لباس برای خودم بیارم.

بازوهایم را دور او انداختم و گفتم: الیس تو بهترینی!

- و فکر می کنم که باید به شکار برم. فوراً!"

قدمی به طرف عقب برداشتم و گفتم: اوه! ... پس.

او با لحن تردید آمیزی پرسید: می تونی فقط برای یه ساعت برای خودت در دسر درست نکنی؟

بعد پیش از اینکه بتوانم جوابی به او بدهم یک انگشتش را به طرف من دراز کرد و چشم هایش را بست. برای چند

لحظه چهره اش آرام و بی حالت به نظر رسید.

و بعد چشمهایش باز شدند و او خودش سوالش را جواب داد: بله. اتفاقی برات نمی افته حداقل برای امشب.

بعد اخم کرد. حتی اگر شکلک هم در می آورد، باز هم شبیه به فرشته ها بود.

با صدای اهسته ای پرسیدم: تو که برمی گردی نه؟

-قول می دم، تا یه ساعت دیگه.

به ساعتی که روی میز اسپزخانه بود نگاهی انداختم. او خندید و با حرکت تندی به طرف من خم شد تا گونه ام را

ببوسد. و بعد... او رفته بود.

نفس عمیقی کشیدم. ایس بر می گشت. ناگهان احساس کردم که حالم خیلی بهتر شده بود. کارهای زیادی داشتم که می توانستم با انجام آنها خودم را تا زمان بازگشت او سرگرم کنم. بدون شک دوش گرفتن اولویت اول بود. در حالی که لباسهایم را در می اوردم شانه هایم را بو کردم اما بویی جز بوی نمک و علف های دریایی را حس نکردم. نمی دانستم منظور ایس از حرفی که درباره ی بوی بد شانه هایم زده بود چه بود. وقتی خودم را تمیز کردم به آشپزخانه برگشتم. هیچ نشانه ای حاکی از اینکه چارلی به تازگی غذا خورده باشد وجود نداشت و احتمالاً وقتی که به خانه برمی گشت گرسنه بود. در آشپزخانه به این طرف و آن طرف می رفتم و به طور نامزونی اهنگی را با خودم زمزمه می کردم.

وقتی کاسیروول مانده از روز پنج شنبه در ماکروویو می چرخید، با ملحفه ها و یک بالش کهنه تشکی درست کردم. البته ایس احتیاجی به آن نداشت اما چارلی باید آن را می دید! مراقب بودم که نگاهم به ساعت نیفتد. دلیلی نداشت که اجازه دهم وحشت دوباره بر من چیره شود؛ ایس قول داده بود.

شام خودم را باعجله و بدون چشیدن خوردم. تنها احساسی که از خوردن آن داشتم درد ناشی از پایین رفتن آن از گلوی خشکم بود! بیشتر تشنه بودم تا گرسنه؛ شاید تا موقعی که غذایم تمام شود، نیم گالن آب خورده بودم. نمکی که وارد بدنم شده بود اب بدنم را جذب کرده بود.

به سراغ تلویزیون رفتم تا زمان انتظارم را با تماشای آن سپری کنم اما...

ایس آنجا بود. او روی تشک سرهم بندی شده نشسته بود. رنگ چشم های او قهوه ای مایل به طلایی شده بود. تبسمی کرد و با دست روی بالش زد و گفت: متشکرم.

با خوشحالی گفتم: زود اومدی.

کنار او نشستم و سرم را روی شانه اش تکیه دادم. او بازوهای سردش را دور من حلقه کرد و اهی کشید و گفت: بلا ما با تو چی کار باید بکنیم.

-نمی دونم من واقعا نهایت تلاش خودم رو کرده ام.

-من حرف تورو باور می کنم.

سکوت برقرار شد.

-ببینم...اون ...

نفس عمیقی کشیدم. گفتن اسم او با صدای بلند سخت تر بود گرچه حالا قادر بودم حداقل به آن بیاندیشم. ادامه

دادم: منظورم اینه که... ادوارد می دونه که تو اینجا هستی؟

نتوانسته بودم از پرسیدن این سوال خودداری کنم. به هر حال این درد من بود. وقتی ایس از آنجا رفته بود من بودم

که با این موضوع سر و کار داشتم به خودم قول ها می دادم و با فکر کردن به ادوارد زجر می کشیدم.

ایس گفت: نه.

فقط یک چیز بود که می توانست حقیقت داشته باشد. پرسیدم: اون پیش کارلیسل و اسم نیست؟

-نه. هر چند ماه یک بار سر می زنه.

-اوه.

حتما هنوز به این سو و آن سو می رفت و از سرگرمی هایش لذت می برد. کنجکاوی ام را روی موضوع بی خطری متمرکز کردم و پرسیدم: گفتی که با هواپیما به اینجا اومدی؟ ... از کجا پرواز کرده بودی؟

-من تو منطقه ی دنالی بودم. داشتم از خانواده ی تانیا دیدن می کردم.

-جاسپر اینجاست؟ اون هم با تو اومد؟

او سرش را تکان داد و گفت: اون از دخالت کردن من خوشش نیومد. ما قول داده بودیم که...

او جمله اش را ناتمام گذاشت و بعد لحن صدایش تغییر کرد و در حالی که نگران به نظر می رسید پرسید: بینم تو فکر نمی کنی که چارلی از بودن من در اینجا ناراحت بشه؟

-ایس از نظر چارلی تو فوق العاده هستی.

-خوب باید صبر کنیم و ببینیم.

همانطور که انتظار داشتم بعد از گذشت چند لحظه صدای کروزر را شنیدم که به داخل ورودی خانه پیچید. از جا پریدم و با عجله برای باز کردن در رفتم.

چارلی اهسته از پیاده روی ورودی بالا می آمد. چشمهایش را به زمین دوخته بود و شانه هایش افتاده به نظر می رسیدند. پیش رفتم تا از او استقبال کنم؛ تا موقعی که بازوهایم را دور کمرش حلقه نکرده بودم او من را ندیده بود.

او هم محکم مرا در اغوش گرفت.

-پدر در مورد هری خیلی متاسفم.

چارلی زمزمه کرد: مطمئنم که دلم برایش خیلی تنگ می شه.

-از سو چه خبر؟

-اون به نظر مات و مبهوت می اد. مثل این که هنوز نتونسته موضوع رو هضم کنه. سام پیش اون می مونه ...

شدت صدای چارلی کم و زیاد می شد. ادامه داد: بچه های بیچاره. لیا فقط یک سال از تو بزرگتره و سیت فقط چهارده سالشه...

چارلی سرش را تکان داد.

وقتی چارلی دوباره به طرف خانه راه افتاد بازوهای مرا محکم دور خودش نگه داشته بود.

فکر کردم بهتر است به او هشدار دهم: اوم پدر؟ نمی تونی حدس بزنی کی اینجاست.

او با حیرت به من نگاه کرد. سرش را چرخید داد و مرسدس بنز را در آن سوی خیابان دید که نور چراغ هشتمی خانه از روی بدنه ی مشکی و براق ان منعکس شده بود. قبل از اینکه او بتواند واکنشی نشان دهد ایس در استانه ی در ایستاده بود.

او با صدای گرفته ای گفت: سلام چارلی متاسفم که توی چنین وضعیت بدی به اینجا اومدم.

چارلی گفت: ایس کالن؟

او طوری به پیکر ظریف ایس نگاه می کرد که گویی نمی توانست آنچه را که با چشمهایش می دید باور کند.

-ایس این تویی؟

او با لحن تایی کننده ای گفت: اره خودم هستم. همین دور و برها بودم.

-کارلیسل هم ... ؟

-نه من تنهام.

هم من و هم ایس می دانستیم که منظور او در واقع کارلیسل نبود. بازوی او روی شانه ی من محکم تر شد. با لحن ملتمسانه ای گفتم: اون که می تونه اینجا بمونه مگه نه؟ من ازش خواستم که بمونه. چارلی بی اختیار گفت: البته. ما از بودن تو در اینجا خیلی خوشحال هستیم ایس.

-متشکرم چارلی. می دونم که وقت خوبی نیست.

-نه خیلی هم خوبه. من باید هر کاری که از دستم بر می اد برای خانواده ی هری انجام بدم و برای همین هم به زودی سرم شلوغ می شه؛ برای بلا خیلی خوبه که یه هم صحبت داشته باشه.

به او گفتم: شامت روی میزه پدر.

-متشکرم بلا.

و پیش از انکه با خستگی به طرف اشپزخانه برود یک بار دیگر شانه ام را فشار داد.

ایس دوباره به طرف تشک خودش برگشت و من هم به دنبال او رفتم. بعد از چارلی حالا نوبت او بود که سرم را روی شانه اش بگذارد.

او گفت: به نظر خسته می ای.

-اره.

بعد شانه ای بالا انداختم و گفتم: تجربه ی رفتن تا پای مرگ این بلا رو سر من آورده... نظر کارلیسل در مورد اینجا موندن تو چیه؟

-اون خبر نداره. اون و اسم به یه سفر شکاری رفته ان. تا چند روز دیگه یه خبرهایی از اونها به دستم می رسه یعنی وقتی که به اینجا برگردن.

پرسیدم: تو که بهش نمی گی... اگه اون باز هم برای سر زدن به شما بیاد؟

ایس می دانست که منظور من کارلیسل نیست.

ایس با لحن خشکی گفت: نه. اگه بفهمه کله ی من رو با دندون هاش می کنه.

خندیدم و بعد اهی کشیدم.

نمی خواستم بخوابم. دلم می خواست تمام شب را بیدار بمانم و با ایس صحبت کنم. برای من که تمام روز را با حالتی نیمه بی هوش روی تشک جاکوب سپری کرده بودم خستگی معنایی نداشت. اما غرق شدن به راستی نیروی زیادی را از من گرفته بود و چشم هایم باز نمی ماندند. سرم را روی شانه ی سنگی او گذاشتم و در عالم ناهشیاری رخوت انگیزی که امیدی برای رسیدن به ان نداشتم شناور گشتم.

صبح زود از خوابی عمیق و بی رویا بیدار شدم خستگی ام بر طرف شده بود اما خشکی بدنم نه. من روی تشکم و زیر پتوهایی که برای ایس آورده بودم دراز کشیده بودم و صدای گفتگوی او و چارلی را از اشپزخانه می شنیدم. به نظر می رسید که چارلی مشغول درست کردن صبحانه برای او بود.

ایس بالحن ملایمی پرسید: چارلی وضع چقدر بد بود؟

ابتدا فکر کردم که انها مشغول صحبت کردن در مورد خانواده ی کلی یروا تر هستند.

چارلی اهی کشید و گفت: خیلی بد.

-به من بگو. می خوام بدونم بعد از رفتن ما دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

در گنجه ای بسته شد و صدای کلیک کلاک صفحه ی مدرج اجاق شنیده شد و بعد مکثی ایجاد گردید. در حالی که بدنم را جمع کرده بودم منتظر ماندم.

چارلی با صدای اهسته ای شروع به صحبت کرد: هیچ وقت تا حالا به اون اندازه ناامید نبوده ام. هفته ی اول... فکر می کردم که باید بلا رو بستری کنم. اون چیزی نمی خورد حتی اب! حرکت هم نمی کرد. دکتر جراندی گاهی کلمه هایی مثل کاتاتونیک (کلمه ایست که در مورد فرد مبتلا به عارضه ی کاتاتونیا به کار می رود. کاتاتونیا نوعی نشان گار است که بیشتر در بیماری اسکیزوفرنی مشاهده شده است و ویژگیهای ان خشکی ماهیچه ها و اشفتگی ذهنی است که گاهی جای خود را به هیجان زیاد و بهت زدگی می دهد.) رو در مورد اون به کار می برد اما من اجازه نمی دادم بلا رو معاینه کنه. نگران بودم مبادا چنین معاینه ای اونو به وحشت بیندازه.

-بالاخره بلا تونست از این وضعیت بیرن بیاد یا نه؟

-من به رنی گفتم که به اینج h بیاد و اونو به فلوریدا ببره . اصلا دلم نمی خواست من اون کسی باشم که... خوب اگه قرار بود اون به بیمارستان یا... جای دیگه ای بره بهتر بود مادرش این کارو می کرد. امیدوار بودم که بودن با مادرش بهش کمک کنه. اما وقتی داشتیم لباسهاشو توی چمدون می داشتیم بلا با حالت انتقام جویانه ای از خواب بیدار شد. تا اون موقع هیچ وقت ندیده بودم که بلا به چنان حالت خشمی دچار بشه . اون هیچ وقت بچه ی عصبانی و کج خلقی نبوده. اما ... وای پسر! اون بدجوری کفری شده بود. اون لباسهاشو پخش و پلا کرد و با جیغ و داد گفت که ما نمی تونیم وادارش کنیم که از اینجا بره... و آخرش هم زد زیر گریه. فکر می کردم که این گریه می تونه به نقطه ی عطف باشه. وقتی اصرار اونو برای اینجا موندن دیدم دیگه باهانش بحث نکردم... و اولش به نظر می رسید که حالش بهتر شده باشه...

چارلی جمله اش را ناتمام گذاشت. گوش دادن به این حرفها برای من دشوار بود... آگاهی از اینکه من تا چه حد باعث رنج و ناراحتی او شده بودم.

الیس به سرعت پرسید: بعدش...؟

-اون به مدرسه و محل کارش برگشت... دیگه غذا می خورد، می خوابید و تکالیف مدرسه شو انجام می داد. وقتی کسی ازش به سوال مستقیم می پرسید جواب می داد. اما اون... اون... از درون تهی شده بود. چشمهاش بی حالت بودند. مشکلات کوچیک زیادی وجود داشت- اون دیگه به موسیقی گوش نمی داد؛ من به دسته لوح فشرده ی موسیقی رو توی سطل اشغال خونه پیدا کردم که همه شون شکسته بودن. اون دیگه چیزی بجز درس هاش رو مطالعه نمی کرد؛ اگه تلویزیون روشن بود توی اتاق نمی اومد البته پیشتر هم زیاد اهل تماشای تلویزیون نبود.

بالاخره موضوع رو فهمیدم- اون از هر چیزی که باعث می شد به یاد... ادوارد بیفته دوری می کرد.

ما به ندرت با هم حرف می زدیم من به شدت نگران بودم مبادا چیزی بگم که اونو ناراحت کنه- کوچکترین چیزها ممکن بود بهش بر بخوره - و اون خودش هم هیچوقت برای شروع صحبت داوطلب نمی شد. فقط اگه ازش چیزی می پرسیدم جواب می داد.

همیشه تنها بود. به دوستهایی که بهش تلفن می کردن زنگ نمی زد و مدتی که گذشت اونها هم دیگه زنگ نزدند. مثل مرده ای بود که شب ها کمی زنده می شد...! هنوز هم شب ها می تونم صدای جیغ هایی رو که توی خواب می کشه بشنوم...

می توانستم کمابیش چارلی را تصور کنم که می لرزید. من همم با یادآوری آن شبها لرزیدم. و بعد اهی کشیدم. من هرگز او را فریب نداده بودم حتی برای یک ثانیه.

الیس با صدای غمگینی گفت: متاسفم چارلی.

-این که تقصیر تو نیست.

چارلی این جمله را طوری گفت که معلوم بود از نظر او کس دیگری مقصر بود. او ادامه داد: تو همیشه دوست داشتی خوبی برای اون بودی.

-اما حالا به نظر می آید که حالش بهتر شده باشه.

-اره از موقعی که اون شروع به پرسه زدن با جاکوب بلک کرد من متوجه پیشرفت مهمی شده ام. حالا وقتی به خونه برمی گرده گونه هاش کمی رنگ و رو داره و میشه برقی رو توی چشمهاش دید. حالا اون خوشحال تره.

چارلی مکثی کرد و وقتی دوباره شروع به صحبت کرد لحن صدایش عوض شده بود: جاکوب یکی دو سالی از بلا کوچیک تره و من می دونم که بلا اونو فقط یه دوست خوب برای خودش می دونه اما حالا فکر می کنم که این فقط یه دوستی ساده نیست یا اینکه دیگه داره از حالت دوستی عادی خارج می شه.

چارلی این حرف را با لحن کمابیش خشمگینی زده بود. این یک هشدار بود البته نه برای خود الیس، برای اینکه او ان را به گوش کس دیگری برساند. چارلی ادامه داد: جیک نسبت به سنش بزرگتر و پخته تر به نظر می آید.

هنوز لحنی تدافعی داشت: همون طوری که بلا برای مادرش یه تکیه گاه عاطفی بوده جاکوب هم از لحاظ جسمانی از پدرش مراقبت کرده. همین اونو پخته و باتجربه بار آورده. در ضمن پسر خوش قیافه ای هم هست - بیشتر به مادرش رفته. می دونی اون برای بلا خوبه.

الیس با لحن موافقی گفت: پس خیلی خوبه که بلا اون داره.

چارلی با اهی که کشید هوای زیادی را از سینه اش بیرون فرستاد و به سرعت تغییر موضع داد: درسته اما من فکر می کنم وضع به این خوبی هم نیست. من نمی دونم... حتی در کنار جاکوب گهگاهی چیزی توی چشمهاش می بینم و از خودم می پرسم که اصلا من متوجه شده ام که اون واقعا تا چه حد درد می کشه یا نه. این وضع عادی نیست الیس و ... من رو می ترسونه. اصلا عادی نیست... مثل این نیست که کسی اونو ترک کرده باشه... مثل اینه که اون مرده باشه!

در اینجا صدای او شکست.

حق با او بود. مثل اینم بود که کسی مرده باشد - مثل این بود که من مرده باشم. چون موضوع فقط این نبود که من واقعی ترین عشق های واقعی را از دست داده بودم... چون شاید این هم برای کشتن کسی کافی نبود. موضوع این بود که من کل آینده ام را باخته بودم یک خانواده را از دست داده بودم - تمامی نوعی از زندگی را که برای خودم برگزیده بودم...

چارلی با لحن ناامیدانه ای ادامه داد: هنوز هم نمی دونم تونسته با این موضوع کنار بیاد یا نه - مطمئن نیستم که ذات این دختر طوری باشه که بتونه از چنین بحرانی به سلامت عبور کنه. اون همیشه دختر کوچولویی با همین اخلاق بوده... به این اسونی از کنار بعضی از چیزها نمی گذره و به سختی نظرش رو عوض می کنه.

الیس با لحن خشکی جواب داد: اون همین طوریه.

چارلی گفت: راستی الیس...

چارلی مردد بود. ادامه داد: تو می دونی که من چقدر به تو علاقه دارم و مطمئنم که اون از دیدن تو خوشحال شده اما ... در مورد اثر ملاقات تو با اون کمی نگران هستم.

-من هم همینطور چارلی . من هم همین طور. اگه می دونستم وضع اینطوریه نمی اومدم. متاسفم.

-عذرخواهی لازم نیست عزیزم. کی می دونه ؟ شاید هم بودن تو در اینجا براش خوب باشه.

-امیدوارم حق با تو باشه.

وقفه ای طولانی در گفتگوی آنها ایجاد شد و در همان حال چنگال ها به بشقابها می خوردند و صدای جوییدن غذا به وسیله ی چارلی به گوش می رسید. نمی دانستم ایس غذايش را کجا پنهان کرده بود!

چارلی با دستپاچگی پرسید: ایس باید یه چیزی از تو بپرسم.

ایس آرام بود: بپرس.

-اون که برای دیدن بلا به اینجا نمی اد درسته؟

می توانستم از لحن صدای او خشم فروخورده اش را حس کنم.

ایس با لحن ملایم و اطمینان بخشی جواب داد: اون حتی نمی دونه که من اینجا هستم. آخرین باری که من باهاش صحبت کردم اون توی امریکای جنوبی بود.

این اطلاعات تازه بدنم را خشک کرد و من گوش هایم را تیزتر کردم.

چارلی با ناخشنودی گفت: باز اینطوری بهتره. امیدوارم اوئنجا بهش خوش بگذره.

ایس بالحنی که حالا جدی تر شده بود گفت: نمی دونم چارلی . من از حال اون خبر ندارم.

می دانستم که وقتی با این لحن حرف می زد چشمهایش برق می زدند.

یک صندلی از پشت میز با صدای بلندی روی کف اشپزخانه به عقب کشیده شد. چارلی را مجسم کردم که داشت بلند می شد ممکن نبود ایس چنان صدایی را ایجاد کند. شیر ظرفشویی باز شد و صدای ریختن آب روی ظرفی به گوش رسید.

به نظر نمی رسید که آنها بخواهند چیز دیگری درباره ی ادوارد بگویند بنابراین به این نتیجه رسیدم که وقت بیدار شدن از خواب است!

روی تخت غلطی زدم و کمی بدنم را روی ان بالا و پایین بردم تا صدای جیغ فنرهایش را بشنوم. بعد با صدای بلندی خمیازه کشیدم.

اشپزخانه غرق سکوت بود.

بدنم را کش دادم و ناله ای کردم.

با لحن معصومانه ای صدا زدم: ایس؟

دردی که در گلویم احساس می کردم در اجرای نمایش به من کمک می کرد.

صدای ایس را از طبقه ی پایین شنیدم: من تویس اشپزخونه هستم بلا.

در لحن صدای او هیچ اثری از سوء زن نسبت به اینکه شاید من حرفهایشان را شنیده باشم وجود نداشت. اما از طرفی می دانستم که او در چنین پنهان کاریهایی مهارت داشت.

چارلی مجبور بود برود- او به سو کلی پرواتر کمک می کرد تا مقدمات تشییع جنازه ی هری را انجام دهد. اگر ایس انجا نبود مجبور می شدم روزی بسیار طولانی را سپری کنم. او هیچ حرفی درباره ی رفتن نزد و من هم از او نپرسیدم. می دانستم که دیر یا زود رفتن او اجتناب ناپذیر بود اما این موضوع را موقتا از ذهنم بیرون راندم. در عوض ما درباره ی خانواده ی او حرف زدیم- درباره ی همه ی آنها بجز یک نفر.

کارلیسل شبها در ایثاکا (شهر بسیار کوچکی در نزدیک نیویورک است که در بخش جنوبی دریاچه ی کایوگا واقع شده است.) کار می کرد و به صورت پاره وقت در کورنل تدریس می نمود. اسم در حال تعمیر و احیای یک خانه ی متعلق به قرن هفدهم میلادی بود که در واقع یک بنای تاریخی به شمار می رفت و در جنگلی که در شمال شهر قرار داشت واقع شده بود. امت و رزالی چند ماهی به مسافرت رفته اما حالا برگشته بودند. جاسپر هم در کودنل بود و این بار در رشته ی فلسفه تحصیل می کرد! و خود ایس هم در حال انجام نوعی تحقیقات شخصی در ارتباط با اطلاعاتی بود که بهار گذشته من برحسب تصادف برای او کشف کرده بودم. او موفق شده بود اسایشگاهی که آخرین سالهای زندگی خود به عنوان یک انسان را در آن گذرانده بود پیدا کند. اری زندگی اش به عنوان یک انسان... چیزی که هیچ خاطره ای از آن نداشت.

او با صدای اهسته ای گفت: اسم کامل من ایس براندون بوده. من یه خواهر کوچولو به اسم سیتثیا داشتم. دختر اون -یا به عبارتی خواهر زاده ی من -هنوز زنده است و در شهر بیلاکسی زندگی می کنه.

پرسیدم: فهمیدی که چرا اونها تورو به اونجا فرستاده بودن... به اون اسایشگاه روانی...؟

به راستی چه چیزی ممکن بود والدین او را مجبور کرده باشد که چنان کاری با فرزند خود بکنند؟ حتی اگر او دختری بود که تصویرهای آینده را می دید...

او فقط سرش را تکان داد و در حالی که چشم های یاقوتی رنگش متفکر به نظر می رسیدند. گفت: نتونستم اطلاعات زیادی در مورد اونها به دست بیارم. همه ی روزنامه های قدیمی رو روی میکروفیش ها بررسی کردم. چیز زیادب درباره ی خانواده ی من نوشته نشده بود؛ اونها جزء اون محفل های اجتماعی که روزنامه ها رو منتشر می کردن نبودن. در مورد نامزدی والدینم مطلبی دیدم و همینطور درباره ی خواهر زاده ام- سیتثیا. اسم خواهرزاده اش را با لحن تردید آمیزی بر زبان می آورد. ادامه داد: تولد و ... مرگ مرگ من ثبت شده بود. قبر خودم رو پیدا کردم. در ضمن بر که ی پذیرش خودم رو از بایگانی اون اسایشگاه روانی کش رفتم. تاریخ ثبت شده در بر که ی پذیرش با تاریخ روی سنگ قبرم مطابقت داشت.

نمی دانستم چه بگویم و بعد از مکث کوتاهی ایس به موضوعات پیش پا افتاده تری پرداخت.

حالا کالن ها دوباره دور هم جمع شده بودند- به استثنای یک نفر. در منطقه ی دنالی در کنار تانیا و خانواده ی او در حال گذراندن تعطیلات بهاری دانشگاه کورنل بودند. من با اشتیاق زیادی حتی به بی اهمیت ترین جزئیات حرف های ایس گوش می کردم. او هیچ حرفی در مورد کسی که من بیشترین علاقه را به او داشتم نمی زد و من از این بابت خوشحال بودم. همین که در حال گوش کردن به ماجراهای خانواده ای بودم که زمانی رویای پیوستن به آنها را در سرم می پروراندم برایم کافی بود.

چارلی بعد از تاریک شدن هوا برگشت و حالا خسته تر از شب گذشته به نظر می رسید. اولین کاری که او قرار بود صبح روز بعد انجام دهد این بود که برای تشییع جنازه ی هری به منطقه ی لاپوش برود. برای همین بود که زود تر از حد معمول خوابید و من و ایس باز هم روی صندلی راحتی کنار هم نشستیم.

صبح روز بعد وقتی که پیش از بالا آمدن افتاب چارلی از پله ها پایین آمد کمابیش شبیه به ادم غریبه ای شده بود. او لباس کهنه ای به تن داشت که تا آن موقع ندیده بودم ان را بپوشد. دگمه های ژاکتش باز بودند حدس می زدم تنگ تر از آن باشد که دگمه هایش بسته شود. کروات او کمی پهن تر از مد روز بود. او پاورچین پاورچین به طرف در خانه رفت و سعی داشت ما را از خواب بیدار نکند. خودم را به خواب زدم تا او برود، همان کاری که ایس روی صندلی گهواره ای کرده بود.

همین که چارلی از در خارج شد ایس بلند شد و نشست و لحاف از رویش افتاد. او لباس کامل به تن داشت.

پرسید: خوب امروز قزازه چی کار کنیم؟

-نمی دونم... ببینم توی ذهنت تصویری از اتفاق جالبی که در حال روی دادن باشه نمی بینی؟

او لبخند زد سرش را تکان داد و گفت: چرا اما هنوز زوده که بخوام چیزی بگم.

وقت زیادی که در لاپوش گذرانده بودم باعث شده بود از چیزهای بسیاری در خانه غفلت کنم و حالا تصمیم گرفته بودم کارهای عقب افتاده ام را انجام دهم. دلم می خواست کاری بکنم هرکاری که زندگی را برای چارلی اسانتر و خوشایندتر کند - شاید اگر امروز به خانه ی تمیز تر و مرتب تری برمی گشت کمی حالش بهتر می شد. اول به سراغ حمام و دستشویی رفتم جایی که بیشترین نشانه های تبلی در آن هویدا بود.

همچنان که مشغول کار بودم ایس به چهارچوب در حمام تکیه داده بود و با خونسردی سوالات زیادی را در مورد دوستان دبیرستانی من - یا بهتر بگویم دوستان دبیرستانی مشترکمان - می پرسید و می خواست بداند از زمان رفتن او چه اتفاقهایی برای آنها روی داده است. چهره اش بی تفاوت و سرد بود اما وقتی متوجه شد من چیز زیادی برای گفتن به او ندارم کمی ناخشنود به نظر می رسید شاید هم مربوط به عذاب وجدانی بود که من بخاطر استراق سمع حرف های دیروز او و چارلی احساس می کردم.

درون وان حمام نشسته بودم و در حالی که بازوهایم تا آرنج الوده به کف صابون شده بود مشغول مالیدن و تمیز کردن وان حمام بودم که ناگهان زنگ در به صدا در آمد.

بی درنگ نگاهی به چهره ی ایس انداختم. او بهت زده و کمی هم نگران به نظر می رسید که البته نکته ی عجیبی بود ایس هرگز جا نمی خورد.

از همان طبقه ی بالا فریاد کشیدم: صبر کنین!

بعد از جا بلند شدم و با عجله خودم را به دستشویی رساندم تا بازوهایم را بشویم.

ایس که رگه ای از ناامیدی در لحن صدایش حس می شد گفت: بلا من کمابیش می تونم حدس بزنی که اون کیه و فکر می کنم که بهتره منو اینجا نبینه.

پرسیدم: حدس می زنی؟

از کی تا حالا ایس مجبور بود چیزی را حدس بزند؟

ایس ادامه داد: اگه این تکرار خطای وحشتناک مربوط به پیش بینی های دیروزی ام باشه می تونم بگم که به احتمال زیاد جاکوب بلک یا یکی از... دوست هاش اون بیرون پشت در خونه ایستاده.

به او خیره شدم و در حالی که نتیجه گیری می کردم گفتم: تو نمی تونی تصویر گرگینه ها رو ببینی؟

او اخم کرد و گفت: اینطور به نظر می اد.

واضح بود که این واقعیت او را ناراحت کرده بود... خیلی هم ناراحت!
 زنگ در دوباره به صدا در آمد- دو زنگ سریع پیاپی که حاکی از بی صبری بود.
 گفتم: ایس تو مجبور نیستی جایی بری. تو قبل از همه به اینجا اومدی.
 خنده ی ملایم زنگ دارش چهره ی او را پوشاند- اما این لبخند حالت مرموزی داشت. بعد گفت: به من اعتماد کن -
 بودن من و جاکوب بلک توی یه اتاق کنار هم ایده ی چندان جالبی نیست.
 او بوسه ای بر گونه ی من نشانده و به سرعت وارد اتاق چارلی شد-و به زودی... شکی نداشتم که از پنجره بیرون
 رفته بود.

زنگ در باز هم به صدا در آمد.

فصل 18

تشییع جنازه.

به سرعت از پله ها پایین رفتم و با حرکت تندی در را باز کردم.
 کسی به جز جیکوب نبود. آیس، ختی بدون تصاویر ذهنی اش هم پیش بینی کننده خوبی بود.
 جیکوب در فاصله دو متری از در ایستاده و بینی اش را با حالت تنفر چین انداخته بود، اما جهره اش صاف و شبیه به
 نقاب بود. او نمی توانست من را فریب دهد، می توانستم برزش خفیف دست هایش را ببینم.
 امواج نامرئی دشمنی از او ساطع می شد. به یاد بعدازظهر وحشتناکی افتادم که او سام را به من تزجیح داده بود، و بعد
 احساس کردم چانه ام با حالتی تدافعی در واکنش به او تکان سختی خورد.
 اتومبیل ربیت جیکوب، کنار جدول خیابان در جا کار می کرد. جرید پشت فرمان نشسته بود و امبری هم کنار او روی
 صندلی سرنشین دیده می شد. معنای آنرا می دانستم: آنها وحشت داشتند از اینکه بگذارند او تنها به اینجا
 بیاید. غمگین و کمی آزرده شدم. کالن ها اینطور نبودند.
 وقتی او حرفی نزد، سرانجام من گفتم: هی.
 جیک لب هایش را جمع کرد و همچنان فاصله اش را از در حفظ نمود. چشم های او روی قسمت جلوی خانه چرخشی
 کردند.

دندان هایم را به هم فشردم و گفتم: اون اینجا نیست، چیزی لازم داری؟

بالحن تردید آمیزی گفت: تو تنهایی؟

آهی کشیدم و گفتم: آره.

می تونم یه دقیقه باهات حرف بزنم؟

البته که می تونی جیکوب، بیا تو.

جیکوب از روی شانه اش نگاهی به دوستانش در داخل اتومبیل انداخت. امری را دیدم که سرش را اندگی تکان

داد. بنا به دلیل نامعلومی این حرکت امبری من را بسیار رنجاند.

دندان هایم دوباره به هم قفل شد. زیر لب گفتم: ترسوی بزدل

چشم های جیک به سرعت به طرف من برگشت و ابروهای سیاه و پرپشت او زاویه ترسناکی را بالای چشم های
 گودرفته اش تشکیل دادند. پچانه اش منقبض شد و به حالت قدم رو به راه افتاد راه دیگری برای توصیف نوع حرکت
 او وجود نداشت - او قدم به پیاده رو گذاشت و با بی اعتنائی از منار من گذشت و وارد خانه شد.

قبل از اینکه در خانه را ببندم نگاه خیره ام را ابتدا به جرید و بعد به امبری دوختم، از نگاه تندی که به من انداختند خوشم نیامد. به راستی آنها فکر می کردند که من اجازه می دهم آسیبی به جیکوب برسد؟

جیکوب داخل حال پشت سر من ایستاده و به پتوهای که روی کف اتاق نشیمن وجود داشتند، خیره شد.

بالحن کنایه آمیزی پرسید: مهمون داشتی؟

بالحنی که به همان اندازه نیش دار و طعنه آمیز بود، گفتم:اره. وقتی جیکوب این طور رفتار می کرد، از او خوشم نمی آمد. ادامه داد: چه ربطی به تو داره؟

او دوباره دماغش را طوری جین انداخت که گویی بوی ناخوشایندی به آن خورده باشد و پرسید: دوستت کجاست؟ روی کلمه دوستت تاکید خاصی کرده بود.

گفتم: چند تا صفرارش داشت که باید انجام می داد. ببین جیکوب، تو چی می خواهی؟

به نظر می رسید که چیزی در اتاق او را عصبی کرده باشد - بازوهای درازش می لرزیدند. او به سؤال من جواب نداد. در عوض به طرف آشپزخانه رفت و با جشم های بی قرارش همه جا را از نظر گذراند.

من دنبالش رفتم. او در مقابل پیشخوان کوتا، جلو و عقب می رفت.

خودم را سر راهش قرار دادم و پرسیدم: هی. او از راه رفتن باز ایستاد و نگاه خیره اش را به من دوخت. ادامه داد: مشکل تو چیه؟

دوست ندارم اینجا باشم.

این حمله اش نیشدار بود. تکانی خوردم و پشم های او جمع شدند.

زیلب گفتم: پس متاسفم که مجبور شدی به اینجا بیای. پرا به من نمی گی به چی احتیاج داری که بعدش بتونی بری؟

من فقط باید چند تا سؤال از تو پرسم. زیاد طول نمی کشه. ما باید برای شرکت در تشییع جنازه برگردیم.

باشه. پس زود بپرس.

شاید رفتارم کمی غیر دوستانه بود، اما نمی خواستم بفهمد که این موضوع چقدر ناراحت می کرد. می دانستم که رفتار منصفانه ای ندارم. در هر حال من شب گذشته، یک خون آشام - یا به قول او یک زالو - را به او ترجیح داده بودم. اول من را او ناراحت کرده بودم.

او نفس عمیقی کشید و ناگهان انگشت های لرزانش بی حرکت ماندند. نقاب آرامش بر چهره اش کشیده شده بود.

او گفت: یکی از کالن ها اینجا پیش توئه.

بله، آلیس کالن.

او سرش را متفکرانه جنباند و گفت: اون تا کی می خواد اینجا بمونه؟

تا هر موقع که بخواد.

هنوز حالت خصمانه ای در لحن صدایم وجود داشت. ادامه داد: اینجا خونه ی خودشه.

فکر می کنی بتونی خواهش می کنم ... در مورد اون زن دیگه - ویکتوریا - به اون توضیح بدی؟

رنگ صورتم پرید و گفتم: بهش گفتم.

سری تکان داد و گفت: باید بدونی وقتی یکی از کالن ها اینجا باشه، ما فقط می تونیم مراقب منطقه خودمون باشیم. تو فقط توی اون منطقه می تونی از خطر دور بمونی. من دیگه نمی تونم از تو محافظت کنم.

با صدای خفیفی گفتم: باشه.

او نگاهش را از من دور کرد و بعد نگاهی هم از پنجره به بیرون انداخت. دیگر حرفی نزد. پرسیدم: تموم شد؟ در حالی که چشم هایش به شیشه ی پنجره دوخته شده بود، جواب داد: فقط به چیز دیگه.

منتظر ماندم، اما او حرفی نزد. دوباره خودم پرسیدم: بله؟

پرسیدم: بقیه کالن ها هم دارن برمی گردن؟ این را با صدای سرد و آرامی پرسیده بود. این حالت او مرا به یاد آرامش همیشگی سام می انداخت. جیکوب رفته رفته شباهت بیشتری به سام پیدا می کرد... نمی دانستم چرا این موضوع تا این حد مرا ناراحت می کرد.

حالا من حرف نمی زدم. او با نگاه پرسشگرش به طرف من برگشتو پرسید: خوب؟

تلاش می کرد، اضطرابی را، که پشت آن چهره آرام بود، پنهان سازد.

سرانجام با بی میلی: نه، اونها بر نمی گردن.

بی آنکه حالت چهره اش عوض شود، گفت: باشه. همین.

چشم غره ای به او رفتم و آزرده گش ام دوباره برزو کرد. گفتم: خوب حالا بدو، برو به سام بگو که اون هیولاهای ترسناک برای گرفتن شما نمی آن.

باشه. هنوز آرام بود.

این طور به نظر می آمد. جیکوب به سرعت از آشپزخانه خارج شد. منتظر ماندم تا صدای باز شدن در جلویی را بشنوم، اما صدایی نشنیدم. می توانستم صدای تیک تاک ساعت روی اجاق آشپزخانه را بشنوم، و بار دیگر نرمی حرکات او مرا به حیرت انداخت.

عجب مصیبتی، چگ. نه تواسته بودم در چنان مدت کوتاهی او را به کلی از خودم گریزان سازم؟

آیا بعد از رفتن آلیس، او مرا می بخشید؟ اگر نمی بخشید چه؟

روی پیشخوان آشپزخانه خم شدم و صورتم را میان دست هایم پنهان کردم. بطور توانسته بودم همه چیز را خراب

کنم؟ اما مگر من چه کار عجیبی انجام داده بودم؟ حتی بازنگری گذشته هم نتوانست راه بهتری را به من نشان

بدهد. چگونه ممکن بود روش کامل و بی نقضی را برای رفتارم پیدا کنم؟

جیکوب با صدای نگرانی صدا زد: بلا...؟

من سرم را از میان دست هایم بیرون کشیدم و جیکوب را دیدم که با حالتی مردد در استانه آشپزخانه ایستاده بود. او برخلاف تصور من هنوز نرفته بود. فقط زمانی که درخشش قطره های شفاف اشک را در دست هایم دیدم، متوجه کریه ام شدم.

آرامش از چهره ی جیکوب رفته بود، صورتش نگران و نا مطمئن بود. او به سرعت به عقب برگشت تا در مقابل من بایستد، بعد سرش را پایین آورد تا چشم هایش با چشم هایم در یک سطح قرار بگیرند.

پرسیدم: دوباره همون کارو تکرار کردم، درسته؟

با صدای شکسته ای پرسیدم: کدوم کار؟

قولم رو شکستم، متاسفم.

زیر لب گفتم: اشکالی نداره. این بار من شروع کردم.

چهره اش در هم رفت. گفت: من نمی دونستم که تو چه احساسی نسبت به اونها داری. نباید بودن اونها در اینجا، تا این حد باعث تعجب من می شد.

می توانستم نفرت و بیزارى را در چشم هاى او ببینم. مى خواستم شخصیت آلیس را - آن گونه که بود - برایش شرح دهم، و از او در مقابل قضائت جیکوب دفاع کنم، اما حس خاصی به من هشدار داد که حالا زمان این کار نبود. بنابراین فقط تکرار کردم متاسفم.

جیکوب گفت: بیا نگران این موضوع نباشیم، باشه؟ اون فقط اومده سر بز نهودرسته؟ اون به زودی میره و همه چیز به خالت عادى بر مى گرده.

با صدایی که ذره ای از درد و رنج در آن هویدا نبود، پرسیدم: نمى تونم همزمان با هر دوی شما دوست باشم؟ او سرش را آهسته تکان داد و گفت: نه. فکر نمى کنم که بتونى.

بینی ام را بالا کشیدم. و به پاهای بزرگ او خیره شدم و گفتم: تو که منتظر مى مونی، مگه نه؟ با وجودی که من آلیس رو هم خیلی دوست دارم تو باز هم دوست من مونی؟

سرم را بالا نیاوردم، مى ترسیدم جواب او را به آخرین سؤال در پشم هایش ببینم. احتمالا بلند نکردن سرم کار درستی بود، چون حدود یک دقیقه طول کشید تا او با لحن تندى جواب بدهد: آره، من همیشه دوست تو مى مونم، مهم نیست عاشق کی و چی باشى.

قول مى دى؟

قول مى دم.

احساس کردم بازوهایش دور من پیچیدند و من سرم را روی سینه اش گذاشتم و در حالی که هنوز فین فین مى کردم گفتم: این طورى بهتره.

او گفت: آره. بعد مواعیم را بو کرد و ادامه داد: آه!

پرسیدم: چیه؟ سرم را بلند کردم و دیدم دوباره بینى اش چین افتاده بود. پرسیدم: چرا همه دارن با من این کارو مى کنن؟ من هیچ بوی بدى نمى دم!

او لبخند مختصرى زد و گفت: چرا بو مى دى. تو بوی اونها رو مى دى. بوی خوشى به نظر میاد. اما در واقع تهوع آورده! و... خیلی سرد. دماغ منو مى سوزونه.

گفتم: واقعا.

عجیب بود. آلیس بوی بی نهایت خوشى داشت. البته برای یک انسان. پرسیدم پس چرا آلیس هم فکر مى کنه من وبى بدى میدم؟

این حرف من لبخند را از جهره او محو کرد. گفت: شاید من هم بوی خوشى برای اون نداشته باشم. هاه.

گفتم: خوب هر دوی شما برای من بوی خوبى دارین. دوباره سرم را به سرش تکیه دادم. حتما بعد از رفتن او دلم به شدت برایش تنگ مى شد. موقعیت بسیار دشواری بود. از یک طرف دلم مى خواست آلیس برای همیشه پیش من بماند، اگر او از پیش من مى رفت دچار مرگ مجازى مى شدم؛ اما از سوى دیگر چگونه مى توانستم ندیدن جیکوب را - برای هر مدت زمانى - تحمل کنم؟ دوباره اندیشیدم: عجب دردسرى!

جیکوب زمزمه کرد: دلم برات تنگ مى شه. هر دقیقه.

گویی ذهنش پژواک ذهن من بود. ادامه داد: امیدوارم که اون زود از اینجا بره.

جیک، اصلا لازم نیست چنین وضعى وجود داشته باشه.

آهی کشید و گفت: چرا لازمه بلا. تو ... اونو خیلی دوست داری. پس بهتره من هیچ کجا به اون نزدیک نشم. فکر نمی کنم بتونم نرمش لازم رو از خودم نشون بدم. اگه من پیمان رو بشکنم، سام حسابی کفری میشه. و - لحنش نیش دار شد - و احتمالا من اگه دوست تو رو بکشم تو اصلا خوشحال نمی شی.

وقتی این خرف را زد، از او دور شدم. اما او فقط بازوهایش را دور من سفت تر کرد و مانع دورتر شدنم شد. بعد گفت: پشت کردن به حقیقت هیچ فایده ای نداره. واقعیت همینیه که هست بلز. من از این واقعیت خوشم نمی اد.

جیکوب یک بازویش را آزاد کرد تا بتواند دست قهوه ای بزرگش را زیر چانه من بگذارد و به من نگاه کند. گفت: آره. وقتی که من هم مثل تو انسان بودم، وضع بهتر بود، مگه نه؟ آهی کشیدم.

برای لحظه ای طولانی به یک دیگر خیره شدیم. داغی دست او پوستم را به سوزش انداخته بود. می دانستم که در صورت من، چیزی به جز اندوه آمیخته به خسرت وجود نداشت. نمی خواستم همان موقع مجبور به خداحافظی کردن با او شوم. ولو برای مدت زمانی کوتاه. ابتدا حالت چهره او انعکاسی از چهره من بود. اما وقتی که هیچ کدام نگاهمان را از هم برنگرفتیم حالت چهره اش تغییر کرد.

او مرا رها کرد و دست دیگرش را بالا آورد تا نوک انگشت هایش را روی گونه های من بکشد و آنها را تا چانه من بلغزاند. می توانستم لرزش انگشت هایش را حس کنم - البته، لرزشی که این بار همراه با خشم نبود. او کف دستش را روی گونه من فشارد طوری که صورت من بین انگشت های سوزان او به دام افتاده بود. نجوا کرد: بلا.

من کاملا بی حرکت بودم.

متقابلا به او خیره شدم. او جیکوب من نبود، اما می توانست باشد. چهره او آشنا و محبوب بود. از بسیاری از جنبه های مهم من او را خیلی دوست داشتم. او آرامش من، و پناهگاه من بود.

آلیس برگشته بود. اما این چیزی را عوض نمی کرد. عشق واقعی برای همیشه از دست رفته بود. شاهزاده دیگر بر نمی گشت تا با بوسه ای مرا از خواب جادویی ام بیدار کند. در هر حال من یک شاهزاده خانم نبودم.

جیکوب در حالی که چشم هایش را به چشم هایم دوخته بود، به طرف من خم شد و من هنوز مطلقا بلا تکلیف بودم. صدای گوش خراش زنگ تلفن، هر دوی ما را از جا پراند. اما باعث از بین رفتن تمرکز او نشد. او دستش را از زیر پانه من برداشت و آن را برای برداشتن گوشی تلفن دراز کرد. اما هنوز هم پشت همان دستش را محکم به چانه من چسبانده و صورتم را محکم نگه داشته بود. چشم های تیره او چشم های مرا رها نمی کرد. من بهدت زده تر از آن بودم که واکنشی نشان دهم یا حتی بتوانم از حواس پرتی او استفاده کنم.

جیکوب با صدای گرفته اش که لحن آهسته و هیجان زده ای داشت فگفت: منزل رییس سوان.

کسی در آن سوی خط چیزی گفت و جیکوب در یک لحظه تغییر حالت داد. او بلند شد و صاف نشست و دستش از روی صورت من پایین افتاد. چشم های او بی اعتنا و صورتش بی حالت شدند و من حاضر بودم روی باقیمانده ناچیز پس اندازم برای دانشگاه شرط ببندم که کسی جز آلیس در آن سوی خط نبود.

خودم را جمع و حور کردم و دستم را برای گرفتن گوشی دراز کردم. جیکوب اعتنایی به من نکرد. اون اینجا نیست. لحن او تهدید آمیز بود.

به نظر رسید که جیکوب جواب کوتاهی از آن طرف گرفته باشد، شاید هم درخواست کوتاهی برای اصلاحات بیشتر شنیده بود. چون با بی میلی گفت: اون توی مراسم تشییع جنازه اس.

بعد جیکوب گوشی را گذاشت و زیر لب گفت: خون آشام کثیف.

حالا خشم چهره او را که به طرف من برگشته بود، پوشانده بود.

در حالی که نفس نفس می زدم، با عصبانیت گفتم: کی به تو گفت که گوشی رو برداری؟ تو خونه من؟ پشت تلفن من؟ عصبانی نشو! اون مرد بود که گوشی را گذاشت.

اون مرد؟ اون کی بود؟

با نیشخندی گفت: دکتر کارلایل کالن.

چرا نداشتی باهاش صحبت کنم؟

جیکوب با لحن سردی گفت: اون سراغ تورو نگرift.

چهره او صاف و بی حالت بود. اما دست هایش می لرزیدند. ادامه داد: اون پرسید که چارلی کجاست و من هم بهش گفتم. فکر نمی کنم بی ادبی کرده باشم.

جیکوب بلک، گوش کن بین چی می گم....

اما واضح بود که به من گ.ش نمی کرد. او به سرعت از روی شانۀ اش نگاه کرد، گویی کسی نام او را از اتاق دیگر صدا زده باشد. بی اختیار من هم گوش کردم. اما چیزی نشنیدم.

او با لحن تندی گفت: خدا حافظ بلز.

و به سرعت به طرف در جلویی رفت.

به دنبال او دویدم و و گفتم: موضوع چیه؟

و در همان لحظه او روی پاشنه هایش چرخی زد و به طرف من برگشت، و من محکم به او خوردم و دشنام های زیر لبی او را شنیدم. او دوباره چرخی زد و مرا به کناری هل داد. من تلو تلو خوردم و درحالی که به روی کف اتاق می افتادم، پایم به پای او گیر کزد. وقتی که او با حرکت تندی قصد آزاد کردن هر دو پایش را داشت با صدای اعتراض آمیزی گفتم: آخ، آخ.

وقتی که او با شتاب به سوی در پشتی خانه می رفت، تلاش کردم روی پاهایم بایستم. او ناگهان در جای خود خشکید

آلیس بی حرکت پایین پله ها ایستاده بود.

او با صدای خفه ای گفت: بلا.

به زحمت از جا بلند شدم و به سرعت خودم را کنار او رساندم. چشم های او مبهوت بودند و به جای د.ری نگاه می کردند. چهره او افسرده و سفید تر از رنگ استخوان شده و آشوبی درونی اندام ظرفش را به لرزه انداخته بود.

فریاد کشیدم: آلیس چی شده؟

دست هایم را روی چهره اش گذاشتم تا او را آرام کنم.

ناگهان چشم های او روی چشم های من متمرکز شدند. پتنها یک کلمه را زمزمه کرد: ادوارد.

بدن من بسیار سریع تر از آن چه که ذهنم می توانست با معانی ضمنی پاسخ او سازگار شود، واکنش نشان داد. ابتدا نمی دانستم که اتاق به دور سرم می چرخید یا اینکه غرش تهی درون گوش هاین از کجا می آمد. ذهنم به تقلا افتاده

بود و نمی توانست حالت مبهم چهره آلیس و ارتباط آن با ادوارد را درک کند. در همان حال بدنم تکان می خورد و من در جست و جوی آرامش برخاسته از ناهشیاری بودم، قبل از آنکه واقعیت چهره اش را به من بنماید.

ناگهان صدای خشمگین جیکوب در گوشم پیچید، که رشته ای از دشنام های نامفهوم را زیر لبی بر زبان می آورد. ناخشنودی مبهمی وجودم را در بر گرفت. واضح بود که دوستان جدیدش اثر بدی روی او گذاشته بودند. بدون اینکه بدانم چگونه به آنجا آورده شده بودم، ناگهان خودم را روی صندلی احتی یافتم و جیکوب همچنان در حال فحش دادن بود. مثل این بود که زمین لرزه ای اتفاق افتاده باشد. صندلی در زیر من می لرزید.

با لحن مصرانه ای از آلیس پرسید: چه بلایی سر اون آوردی؟

آلیس توجهی به او نکرد و گفت: بلا؟ بلا عجله کن باید به سرعت بریم.

جیکوب با لحن هشدار دهنده ای گفت: برو عقب.

آلیس با لحن آمرانه ای گفت: آرام باش، جیکوب بلک. تو که نمی خواهی درست کنار بلا تبدیل به ... بشی.

او با لحن تند جواب داد: فکر نمی کنم حفظ کردن تمرکز کار سختی باشه.

اما صدایش کمی سردتر شده بود.

با صدای ضعیفی گفتم: آلیس؟ چه اتفاقی افتاده؟

این سؤال را پرسیدم، ولی نمی خواستم جواب آن را بدانم.

او با شیونی ناگهانی گفت: نمی دونم. مغلوم نیست اون... ادوارد... تو چه فکریه؟

با وجود سرگیجه ای که داشتم، کوشیدم تا بر خودم مسلط باشم. بعد متوجه شدم برای حفظ تعادل بازوی جیکوب را محکم گرفته ام. این او بود که می لرزید، نه صندلی راحتی!

وقتی چشم های من آلیس را پیدا کردند، او در حال ثر آوردن تلفن نقره ای کوچکی از درون کیفش بود. انگشت های او با چنان سرعتی مشغول شماره گیری بودند که نمی شد آنها را تشخیص داد.

کلمات با سرعت زیادی از دهانش خارج می شدند: رز، من همین حالا باید با کارلایل حرف بزنم. باشه، همین که برگشت بهش بگو. نه، اون موقع من سوار هواپیما هستم. بینم، خبری از ادوارد شنیدی یا نه؟

حالا ایس مکث کرده بود و گوش می داد. چهره اش لحظه به لحظه حیرت زده تر می شد. دهانش از شدت وحشت باز شد و صدایی شبیه به اوه از آت خارج گردید. تلفن در دست های او می لرزیدند.

نفس زنان پرسید: چرا؟ چرا باید تو این کارو بکنی؟

جواب رزالی هر چه که بود، باعث شد چانه ایس از عصبانیت سخت شود. چشم هایش برقی زدند و جمع شدند.

بعد با لحن تلخی گفت: اما تو در هر دو مورد اشتباه می کنی، رزالی؛ فکر نمی کنی این طوری مشکلی پیش بیاد... آره درسته. حال بلا کاملا خوبه - من اشتباه می کردم... داستانش درازه... اما تو هم در اون مورد اشتباه می کنی، من برای همین تلفن کردم... آره، این دقیقا اون چیزیه که من دیدم.

صدای ایس بسیار گرفته به نظر می رسید و لب هایش از روی دندان هایش به عقب برگشته بودند. او گفت: رز، به کمی برای این کار دیر شده. پیشمونی خودت رو برای کسی نگه دار که اونو باور کنه!

ایس با حرکت سریع انگشتانش تلفن را به تندی قطع کرد. وقتی به طرف من برگشت، چشم هایش معذب بودند. به سرعت فریاد زد: ایس.

هنوز نمی توانستم صبر کنم تا او حرف بزند. باید چند لحظه دیگر صبر می کردم تا حرف های او را بشنوم.... حرف هایی که ممکن بود باقیمانده زندگی مرا نابود کند.

گفتم: ایس، کارلایل برگشته. اون درست پیش از اومدن تو تلفن....

او با حالت مبهمی به من خیره شد و با لحن بی احساسی پرسید: کفتی کی تلفن کرده بود؟

نیم دقیقه قبل از اینکه سر و کله ی تو اینجا پیدا بشه.

اون چی گفت؟

حالا او کاملا متمرکز شده بود و منتظر جواب من بود.

من با اون صحبت نکردم. چشم هایم روی جیکوب لغزیدند.

ایس نگاه خیره نافذش را به طرف او چرخاند. جیکوب تکانی خورد، اما از کنار من دور نشد. او با حالت عجیبی نشسته بود و گویی قصد داشت بدنش را همچون سپر محافظی در مقابل من نگه دارد.

جیکوب با لحن آزرده ای زیر لب گفت: اون سراغ چارلی رو گرفت و من بهش گفتم که چارلی اینجا نیست.

ایس با اصرار پرسید: همش همین بود؟ لحن او بسیار سرد بود.

جیموب با لحن تندی جواب داد: بعد اون تلفن رو قطع کرد.

لرزش به سمت پایین، ستون فقرات جیکوب را در بر گرفت و همزمان با آن من هم لرزیدم.

به جیکوب یاد آوری کردم: تو بهش گفتی که چارلی برای تشییع جنازه رفته.

ایس با حرکت تندی سرش را به طرف من چرخاند و پرسید: جیکوب دقیقا چه کلمه هایی رو به کار برد؟

گفتم: جیکوب گفت اون اینجا نیست. و وقتی کارلایل خواست بدون که چارلی کجاست جیکوب گفت رفته تشییع جنازه.

ایس ناله ای کرد و زانو زد.

زیر لب گفتم: ایس جریان رو به من بگو.

او با ناامیدی گفت: اون کارلایل نبوده که زنگ زده.

جیکوب در کنار من با صدای غرش ماندی گفت: می خوام بگی من دروغگو هستم؟

ایس توجهی به او نکرد و نگاهش را روی صورت مبهوت من نگه داشت.

بعد با زمزمه ی خفه ای گفت: اون ادوارد بوده. فکر می کنه تو مردی.

ذهن من دوباره به کار افتاد. اینها کلمه هایی نبودند که من از آنها وحشت داشتم، آراکش ذهنم را انباشت. آهی از سر آسودگی کشیدم و گفتم: رزالی به اون گفته که من خودم رو کشتم. درسته؟

ایس گفت: آره.

هنوز هم برق عجیبی در چشم هایش دیده می شد.

بعد ادامه داد: رزالی در دفاع از خودش گفت واقعا این طور فکر کرده. اونها بیش از حد به قوه تخیل من متکی شده ان. اون هم تخیلی که این قدر نقص داره. البته رزالی هم بدش نمی اومده که با دادن این خبر اونو از پا بندازه! یهنی اون متوجه نبوده... یا اهمیت نمی داده که...؟

وحشت صدای او را رفته رفته محو کرد.

گفتم: و وقتی ادوارد به اینجا تلفن کرد، فکر کرده که منظور جیکوب تشییع جنازه من بوده.

فکر اینکه من فقط چند سانتی متر با صدای ادوارد فاصله داشتم، چون نیش در جانم فرو رفت. ناخن هایم به بازوی جیکوب فرو رفتند، اما او تکان نخورد.

ایس با حالت عجیبی به من نگاه کرد و زیر لب گفت: تو ناراحت نیستی.

گفتم: خوب اون واقعا وقت خیلی بدی رو برای زنگ زدن به اینجا انتخاب کرده، اما همه چیز درست میشه. دفع ی دیگه که به اینجا زنگ بزنی، یه نفر بهش می گه که ... واقعا ... چه اتفاقی ..

جمله ام را ناتمام گذاشتم. نگاه خیره ایس کلمه ها را در گلوی من حبس کرده بود.

چرا او تا این حد وحشت کرده بود؟ چرا افسوس و هراس چنین چهره او را درهم پیچیده بود؟ حرف هایی که پشت تلفن به رزالی گفته بود چه معنایی داشتند؟ چیزی در مورد آنچه او در ذهنش دیده بود... و پشیمانی رزالی؛ ممکن نبود رزالی به خاطر اتفاقی که برای من افتاده بود پشیمان باشد. اما اگر او به خانواده خودش ... به برادرش ... صدمه رسانده بود...

ایس زیر لب گفت: بلا، ادوارد دوباره زنگ نمی زنه. اون حرف رزالی رو باور کرده.

به زحمت گفتم: متوجه نمی شم.

دهانم واژه ها را در سکوت شکل می داد. اما نمی توانستم برای تلفظ آنها هوا را از دهانم بیرون برانم تا ایس را وادار کنم منظورش را توضیح دهد.

ایس گفت: ادوارد تو راه ایتالیاست!

زمان لازم برای درک این جمله به اندازه یک تپش قلب بود.

صدای ادوارد دوباره به سوی من بازگشته بود. اما این بار صدای او تقلید بی نقصی از توهنات من نبود. این بار، صدای ضعیف او را با لحن بی تفاوت خاطره هایم می شنیدم. اما همین کلمه ها برای شرحه شرحه کردن سینه ام و ایجاد حفره بزرگی در آن کافی بودند. کلمه هایی که می توانستم روی همه داشته ها و نداشته هایم شرط ببندم که او عاشق من بود!!!!

زمانی که او با تماشای مرگ رومئو و ژولیت در همین اتاق به من گفته بود:

راستش، من نمی توانستم بدون تو زنده بمونم. اما نمی دونستم که چطور باید این کارو بکنم... مطمئن بودم که امت و جسپر هیچ کمکی در این مورد به من نمی کردن... بنابراین تو این فکر بودم که به ایتالیا برم و خونادهی ولتوری رو تحریک کنم کسی اونها رو تحریک نمی کنه، مگه اینکه قصد مردن داشته باشه....

مگه اینکه قصد مردن داشته باشه.

با صدایی شبیه به فریاد گفتم: نه.

بعد از زمزمه هایی که کرده بودم، این فریاد چنان بلند به نظر می رسید که همه ما از جمله خودم از جا پریدیم. با تجسم چیزی مه ایس در ذهنش دیده بود، خون به چهره ام دوید و باز فریاد زدم: نه! نه! نه! نه! اون نمی تونه! اون نمی تونه این کارو بکنه!

ایس گفت: همین که دوست تو تایید کرد دیگه برای نجات تو دیر شده، اون تصمیم خودشو گرفت.

گفتم: اما اون... اون منو ترک کرد! اون دیگه منو نمی خواست! حالا دیگه چه فرقی می کنه؟ اون می دونست که من بالاخره یه موقعی می میرم!

ایس با صدای آهسته ای گفت: فکر می کنم اون هیچ وقت قصد نداشت بیشتر از تو زنده بمونه.

فریاد کشیدم: اون چطور جرات کرده؟

حالا روی پاهایم ایستاده بودم و جیکوب نیز با حالت نامطمئن بلند شده بود تا خودش را بین من و ایس قرار دهد. با بی صبری ناامیدانه ای بدن لرزان جیکوب را با آرنجم کنار زدمو گفتم: او. از سر راه برو کنار جیکوب!

با لحن ملتمسانه ای به ایس گفتم: پی کار باید بکنیم؟

حتما راهی وجود داشت.

ادامه دادم: نمی تونیم به ادوارد تلفن کنیم؟ کارلایل می تونه؟

او سرش را تکان داد و گفت: این اولین کاری بود که من کردم.

بعد دوباره زمزمه کرد: ادوارد تلفن خودشو توی شهر ریو (ریو rio، شکل خلاصه شده

ریودوژانیرو riodejaniero است که نام بندری بزرگ در جنوب شرقی کشور پهناور برزیل می باشد و پیش تر پایتخت این کشور بوده است. در متن داستان اوایل فصل 17، ایس در پاسخ به سؤال چارلی در مورد ادوارد به او می گوید که آخرین بار او را در آمریکای جنوبی دیده است. و از ادامه داستان چنین برمی آید که ادوارد پس از دور انداختن تلفن همراه خود به درون سطل زباله ای در شهر ریو راهی ایتالیا شده است. (مترجم) {داخل یه سطل آشغال گذاشته بود. یه نفر غریبه جواب داد.

گفتم: همین حالا گفتمی که باید عجله کنیم، عجله برای چه کاری؟ بیا همون کارو بکنیم، هرچی که باشه!

بلا! من - من فکر نمی کنم که بتونم از بخوام ...

اون با تردید جمله اش را ناتمام گذاشت.

با لحن آمرانه ای گفتم: بخواه.

او دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و من را بی حرکت نگه داشت. انگشت هایش را با بی قراری و به وطر

نامنظمی تکان می داد تا بتواند روی واژه ها تاکید کند: شاید همین حالا هم خیلی دیر شده باشه. من اون در حالی

دیدم که داشت به سراغ خانواده ولتوری می رفت... و تو فکر مردن بود.

هر دوی ما تکانی خوردیم و ناگهان چشم هایم دیگر چیزی را نمی دیدند. سراسیمه پلک می زدیم تا اشک هایم را

کنار بزنم. ایس ادامه داد: همه چیز به تصمیم اونها بستگی داره. تا وقتی که تصمیمی نگرفته باشن، من نمی تونم چیزی

رو ببینم. اما اگه جوابشون منفی باشه، که احتمالش هست - چون آرو شیفته ی کارلایل هست و نمی خواد باعث

ناراحتی اون بشه - ادوارد نقشه ی دیگه کشیده. اعضای اون خانواده به شدت از شهر زیرزمینی خودشون محافظت

می کنن. ادوارد فکر می کنه که اگه کاری برای به زدن آرامش اونجا انجام بده؛ اونها وارد عمل می شن تا جلوشو

بگیرن و البته در این مورد درست فکر کرده. اونها حتما این کارو می کنن.

در حالی که چانه ام از فرط ناامیدی خشک شده بود به او خیره ماندم. هنوز چیزی از او نشنیده بودم که بدانم چرا

هنوز آنجا ایستاده بودیم.

ایس گفت: بنابراین اگه اونها خواسته اونو قبول کنن دیگه خیلی دیر شده. اما اگه جوابشون منفی باشه و اون بتونه

نقشه ای بکشه و به سرعت اونهارو ناراحت و آشفته کنه، باز هم خیلی دیره! اما اگه ذهن اون درگیر نقشه های مختلف

بشه... ممکنه هنوز وقت داشته باشیم.

پس بیروم.

گوش کن بلا. خواه به موقع برسیم، خواه نه، ما در قلب شهر ولتوری خواهیم بود. آگه ادوارد تو اجرای نقشه اش موفق بشه اونها خونواده من رو هم شریک جرم اون حساب مب کنن. در اون صورت تو حکم انسانی رو خواهی داشت که نه تنها بیش از حد می دونه بلکه بوی خیلی خوبی هم دار! احتمال اینکه اونها هر سه مارو نابود کنن زیاد هفالبته در مورد تو میشه گفت که حداکثر مجازاتت به موقع شام خوردن اونها بر میگردد!

با ناباوری پرسیدم: برای همینه که ما هنوز اینجا موندیم؟ آگه تو می ترسی من تنها می رم.

و در همان بحظه در ذهنم به پولی که در حساب بانگی ام باقی مانده بود فکر می کردم و نمی دانستم که آیا ایس حاضر خواهد شد کسر آنرا به من قرض بدهد یا نه.

ایس گفت: من فقط از این می ترسم که مبادا تو رو به کشتن بدیم.

با بینی ام صدایی حامی از بیزاری در آوردم و گفتم: همین حالاشم من کم و بیش دارم خودم رو به طور تدریجی و برمبنای یه برنامه روزانه می کشم! زود به من بگو که چی مار باید بکنم!

تو یه یادداشت برای چارلی بنویس من هم به شرکت خطوط هوایی زنگ می زنم.

نفس زنان گفتم: چارلی!

البته نه اینکه حضور من می توانست به محافظت از او کمک کند، اما تنها گذاشتن او در اینجا... و امکان روبه رو شدنش با...

جیکوب با صدای خشن و خشمگینی گفت: من نمی گذارم اتفاقی برای چارلی بیفته.

نگاه سریعی به او انداختم و او با اخم به چهره وحشت زده من نگاه کرد.

ایس با لحن شتابزده ای گفت: عجله کن بلا.

به طرف آشپزخانه دویدم و در حالی که کتو ها را به سرعت باز می کردم و محتویات آنها را روی کف آشپزخانه ریختم تا دنبال یک خودکار بگردم! دست نرمی با پیوست قهوه ای خودکاری به طرف من گرفت.

زیر لب گفتم: متشکرم.

و با دندان هایم در خودکار را برداشتم. جیکوب بدون هیچ حرفی زیر دستی یادداشت که پیام های تلفنی را روی آن می نوشتیم، به دست من داد. بعد از جدا کردن برگه بالایی زیر دستی را از بالای شانه ام به طرفی پرت کردم. روی کاغذ نوشتیم:

پدر من همراه ایس هستم. ادوارد توی در دسر افتاده. وقتی برگشتم می تونی منو خونه نشین کنی. می دونم که موقعیت بدیه. خیلی متاسفم. خیلی دوستت دارم. بلا

جیکوب زیر لب گفت: نرو.

حالا که ایس آنجا دیده نمی شد، خشم جیکوب به کلی از بین رفته بود.

نمی توانستم وقتم را با بحث کردن با جیکوب تلف کنم. در حالی که به سرعت به طرف اتاق جلویی می دویدم، گفتم: خواهش می کنم، خواهش می کنم مواظب چارلی باش.

ایس با کیفی که روی شانه اش بود، در آستانه در انتظارم را می کشید.

او گفت: کیف پولت رو بردار. کارت شناساییت هم لازم میشه. لطفاً به من بگو که پاسپورت داری چون وقت کافی برای جعل پاسپورت ندارم.

سرم را تکان دادم و با عجله از پله ها بالا دویدم. چیزی نمانده بود که احساس قدرشناسی مرا به زانو دریاورد. قدرشناسی به خاطر اینکه مادرم خواسته بود در ساحلی در کشور مکزیک با فیلیپ ازدواج کند. البته مثل همه ی نقشه های دیگرش، این نقشه اش هم نقش بر آب شده بود. اما قبل از آن من همه مقدمات لازم برای این طرح نافرجام او را انجام داده بودم و حداقل حالا پاسپورت داشتم.

اتاقم را به هم ریختم. کیف پول قدیمی ام، یک پیراهن تی شرت تمیز، و شلوار راحتی ام را توی کوله پشتی ام چپاندم و بعد مسواکم را هم روی آنها انداختم. با شتاب خودم را به پایین پله ها رساندم. تا این لحظه حس آشناپنداری کمابیش از بین رفته بود. حداقل ای بار مجبور نبودم که با چارلی خداحافظی کنم. یک تفاوت دیگر هم وجود داشت: دفعه پیش من از دست خون آشام های تشنه گریخته بودم، اما این بار برای پیدا کردن آنها می رفتم! جیکوب و ایس با حالتی شبیه به رویارویی جلوی در گشوده خانه، در مقابل هم خشک شده بودند. فاصله آنها آن قدر زیاد بود که در نگاه اول نمی شد حدس زد مشغول گفت و گو هستند. به نظر نمی رسید هیچ کدام از آنها متوجه بازگشت پر سر و صدای من شده باشند.

جیکوب با لحن خشمناک متهم کننده ای گفت: ممکنه تو بتنوی خودت رو کنترل کنی، اما این زالوهایی که تو داری بلا رو پیش اونها می بری...

ایس در حالی که می غرید گفت: آره حق با تونه آقا گرگه! خونواده ی واتوری اصیل ترین افراد گونه ما هستند وجود اونهاست که باعث میشه موهای پشت گردن تو با دیدن من سیخ سیخ بشه. اوها اصل و عصاره کابوس های تو هستن. اونها ترس و وحشت پشت غرایز تو هستن. من از این موضوع بی خبر نیستم.

جیکوب فریاد زد: با خبر هستی ولی داری بلا رو مثل یه شیشه نوشابه برای مهمونی اونها می بری! فکر می کنی اگه اونو اینجا تنها بذارم، وضع بهتری داشته باشه؟ اون هم وقتی ویکتوریا مثل سایه دنبالشه؟ ما از پس اون مو قرمز بر می آییم.

پس چرا هنوز شکار های اون ادامه داره؟

جیکوب غرشی کرد و لرزشی همه وجودش را فرا گرفت.

من با بی صبری فریاد بلندی بر سر هردوی آنها کشیدم و گفتم: وقتی برگشتیم، می تونین بحث کنین. حالا بریم! ایس به طرف اتومبیل برگشت و با شتاب از آنجا دور شد. می خواستم با شتاب به دنبال او بروم، اما بی اختیار برگشتم تا در را قفل کنم.

جیکوب با دست لرزانی بازوی مرا گرفت و گفت: خواهش می کنم بلا. التماس می کنم. درخشش اشک را در چشم های تیره اش دیدم، چیزی راه گلویم را بسته بود.

به زحمت گفتم: جیک من مجبورم. ووو

اما تو نباید بری. واقعا نباید بری. می تونی همین جا پیش من بمونی. می تونی زنده بمونی. به خاطر پارلی به خاطر من. صدای غرش مرسدس بنز کارلایل به گوش رسید. وقتی ایس پایش را بی صبرانه روی پدال گاز فشار می داد، غرش موتور اتومبیل شدیدتر می شد.

سرم را تکان دادم و با این حرکت ناگهانی اشک هایم از چشم بیرون ریخت. بازویم را از دست جیکوب بیرون کشیدم و او تلاشی برای نگه داشتن آن نکرد.

با صدای بغض آلودی گفت: نمیر بلا! نرو نرو!

آیا ممکن بود دیگر او را نبینم؟

این فکر اشک های خاموشم را سرازیر کرد. صدای هق هقی از درون سینه ام شنیده شد. بازوهایم را دور کمر او انداختم و برای لحظه بسیار کوتاهی او را بغل کردم و چهره پوشیده از اشکم را روی سینه او پنهان نمودم. او دست بزرگش را روی موهای من گذاشت، مثل اینگه بخواهد مرا در آنجا نگه دارد. خداحافظ جیک.

دست او را از روی موهایم برداشتم و کف آن را بوسیدم. طاقت نگاه کردن به شورتش را نداشتم. زیر لب گفتم: متاسفم.

بعد برگشتم و با سرعت به طرف اتومبیل دویدم. در جلویی کشوده بود و انتظار مرا می کشید. کوله پشتی ام را از بالای صندلی به عقب انداختم و روی صندلی ولو شدم و در را محکم کوبیدم. بعد برگشتم تا با فریاد به جیکوب بگویم: مراقب چارلی باش. اما هیچ اثری از او نبود.

الیس پایش را محکم روی پدال گاز فشرد و لاستیک ها با صدایی شبیه به جیغ انسان به حرکت در آمدند. همچنان که الیس اتومبیل را به وسی خیابان می برد، نگاهم به شیء سفید رنگی افتاد که گنار درخت ها افتاده بود. تکه ای از یک لنگه کفش بود!

فصل 19

شتاب

به زحمت خودمان را به پرواز رساندیم و بعد شکنجه واقعی شروع شد. هواپیما روی باند فرودگاه بی حرکت ایستاده بود و در همان حال مهمان دار ها با بی اعتنایی در راهروی هواپیما راه می رفتند و با دست به کیف هایی که در بالای سر مسافر ها بود، ضربه می زدند تا مطمئن شوند همه چیز در سر جای خودشان محکم هستند. خلبان ها از کابین خلبان به طرف بیرون خم می شدند و با مهمان دارهایی که در حال رفت و آمد بودند، صحبت می کردند. دست الیس را محکم روی شانه ام بود و وقتی که من روی صندلی ام با نگرانی بالا و پایین می رفتم مرا محکم نگه داشته بود. با صدای آهسته ای به من یاد آوری کرد: پرواز سریع تر از دویدن است.

من فقط هماهنگ با حرکت رو به بالا و پایین بدنم سری تکان دادم. سرانجام هواپیما با حرکت کندی از زمین کنده شد و با ریتم ثابتی که سخت آزارم میداد، سرعت گرفت. انتظار داشتم در مرحله خیزش هواپیما نوعی احساس آسودگی به من دست دهد، اما بی قراری زیاد من کمتر نشد. پیش از پایان اوج گیری هواپیما، الیس تلفنش را از پشت صندلی جلویی برداشت و به مهمان داری که با ناخشنودی به او خیره شده بود، پشت کرد. حالت چهره من چنان بود که مهمان دار را از نزدیکی شدن و اعتراض به ما منصرف کرد.

سعی کردم آنچه را که الیس زمزمه کنان به جسپر می گفت، درک کنم. نمی خواستم کلمه ها را دوباره بشنوم اما بعضی از آنها به گوشم خورد.

الیس گفت: نمی تونم مطمئن باشم. مدام اونو می بینم که کارهای متفاوتی انجام میده. اون مرتباً تصمیم خودشو عوض می کنه..... گاهی تصمیم میگیره توی شهر قتل عام راه بندازه، یا می خواد به یه نگهبان حمله کنه، یا توی میدون اصلی

یه اتومبیل رو بالای سرش ببره... یعنی بیشتر به فکر کارهایی هست که خونواده ولتوری رو به خطر می اندازه، اون می دونه که این کارها سریع ترین راه برای انجام یه واکنش از طرف اونهاست....
نه تو نمی تونی.

صدای ایس ضعیف شد تا اینکه دیگه اصلا شنیده نمی شد. گرچه من در چند سانتی متری او نشسته بودم. حالا به سختی حرف هایش را می شنیدم: به امت بگو نه... خوب، برو دنبال امت و رزالی و اونهارو برگردون... در این مورد فکر کن جسپر. اگه اون هرکدوم از مارو ببینه، فکر می کنی چی کار می بکنه؟
بعد ایس سری تکان داد و گفت: دقیقا. فکر می کنم بلا آخرین شانس باشه. البته اگه شانسی وجود داشته باشه... من هرکاری لازم باشه می کنم، اما کارلایل رو آماده کن. احتمالات خوب نیستن.
بعد خندید، صدایش کمی گرفته بود. ادامه داد: فکرشو کردم... بله، قول میدم.
صدای او لحن ملتمسانه ای پیدا کرد: دنبال من نیا. قول می دم جسپر. این راه یا راه دیگه، من موفق می شم...
او تلفن را قطع کرد و با چشم های بسته پشتش را به صندلی تکیه داد و گفت: از اینکه بهش دروغ بگم متنفرم.
با التماس گفتم: ایس همه چیز رو به من بگو. من نمی فهمم. چرا به جسپر گفتی که جلوی امت رو بگیره، چرا اونها نمی تونن به کمک ما بیان؟

ایس در حالی که چشم هایش هنوز بسته بودند، گفت: به دو دلیل. اولین دلیل همونی بود که به اون گفتم و تو هم شنیدی. ما خودمون می تونیم سعی کنیم که جلوی ادوارد رو بگیریم، اگه دست امت به اون می رسید، ممکن بود بتونیم اون قدر اونو معطل کنیم تا فرصت کافی برای متقاعد کردنش در مورد زنده بودن تو داشته باشیم. اما ما نمی تونیم ادوارد رو غافلگیر کنیم و اگه اون ببینه که ما داریم به سراغش می ریم، به همون اندازه از ما سریع تر عمل می کنه. مثلا تصمیم می گیره یه ماشین بیوک رو از بالای یه دیوار به اون طرف پرت کنه و خونواده ولتوری حسابش رو برسن! البته دلیل دوم بود. که من نتونستم به جسپر بگم، چون اگه جسپر و امت اونجا باشن و خونواده ولتوری ادوارد رو بکشن اوندوتا هم باهاشون می جنگن بلا.

او چشم هایش را باز کرد و با حالتی پر تمنا به من نگریست و گفت: اگه کمترین احتمالی برای پیروز شدن بر اونها وجود داشت... اگه راهی بود که ما 4 نفر می تونستیم برای نجات برادرم با اونها بجنگیم، موضوع فرق می کرد اما ما نمی تونیم، بلا. و من نمی خوام جسپر رو هم به همون ترتیب از دست بدم.

متوجه شدم که پرا او با نگاه ملتمسانه اش سعی داشت موضوع را برای من روشن کند. او می خواست از جسپر مرقت کند، حتی به قیمت جان من و خودش، و حتی به قیمت جان ادوارد. من درک می کردم فکر بدی درباره ایس به ذهنم خطور نکرد، سرم را تکان دادم.

پرسیدم: راستی، مگه ادوارد صدای تو رو نمی شنوه؟ ممکن نیست همین که افکار تو رو بشنوه، بفهمه که من زنده هستم و بدون که می خواد کار بیهوده ای رو انجام بده؟
اما در آن لحظه ایس برای این سؤال من توجیهی نداشت.

هنوز باورم نمی شد که ادوارد بتواند چنین واکنشی در مقابل مرگ من انجام دهد. معنی نداشت! با روشنی و وضوح دردناکی حرف هایی را که آن روز روی کاناپه به من زده بود، به یاد آورم. یعنی زمانی که آنجا نشسته بودیم و خودکشی رومئو و ژولیت را تماشا می کردیم. یکی پس از دیگری. او به من گفته بود:
قرار نبود که من بدون تو زنده بمونم.

گویی باید چنین نتیجه مسلمی را از حرف های او می گرفتم. اما حرف هایی که در جنگل به من زده بود، یعنی زمانی که او و خانواده اش در حال ترک کردن فورکس بودند، به شدت ادعای قبلی او را نقض می کرد.

الیس توضیح داد: شاید باورت نشه، اما وقتی اون به افکار من گوش میده، من می تونم با ذهن خودم اونو فریب بدم. حتی اگه تو مرده بودی، باز هم من سعی می کردم جلوی ادوارد رو بگیرم. و ممکن بود تا اونجا که می تونستم این فکرو توی ذهنم مرور کنم که بلا زنده اس. بلا زنده اس. تا به این ترتیب اونو فریب بدم و البته ادوارد از این حقه خبر داره.

در ناامیدی خاموشی، دندان هایم را به هم ساییدم.

بلا اگه راهی بود که من می تونستم این کارو بدون کمک تو انجام بدم، جون تو رو به خطر نمی اناختم. غیر ممکن بود این کارو بکنم.

با بی صبری سرم را تکان دادم و گفتم: احمق نشو. من آخرین چیزی هستم که تو باید نگرانش باشی. به من بگو منظورت از اینکه از گفتن دروغ به جسپر تنفر داری چی بود؟

او لبخند تلخی زد و گفت: من بهش قول دادم که در هر صورت سعی می کنم به دست اون خانواده خون آشام کشته نشم، اما این چیزی نیست که من یتونم تضمین کنم... حداقل نه از روی یه تصویر ذهنی دور.

او ابروهایش را طوری بالا برد که گویی می خواست به من بفهماند باید خطر را جدی تر بگیرم.

با لحن مصرانه ای زمزمه کردم: این ولتوری ها چه کسایی هستن؟ چیه که باعث می شه اونها خیلی بیشتر از امت، جسپر، رزالی و تو خطرناک باشن؟

دشوار بود که بتوانم واقعیتی هراس انگیز تر از این را تصور کنم.

او نفس عمیقی کشید و بعد ناگهان نگاه مرموزی از بالای شانه من به طرف عقب انداخت. من به موقع برگشتم و مردی را دیدم که روی صندلی نزدیک به راهروی هواپیما در مجاورت ما نشسته بود و سعی داشت نگاهش را به جای دیگری متوجه و وانمود کند که حرف های ما را نشنیده است. به نظر می آمد که تاجر باشد؛ کت و شلوار تیره ای به تن داشت، کراوات گران قیمتی زده بود و یایانه قابل حملی روی زانوهایش دیده می شد. وقتی من با ناراحتی به او خیره شدم، او رایانه اش را باز کرد و با ژست کاملاً متظاهرانه ای هدفونش را روی گوش هایش گذاشت.

بیشتر به طرف الیس خم شدم. وقتی که زمزمه کنان داستانش را تعریف کرد، لب هایش روی گوش های من بودند.

او گفت: اولش من تعجب کردم که تو چطور اسم این خونواده رو شنیده بودی و بلافاصله معنی اونو فهمیدی. منظورم وقتی که بهت گفتم ادوارد توی راه ایتالیاست. فکر می کردم باید بهت توضیح بدم. ادوارد دربار ی اونها چقدر با تو حرف زده؟

فقط گفته که اونها یه خانواده قدیمی و قدرتمند هستن - مثل یه خانواده سلطنتی... و اینگه هیچ کس، هیچ وقت سعی نمی کنه سر به سر اونها بذاره؛ مگه اینکه... از عمر خود سیر شده باشه.

جمله آخر ار به زحمت ادا کرده بودم.

او گفت: تو باید یه چیزی رو بدونی.

بعد صدایش را پایین تر آورد و با لحن محتاطانه تری ادامه داد: ما کالن ها از خیلی از جهات - که تو بعضی از اونهارو نمی تونی - منحصر به فرد هستیم. از نظر خیلی از خون آشام ها زندگی گردن در ارامش... یه چیز غیر عادی. خانواده تانیا هم مثل خانواده ما هستن. کارلایل فکر می کنه که رژیم غذایی ما که مبتنی بر پرهیز از نوشیدن خون انسان

هست، باعث میشه که ما راحت تر بتونیم خودمون رو با تمدن انسان ها سازگار کنیم. و بتونیم با هنعان خودمون رابطه ای بر اساس عشق و محبت برقرار کنیم، نه بر مبنای تنازع بقا یا راحتی خودمون. حتی گروه جیمز که از سه نفر تشکیل شده بود، گروه پرجمعیتی به حساب می اومد! تو دیدی که لورنت به چه راحتی اونهارو ترک کرد. افراد گونه ما تنها سفر می کنن یا حداکثر دو به دو. این یه قاعده کلیه. خانواده کارلایل بزرگ ترین خانواده خون آشام هاست که وجود داره. البته تا اونجا که من می دونم... اما فقط یه استثنا وجود داره: خانواده ولتوری در ایتالیا.

اولش اونها سه نفر بودن. آرو، کایوس و مارکوس.

زیر لب گفتم: من اونها رو دیدم. توی اون تابلویی که توی اتاق مطالعه کارلایل روی دیوار آویزونه.

الیس سرش را تکان داد و گفت: به مرور زمان دو خون آشام مونث هم به اونها اضافه شدن و حالا اونها یه خانواده 5 نفری هستن. مطمئن نیستم ولی سن بسیار بالای اونها این امکان رو به اونها داده که بتونن در کنار هم با آرامش زندگی کنن. اونها تا حالا بیش از 3 هزار سال زندگی کرده ان! شاید هم استعدادهای خاصی که دارن، به اونها شکیبایی زیادی داده باشه. درست مثل من و ادوارد آرو و مارکوس هم... توانایی های عجیبی دارن. قبل از انکه بتوانم سئوالی بپرسم، او ادامه داد: شاید هم عشق اونها به قدرت باعث شده کنار هم بمونن. خانواده سلطنتی، توصیف خوبی بوده که ادوارد به کار برده.

اما اگه اونها 5 نفر باشن....

5 نفر اعضای اصلی خانواده رو تشکیل می ده... به جز گروه محافظانشون.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مثل اینکه موضوع... خیلی جدیه.

او با لحن مطمئنی گفت: اوه. آره. همین طوره. پیشتر گروه محافظان اونها 9 نفر عضو ثابت داشت. یعنی این آخریت چیزیه که ما شنیدیم. اونهای دیگه... موقتی هستن. یعنی عوض می شن. حتی خیلی از محافظان ثابت اونها هم استعدادهای خاصی دارن - توانایی های هراس انگیز. توانایی هایی که در مقایسه با اونها استعداد من چیزی در حد یه حقه تردستی! خانواده ولتوری اونها رو به خاطر توانایی هاشون انتخاب کرده ان - خواه توانایی های جسمی باشه خواه از یه نوع دیگه.

دهانم را باز کردم و بعد بستم. دلم نمی خواست به احتمالات منفی فکر کنم.

او دوباره سرش را تکان داد، گویی دقیقا می دانست که مشغول فکر کردن به چه چیزی بودم. ادامه داد: اونها زیاد دنبال درگیری و برخورد نیستن. در واقع آدم باید خیلی احمق باشه که به پر و پای اونها بیچه. اونها همیشه توی شهر خودشون هستن و تا کار مهمی پیش نیاد، اونجارو ترک نمی کنن.

با تعجب پرسیدم: کار مهم؟

مگه ادوارد به تو نگفت اونها چی کار می کنن؟

در خالی که بهت زدگی چهره ام را احساس می کردم گفتم: نه

الیس دوباره از بالای سر من نگاهی به مرد تاجر که آن سوی راهروی هواپیما نشسته بود، انداخت و بعد لب های بسیار سردش را باز هم روی گوش من گذاشت و گفت: دلیل خاصی داره که ادوارد از عنوان خانواده سلطنتی برای اونها استفاده کرده... یا میشه گفت طبقه حاکم. طی هزاران سال، اونها در جایگاهی بودن که قوانین همه خون آشام ها رو وضع می کرده ان - یعنی در واقع قوانینی که بر اساس اونها مجازات افراد خاطی تعیین می شده.. یعنی کسانی که اصول رو نقض کرده باشن. اعضای این خانواده همیشه این وظیفه رو با قاطعیت انجام داده ان.

چشم هایم از حیرت باز مانده بود. با صدای بسیار بلندی پرسیدم: پس قوانینی هم وجود داره. هیس!

با عصبانیت زمزمه کردم: نمی شد به نفر پیش تر این موضوع رو به من می گفت؟ منظورم اینه که دلم می خواست به ... باشم... یعنی یکی از شماها! نمی شد قبلا به نفر این قوانین رو برای من توضیح می داد؟ واکنش من ایس را به خنده کوتاهی واداشت. او گفت: موضوع زیاد هم پیچیده نیست. بلا. فقط به محدودیت اساسی وجود داره - و اگه تو در بازه اون فکر کنی احتمالا خودت می تونی از موضوع سردر بیاری. نه من درباره اش فکر کردم و اصلا چیزی نفهمیدم. او با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت: شاید موضوع بیش از حد واضح باشه. موضوع فقط اینه که ما باید موجودیت خودمون رو مخفی نگه داریم. زیر لب گفتم: اوه.

به راستی موضوع روشن و واضحی بود.

ایس ادامه داد: و این معنی خاصی داره. بیشتر ما احتیاج به مراقبت نداریم. اما گاهی پیش می آد که بعد از گذشت چند قرن یکی از ماها خسته یا کسل یا ... دیوونه می شه! نمی دونم واینجاست که خانواده ولتوری وارد عمل می شه.. یعنی قبل از اینکه اون فرد بتونه موجودیت اونها ... یا موجودیت هر کدوم از ماها رو به خطر بندازه! بنابراین ادوارد...

ادوارد قصد داره این قانون رو توی شهر خودشون نقض کنه - شهری که اونها موجودیت اون رو برای مدت سه هزار سال مخفی نگه داشته ان... یعنی از زمان تمدن ایتروسکان ها! اونها با چنان شدتی از شهرشون محافظت می کنن که شکار رو در محدوده دیوار های شهر ممنوع کرده ان. شاید ولترا امن ترین شهر دنیا باشه - حداقل از نظر حمله خون آشام ها.

اما تو گفتی که اونها از شهر بیرون نمی رن. پس چطوری تغذیه می کنن؟

اونها جایی نمی رن. اونها غذای خودشون رو از خارج شهر می آرن. گاهی از جاهای خیلی دور. این کار باعث میشه که محافظان اونها گاهی سرشون گرم بشه... البته اگه برای نابود کردن خون آشام های تک رو و خودمدار از شهر بیرون نرفته باشن! یا اینکه مشغول حفاظت از موجودیت سری شهر نباشن..

من جمله او را کامل کردم: یعنی حفاظت در مقابل موقعیت هایی مثل این. مثل ادوارد.

حالا بردن نام او به طور حیرت انگیزی برای من آسان شده بود. مطمئن نبودم که چه تغییری ایجاد شده بود. شاید به خاطر این بود که من قصد نداشتم بدون او مدت زیادی زنده بمانم. یا شاید هم برای این بود که... دیگر خیلی دیر شده بود... شاید برای این بود که ادوارد دیگر وجود نداشت. از اینکه ممکن بود من هم مرگ سریعی داشته باشم، احساس آرامش می کردم.

ایس با بیزاری زمزمه کرد: شک دارم که اونها تا حالا با چنین وضعیتی روبه رو شده باشن. تعداد خون آشام هایی که قصد خودکشی داشته باشن زیاد نیست.

صدایی که از دهان من خارج شد بسیار آهسته بود، اما به نظر می رسید که ایس می داند این صدا فریاد خاموشی از درد است. او بازوی لاغر اما نیرومندش را روی شانه های من انداخت. ما هر کاری رو که بتونیم می کنیم. بلا. ماجرا هنوز تموم نشده.

با اینکه می دانستم از نظر او شانس کمی داشتیم، دوست داشتم به صدای آرامش بخشش گوش کنم. گفتم: هنوز نه. راستی اگه ما هم دست به خرابکاری بزنیم، ولتوری ها به سراغمون می آن؟
الیس هاج و واج ماند و پرسید: به طوری حرف می زنی انگار چیز خوبییه!
شانه ای بالا انداختم.

این فکر رو از سرت بیرون کن بلا. وگرنه به نیویورک که برسیم، سوار یه هواپیما دیگه می شیم و به فورکس بر می گردیم.

چی؟؟

خودت می دونی منظورم چیه! اگه برای نجات ادوارد خیلی دیر به اونجا برسیم، من نهایت سعی خودم رو می کنم که تو رو سالم پیش چارلی برگردونم. از تو می خوام که دردرس درست نکنی. می فهمی که؟
خیالت راحت باشه. الیس.

او کمی خودش را عقب تر کشید تا بتواند چشم غره ای به من برود. بعد گفت: پس دردرس بی دردرس.
زیر لب گفتم: قول پیشاهنگی می دم.

چشم هایش را چرخی داد.

بلا حالا بذار ذهنم رو متمرکز کنم. سعی دارم بینم ادوارد چه فکری تو کله شه.

الیس بازوهایش را از روی شانه های من برداشت و گذاشت سرش به پشت صندلی تکیه کند، بعد چشم هایش را بست.

دست آزادش را به کنار صورتش فشار داد و نوک انگشت هایش را روی شقیقه هایش مالید.

برای مدتی طولانی مجذوب او شده بودم. سرانجام او به کلی بی حرکت ماند و صورتش شبیه به یک مجسمه سنگی شد. دقایقی گذشت و اگر من اصل قضیه را نمی دانستم ممکن بود فکر کنم که او به خواب رفته است. جرات نداشتم از او بپرسم که چه اتفاقی در حال روی دادن است.

آرزو کردم ای کاش می توانستم موضوع بی خطری را برای فکر کردن انتخاب کنم.

به خودم اجازه نمی دادم به خطراتی فکر کنم که در حال پیش رفتن به سوی آنها بودیم... و ترسناک تر از آنها، احتمال زیاد شکست و ناکامی ما بود - چون اگر به این چیزها فکر می کردم، ممکن بود نتوانم از جیغ کشیدن با صدای بلند خودداری کنم.

قادر نبودم چیزی را پیش بینی کنم. شاید اگر خیلی شانس می آوردم می توانستم به طریقی ادوارد را نجات دهم. اما آن قدر احمق نبودم که فکر کنم نجات دادن ادوارد به معنای ماندن در کنار اوست. من هیچ تغییری نکرده بودم. در مقایسه با گذشته هیچ ویژگی خاصی در من ایجاد نشده بود. او هیچ دلیل تازه ای برای دوست داشتن من نداشت. شاید او را می دیدم و دوباره او را از دست می دادم.

سعی کردم با درد مبارزه کنم. این بهایی بود که باید برای نجات جان او می پرداختم و من قصد داشتم این بها را بپردازم.

در هواپیما فیلمی پخش می شد و مسافر کناری من - مرد تاجر - هدفون گذاشته بود. گاهی به اشکالی که روی صفحه تلویزیون هواپیما که در حال حرکت بودند نگاه می کردم اما حتی نمی توانستم بگویم که موضوع فیلم ی داستان عاشقانه بود یا یک ماجرای وحشت انگیز.

بعد از پروازی که برای من به اندازه ابدیت طول کشیده بود، هواپیما رفته رفته سرعت خود را برای نشستن در فرودگاه نیویورک کاهش داد. ایس همچنان در حالت خلسه باقی مانده بود. من با تردید دستم را به سوی او دراز کردم. اما بدون اینکه او را لمس کنم دستم را عقب کشیدم. پیش از آنکه هواپیما با تماس پرتکانی روی باند فرودگاه نیویورک بشیند، این حرکت را بارها تکرار کردم.

سرانجام گفتم: ایس، ایس باید بریم.

بازوی او را لمس کردم.

چشم های او به آرامی کشوده شدند. او لحظه ای سرش را به دو طرف تکان داد.

در حالی که متوجه بودم مرد تاجر گوش هایش را تیز کرده است، با صدای بسیار آهسته ای پرسیدم: خبر تازه ای هست؟

ای با صدایی که به زحمت می شنیدم، زمزمه کرد: نه به طور دقیق. اون داره به خطر نزدیک تر میشه. اون تازه تصمیم گرفته که چطور درخواست خودشو مطرح کنه.

برای سوار شدن به هواپیمای بعدی مجبور به دویدن شدید، اما زیاد هم بد نشه بود، حداقل بهتر از انتظار کشیدن بود. به محض اینکه هواپیما بلند شد، ایس چشم هایش را بست و دوباره وارد همان حالت خلسه شد. تا آنجا که می توانستم با شکیبایی منتظر ماندم. وقتی هوا دوباره تریک شد من پرده پنجره هواپیما را کنار کشیدم تا به فضای

تاریک بیرون خیره شوم، که البته فرقی با نگاه کردن به سایه ی پنجره نداشت.

خوشحال بودم که برای کنترل کردن افکار خودم، ماه های زیادی تمرین کرده بودم. به جای اینکه فکرم را به رویداد های وحشتناکی که قصد نداشتم زنده از آنها بیرون بیايم (مهم نبود که ایس چه درخواستی از من کرده بود) مشغول

کنم، ذهنم را روی مسائل کم اهمیت تر متمرکز کردم. مثلا اینکه بعد از برگشتن از اینالیا چه جوابی برای چارلی

داشتم؟ این موضوع به تنهایی می توانست چند ساعت ذهن من را مشغول کند و ...

جیکوب؟ او قول داده بود منتظر من بماند، اما آیا آن قول هنوز به قوت خود باقی بود؟ آیا ممکن بود بتوانم به تنهایی به خانه بازگردم؟ صرف نظر از هر اتفاقی که ممکن بود بیفتد، دلم نمی خواست که زنده بمانم.

به نظرم فقط چند لحظه گذشته بود که ناگهان ایس شانسه ام را تکان داد - نمی دانستم که که چه وقت به خواب رفته بودم.

ایس زیر لب گفت: بلا.

حالا در هواپیمایی که عده ی زیادی در آن خوابیده بودند صدای او کمی بلند تر شنیده می شد.

من نگران نبودم... در واقع مدتی بود که نگرانی را از سرم بیرون کرده بودم.

پرسیدم: چی شده؟

چشم های ایس در نور اندک چراغ مطالعه که در ردیف پشتی ما روشن بود، برقی زد.

او با لبخند خشمگینی گفت: چیزی نشده. اوضاع خوبه و اونها دارن دراع درخواست ادوارد فکر می کنن، اما تصمیم

گرفته ان که بهش جواب منفی بدن.

با خوشحالی زیر لب گفتم: خونواده ولتوری؟

آره بلا، حواست رو جمع کنمی تونم بینم که اونها چی می خوان بهش بگن.

به من بگو.

مهمانداری پاورچین پاورچین به ما نزدیک شد و گفت: می تونم برای مشا خانم ها یه بالش بیارم؟ صدای نجواگونه او در واقع سرزنشی بود برای گفت و گوی ما که صدای کمابیش بلندی داشت.

الیس سرش را بلند کرد، لبخندی به او زد و گفت: نه، متشکرم.

لبخند او به طور حیرت انگیزی دوست داشتنی بود. مهماندار مات و مبهوت برگشت و تلوتلوخوران دور شد. با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت: به من بگو. او در گوشم نجوا کرد: اونها به ادوارد علاقه مند شده ان. فکر می کنن که استعداد اون می تونه براشون مفید باشه. قصد دارن بهش پیشنهاد کنن که پیش اونها بمونه.

اون قراره چه جوابی بده؟

هنوز نمی تونم بگم، اما شرط می بندم که موضوع داره جالب می شه. بعد نیشخندی زد و ادامه داد: این اولین خبر خوبه - اولین نفس راحت. اونها مجذوب شده ان. در واقع مایل نیستن اونو نابود کنن، حیفه! این کلمه ای که قراره آرو در مورد استعداد ادوارد به مار بیره. وهمین کلمه ممکنه حس ابتکار ادوارد رو برای طراحی نقشه های جدید به کار بندازه! هر اندازه که اون برای نقشه هاش وقت صرف کنه، برای ما بهتره!

اما این چیزها برای امیدوار کردن من کافی نبود و نمی توانست مرا به اندازه او آرام کند. هنوز ممکن بود اتفاق های زیادی بیفتد و باعث تاخیر بیش از حد ما بشود و اگر من قادر به عبور از دیوارهای شهر ولترا نمی شدم، بدون شک الیس مرا کشان کشان به خانه چارلی باز می کرداند.

الیس؟

چی؟

من گیج شده ام. تو چطور می تونی این چیزها رو به وضوح ببینی؟ در حالی که گاهی هم چیزها رو از فاصله خیلی دور می بینی - چیزهایی که اتفاق نمی افتن؟

جشم های او تنگ شدند. شاید او می دانست من در چه فکری هستم.

جیزی که الان بهت گفتم روشن و واضحه، چون مربوط به یه احتمال فوری و نزدیکه. و از طرفی من تمرکز بالایی برای دیدن اونها داشتم. چیزهایی مه خودبه خود به سرخ من می آن، فقط تصاویر کوتاه و ضعیفی از آینده هستن. در ضمن من هموعان خودم رو بهتر از شما انسان ها می بینم. در مورد ادوارد کار من راحت تر هم هست، چون من با برادرم انس و الفت زیادی دارم.

به او یادآوری کردم: تو گاهی من ذو هم می بینی.

سرش را تکان داد و گفت: نه خیلی واضح

اهی کشیدم و گفتم: و اعا دلم می خواد پیزهایی رو که درباره من دیدی، درست از آب دربیاد. منظورم اون موقعی هست که ما هنوز حتی باهم آشنا هم نشده بودیم.

منظورت چی؟

تو دیده بودی که من یکی از شما ها می شم. این کلمه را به زحمت ادا کرده بودم.

او آهی کشید و گفت: اون احتمالی بود که به همون زمان مربوط می شد.

تکرار کردم: همون زمان.

بلا، راستش..

او کمی مردد ماند و بعد به نظر رسید تصمیمش را گرفته باشد: راستش فکر می‌کنم اون چیزهایی که درباره تو دیدم، همش نسخره و بی معنا بوده؛ من حتی شک دارم خودم بتونم تو رو تغییر بدم.

با حیرت به او خیره شدم و بی حرکت ماندم. ذهنم بی درنگ به مقاومت در برابر کلمه های او پرداخته بود. اگر او عقیده اش را تغییر می‌داد، امید زیادی برای من باقی نمی‌ماند.

او پرسید: تورو ترسوندم؟ فکر کردم شاید بخوای بدونی.

نفس نفس زنان گفتم: می‌خوام بدونم. اوه ایس. همین حالا من رو تغییر بده! اگه این مارو بکنی، می‌تونم بهت کمک زیادی بکنم و دیگه دست و پاگیر تو هم نمی‌شم. منو گاز بگیر!

او با لحن هشداردهنده ای گفت: هیس.

مهماندار باز هم به ما نگاه می‌کرد. ایس ادامه داد: سعی کن عاقل باشی. ما وقت کافی نداریم. ما باید تا فردا وارد شهر ولترا شده باشیم. اگه من تو رو گاز بگیرم، باید روزهای زیادی درد بکشی. بعد شکلکی در آورد و گفت: تازه فکر نمی‌کنم مسافره‌های دیگه از این کار من خیلی خوششون بیاد.

لبم را گاز گرفتم و گفتم: اکه تو خالا این کارو نکنی ممکنه بعدا نظرت عوض بشه.

او اخم کرد و گفت: نه.

چهره اش غمگین به نظر می‌رسید. او ادامه داد: فکر نمی‌کنم عوض بشه. البته ادوارد خیلی عصبانی میشه، اما اگه در مقابل عمل انجام شده قرار بگیره، دیگه ماری از دستش ساخته نیست.

در حالی که قلبم تندتر می‌زد، گفتم: درسته. هیچ کار نمی‌تونه بکنه.

او با صدای آهسته ای خندید و بعد آهی کشید و گفت: بلا. تو بیش از حد به من اعتقاد داری. مطمئن نیستم از عهده این کار بریام. ممکنه فقط باعث کشته شدن بشم.

می‌خوام شانس خودم رو امهجان کنم.

تو خیلی عجیب و غریب هستی. حتی به عنوان یک انسان!

متشکر.

خوب دیگه. حالا وقع صحبت کردن در مورد این موضوع نیست. فعلا باید از اتفاقات فردا جون سالم به در ببریم.

گل گفتی

اما حالا حداقل می‌دانستم که اگر فردا جان سالم به در ببریم، جای امیدواری برای من بود. اگر ایس به قول خودش عمل می‌کرد، و البته اگر در حین عمل کردن به قول خود می‌توانست از کشتن من خودداری کند، پس از آن ادوارد می‌توانست هر کجا که می‌خواست به دنبال سرگرمی‌هایش برود و البته من هم قادر می‌شدم او را دنبال کنم. به او اجازه نمی‌دادم از مسیر خودش منحرف شود. شاید اگر من هم به عنوان یک خون آشام مونث زیب و نیرومند می‌شدم، ادوارد دنبال سرگرمی‌های دیگر نمی‌رفت.

او با لحن ترغیب‌کننده ای گفت: سعی کن دوباره بخوابی، اگه خبر تازه ای بشه خودم بیدارت می‌کنم.

غرولکنان گفتم: باشه. اما می‌دانستم که دیگه ممکن نبود خوابم ببرد. ایس پاهایش را بالا آورد و روی صندلی گذاشت، بازوهایش را دور آنها پیچید و پیشانی اش را روی زانوهایش گذاشت و در حالی که بدنش رابه جلو و عقب تاب می‌داد، شروع به تم‌مرکز کرد.

من سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و به او خیره شدم .. و بعد متوجه شدم که او به سایه ای در مقابل روشنایی ضعیف افق شرقی آسمان نگاه می کرد.

زیر لب پرسیدم: چه اتفاقی داره می افته؟

با صدای اهسته ای جواب داد: اونها به ادوارد جواب منفی داده ان.

اما بی درنگ متوجه شدم که اشتیاق او از بین رفته بود.

با صدای وحشت زده ای که به زحمت شنیده می شد، پرسیدم: حالا اون می خواد چی کار بکنه؟

ابتدا همه چیز آشفته و مغشوش بود. فقط تصاویر مبهمی رو می دیدم. ادوارد به سرعت نقشه هاشو عوض می کرد.

با اصرار پرسیدم: چه نوع نقشه هایی؟

زمزمه کرد: ساعت خطرناکی سپری شد. اون تصمیم گرفته بود یرای شکار بره.

او به من نگاه کرد و متوجه چهره حیرت زده ام شد.

او توضیح داد: می خواست تو شهر شکار کنه. چیزی نمونده بود اما دقیقه آخر تصمیم خودشو عوض کرد.

زیر لب گفتم: اون نخواستنه کارلایل رو مایوس کنه... اون هم تو لحظه های آخر.

با لحن موافقی گفتم: احتمالا.

پرسیدم: فکر می کنی وقت کافی داشته باشیم؟

در همان حال که من مشغول گفتن این جمله بودم، تغییری در فشار هواپیما ایجاد شد، می توانستم شیب گرفتن هواپیما به سمت پایین را احساس کنم.

الیس جواب داد: امیدوارم، البته اگه اون آخرین تصمیم خودشو حفظ کنه... شاید.

آخرین تصمیم اون جیه؟

می خواد کارو راحت کنه، می خواد زیر نور مسهقیم آفتاب راه بره.

فقط راه رفتن زیر نور فتاب!! همین و همین.

همین کافی بود. تصویر ادوارد در چمنزار - که سینه اش برق می زد و می درخشید و گویی پوستش از یک میلیون وجه الماس گون ساخته شده بود - حافظه ام را به آتش کشید. هیچ انسانی هرگز نمی توانست آن صحنه را فراموش کند. شاید ولتوری ها این اجازه را به او نمی دادند... مگر آنها نمی خواستند شهرشان را دور از دید دیگران نگه دارند.

نگاهی به روشنایی خاکستری اندکی که از پشت پنجره های هواپیما به درون آن می تابید انداختم و در حالی که وحشت راه گلویم را بسته بود. گفتم: خیلی دیرمون میشه.

او سرش را تکان داد و گفت: همین حال، اون در فکر یه نمایش ملودرام هست. می خواد نقشه شو جلوی بزرگ ترین جمعیت ممکن عملی کنه، بنابراین میدون اصلی شهر و انتخاب کنه. زیر برج ساعت. دیوار های برج خیلی بلند هستن. اون منتظر میشه تا آفتاب درست بالای سرش قرار بگیره.

پس ما فقط تا ظهر وقت داریم؟

اگه شانس بیاریم، اگه باز هم تصمیم خودش رو عوض نکنه.

صدای حلبان از بلندگوی هواپیما به گوش رسید که به ترتیب فرود در فرانسه و بعد انگلستان را اعلام کرد. اما مقصد ما ایتالیا بود. چراغ کمر بند ها دینگ دینگ صدا دادند و روشن شدند.

پرسیدم: از فلورانس تا ولترا چه قدر راهه؟

بستگی داره با چه سرعتی رانندگی کنی...بلا؟

بله؟

او با کنجکاوای به من نگاه کردو پرسید:نظرت درباره دزدیدن یه اتومبیل بزرگ چیه؟

یک اتومبیل پورشه بزرگ به رنگ زرد سیر با صدای جیغ مانند لاستیک هایش در چند متری جایی که من قدم می زدم، توقف کرد. کلمه TURBO با حروف شکسته نقره ای رنگی در پشت ان نقش بسته بود. همه کسانی که در پیاده رو شلوغ فرودگاه کنار من ایستاده بودند، به پورشه زرد خیره شدند.

الیس با بی صبری از میان پنجره جلو فریاد زد:عجله کن،بلا!

به طرف اتومبیل دویدم و با عجله سوار شدم، و در همان حال احساس می کردم که بهتر بود به عنوان سارق اتومبیل، جوراب کشی سیاه رنگی روی سرم کشیده بودم!

با لحن ظعنه امیزی گفتم:ای...ش.الیس،ماشین از این تابلو تر پیدا نکردی؟

دیواره داخلی پورشه با چرم سیاه پوشانده شده بود و پنجره ها تیره رنگ بودند.داخل اتومبیل امن تر به نظر می رسید،مثل شب هنگام.

الیس به سرعت از میان ترافیک سنگین فرودگاه پیش می رفت و درحالی که من خودم را جمع کرده بودم و کورمال کورمال به دنبال کمر بند ایمنی ام می کشتم،اتومبیل را از فضای اندکی که بین اتومبیل های دیگر به وجود می آمد،عبور می داد.

الیس گفت:سؤال مهم تری که می تونستی از من پرسی،این بود که می تونستم ماشینی سریع تر از این رو بدزدم یا نه.که البته جواب این سؤال منفیه.واقعا شانس اوردم.

گفتم:مطمئنم که توی راه بدون جاده خیلی بهمون کمک می کنه.

او خنده چهچهه مانندی کرد و گفت:به من اعتماد د کن بلا.اگه کسی هم بخوتدراه بندون درست کنه، باید حتم داشته باشه که پشت سر ما می مونه.

بعد از گفتن این حرف پدال گاز را فشرد،گویی می خواست ادعایش را ثابت کند!

مطمئن نبودم، اما حدس می زدم چشم انداز های مبهمی که با سرعت از کنار پنجره گذشته بودند،ابتدا مربوط به شهر فلورانس و بعد متعلق به شهر توسکان بودند.ایناولین سفر من به چنین جایی بود و شاید قرار بود آخرین سفر من هم باشد!با وجود اینکه می دانستم می توانم پشت فرمان اتومبیل به الیس اعتماد کنم،رانندگی من او را می ترساند.اضطراب چنان بر جانم چنگ انداخته بود که نمی توانستم تپه ها و شهر های کوچکی را که با دیواره های بلندی به دور خود شبیه به قلعه ها بودند،در دور دست ها بینم.

پرسیدم:چیز تازه ای می بینی؟

زیر لب گفت: داره یه اتفاقی می افته.یه جور فستیوال می بینم.خیابون ها پر از مردم و پرچم های قرمز هستن.امروز چه تاریخیه؟

کاملا مطمئن نبودم.گفتم:شاید نوزدهم باشه.

خوب!خیلی عجیبه.امروز مصادف شده با روز قدیس مارکوس.

معنیش چیه؟

تو خنده مرموزی کرد و ادامه داد: شهر ولتورا هر سال جشنی رو برگزار می کنه. طبق افسانه ها یک مبالغ مسیحی به اسم پدر مارکوس - که همون مارکوس خانواده ولنوری هست - حدود 1500 سال پیش همه خون آشام ها رو از شهر ولتورا بیرون کرد. باز هم طبق همون افسانه ها، پدر مارکوس توی کشور رومانی، و در حالی که هنوز سعی داشت بلای خون آشام ها رو دفع کنه، به قتل رسید. البته این قصه بی معنیه، مارکوس هیچ وقت شهر ولترا رو ترک نکرده بود. بعضی از خرافه های مربوط به صلیب ها و سیر از همین جا پیدا شده ان. پدر مارکوس از این چیزها با موفقیت زیادی استفاده می کرد. خون آشام ها دیگه به سراغ شهر ولترا نمی اومدن و ظاهرا قضیه به سیر و صلیب مربوط می شد!

لبخند تمسخر آمیزی زد و ادامه داد: اما حالا اون داستان تبدیل به بهانه ای برای چشن گرفتن در این شهر، و قدردانی از نیروی پلیس شده، چ.ن هر چی باشه این شهر به طور حیرت انگیزی امن و بی خطر ه. و پلیس به این وضع افتخار می کنه.

حالا رفته رفته منظور ایس را از کلمه عجیب می فهمیدم.

پرسیدم: اگه ادوارد بخواد تو همچین روزی - روز قدیس مارکوس - اوضاع رو به هم بریزه، قطعا اونها خوشحال نمی شن.

او با چهره عبوسی سرش را تکان داد و گفت: نه اونها با سرعت وارد عمل می شن.

نگاهم را از او دور کردم و سعی داشتم از فرو رفتن به درون پوست و گوشت لب پایینی ام خودداری کنم. اما به یاد آوردم که در وضعیت فعلی خونریز نمی توانست ایده حالبی باشد.

خورشید در ارتفاع هراس آوری از آسمان آبی کم رنگ می درخشید.

پرسیدم: مطمئنی تصمیمش درباره ظهر که سر جاشه؟

آره. اون تصمیم گرفته منتظر بمونه. و اونها هم منتظر اون هستن!

به من بگو که چی کار باید بکنم؟

او همچنان که نگاهش را به جاده پر پیچ و خم دوخته بود و عقربه سرعت سنج به نقطه انتهایی خود در سمت راست صفحه نزدیک می شد.

لازم نیست تو ماری بکنی. فقط پیش از اینکه ادوارد به طرف نور آفتاب حرکت کنه. باید تو رو ببینه. و در ضمن باید قبل از اینکه منو ببینه تورو دیده باشه.

چطور می تونیم این کارو بکنیم؟

ئر همان حال ایس با جنان سرعتی به اتومبیل قرمز کوچکی نزدیک می شد که به نظر می آمد آن اتومبیل با سرعت به طرف عقب حرکت می کرد!

ایس گفت: من سعی می کنم تا حد امکان به تو نزدیک باشم و بعد تو باید در جهتی که من اشاره می کنم، بدوی. سرم را تکان دادم.

او افزود: سعی کن زمین نخوری. امروز برای ضربه مغزی وقت نداریم!

ناله ای کردم، ممکن بود این اتفاق بیفتد، و همه چیز را خراب کند. دنیا را به تباهی بکشد... در یک لحظه حماقت آمیز. آفتاب رفته رفته در آسمان بالا می آمد و در همان حال ایس به سرعت به طرف آن می رفت. آفتاب درخشش زیادی داشت و این مرا به وحشت می انداخت. ممکن بود ادوارد لازم نبیند منتظر آفتاب نیم روز باشد.

الیس ناگهان گفت:اونجا.

و با انگشت شهر دژها را بر فراز نزدیک ترین تپه نشان داد.

من به آنجا خیره شدم و در همان لحظه اولین نشانه نوع جدیدی از ترس را حس کردم که شبیه به همان احساسی بود که پیش تر به من دست داده بود، یعنی زمانی که الیس پایین پله ها اسم او را بر زبان آورده بود. در آن موقع هم فقط یک ترس وجود داشت. حالا در حالی که من نگاهم را به دیوارهای باستانی سی وینا و برج های سر به فلک کشیده بالای تپه پر شیب دوخته بودم، نوع دیگری از ترس که خودخواهانه تر بود، وجودم را دربر گرفته بود. فکر می کردم شهر خیلی زیبا باشد. این موضوع مطلقاً من را هراسناک کرده بود.

الیس با لحن سرد و بی تفاوتی گفت:ولترا.

فصل 20

وَلْتَرَّا

ما سوار بر پورشه صعود پر شیب را آغاز کردیم و رفته رفته جاده شلوغ و پرازدحام می شد. وقتی در مسیر پر پیچ و خم پیش رفتیم، فاصله ی اتومبیل ها انقدر از هم کم شد که الیس دیگر نمی توانست از لابه لای آنها عبور کند. ما سرعت خودمان را کاهش و پشت سر پژوی کوچکی به رنگ قهوه ای روشن به راه خودمان ادامه دادیم. ناله کنان گفتم: الیس.

به نظر می رسید که ساعت روی داشبورد با سرعت زیادی پیش می رفت.

الیس گفت: این تنها راه ورود به اونجاست.

او سعی داشت به من آرامش بدهد اما لحن صدایش مضطرب تر از آن بود که مرا آرام کند.

اتومبیل ها با حرکت اهسته ای پیش می رفتند؛ هر بار که راه می افتادند، به اندازه ی طول یک اتومبیل پیش می رفتند و بعد متوقف می شدند. افتاب با درخشندگی زیادی بر زمین می تابید و به نظر می رسید که درست بالای سر ما باشد.

اتومبیل ها یکی یکی به طرف شهر می خزیدند. وقتی به شهر نزدیک تر شدیم، اتومبیل هایی را دیدم که کنار جاده متوقف شده بودند و مردم از آنها پیاده شده بودند تا ادامه ی راه را پیاده طی کنند. ابتدا فکر کردم تنها دلیل این کار بی صبری آنها بود - چیزی که درک آن برای من اسان بود. اما کمی جلوتر ما به یک مسیر پر پیچ و خم برخوردیم و من توانستم محوطه ی پر شده ی پارکینگ را بیرون شهر ببینم. مردم فوج فوج پیاده از دروازه های شهر می گذشتند. هیچ کس مجاز نبود با اتومبیل از میان دروازه ها عبور کند.

بی درنگ زمزمه کردم: الیس.

او گفت: می دونم.

گویی صورتش از یخ تراشیده شده بود.

حالا که سرعتمان تا حدّ خزیدن کاهش یافته بود، می توانستم نگاه کنم و بگویم که باد بسیار شدیدی می وزید.

مردمی که دسته دسته به طرف دروازه ها پیش می رفتند، کلاه هایشان را محکم چنگ زده بودند و موهایشان را به زحمت از روی صورتشان کنار می زدند. لبه های لباس ها در اطراف بدن ها تکان می خوردند. به علاوه رنگ قرمز را همه جا می دیدم... پیراهن های قرمز، کلاه های قرمز و نیز پرچم های قرمزی که مثل روبان های باریک و بلند، کنار دروازه های شهر اویزان بودند و در میان باد می جنبیدند. همچنان که نگاه می کردم، روسری سرخ درخشانی که زنی

ان را دور موهایش گره زده بود، با وزش تندبادی به هوا رفت. روسری بالای سر زن چنان پیچ و تاب می خورد که گویی کوجحود زنده ای بود! زن دستش را به طرف ان دراز کرد، و حتی کمی به هوا پرید، اما روسری همچون پرنده ای بال زنان بالا رفت و حالا در مقابل دیوارهای باستانی و بی روح شهر همچون لکه ی خونینی به نظر می رسید. ایس با صدای هیجان زده اما اهسته ای گفت: بلا نمی توئم پیش بینی کنم که محافظ های این قسمت از دیوارها، الان چه تصمیمی ممکنه بگیرن. اگه وضع به همین منوال پیش بره تو مجبور می شی به تنهایی وارد شهر بشی. شاید مجبور بشی بدوی. فقط مدارم ادرس پالانزو دای پرایوری رو پپرس و در جهتی که بهت نشون می دن بدو. سعی کن گم نشی.

-پالانزو دای پرایوری ، پالانزو دای پرایوری...

این اسم را چند بار تکرار کردم و سعی داشتم تا ان را در حافظه ام ثبت کنم.

ایس گفت: اگه به کسی برخوردی که انگلیسی صحبت می کرد، به جای اون اصطلاح ایتالیایی می تونی از عبارت [^] برج ساعت [^] استفاده کنی. من یه دوری می زنم و سعی می کنم جای خلوتی رو پشت شهر پیدا کنم که بتونم از روی دیوار رد بشم.

سرم را تکان دادم و تکرار کردم: پالانزو دای پرایوری.

ایس اضافه کرد: می تونی ادواردو زیر برج ساعت، در سمت شمال میدان شهر پیدا کنی. سمت راست برج ، یه کوچه ی تاریک هست که ادوارد تو سایه ی اون کوچه می ایسته. قبل از این که بتونه به طرف افتاب حرکت کنه باید توجهش رو جلب کنی.

با عصبانیت سرم را تکان دادم.

ایس نزدیک به قسمت جلوی صف اتومبیل ها بود. مردی که یونیفورم ابی رنگ نیروی دریایی به تن داشت، جریان ترافیک را هدایت می کرد و سعی داشت اتومبیل ها را از رفتن به طرف محوطه ی پارکینگ که دیگر جای خالی نداشت، باز دارد. اتومبیل ها دورهای تند

U شکلی می زدند و برمی گشتند تا شاید جایی خالی در کنار جاده پیدا کنند. حالا نوبت به ایس رسیده بود. مرد یونیفورم پوش بی آنکه توجهی داشته باشد با بی حالی اشاره ای به ما کرد. ایس بر سرعت خود افزود و در حالی که از کنار او می گذشت به سرعت به سوی دروازه ی شهر پیش رفت. او خطاب به ما چیزی فریاد زد اما در جای خود ماند و سراسیمه دست تکان داد تا مبادا اتومبیل بعدی هم از الگوی بد ما پیروی کند.

مردی که جلوی دروازه ایستاده بود، یونیفورم یک دستی به تن داشت. وقتی به او نزدیک شدیم، دسته های گردشگرانی که از انجا می گذشتند و پیاده رو ها را پر کرده بودند با کنجکاو ی به پورشه ی براق و سمج نگاه می کردند.

نگهبان دروازه بیه طرف وسط خیابان حرکت کرد. ایس قبل از اینکه اتومبیل را کاملا متوقف کند، با دقت زاویه ی حرکت ان را کمی تغییر داد، طوری که افتاب به پنجره ی من می تابید و خودش در سایه قرار گرفته بود. او به سرعت دستش را به پشت صندلی برد و چیزی را از توی کیفش بیرون کشید.

نگهبان دروازه با ناراحتی به اتومبیل نزدیک شد و با عصبانیت دستش را روی شیشه ی پنجره ی راننده زد.

الیس شیشه را تا نیمه پایین آورد و من متوجه شدم که نگهبان با دیدن چهره ی الیس در پشت شیشه ی تیره ی پنجره، به شدت جا خورد.

او با لهجه ی غلیظ انگلیسی گفت: متاسفم، امروز فقط اتوبوس گردشگرها اجازه ی ورود به شهر و داره.

لحن او عذرخواهانه بود گویا ارزو می کرد کاش می توانست خبر بهتری را به زن فوق العاده زیبایی که کنار من نشسته بود بدهد.

الیس لبخند بسیار ملیحی زد و گفت: این یه گردش خصوصی یه. بعد دستش را از پنجره بیرون برد و ان را به طرف افتاب گرفت. ابتدا خشکم زد اما بلافاصله متوجه دستکش بلندی به رنگ قهوه ای روشن شدم که دست الیس را تا ارنج پوشانده بود. او دستی را که مرد برای زدن به پنجره بالا آورده بود، گرفت و ان را به داخل اتومبیل کشید و چیزی را کف دست او گذاشت و انگشتهایش را دور ان بست.

مرد با چهره ای بهت زده دستش را از پنجره بیرون کشید و بعد به حلقه ی قطور اسکناس هایی که توی دستش بود خیره شد. اسکناس رویی، هزار دلاری بود.

مرد زمزمه کرد: نکنه این یه شوخیه.

لبخند الیس خیره کننده بود. او گفت: فقط امیدوارم فکر کنی که شوخیه خنده داریه.

مرد نگاهی به الیس انداخت؛ چشم های تیره اش باز مانده بودند. من با نگرانی نگاهی به ساعت روی داشبورد انداختم. اگر ادوارد قصد عملی کردن نقشه اش را داشت، ما بیش از پنج دقیقه فرصت نداشتیم.

الیس با لحن کنایه داری گفت: من یه ذره ی کوچولو عجله دارم.

هنوز لبخند می زد.

نگهبان دروازه دوبار پلک هایش را بهم زد و بعد پول را به درون جلیقه اش چپاند. یک قدم از پنجره دور شد و برای ما دست تکان داد. به نظر نمی رسید که کسی از افراد در حال گذر متوجه مبادله شده باشد. الیس اتومبیل را به طرف داخل شهر پیش برد و هر دوی ما نفس راحتی کشیدیم.

خیابان بسیار باریک بود و با قلوه سنگ فرش شده بود. رنگ سنگ فرش با رنگ های قهوه ای مایل به زردی که در نمایه رنگ و رو رفته ی ساختمان ها به کار رفته بود یکسان بود. سایه ی ساختمان ها خیابان را تاریک کرده و ان را به یک کوچه شبیه کرده بود. دیوارها با پرچم های قرمزی که فقط چند متر از هم فاصله داشتند تزیین شده بود. پرچم ها در دودی که زوزه کشان از میان خیابان باریک می گذشت در حرکت بودند.

خیابان پر از ازدحام بود و رفت و آمد رهگذر ها پیشروی ما را کند کرده بود. الیس با لحن ترغیب کننده ای گفت: فقط یه کمی مونده.

من دستگیره ی در را محکم چسبیده بودم و آماده بودم به محض شنیدن فرمان الیس خودم را به خیابان بیندازم.

الیس اتومبیل را با جهش های کوتاه و سریع و بعد توقف های ناگهانی پیش می برد. رهگذرها با عصبانیت به ما اشاره می کردند و حرف های خشمگینی می زدند که من از نفهمیدن معنای انها خوشحال بودم! الیس اتومبیل را وارد مسیر باریکی کرد که معلوم بود برای رفت و آمد اتومبیل ها ساخته نشده بود. مردم حیرت زده خودشان را محکم به درهای خانه ها می چسبانند تا ما مماس با انها عبور کنیم. در انتهای این مسیر باریک به خیابان دیگری رسیدیم. ساختمان ها در این خیابان بلندتر بودند و در قسمت بالا بهم نزدیک شده بودند بطوری که نور افتاب به هیچ وجه به سطح خیابان نمی رسید. سرهای پرچم های نصب شده در دو طرف خیابان فاصله ی بسیار اندکی با هم داشتند.

تراکم جمعیت در اینجا بیشتر از هر جای دیگری بود. ایس اتومبیل را متوقف کرد اما من حتی قبل از توقف کامل در را گشوده بودم.

ایس با انگشت قسمتی از خیابان را که به شکل فضای عریضی روشن می شد نشان داد و گفت: اونجا- ما الن در انتهای جنوبی میدان هستیم. مستقیما به طرف جلو بدو و خودت رو به قسمت شمالی میدون سمت راست برج ساعت برسون. من هم یعه راهی برای رسیدن به اونجا پیدا می کنم.

ناگهان نفسش بند آمد و وقتی که دوباره شروع به صحبت کرد صدایش شبیه به زمزمه بود: اونها همه جا هستن! من در جای خودم بی حرکت ماندم اما او مرا به بیرون اتومبیل هل داد و فریاد کشید: اونها رو فراموش کن. تو فقط دو دقیقه وقت داری برو بلا بلا!

و در همان حال خودش هم به سرعت از اتومبیل پیاده شد.

من برای دیدن ذوب شدن ایس در میان سایه ها مکث نکردم. حتی برای بستن در اتومبیل به طرف عقب برنگشتم. زن چاقی را به زحمت از سر راهم کنار زدم و به سرعت دویدم. سرم پایین بود و به جز سنگ های ناصاف کف خیابان توجه زیادی به چیزهای دیگر نداشتم.

وقتی از خیابان تاریک بیرون امدم نور درخشان افتاب که به طور مستقیم به میدان اصلی شهر می تابد چشم هایم را خیره کرد. باد با صدای ویژمانندی به صورتم می خورد و موهایم را روی صورتم می ریخت و هرچه بیشتر مانع دید من می شد. تعجبی نداشت که من دیوار گوشتی مقابل خود را ندیدم و محکم به آن خوردم.

راه عبوری وجود نداشت کوچکترین شکافی بین بدن هایی که محکم بهم فشرده شده بودند دیده نمی شد. با عصبانیت خودم را به لا به لای آنها فشار دادم و در همان حال مجبور بودم دست هایی را که مرا به عقب هل می دادند پس بزنم. همچنان که راه خودم را با کشمکش و تقلا به طرف جلو باز می کردم فریادهای ناشی از خشم و حتی درد دیگران را می شنیدم اما هیچکدام به زبانی نبودند که من بتوانم بفهمم. همه ی چهره ها تصویرهای مبهمی از خشم و حیرت به نظر می رسیدند و با رنگ قرمزی که در همه جا وجود داشت احاطه شده بودند. زن مو بلندی به من اخم کرد روسری قرمزی که دور گردنش پیچیده شده بود شبیه به زخم وحشتناکی بود. بچه ای که روی شانه های پدرش گذاشته شده بود تا از بالای جمعیت بتواند ببیند به من نیشخند زد و لبهایش کنار رفتند تا یک ردیف دندان های پلاستیکی خون اشام را نمایان سازند!

جمعیت اطراف من فشار می آوردند و مرا از مسیر خودم خارج می کردند. خوشحال بودم که ساعت برج کاملا قابل رویت بود و گرنه هرگز نمی توانستم مسیر خودم را دنبال کنم. اما هر دو عقربه ی روی ساعت هردو بر روی هم قرار گرفته و به طرف افتاب بی رحمی که در وسط آسمان می درخشید نشانه رفته بودند. با وجود اینکه به شدت جمعیت را کنار می زدم می دانستم که خیلی دیر شده بود. هنوز نیمی از مسیر را به طرف برج ساعت طی نکرده بودم. من دیگر موفق نمی شدم. من انسان کند و ابلهی بیش نبودم و به همین دلیل همه ی ما سرنوشتی بجز مرگ نداشتیم.

امیدوار بودم که ایس خودش را برساند. امیدوار بودم که از میان سایه ی تیره ای مرا ببیند. و بداند که من شکست خورده ام تا بتواند خودش را به خانه به کنار جسیپر برساند.

گوش هایم را تیز کردم تا شاید در میان فریادهای خشمگین بتوانم صدای نفس نفس زدن یا شاید جیغ کشیدن کسی را که تصادفا چشمش به ادوارد افتاده باشد بشنوم.

اما ناگهان شکافی در میان جمعیت ایجاد شد و من توانستم فضای بازی را روبه رویم ببینم. بی درنگ خودم را به طرف ان کشیدم و تا زمانی که ساق پاهایم به اجرهای حوض پهن و مربعی شکلی که مجموعه ای از فواره ها را در مرکز میدان دربر گرفته بود نخورده و خراشیده نشده بودند متوجه موضوع نبودم.

وقتی که پایم را از لبه ی حوض عبور دادم و شروع به دویدن از میان ابی که تا زانویم می رسید کردم چیزی نمانده بود به گریه بیفتم. با زحمت راه خودم را در میان حوض باز می کردم و اب را به اطراف می پاشیدم. حتی در زیر نور افتاب باد بسیار سردی می وزید و خیس شدن بدنم سرمای هوا را برای من دردناک کرده بود. اما حوض فواره ها بسیار پهن بود و من در عرض چند ثانیه توانستم از مرکز میدان عبور کنم. وقتی به لبه ی دیگر حوض رسیدم مکث نکردم و از دیواره ی کوتاه حوض به عنوان تخته ی پرش استفاده کردم تا خودم را به میان جمعیت بیندازم.

حالا مردم با سرعت بیشتری از سر راه من کنار می رفتند تا اب بسیار سردی که در اثر دویدن از لباس های خیس من به اطراف پاشیده می شد آنها را خیس نکند. دوباره نگاه سریعی به ساعتی که بالای سرم بود انداختم.

ناگهان صدای بلند و پرطنین زنگ ساعت در میدان پیچید و حتی سنگهای زیر پایم را به لرزه انداخت. بچه ها فریاد کشیدند و گوشه‌هایشان را پوشاندند و من در حالی که می دویدم شروع به جیغ کشیدن کردم.

فریاد زد: ادوارد.

می دانستم که فایده ای نداشت. صدای جمعیت بسیار بلند بود و خستگی ناشی از تقلای زیاد مرا از نفس انداخته بود. اما نمی توانستم از جیغ کشیدن خودداری کنم.

ساعت دوباره زنگ زد. از کنار کودکی که در میان بازوهای مادرش بود گذشتم - موی کودک در زیر نور خیره کننده ی افتاب کمابیش سفید به نظر می رسید. وقتی که به سرعت از میان گروهی از مردان بلندقامت که همگی کت های بلیزر قرمز رنگ به تن داشتند گذشتم آنها فریاد برآوردند. ساعت دوباره زنگ زد.

در ان سوی مردان قرمز پوش شکافی در میان جمعیت دیده می شد در واقع فضایی بود که بوسیله ی تماشاچسانی که در اطراف من بی هدف این سو و ان سو می رفتند ایجاد شده بود. چشم های من کوچه ی باریکی را که در سمت راست بنای مکعب شکل پهنی در زیر برج دیده می شد جستجو می کردند. نمی توانستم سطح خیابان را ببینم - هنوز افراد زیادی در مقابل من قرار داشتند. ساعت باز هم زنگ زد!

حالا دیدن اطراف دشوار شده بود. اگرچه جمعیت زیادی اطراف من نبود باد بی هیچ مانعی شلاق سردش را به صورت من می نواخت و چشم هایم را به سوزش انداخته بود. مطمئن نبودم که باد سرد عامل ریزش اشک هایم باشد شاید بخاطر شکست و ناکامی خودم بود که می گریستم. ساعت باز هم زنگ زد.

یک خانواده ی چهار نفره نزدیک ترین افراد به دهانه ی کوچه بودند. دو دختر لباس های سرخ پوشیده بودند و موهایشان با روبانهایی به همان رنگ در پشت سرشان بسته شده بود. پدر آنها بلندقامت نبود. به نظرم می رسید که چیز روشنی را در سایه های کوچه دیدم درست بالای شانۀ ی پدر خانواده. به سرعت به طرف آنها دویدم در حالی که سعی می کردم از پشت پرده ی اشک های گزنده ام به ان سو نگاه کنم. ساعت زنگ زد و کوچکترین دختر دستهایم را روی گوش هایم گذاشت.

دختر بزرگتر که بلندی قامتش فقط تا کمر مادرش بود پای مادر را بغل کرد و به سایه های پشت سر خودشان نگاه کرد. همچنان که نگاه می کردم او با دست به ارنج مادرش زد و به طرف تاریکی اشاره کرد. ساعت باز هم زنگ زد و حالا دیگر من به کوچه بسیار نزدیک شده بودم.

انقدر به انجا نزدیک شده بودم که می توانستم صدای زیر و جیغ مانند دخترک را بشنوم. در حالی که به سرعت به انها نزدیک می شدم پدر او با حیرت به من خیره شده بود. من با صدای گوش خراشی نام ادوارد را بی وقفه فریاد می کشیدم. دختر بزرگ تر خندید و چیزی به مادرش گفت و در همان حال با بی صبری به طرف سایه های داخل کوچه اشاره کرد. من جهت حرکتم را به طرف پدر خانواده منحرف کردم- او بچه را گرفت و از سر راه من دور کرد- در حالی که صدای زنگ ساعت را بالای سرم می شنیدم به سرعت به طرف کوچه ی تاریک پیش رفتم. جیغ کشیدم: ادوارد نه!

اما صدای من در صدای غرش زنگ سشاعت محو شد. حالا می توانستم او را بینم. و می توانستم بینم که او مرا نمی دید. به راستی خد او بود. این بار توهمی در کار نبود و من متوجه شدم که توهم هایم بیش از انکه تصور کنم ناقص بودند و هرگز نتوانسته بودند جذابیت واقعی ادوارد را برای من مجسم سازند! ادوارد همچون مجسمه ی بی حرکتی در چند متری دهانه ی کوچه ایستاده بود. چشم های او بسته بودند و حلقه های زیر انها بنفش سیر به نظر می آمدند. بازوهایش آرام کنتار او اویزان بودند و کف دستهایش به طذف بالا برگشته بود. چهره اش بسیار آرام به نظر مکی رسید گویی او خواب های خوشی می دید! پوست مرمرین سینه اش برهنه بود- تکه پارچه های سفیدی کنار پاهایش افتاده بود. نوری که از سنگ فرش میدان منعکس می شد پوست او را به درخشش اندکی واداشته بود.

من هرگز چیزی به ان زیبایی ندیده بودم- حتی در ان حالی که می دویدم نفس نفس می زدم و جیغ می کشیدم می توانستم ان منظره را تحسین کنم. و حالا هفت ماه گذشته برای من معنایی نداشت. و حرف های او هنگام وداع با من در جنگل نیز بی معنا می نمودند. و دیگر اهمیتی نداشت که او مرا نمی خواست. من چیزی به جز او را نمی خواستم و برایم مهم نبود که تا چه زمانی زنده باشم. ساعت باز هم زنگ زد و او گام بلندی به سوی روشنایی برداشت.

فریاد کشیدم: نه! ادوارد به من نگاه کن! او به من گوش نمی کرد لبخند ملایمی بر لب داشت. پایش را بلند کرد تا گامی را که او را به طور مستقیم در مسیر تابش افتاب قرار می داد بردارد.

چنان محکم به ادوارد خوردم که اگر بازوهای او مرا نگرفته و سرپا نگه نداشته بودند بدون شک نقش زمین می شدم. این برخورد نفسم را بند آورد و باعث شد سرم محکم به طرف عقب برگردد. چشم های تیره ی او به آرامی باز شدند و در همان حال ساعت برای چندمین بار زنگ زد! او با حیرت خاموشی به من نگاه می کرد. بعد گفت: حیرت انگیزه.

چهره ی جذاب او بهت زده و کمابیش مسرور به نظر می رسید. اضافه کرد: کارلایل حق داشت. در حالی که سعی داشتم نفس بکشم گفتم: ادوارد...

اما صدایی از گلویم در نمی آمد. به زحمت ادامه دادم: تو باید برگردی توی سایه. باید حرکت کنی! او سر در گم به نظر می رسید دستش را با ملایمت روی کشید. به نظر می رسید هنوز متوجه نشده بود که من قصد داشتم او را به درون سایه برگردانم. تلاشی که برای برگرداندن او انجام می دادم مرا به طرف دیوار کوچه می راند.

ساعت زنگ زد اما او واکنشی نشان نداد. خیلی عجیب بود چون می دانستم که هر دوی ما در معرض خطر مرگباری هستیم. اما حتی در همان لحظه هم احساس خوبی داشتم! دیگر حفره ای در درونم وجود نداشت! می توانستم بی قراری قلبم را در سینه ام احساس کنم. بار دیگر خون داغ با سرعت در رگهایم جریان پیدا کرده بود. ریه هایم از رایحه ی خوش پوست او اکنده شده بودند. گویی هرگز حفره ای در سینه ی من به وجود نیامده بود. من سالم بودم - شفا نیافته بودم اما مثل این بود که دیگر زخمی وجود نداشت. او با لحن متفکرانه ای گفت: نمی تونم تصور کنم که چقدر سریع اتفاق افتاد. کوچک ترین احساس بدی نداشتم - اونها خیلی خوب هستند. دوباره چشم هایم را بست و لبهایش را به موهای من چسباند. لحن صدای او شبیه به شیرینی عسل و نرمی مخمل بود!

زیر لب گفت: مرگ که شیرینی نفس تو را مکیده بر زیبایی ات غلبه نکرده است.

این جمله ای بود که رومئو بر سر مزار ژولیت بر زبان آورده بود!

ساعت با طنین بلندی آخرین زنگ اعلام وقت را به صدا در آورد. او ادامه داد: تو دقیقا همون بوی همیشگی رو می دی. پس شاید اینجا جهنم باشه. مهم نیست. من می پذیرم.

حرف او را قطع کردم و گفتم: من نمردم. تو هم نمردی. خواهش می کنم ادوارد ما باید حرکت کنیم. اونها زیاد از اینجا دور نیستن!

من میان بازوهای او تقلا می کردم و او با حیرت ابروهایش را در هم کشیده بود.

با لحن مودبانه ای پرسید: چی شده؟

- ما نمردیم البته فعلا! ما باید از اینجا بریم قبل از اینکه ولتوری ها...

همچنان که حرف می زدم چهره اش تکانی خورد که ناشی از درک سخنان من بود. قبل از اینکه بتوانم حرفم را تمام کنم او مرا از اله ی سایه ها کنار کشید و به راحتی بدنم را چرخاند به گونه ای که حالا پشتم محکم به دیوار اجری چسبیده بود. پشت او به طرف من و نگاهش به سوی انتهای کوچه بود. بازوهای او برای محافظت از من کاملا باز شده بودند.

نگاه دزدانه ای از زیر بازوهای او انداختم و دو شبه تیره را مشاهده کردم که خودشان را از تاریکی انتهای کوچه جدا کردند و به ما نزدیک شدند!

ادوارد با لحن آرام و خوشایندی گفت: سلام اقایون محترم! فکر نمی کنم امروز به خدمات شما احتیاج داشته باشیم. با این حال خیلی خیلی ممنون می شم آگه از طرف من از ارباب های خودتون تشکر کنین.

صدای نرمی با لحن تردید آمیزی زمزمه کرد: بهتر نیست این گفتگو رو جای مناسب تری انجام بدیم؟

ادوارد با لحنی که کمی جدی تر شده بود گفت: فکر نمی کنم ضرورتی داشته باشه. فلیکس! من از دستوراتی که به تو داده شده با خبر هستم. من هیچ قانونی رو نقض نکرده ام.

سایه ی دیگر با لحن آرامش بخشی گفت: فلیکس فقط قصد داشت که نزدیکی افتاب رو به تو یادآوری کنه.

هر دوی آنها خودشان را درون شنل های خاکستری تیره پنهان کرده بودند. بلندی شنل ها تا روی زمین می رسید و باد لبه های آنها را تکان می داد. سایه ی دوم ادامه داد: بیاین جای پوشیده تری رو پیدا کنیم.

ادوارد با لحن خشکی گفت: من درست پشت سر شما هستم.

بعد سرش را کمی به طرف من چرخاند و گفت: بلا تو چرا نمی ری از تماشای جشن لذت ببری؟

سایه ی اول در حالی که سعی داشت لحن موزیانه ای داشته باشد زمزمه کرد: نه دختره رو بیار. ادوارد گفت: فکر نمی کنم لزومی داشته باشه.

تظاهر به مدنیت و فرهیختگی از میان رفت. صدای ادوارد سرد و بی تفاوت بود. وضعیت بدنش کمی تغییر کرده بود و می دانستم که در حال آماده شدن برای نبرد بود.

زیر لب گفتم: نه.

او طوری که فقط من صدایش را بشنوم زمزمه کر: هیس.

سایه ی دوم کمی معقول تر به نظر می رسید هشدار داد: فلیکس.

او به طرف ادوارد برگشت و گفت: اینجا نه. ارو فقط می خواد دوباره با تو حرف بزنه حتی اگه تو تصمیم گرفته باشی که دست دوستی مارو پس بزنی.

ادوارد با لحن موافقی گفت: بسیار خوب. اما این دختر باید بره.

سایه ی مودب با لحن تاسف آمیزی گفت: متاسفم که چنین چیزی امکان نداره. ما فقط از دستورات اطاعت می کنیم.

-دیمیتری در این صورت من هم متاسفم که نمی تونم دعوت جناب ارو رو بپذیرم.

فلیکس غرشی کرد و گفت: خیلی عالی!

چشم های من رفته رفته به تاریکی عادت می کرد و توانستم فلیکس را که گول پیکر و بلند قامت بود و شانه های قطوری داشت ببینم. بزرگی اندام او من را به یاد امت انداخت.

دیمیتری اهی کشید و گفت: ارو ناامید می شه.

ادوارد جواب داد: مطمئنم که ناامیدیش زیاد طول نمی کشه.

فلیکس و دیمیتری به آرامی به دهانه ی کوچه نزدیک شدند و کمی از هم فاصله گرفتند تا بتوانند از دو طرف به ادوارد نزدیک شوند. آنها قصد داشتند او را هرچه بیشتر به داخل کوچه برانند تا کمتر جلب توجه شود. هیچ نور منعکس ده ای به پوست آنها نمی رسید آنها کاملاً در پناه شل های خود بودند.

ادوارد ذره ای از جایش تکان نخورد. او به خاطر محافظت از من خودش را سپر بلا کرده بود.

ناگهان سر ادوارد با حرکت تندی به طرف تاریکی کوچه ی پر پیچ و خم چرخید. دیمیتری و فلیکس هم همان حرکت را کردند شاید در واکنش به صدا و حرکتی که حواس من قادر به درک ان نبود.

صدای خوش اهنگی به گوش رسید: بیاین رفتار خوبی داشته باشیم قبوله؟ به هر حال چند تا خانم اینجا حضور دارن.

این صدای ایس بود!

ایس با حرکت نرمی در کنار ادوارد قرار گرفت. وضعیت ایستادن او عادی بود. هیچ نشانه ای از نگرانی در وجود او حس نمی شد. او بسیار ریز نقش و شکننده به نظر می امد. بازوهای کوچکش که به بازوهای کودکی شبیه بود در کنارش تاب می خوردند.

اما دیمیتری و فلیکس هر دو صاف ایستادند و فقط شل هایشان در باد ملایمی که از میان کوچه می گذشت به آرامی تکان می خورد. فلیکس قیافه ی گرفته ای داشت. ظاهراً آنها از حضور ناگهانی ایس در انجا خوشحال نبودند.

ایس به آنها یادآوری کرد: ما تنها نیستیم.

دیمیتری از بالای شانه اش نگاه کرد. در چند متری وسط میدان خانواده ی کوچکی با دختر هایشان - که لباس های قرمز رنگی به تن داشتند - به ما خیره شده بودند. مادر خانواده با نگرانی در حال صحبت کردن با شوهرش بود و در

همان حال چشمهایش را به ما پنج نفر دوخته بود. وقتی نگاه دیمیتری با نگاه زن تلاقی کرد او نگاهش را دزدید. مرد چند قدمی به مرکز میدان نزدیک تر شد و با دست به روی شانه ی یکی از مردهایی که کت های بلیزری قرمز به تن داشتند زد.

دیمیتری سرش را تکان داد و گفت: خواهش می کنم ادوارد بیا عاقل باشیم.

ادوارد گفت: باشه و حالا بی سر و صدا از اینجا می دیم و البته کسی سعی نمی کنه عاقل تر باشه و زرنگی کنه!

دیمیتری اهی از روی ناامیدی کشید و گفت: حداقل بذار در این مورد خصوصی تر صحبت کنیم.

حالا شش مرد قرمز پوش هم به اعضای خانواده ای که با نگرانی مشغول تماشای ما بودند اضافه شده بودند. من کاملا متوجه موضع دفاعی ادوارد در مقابل خودم بودم. - بدون شک همین حالت او بود که باعث نگرانی اعضای ان خانواده و مردان قرمز پوش شده بود. می خواستم با فریاد به انها بگویم که از انجا فرار کنند.

اما ناگهان صدای برخورد دندان های ادوارد بهم و کلمه ای را که از میان انها بیرون امد شنیدم: نه.

فلیکس لبخند زد.

کسی فریاد زد: دیگه کافیه.

صدای او بلند و جیغ مانند بود و از پشت سر ما به گوش می رسید.

من نگاه دزدانه ای از زیر بازوی دیگر ادوارد انداختم و شبخ تیره و کوچکی را دیدم که به ما نزدیک می شد. از تکان های لبه های لباسش فهمیدم که او نیز یکی دیگر از انهاست. اما چه کسی بود؟

ابتدا فکر کردم که پسر کم سن و سالی است. تازه وارد قامتی به اندازه ی ایس داشت و موی بلند و قهوه ای

روشنش کوتاه اصلاح شده بود. پیکری که در زیر شنل دیده می شد لاغر و دوجنسیتی به نظر می امد. شنل او تیره

تر و کمابیش سیاه رنگ بود. اما چهره ی او زیباتر از ان بود که چهره ی یک پسر باشد. چشم های درشت و لب های

پُر ان چهره حتی با در نظر گرفتن عنیبه های سرخ مایل به تیره اش ممکن بود تصویر فرشته ای را که به وسیله ی

باتیچلی نقاشی شده بود شبیه به یک ناودان کله اژدری بکند.

او یک دختر بود و چنان ریز جثه می نمود که واکنش ان دو مرد شنل پوش در برابر او مرا به حیرت انداخت.

فلیکس و دیمیتری بی درنگ ارام گرفتند و از موضع تهاجمی خارج شدند تا بار دیگر خودشان را با سایه های دیوار

های پیش آمده پیوشانند.

ادوارد هم بازوهایش را پایین انداخت و از موضع دفاعی اش خارج شد- اما با حالتی حاکی از تسلیم! بعد اهی از روی

درماندگی کشید و گفت: جین!

گویی ادوارد او را می شناخت.

ایس با چهره ای منفعل بازوهایش را روی سینه در هم فرو برد.

جین دوباره به حرف امد: دنبال من بیاین.

صدای بچگانه ی او لحن یکنواختی داشت. او پشتش را به ما کرد و بی سر و صدا به میان تاریکی خزید.

فلیکس پوزخندی زد و به ما اشاره کرد که راه بیفتیم.

ایس بی درنگ به دنبال جین کوچولو رفت ادوارد بازویش را دور من پیچید و ما هم در کنار ایس به راه افتادیم.

کمی پایین تر کوچه همچنان که باریک می شد اندکی هم به طرف پایین شیب پیدا می کرد. من با پرسش ای داغی

که در نگاهم موج می زد به ادوارد نگاه کردم اما او فقط سرش را تکان داد. اگرچه نمی توانستم صدای کسانی را که پشت سرما بودند بشنوم تردیدی از حضور آنها در انجا نداشتم. همچنان که پیش می رفتیم ادوارد بالحن بی تفاوتی گفت: خوب ایس! فکر می کنم نباید از دیدن تو در اینجا تعجب بکنم.

ایس با همان لحن ادوارد جواب داد: اشتباه من بود. خودم هم باید جبران می کردم. ادوارد با لحن مودبانه ای که حاکی از بی علاقگی اش بود پرسید: چه اتفاقی افتاد؟ به نظر رسید که این لحن ادوارد به خاطر گوش هایی بود که در پشت سر ما حرف هایمان را می شنیدند. چشم های ایس به روی من لغزیدند و دور شدند. بعد گفت: خلاصه بگم بلا از روی صخره پریده بود اما اون قصه نداشته که خودشو بکشه. بلا این روزها زیاد دنبال ورزش ها و کارهای خطرناک می ره. سرخ شدم و نگاهم را به پیش رویم دوختم چشم هایم به دنبال سایه ای می گشتند که دیگر نمی توانستم ان را ببینم. می توانستم تصور کنم که ادوارد حالا چه چیزهایی را در افکار ایس می دید: صحنه های مربوط به قرار گرفتن در استانه ی خفگی در اب، خون اشام هایی که مغرورانه راه می رفتند، دوست های گرگینه ی من... ادوارد با ترشرویی گفت: هوم.

لحن بی تفاوت صدایش دیگر محو شده بود. حالا به پیچ ملایمی در کوچه رسیده بودیم و شیب اندک ان هنوز ادامه داشت برای همین انتها بن بست کوچه را نمی دیدم تا اینکه به دیوار اجری و بی پنجره ای رسیدیم. اثری از دختر ریزنقشی که جین نام داشت دیده نمی شد. ایس تردید نکرد و بی انکه از سرعتش بکاهد با گام های بلندی به طرف دیوار رفت و بعد با حرکت بسیار نرمی از گودالی که در کف کوچه بود پایین لغزید. گودال شبیه به یک دهانه ی فاضلاب بود و تا پایین ترین نقطه ی اسفالت ادامه داشت. تا موقعی که ایس ناپدید شد من متوجه ان نشده بودم اما حالا نیمی از درپوش اهنی گودال کنار رفته بود. گودال کوچک و تاریک بود. من تردید داشتم. ادوارد با صدای اهسته ای گفت: مشکلی نیست بلا. ایس تورو می گیره. نگاه تردید آمیزی به حفره انداختم. می دانستم که اگر دیمیتری و فلیکس با قیافه های عبوسشان ساکت پشت سر ما منتظر نبودند ادوارد پیش از من وارد گودال شده بود. روی زمین نشستیم و پاهایم را وارد شکاف باریک گودال کردم. با صدای لرزانی زمزمه کردم: ایس؟

او با لحن اطمینان بخشی گفت: من همین جا هستم بلا. اما صدای او از چنان عمق زیادی به گوش می رسید که نمی توانست چندان باعث دلگرمی ام شود. ادوارد مچ دست هایم را گرفت - دست های او مثل ششنگ ها در سرمای زمستان بودند - و مرا به درون تاریکی پایین فرستاد.

بعد پرسید: حاضری؟

ایس صدا زد: بندازش پایین!

چشم هایم را به روی تاریکی بشستم. از وحشت پلک هایم را محکم روی هم فشردم و دهانم را بسته نگه داشتم تا جیغ نکشم. ادوارد مرا به درون تاریکی رها کرد.

سقوط ساکت من زیاد طول نکشید. برای مدتی کمتر از یک ثانیه هوا از روی صورتم عبور کرد و بعد در حالی که نفسم را بیرن می فرستادم بازوهای منتظر ایس من را گرفتند.

چیزی نمانده بود که پوستم خراشیده شود بازوهای او سخت بودند. او مرا روی پاهایم زمین گذاشت. ته گودال نیمه تاریک بود. نوری که از بالای گودال به پایین می رسید روشنائی اندکی را ایجاد کرده بود که از روی سنگ های خیس زیر پاهایم منعکس می شد. روشنائی برای لحظه ای از بین رفت و بعد ادوارد را به شکل شعاع نوری کم رنگ و سفیدی در کنار خود دیدم. او بازویش را روی شانه ام گذاشت و مرا نزدیک به خودش نگه داشت و بعد اهسته مرا به طرف جلو پیش برد. هر دو بازویم را دور کمر سرد او حلقه کردم و تلو تلو خوران روی سطح سنگی ناصاف پیش رفتم. صدای دینگ دانگ در چپه ی اهنی که روی دهانه ی مجرای فاضلاب کشیده می شد همچون زنگی بود که بر سرنوشت مختوم ما دلالت داشته باشد!

نور کم رنگی که از بیرون به داخل گودال می تابید به سرعت در تاریکی محو شده بود. صدای پاهای لرزان من در فضای تاریک طنین انداز بود به نظر می رسید مسیر ما جای عریضی باشد اما البته در این مورد مطمئن نبودم. صدایی به جز تپش دیوانه وار قلبم و کشیده شدن پاهایم روی زمین خیس نمی شنیدم. فقط یک بار صدای اهی حاکی از بی قراری کسی را از پشت سر شنیدم.

ادوارد محکم مرا گرفته بود. او دست ازادش را از روی بدنش عبور داد تا صورت مرا لمس کند. انگشت شست نرم او به صورتم خورد. گهگاهی صورت او را حس می کردم که به موهای من می چسبید. ناگهان متوجه شدم که ممکن بود این آخرین حضور ما در کنار هم باشد.

حالا احساس می کردم که او مرا دوست دارد و همین برای آرامش دادن به من در میان وحشت ناشی از پیش رفتن در میان آن تونل زیر زمینی و خاطر هراس تعقیب شدن به وسیله ی خون اشام هایی که همچون سایه به دنبال ما می آمدند کافی بود. شاید هم او فقط دچار عذاب وجدان شده بود- همان عذاب وجدانی که او را برای کشته شدن به اینجا کشانده بود چون او گمان کرده بود کوتاهی و قصور او باعث شده است که من خودم را بکشم. لب های او در سکوت پیشانی ام را لمس کردند و من اهمیتی به انگیزه ی او نمی دادم. حداقل پیش از مرگم می توانستم مدتی در کنار او باشم. همین مدت کوتاه برای من ارزشی بیش از یک عمر داشت.

دلم می خواست از او پرسم که دقیقا چ اتفاقی قرار بود بیفتد. ناامیدانه می خواستم بدانم که قرار بود چگونه بمیرم- گویی دانستن این موضوع از قبل وضع را بهتر می کرد! اما حرفی نزدیم و چون در محاصره بودیم حتی زمزمه هم نکردم. آنها می توانستند هر چیزی را بشنوند- صدای هر نفس من... و نیز هر تپش قلبم را.

زمین زیر پاهای ما شیب بیشتری به طرف پایین پیدا کرده بود و ما را هر چه بیشتر به طرف پایین پیش می برد و این وضع مرا دچار وحشت از فضای بسته کرده بود. فقط دست آرامش دهنده ی ادوارد بر روی صورتم بود که مانع می شد با صدای بلند جیغ نکشم.

و بعد... نمی توانستم بگویم که نور از چه طرفی می تابید اما می دانستم که تاریکی مطلق رفته رفته جای خود را به فضای خاکستری تیره ای می داد. ما در تونل کم ارتفاعی با سقف هلالی بودیم. رطوبتی به رنگ ابنوس در امتداد خطوطی طولانی از میان سنگک های خاکستری سقف و دیوارهای تونل به بیرون تراوش می کرد و به رگه های جوهر مانند یا خون سیاهی شبیه بود که جاری شده باشد.

من می لرزیدم و منشا ان را ترس می دانستم. اما هنگامی که دندانهایم به هم خوردند متوجه شدم که سردم است. لباسهایم هنوز خیس بودند و دمای فضای تونل های زیرزمینی شهر بسیار پایین بود... درست مثل سرمای پوست ادوارد.

او همزمان با من متوجه سرما شد و مرا کمی از خودش دور کرد تا حداقل از سرمای بدن او فاصله داشته باشم اما هنوز دستم را نگه داشته بود.

با لکنت گفتم: ن... ن... نه.

و بازوهایم را دور کمر او حلقه کردم. حتی اگر یخ هم می زدم برایم اهمیتی نداشت. چه کسی می توانست بگوید که چقدر از مسیر پیش رویمان باقی مانده بود؟

او دست سردش را روی بازوی من کشید تا شاید با ایجاد اصطکاک مرا گرم کند.

ما با شتاب در میان تونل پیش می رفتیم... شاید هم من این طور گمان می کردم. کندی حرکت من کسی را در پشت سرم عصبانی کرده بود - حدس می زدم فلیکس باشد - و گهگاهی صدای اه کشیدن او را می شنیدم.

در انتهای تونل شبکه ی اهنی دیگری وجود داشت که همچون دیواری عمودی راه عبور را بسته بود - میله های اهنی شبکه زنگ زده بودند اما قطر آنها به اندازه ی بازوی من بود. در میان شبکه ی اهنی در کوچکی که از میله های باریک تر و درهم پیچیده تر ساخته شده بود دیده می شد. ادوارد سرش را خم کرد و از میان در گذشت و قدم بر روی کف اتاق سنگی بزرگ تر و روشن تری گذاشت. در اهنی با صدای دینگ دانگ محکمی بسته شد و صدای تلق تولوق چرخش کلیدی در قفل ان به گوش رسید. من وحشت زده تر از ان بودم که به پشت سرم نگاه کنم.

در طرف دیگر اتاق دراز در چوبی کم ارتفاع و سنگینی وجود داشت که بسیار قطور بود - در چوبی باز بود و می توانستم زخامت ان را ببینم.

از میان در چوبی گذشتیم و من با حیرت نگاه سریعی به اطراف انداختم. بی اختیار احساس آرامش کردم. ادوارد در کنار من نگران به نظر می رسید و عضلات چانه اش منقبض شده بود.

فصل 21

حکم

ما در راهروی معمولی و پرنوری بودیم. دیوارها به رنگ سفید چرک بودند و رنگ کف پوش خاکستری صنعتی بود. لامپهای مهتابی مستطیل شکل معمولی با فاصله های منظم روب سقف نصب شده بودند. اینجا گرم تر بود و من از این بابت خوشحال بودم. بعد از گذشتن از تاریکی تونل سنگی و هولناک فاضلاب این راهرو بسیار مساعد و خوشایند به نظر می رسید.

به نظر نمی رسید که ادوارد با نظر من در مورد ان راهرو موافق باشد! او نگاه اسرار آمیزش را به انتهای راهروی دراز دوخته بود و به پیکر سیاه و پارچه پیچ کوچکی که کنار اسانسوری ایستاده بود نگاه می کرد.

ادوارد مرا به دنبال خودش کشید و ایس نیز در طرف دیگرم راه می رفت. صدای غژ غژ بسته شدن در چوبی سنگین از پشت سر ما به گوش رسید و بعد صدای تالاپ چفت در که انداخته می شد شنیده شد.

جین کنار اسانسور منتظر بود. او با یک دست درهای اسانسور را برای ما باز نگه داشته بود. چهره اش بی تفاوت به نظر می رسید.

وقتی داخل اسانسور شدیم سه خون اشامی که وابسته به ولتوری بودند اسوده تر به نظر رسیدند. انها جلوی شغل هایشان را باز کردند و کلاه هایشان را روی شانه هایشان انداختند. فلیکس و دیمیتری رنگ چهره ای شبیه به سبز زیتونی داشتند که در ترکیب با رنگ پریدگی گچ مانند انها عجیب به نظر می رسید. موی سیاه فلیکس بسیار کوتاه بود اما موهای مجعد و بلند دیمیتری روی شانه هایش ریخته بود. کناره ی قرنیه های چشم هایشان سرخ رنگ بود و به سمت وسط به تیرگی می گرایید و در اطراف مردمک سیاه می شد. در زیر شغل ها لباس های انها مدرن رنگ پریده و معمولی بودند. من در گوشه ای از اسانسور خودم را جمع کردم و به ادوارد تکیه دادم. دست او هنوز کنار بازوی من بود. او حتی برای یک لحظه هم چشم از جین برداشته بود. اسانسور به طرف بالا حرکت کرد.

اسانسور سواری زیاد طول نکشید ما وارد جایی شدیم که بخش پذیرش یک دفتر شیک و اعیانی بود. دیوارها با چوب شبکه بندی شده بودند و کف پوش ضخیمی به رنگ سبز سیر زمین را پوشانده بود. پنجره ای وجود نداشت اما به جای انها تابلوهای نقاشی شده ی بسیار روشنی از حومه ی توسکان را همه جا اویخته بودند. صندلی های راحتی چرمی با رنگ روشن به صورت چندتایی و به شکل راحتی چیده شده بودند و روی میزهای براق و درخشان گلدان های کریستالی که پر از دسته گل هایی با رنگ های درخشان و متنوع بودند به چشم می خورد. بوی گل ها مرا به یاد مراسم تشییع جنازه می انداخت!

در وسط اتاق پیشخوان بلند و براقی از جنس چوب ماهون وجود داشت. من با حیرت به زنی که پشت ان ایستاده بود خیره شده بودم.

او بلندبالا بود و پوستی به رنگ تیره و چشم هایی سبز داشت. ممکن بود در جای دیگری بسیار زیبا جلوه کند اما نه در اینجا! چون او درست به اندازه ی من شبیه به یک انسان بود. نمی توانستم بفهمم که ان زن در اینجا چه می کرد - انسانی که با خون اشام ها احاطه شده بود اما در آرامش مطلق به سر می برد!

او به عنوان خوشامدگویی لبخند مودبانه ای زد و گفت: عصر بخیر جین.

با دیدن همراهان جین هیچ نشانه ای از تعجب در صورت او ظاهر نشده بود. نه با دیدن ادوارد که سینه ی برهنه اش در زیر چراغ های سفید درخشش اندکی داشت و نه من که ظاهری اشفته داشتم و در مقایسه با ادوارد چندش اور به نظر می امدم.

جین سری تکان داد و گفت: جیانا.

بعد راهش را به طرف ردیفی از درهای دوقلو در انتهای اتاق ادامه داد و ما هم به دنبال او رفتیم.

وقتی که فلیکس از کنار میز تحریر می گذشت به جیانا لبخند زد و او هم زیر لب خندید.

در ان سوی درهای چوبی نوع متفاوتی از پذیرش وجود داشت. پسر رنگ پریده ای که لباس رسمی به رنگ خاکستری روشن با ته رنگ ابی به تن داشت و ممکن بود دوقلوی جین باشد به طرف ما امد. موهای پسر تیره تر و لب هایش نازک تر از لب های جین بودند اما درست به همان اندازه دوست داشتنی بود. او جلو امد تا از ما استقبال کند. لبخندی زد و درحالی که دستش را دراز کرده بود گفت: جین.

جین گفت: آک.

و او را در اغوش گرفت. انها هر دو طرف صورت همدیگر را بوسیدند. بعد پسر به ما نگاه کرد و گفت: اونها تورو به خاطر یه نفر بیرون می کنن و تو با دو نفر ... و نصفی برمی گردی.

و در همان حال نگاهی به من انداخت و ادامه داد: چه جالب. جین خندید - صدای خنده اش با شادی پر جوش و خروشی امیخته بود و به غان و غون کردن طفلی شباهت داشت.

الک به ادوارد سلام کرد و گفت: ادوارد باز هم خوش اومدی. به نظر می آید که حالت بهتر شده باشه.

ادوارد با لحن بی تفاوتی گفت: یه کمی.

به چهره ی گرفته ی ادوارد نگاه کردم تا ان زمان چهره ی او را تا به ان حد تیره ندیده بودم.

الک قهقهه ای زد و مرا که به پهلوی ادوارد چسبیده بودم برانداز کرد. بعد با لحن تردید آمیزی پرسید: این دختر علت همه ی این دردسرهاست؟

ادوارد فقط لبخند زد و حالت تحقیر آمیزی در چهره اش پدیدار شد و بعد دیگر تکان نخورد.

فلیکس از پشت سر با لحنی خودمانی صدا زد: دیبس.

ادوارد برگشت صدای غرش خفیفی از عمق سینه اش به گوش رسید. فلیکس لبخند زد و دستش را بلند کرد کف دستش رو به بالا بود دوبار انگشتهایش را باز و بسته کرد و به این ترتیب ادوارد را به سوی خودش فراخواند.

الیس بازوی ادوارد را لمس کرد و به او هشدار داد: صبر داشته باش.

انها نگاهی طولانی رد و بدل کردند و من ارزو کردم که ای کاش می دانستم الیس چه پیغامی به ادوارد داده بود.

استنباط من این بود که پیام الیس به خودداری ادوارد از حمله به فلیکس مربوط می شد چون ادوارد نفس عمیقی کشید و به طرف الک یرگشت.

الک گفت: ارو از اینکه دوباره تورو ببینه خیلی خوشحال می شه.

این را طوری گفت که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

جین پیشنهاد کرد: بیا اونو منتظر نگه نداریم.

ادوارد سرش را تکان داد.

الک و جین دست در دست یکدیگر پیشاپیش به طرف راهروی عریض و پر زرق و برق دیگری پیش رفتند - ایا انجا پایان کار ما بود؟

انها توجهی به درهای انتهایی راهرو نکردند - درهایی که تماما طلاکاری شده بودند - بلکه در وسط راهرو ایستادند و بخشی از شبکه بندی دیوار را به کنار لغزاندند تا در چوبی ساده ای پدیدار شود. در چوبی قفل نبود. الک ان را گشود و نگه داشت تا جین عبور کند.

چیزی نمانده بود ناله کنم که ناگهان ادوارد مرا به ان سوی در چوبی کشید.

دوباره با همان سنگ باستانی مربع شکل و همان مجراهای فاضلاب رو به رو شدیم. و باز هم انجا تاریک و سرد بود.

اتاق پیش تالار دیوارها و سقف سنگی داشت اما بزرگ نبود و به سرعت به درون اتاق غار مانند و روشن تری باز می شد که شکل کاملا گردی داشت و به برج بزرگ قلعه ای شبیه بود... که احتمالا به طور دقیق همان کاربرد را داشت.

دو طبقه بالاتر شکاف های پنجره ی درازی پر توهای مستطیلی شکلی از نور درخشان افتاب را به روی کف سنگی اتاق می تاباندند. هیچ نوع نور مصنوعی در انجا وجود نداشت. تنها مبلمان موجود در اتاق عبارت بود از هفت صندلی چوبی بسیار بزرگ که شبیه تخت های سلطنتی بودند. صندلی ها به فاصله های نامنظمی از یکدیگر در نزدیکی دیوارهای سنگی انحنادار قرار داشتند. درست در مرکز دایره ی اتاق در فرو رفتگی کم عمقی دهانه ی فاضلاب

دیگری وجود داشت. در این فکر بودم که شاید آنها از این دهانه به عنوان یک خروجی اضطراری استفاده می کردند درست مثل گودال خیابان.

اتاق خالی نبود. چند نفر دور هم جمع شده بودند و به نظر می رسید که سرگرم گفتگوی دوستانه ای باشند. همه ی صداهای اهسته و ملایم زمزمه ی نرمی را در هوای اتاق پراکنده بود. همچنان که نگاه می کردم دو زن رنگ پریده را در لباسهای تابستانی دیدم که زیر لکه ای از نور خورشید ایستاده بودند و پوست هایشان مثل منشور نور خورشید را به صورت پرتوهایی شبیه به رنگین کمان تجزیه کرده و روی دیوارهایی از جنس سی پنا بازمی تاباندند. وقتی ما وارد اتاق شدیم همه ی آن چهره های زیبا به طرف ما برگشتند. بیشتر آن موجودات فناپذیر پیراهن ها و شلوارهای عادی به تن داشتند- لباس هایی که در خیابان های شهر اصلا جلب توجه نمی کردند. اما مردی که ابتدا صحبت کرد ردای بلندی پوشیده بود. ردای او به سیاهی قیر بود و روی زمین کشیده می شد. من برای لحظه ای موی سیاه براق و کلاه او را با شنل اشتباه گرفتم. او با شادی اشکاری گفت: جین عزیزم تو برگشتی؟ صدای او همچون آه ملایمی بود. او به طرف ما آمد و حرکت او با چنان نرمی و لطافت رویا گونه ای انجام شد که من خیره ماندم. دهانم هم باز مانده بود. حتی ایس را که حرکتش شبیه به حرکتی از رقصی زیبا بود نمی شد با این مرد مقایسه کرد. وقتی او به ما نزدیک تر شد و من توانستم چهره اش را ببینم بر حیرتم افزوده شد. چهره ی او شبیه به چهره های اطرافش که جذابیتی غیر عادی داشتند نبود. (او به تنهایی به ما نزدیک نشده بود همه ی افراد گروه دور او جمع شده بودند بعضی از آنها دنبال او می آمدند و بعضی دیگر با حالت هشیارانه ای شبیه به محافظان شخصی پیشاپیش او به ما نزدیک شده بودند.) نمی توانستم بگویم که چهره اش زیبا بود یا نه. فکر می کنم اجزای آن چهره بی نقص بودند. اما تفاوت او با خون اشام های اطرافش به اندازه ی تفاوت آنها با من بود. پوست او سفید و شفاف بود مثل پوست پیاز و به همان نازکی به نظر می آمد. این چهره تضاد حیرت انگیزی با موهای سیاهی داشت که آن را دربر گرفته بود. من تمایل عجیب و حیرت انگیزی برای لمس کردن گونه ی او داشتم تا ببینم که آیا نرم تر از گونه ی ادوارد یا ایس است یا نه. شاید هم پوست او مثل گچ پودر ماندی بود. چشم های او قرمز بودند درست مثل چشم های اطرافانش اما این رنگ قرمز با سفیدی شیره ماندی امیخته بود نمی دانستم که آیا این حالت سفیدی بر قوه ی بینایی اثر داشت یا نه. او به سوی جین خرامید و صورت او را بین دست های کاغذمانندش گرفت لب های گوشت الود او را به نرمی بوسید و بعد قدمی به سمت عقب برداشت. جین با لبخندی گفت: بله سرورم. حالت چهره ی جین او را شبیه به بچه ی فرشته سانی کرده بود. او ادامه داد: من اونو زنده برگردوندم همونطور که شما می خواستین. او هم لبخند زد و گفت: اه جین تو بسیار باعث آرامش منی. چشم های مه الود او به طرف ما برگشت و لبخندش پر رنگ تر و خلصه اور تر شد. بعد باشادمانی و در حالی که دست های نازکش را بهم می زد گفت: به اضافه ی ایس و بلا. چه غافلگیری خوشایندی! فوق العاده اس! وقتی او نام های ما را با آن حالت خودمانی ادا کرد با حیرت به او خیره شدم گویی ما دوستان قدیمی او بودیم که برای دیداری ناگهانی به اینجا سر زده بودیم. او رو به محافظان گول پیکر ما کرد و گفت: یه لطفی بکن و مهمون هامون رو به برادرای من معرفی کن. مطمئنم که اونها مایل نیستن این فرصت رو از دست بدن. ۰بله سرورم. فلیکس سری تکان داد و از همان راهی که آمده بودیم برگشت و ناپدید شد. -می دونی ادوارد؟ خون اشام عجیب به طرف ادوارد برگشت و به او لبخند زد مثل پدربزرگ مهربان اما سرزنش کننده ای به نظر می رسید. او ادامه داد: بهت چی گفتم؟ خوشحال نیستی چیزی رو که دیروز از من می خواستی قبول نکردم؟ ادوارد حلقه ی بازویش را دور کمر من تنگ تر کرد وئ گفت: بله ارو خوشحال هستم. ارو اهی کشید و گفت: من

عاشق پایان خوش هستم. اما بیشتر پایان ها خوش نیستن! حالا می خوام همه ی ماجرا رو بدونم. چطور این اتفاق افتاد؟ ایس؟ او به طرف ایس برگشت و نگاه چشم های مه الود و کنجکاش را به او دوخت و گفت: به نظر می رسید که برادرت تورو مصون از خطا می دونست اما انگار اشتباهی پیش اومده. ایس لبخند خیره کننده ای زد و گفت: من اصلا مصون از اشتباه نیستم. او کاملا اسوده به نظر می امد به جز اینکه دست هایش گرد شده و به مشت های کوچک و سفتی تبدیل شده بودند. ایس ادامه داد: همونطور که امروز می بینی من همون قدر که مشکلات رو حل می کنم ممکنه مشکل افرین بشم. ارو با لحن سرزنش آمیزی گفت: تو خیلی متاضع هستی. من بعضی از دلآوری های حیرت انگیز تر تورو دیده ام اما باید اعتراف کنم که هیچ وقت چیزی مثل این استعداد خاص تورو مشاهده نکرده ام. شگفت انگیزه! ایس نگاه تندى به ادوارد انداخت که از دید ارو دور نماند. او گفت: ببخشید ما هنوز به خوبی بهم معرفی نشده ایم درسته؟ درست مثل اینه که من شما رو خوب بشناسم و در عین حال مایل باشم خودم رو بیشتر معرفی کنم برادر تو دیروز مارو به نحو خاصی معرفی کرد. می بینی من هم کمی از استعداد برادر تورو دارم با این تفاوت که من تاحدی محدودیت دارم و اون نداره. ارو سرش را تکان داد لحن او حسادت امیز بود. ادوارد با لحن خشکی اضافه کرد: و در ضمن به مراتب از من نیرومندتری. او نگاهی به ایس انداخت و به سرعت توضیح داد: ارو برای شنیدن افکار تو به تماس جسمانی احتیاج داره اما به مراتب بیشتر از من می شنوه. همون طور که می دونی من فقط قادر هستم افکاری رو که در همون لحظه از ذهن تو می گذرن بشنوم. ارو می تونه همه ی فکراهی رو که از گذشته تا اون لحظه به ذهن تو خطور کرده بشنوه! ایس ابروهای ظریفش را بالا برد و ادوارد سرش را خم کرد. ارو ادامه داد: این نوع توانایی می تونه خیلی آرامش بخش باشه. ارو از روی شانه های ما نگاه کرد. همه ی سرهای دیگر در همان جهت چرخیدند از جمله جین الک و دیمیتری که بدون حرکت در کنار ما ایستاده بود. سرعت برگشتن من به ان طرف از همه کمتر بود. فلیکس برگشته بود و پشت سر او دو مرد که ردای سیاهی به تن داشتند می خرامیدند. هر دو ی انها شباهت زیادی با ارو داشتند حتی یکی از انها همان موی سیاه نرم را داشت. دیگری موهایی به سفیدی برف داشت که به سایه ی سفید چهره اش طعنه می زد و روی شانه هایش ریخته بود. صورتهايشان بسیار شبیه به هم بودند و پوستی به نازکی کاغذ داشتند. ارو زمزمه کرد: مارکوس، کایوس ببینین! بعد از اون همه ماجرا بلا زنده اس ایس هم اینجا در کنار اون! فوق العاده نیست؟ به نظر می امد که کلمه ی فوق العاده انتخاب اولب هیچ یک از ان دو نفر باشد. مرد مو سیاه کاملا بی حوصله به نظر می رسید گویی او هزاران سال بود که ذوق کردن ارو را دیده و به ان عادت کرده بود! چهره ی مرد دیگر نیز در زیر موهای سفیدبرفی اش دمغ به نظر می رسید. اما بی علاقتی انها سرخوشی ارو را از بین نبرده بود. ارو با صدای نرمی که بی شباهت به اواز نبود گفت: بیاین قصه رو بشنویم. خون اشام کهنسال سپید موی به سمت عقب برگشت و به طرف یکی از تختهای چوبی خرامید. دیگری کنار ارو مکثی کرد و بعد دستش را دراز کرد. ابتدا تصور کردم که او می خواهد دست ارو را بگیرد اما او فقط کف دست او را به آرامی لمس کرد و بعد دستش را پایین انداخت. ارو یکی از ابروهای تیره اش را بالا برد و من در حیرت بودم که چگونه این حرکت او باعث مچاله شدن پوست کاغذ مانند صورتش نشده بود! ادوارد صدایی حاکی از ناخشنودی در آورد و ایس با کنجکاوای به او نگاه کرد. ارو گفت: متشکرم مارکوس خیلی جالبه. یک لحظه طول کشیده بود تا متوجه نکته ای بشوم. مارکوس با لمس کف دست ارو افکار خودش را به او منتقل کرده بود! مارکوس به نظر علاقه من نمی امد. او نیز به نرمی از ارو فاصله گرفت و به خون اشام کهنسال که نزدیک دیوار نشسته بود و لابد کایوس بود ملحق شد. دو خون اشام دیگر که در انجا حضور داشتند و به نظر می رسید محافظان او باشند دنبال مارکوس رفتند. همان طور

که حدس زده بودم. می توانستم دو زنی را که لباس تابستانی بی استین پوشیده بودند ببینم که به کنار کایوس رفته و انجا ایستاده بودند. فکر اینکه هر خون اشامی به محافظ احتیاج داشت کمی برای من خنده اور بود اما شاید ان خون اشام های کهنسال همانقدر که پوست های نازکشان نشان می داد ضعیف و شکننده بودند. ارو در حالی که سرش را تکان می داد گفت: حیرت اوره. کاملا حیرت اوره. حالت ناامیدانه ای در چهره ی ایس نقش بسته بود. ادوارد به طرف او برگشت و دوباره با صدای اهسته اما سریعی توضیح داد: مارکوس ارتباط ها رو می بینه. اون از شدت وابستگی ما بهم حیرت کرده. ارو لبخند زد و با خودش تکرار کرد: چه ارامش بخش. بعد به ما گفت: به شما اطمینان می دم مارکوس کسی نیست که به این اسونی بشه اونو حیرت زده کرد.

نگاهی به چهره ی بی حالت مارکوس انداختم و حرف ارو را باور کردم! ارو گفت: اما حتی حالا هم درک این ماجرا خیلی مشکله... او به فکر فرو رفت و در همان حال به بازوی ادوارد که دور من حلقه شده بود خیره ماند. حدس زدن مسیر افکار پیچیده ی ارو برای من کار بسیار دشواری بود. سعی کردم حدس بزنم. ارو از ادوارد پرسید: چطور می تونی تا این حد به این دختر نزدیک بشی؟ ادوارد با لحن آرامی جواب داد: کار اسونی نیست. -با این حال تلاش بیهوده ایه! خیلی بیهوده! ادوارد با لحن خشکی خندید و گفت: به نظر من با ارزشه. ارو خندید و گفت: اگه من از طریق خاطرات تو بوی این دختر رو حس نکرده بودم هیچ وقت نمی تونستم باور کنم که کسی به اندازه ی تو نسبت به خون کشش و حساسیت داشته باشه. من خودم هرگز چنین چیزی رو حس نکردم. بیشتر ما حاضریم برای برخوردارگی از چنین حساسیتی به خون تلاش کنیم و اما تو... ادوارد با چهره ای که حالت کنایه امیزی داشن جمله ی ارو را کامل کرد: اما من اونو ضایع می کنم. ارو دوباره خندید و گفت: آه چقدر دلم برای دوستم کارلایل تنگ شده! تو منو به یاد اون می اندازی - با این تفاوت که اون مثل ت تندخو نیست. - کارلایل از خیلی جهات دیگه هم به من برتری داره. - بدون شک، هیچ وقت فکر نمی کردم کسی بتونه از نظر خویشتن داری در مقابل همه چیز از کارلایل پیشی بگیره اما تو خلاف فکر منو ثابت کردی. ادوارد با بی قراری گفت: بعیده. به نظر می رسید که مقدمات حوصله ی او را یر برده بود. این حالت او بر وحشت من افزود نمی توانستم از تلاش برای تصور آنچه که ادوارد انتظارش را می کشید خودداری کنم. ارو با لحن متفکرانه ای گفت: من از موفقیت های اون خوشنودم. خاطره هاسی تو در مورد کارلایل هدیه ی خوبی برای منه گرچه بیش از حد منو به حیرت می اندازه. تعجب می کنم که چطور چنین خاطره هایی منو ... خوشنود می کنن منظورم موفقیت اون در این مسیر غیرسنتی و نامتعارفیه که انتخاب کرده. انتظار داشتم که گذر زمان اونو ضعیف و فرسوده کنه. من طرح اونو برای پیدا کردن کسای دیگه ای که باهاس هم عقیده باشن مسخره کرده بودم. اما یه جورهایی از این که اشتباه کردم خوشحالم. ادوارد جواب نداد. ارو اهی کشید و گفت: اما خویشتن داری تو! نمی دونستم ممکنه کسی چنین قدرتی داشته باشه. منظورم عادتی که تو در خودت ایجاد کردی یعنی مقاومت در برابر این جاذبه ی فریبنده اون هم نه یک بار بلکه بارها و بارها - اگه خودم این قدرت تورو حس نکرده بودم هیچ وقت نمی تونستم باور کنم. ادوارد با چهره ای بی حالت به تحسین ارو گوش می داد و به او خیره شده بود. من این چهره ای را که زمان ان را تغییر نداده بود ان قدر خوب می شناختم که بتوانم وجود چیزی را در پشت لایه ی ظاهری ان حس کنم. تلاش می کردم تا نفس هایم را منظم نگه دارم. ارو خنده ای کرد و گفت: فقط به یاد آوردن این که این دختر چه جاذبه ای برای تو داره خود منو تشنه می کنه! ادوارد اخم کرد. ارو به او اطمینان داد: نگران نباش. من قصد صدمه زدن به اونو ندارم. اما در یک مورد خاص خیلی کنجکاووم. او با علاقه ی اشکاری به من

نگاه کرد و در حالی که یک دستش را بالا آورده بود با لحن مشتاقانه ای از ادوارد پرسید: می تونم؟ ادوارد با لحن سرد و بی تفاوتی گفت: از خودش بپرس. ارو با صدای بلندی گفت: البته بی ادبی من رو می رسونه! بعد او مستقیماً مرا خطاب قرار داد و گفت: بلا! اینکه تو تنها استثنا برای استعداد جالب ادوارد در مورد شنیدن فکرهای دیگران هستی منو مجذوب کرده - خیلی جالبه که چنین اتفاقی ممکن شده! و چون استعداد های من و ادوارد از خیلی جهات شبیه هم هستن از خودم می پرسم ممکنه تو به من لطف کنی تا امتحانی بکنم و ببینم که تو در مورد استعداد خاص من هم یه استثنا هستی یا نه؟ چشم های من با وحشت به روی چهره ی ادوارد لغزیدند. با وجود نزاکت اشکار ارو باور نمی کردم که در این مورد حق تصمیم گیری داشته باشم. فکر اینکه به او اجازه بدهم مرا لمس کند هراس انگیز بود اما از طرفی به طور لجوجانه ای علاقه داشتم که فرصت لمس پوست عجیب او را از دست ندهم! ادوارد با حالتی اطمینان بخش سرش را تکان داد - شاید به این دلیل که او مطمئن بود ارو به من اسبویی نخواهد رساند یا شاید به خاطر این که چاره ی دیگری نداشتم! مطمئن نبودم. به طرف ارو برگشتم و دستم را اهسته بالا بردم. دستم می لرزید. او کمی به طرف من خرامید و فکر می کنم سعی داشت چهره اش حالت آرامش بخشی داشته باشد. اما اعضای کاغذ مانند چهره اش عجیب تر نااشناتر و ترسناکتر از ان بودند که به من آرامش بدهند! حالت چهره اش بسیار نافذ تر از حرف هایش بود. ارو دستش را به طرف من دراز کرد گویی می خواست با من دست بدهد. بعد پوست دستش را که به نظر بسیار نازک می امد به پوست دستم چسباند. پوست دستش سخت بود اما بیشتر از انکه شبیه به گرانیث باشد ظریف و شکننده و حتی سردتر از آنچه که تصور کرده بودم به نظر می امد. چشم های غبارالود او با لبخندی به چشم های من خیره ماندند و برگرفتن نگاهم از او غیرممکن می نمود! ان چشم ها به طور عجیب امال خوشایندی مسحور کننده بودند. همچنان که به او خیره شده بودم چشم های ارو تغییر کردند. اطمینان درون انها رفته رفته تبدیل به تردید و سپس تبدیل به ناباوری شد تا اینکه او دوباره با نقاب مهربانانه ای آرامش را به چشم هایش بازگرداند. وقتی که دست مرا رها کرد و قدمی به عقب برداشت گفت: خیلی خیلی جالبه. چشم های من به طرف ادوارد برگشت و گرچه صورت او آرام بود به نظر مغرور می رسید. ارو با حالت متفکرانه ای باز هم عقب تر خرامید. برای لحظه ای ساکت ماند چشم های او بین ما سه نفر - من ادوارد و ایس - در حرکت بود. سپس ناگهان سرش را تکان داد و با خودش زمزمه کرد: اولین کسی که... نمی دونم ایا نسبت به سایر توانایی های ما هم مصونیت داره یا نه... جین عزیزم؟ جین کوچولو با خوشحالی لبخندی به ارو زد و گفت: بله سرورم؟ حالا ادوارد به راستی می غرید با صدایی که گویی سینه اش را می درید و می شکافت و بالا می امد. چشم هایش با حالتی تهدید آمیز و غضبناک به ارو دوخته شده بود. اتاق از جنبش افتاده بود همه با ناباوری به او نگاه می کردند. گویی او در حال ارتکاب نوعی رفتار نادرست و خجالت اور بود. فلیکس را دیدم که با امیدواری نیشخندی زد و قدمی به طرف جلو برداشت. ارو نگاه سریعی به او انداخت و او در جایش میخکوب و نیشخندش به اخم قهرالودی تبدیل شد. بعد ارو به جین گفت: عزیزم داشتم از خودم می پرسیدم که ایا بلا نسبت به تو مصونیت داره یا نه. غرش های خشمگین ادوارد مانع از ان بود که به راحتی بتوانم صدای ارو را بشنوم. او رهایم کرد و بعد طوری جابه جا شد که مرا از دید انها پنهان کند. کایوس با همراهانش همچون شبحی به طرف ما لغزیدند تا از نزدیک تماشا کنند. جین با لبخند مسرت بخشی به طرف ما برگشت. ادوارد به طرف دخترک خیز برداشت و در همان حال ایس فریاد زد: نه ... این کارو نکن. پیش از انکه من بتوانم واکنشی نشان دهم پیش از انکه کس دیگری بتواند بین انها قرار بگیرد و قبل از انکه حتی محافظان ارو بتوانند تکان بخورند ادوارد نقش زمین شده بود. کسی به او دست نزده بود با این حال او روی کف سنگی افتاده

بود و از درد شدیدی به خود می پیچید. من با وحشت به او نگاه می کردم. حالا جین فقط به او لبخند می زد. ناگهان بعضی چیزها در ذهنم با هم جفت شدند: آنچه ایس درباره ی استعداد های هراس اور مخالفان خاص خانواده ی ولتوری گفته بود اینکه چرا همه رفتار محترمانه ای با جین داشتند و اینکه چرا ادوارد خودش را پیش روی او قرار داده بود تا مانع انجام همان کار نسبت به من شود. فریاد کشیدم: بسه دیگه! صدای من در سکوت انجا طنین انداز شد. در همان حال به طرف جلو پریدم تا خودم را بین آنها قرار دهم. ایس بازوهایش را با نیروی مقاومت ناپذیری دور من حلقه کرد بی آنکه اعتنایی به تقلاهای من داشته باشد. بدن ادوارد روی کف سنگی تالار گرد مچاله شده بود و هیچ صدایی از میان لب هایش خارج نمی شد. احساس می کردم که درد ناشی از دیدن این صحنه سرانجام باعث انفجار سرم خواهد شد. ارو با صدای آرامی گفت: جین. او به سرعت سرش را بالا آورد هنوز با خوشحالی لبخند می زد و نگاه پرسش گرش را به اربابش دوخته بود. همین که نگاه جین از ادوارد برداشته شد او آرام گرفت. ارو سرش را به طرف من خم کرد. جین لبخندش را به طرف من برگرداند. من حتی نگاه خیره ی او را ندیدم. من از زندانی که بازوهای ایس برایم ساخته بودند به ادوارد خیره شده بودم و بیهوده تقلا می کردم. ایس با صدای نجوا ماندی در گوشم زمزمه کرد: حال ادوارد خوبه. و در حالی که ایس این را به من می گفت ادوارد بلند شد و نشست و بعد با حرکت نرمی روی پاهایش ایستاد. چشم هایش با چشم های من تلاقی کردند و من وحشت را در آنها دیدم. ابتدا گمان کردم وحشت او ناشی از رنجی بود که چند لحظه ی پیش تحمل کرده بود اما او به سرعت به جین و بعد به من نگاه کرد - و بعد آرامش چهره اش را دربر گرفت. من هم به جین نگاه کردم. او دیگر لبخند نمی زد. نگاه خشم الودش را به من دوخته بود و چانه اش در اثر تمرکز نیرویش منقبض شده بود. من کمی عقب رفتم و در انتظار درد ماندم. هیچ اتفاقی نیفتاد. ادوارد باز هم در کنار من بود. او بازوی ایس را لمس کرد و او من را به او تسلیم نمود. ارو شروع به خندیدن کرد: ها ها ها این حیرت انگیزه! جین با ناامیدی چیزی زیر لب گفت و به طرف جلو خم شد گویی آماده ی جهیدن بود. ارو با لحن آرامش بخشی گفت: ناامید نباش عزیزم. بعد دستش را که به سبکی پودر به نظر می آمد روی شانه ی دختر گذاشت و ادامه داد: اون همه ی مارو شگفت زده کرده. جین کماکان با نگاه غضب الودش به من می نگریست و در همان حال لب بالایی اش به سمت عقب جمع شده و دندان هایش را اشکار ساخته بود. ارو دوباره از ته دل خندید و گفت: ها ها ها ... ادوارد تو خیلی شجاع هستی که همه چیزو در سکوت تحمل می کنی. من یک بار از جین خواستم این کارو با من بکنه - فقط از روی کنجکاوی. بعد سرش را با حالت تحسین امیزی تکان داد. ادوارد با حالتی حاکی از بیزاری چشم غره ای رفت. ارو اهی کشید و گفت: خوب حالا ما باید با شما چی کار کنیم؟ ادوارد و ایس بی حرکت ماندند. این همان چیزی بود که آنها انتظارش را می کشیدند. بدنم رفته رفته به لرزه افتاد. ارو با لحن امیدوارانه ای به ادوارد گفت: اصلا احتمال نمی دم که تو نظر خودت رو عوض کرده باشی. اما استعداد تو می تونه موهبت بی نظیری برای جمع کوچیک ما باشه. ادوارد مردد بود. از گوشه ی چشم فلیکس و جین را دیدم که هر دو اخم کرده بودند. به نظر می رسید که ادوارد قبل ز شروع به صحبت مشغول سبک سنگین کردن کلمه ها بود. او گفت: من ... ترجیح ... می دم که ... نباشه. ارو که هنوز امیدوار به نظر می رسید به طرف ایس برگشت: ایس؟ شاید تو مایل باشی که به ما ملحق بشی؟ ایس گفت: نه متشکرم. ارو ابروهایش را بالا برد و گفت: تو چطور بلا؟ ادوارد زیر لب غرولندی کرد که من مفهوم ان را نفهمیدم. مات و مبهوت به ارو خیره شدم. شاید او شوخی می کرد؟ شاید هم در واقع منظور او این بود که برای شام پیش آنها بمانم! سرانجام کایوس سپید موی سکوت را شکست: چی؟ او ارو را خطاب قرار داده بود اما لحن صدایش بی تفاوت و نجواگونه بود. ارو با لحن محبت امیز اما ملامت

کننده ای گفت: کایوس تو که متوجه قدرت درونی اون هستی. از موقعی که ما جین و الک رو پیدا کردیم تا حالا چنین استعداد درخشان و آینده داری رو ندیده بودیم. می تونی تصور کنی که بودن او با ما چه توانایی هایی رو برای ما ایجاد می کنه؟ کایوس با چهره ای که حالت تلخی بر ان نقش بسته بود نگاهش را دور کرد. برقی از نفرت در چشم های جین درخشید شاید به خاطر مقایسه ای که انجام شده بود. ادوارد در کنار من با عصبانیت چیزی زمزمه کرد. می توانستم غرش درون سینه اش را بشنوم. نباید اجازه می دادم تندخویی اش او را به خطر بیندازد. با صدایی که کمی از زمزمه بلندتر بود گفتم: نه متشکرم. صدایم از ترس شکسته می شد. ارو اهی کشید و گفت: ضایع شدن چنین استعدادی باعث تاسفه. ادوارد با عصبانیت گفت: یا باید به شما ملحق بشیم یا بمیریم درسته؟ وقتی که به این اتاق آورده شدیم حدس می زدیم. طبق قوانین شما نباید هرکسی پاش به اینجا برسه. لحن صدای او مرا به حیرت انداخت. او خشمگین به نظر می رسید اما در این واکنش او هدفی نهفته بود - مثل این بود که او واژه ها را با دقت زیادی انتخاب کرده باشد. ارو با حیرت پلک هایش را بهم زد و گفت: البته که نه. ما اینجا جمع شدیم و منتظر برگشتن هایدی هستیم. به خاطر شما نبوده. کایوس زیر لب گفت: ارو از حالا به بعد قانون ما شامل حالشون می شه. ادوارد نگاه خشمگینی به کایوس انداخت و گفت: چطور؟ بدون شک ادوارد از آنچه که در فکر کایوس می گذشت باخبر بود اما مصمم بود او را وادار کند تا فکرش را با صدای بلند بر زبان بیاورد. کایوس انگشت استخوانی اش را به طرف من گرفت و گفت: اون بیش از حد می دونه ادوارد تو رازهای مارو برملا کردی.. صدایش هم به نازکی پوست کاغذمانندش بود. ادوارد به او یادآوری کرد: همین الان اینجا چند نفر انسان توی جمع ما هست. و من به یاد متصدی پذیرش خوش چهره افتادم. چهره ی کایوس درهم رفت و حالت جدیدی به خود گرفت. ایا او در حال لبخند زدن بود؟ او با لحن موافقی گفت: بله. اما وقتی که دیگه اونها برای ما فایده ای نداشته باشن خوراک ما می شن! تو چنین قصدی درباره ی این دختر نداری. اگه اون اسرار ما رو فاش کنه ایا تو امادگی نابود کردنشو داری؟ فکر نمی کنم. جمله ی آخر را با لحن تمسخرآمیزی گفته بود. در حالی که باز هم صدایم بلندتر از زمزمه نبود گفتم: من این کارو نمی کنم... کایوس با نگاه منجمد کننده ای مرا به سکوت واداشت. کایوس ادامه داد: در ضمن تو قصد نداری که اونو تبدیل به خون اشام کنی. بنابراین اون برای ما یه نقطه ی آسیب پذیر محسوب می شه. البته واقعیت اینه که جرمه ی شما فقط زندگی اونیه. شما اگه بخواین می تونین برین. ادوارد دندان هایش را اشکار ساخت. کایوس گفت: حدس می زدم. لحن او امیخته به خشنودی بود. فلیکس مشتاقانه به طرف جلو خم شد. ارو ناگهان گفت: مگه اینکه... او مکثی کرد. ظاهرا او از جهتی که گفتگوی کایوس و ادوارد پیش گرفته بود ناراحت به نظر می رسید. ادامه داد: مگه اینکه تو قصد داشته باشی اونو به موجودی فناپذیر تبدیل کنی. ادوارد لب هایش را جمع کرد و قبل از این که جوابی بدهد لحظه ای تردید کرد. بعد گفت: و اگه من این کارو بکنم؟ ارو لبخندی زد و دوباره خوشحال به نظر رسید. گفت: در این صورت شما ازاد می شین که به خونتون برگردین و سلام منو به دوستم کارلایل برسونین. اما بعد سایه ای از تردید چهره ی ارو را پوشاند. ادامه داد: اما باید بهت بگم که چاره ی دیگه ای بجز این کار نداری. بعد دستش را بالا آورد. کایوس که رفته رفته اخم خشم الودی چهره اش را دربر گرفته بود آرام گرفت. لب های ادوارد محکم بهم فشرده شدند. او به چشم های من خیره شد و من نگاهش را بی پاسخ نگذاشتم. زیر لب گفتم: قبول کن. خواهش می کنم. ایا این فکر تا این حد نفرت انگیز بود؟ ایا ادوارد ترجیح می داد بمیرد تا اینکه مرا به یک خون اشام تبدیل کند؟ احساس می کردم لگد محکمی به معده ام خورده بود. ادوارد با چهره ی مودبی به من نگاه کرد. ناگهان ایس از ما فاصله گرفت و قدمی به طرف ارو برداشت. ما برگشتیم و به او نگاه کردیم. او دستش را مثل

دست ارو بالا برد. ایس چیزی نگفت و در همان حال ارو با حرکت دستش نگهبانانی را که به قصد ممانعت از نزدیک شدن ایس به او حرکت کرده بودند در جای خود میخکوب کرد. ارو نیمی از فاصله ی بین خودش و ایس را طی کرد و در حالی که برقی حاکی از اشتیاق و زیاده طلبی در چشم هایش دیده می شد دست او را گرفت. او سرش را روی دستهایشان که با هم تماس پیدا کرده بودند خم کرد و در حالت تمرکز چشمهایش را بست. ایس بی حرکت بود. صدای بهم خوردن دندان های ادوارد را می شنیدم. کسی از جای خود حرکت نکرد. به نظر می رسید که سر ارو روی دست ایس منجمد شده باشد. لحظه ها سپری می شدند و من مضطرب تر و مضطرب تر می شدم. نمی دانستم در آن مکان گذر چه بخشی از زمان را می توانستم مدت طولانی بدانم پیش از اینکه اتفاق بدتری بیفتد - بدتر از چیزی که تا آن لحظه اتفاق افتاده بود. لحظه ی دردالود دیگری سپری شد و بعد صدای ارو سکوت را شکست. -ها ها ها در حالی که می خندید سرش هنوز به طرف جلو خمیده بود. اهسته سرش را بلند کرد چشم هایش از هیجان برق می زدند. گفت: مجذوب کننده بود! ایس خنده ی خشکی کرد و گفت: خوشحالم که لذت بردی. ارو سرش را با شگفتی تکان داد و گفت: شگفت انگیزه! دیدن چیزهایی که تا حالا دیده بودی - مخصوصا چیزهایی که هنوز اتفاق نیفتاده ان. ایس با صدای آرامی به او یادآوری کرد: اما اتفاق می افته. -بله بله شکی نیست. قطعا هیچ مشکلی وجود ندارد. کایوس به شدت ناامید به نظر می رسید - احساسی که بین او و فلیکس و جین مشترک بود. کایوس با لحن گلایه آمیزی گفت: ارو. ارو با لبخندی گفت: کایوس عزیز نگران نباس. به احتمالات فکر کن! اونها امروز به ما ملحق نمی شن اما ما همیشه می تونیم به آینده امیدوار باشیم. فقط تصور کن که ایس به تنهایی چه شادی و لذتی رو می تونه به خونه ی ما بیاره ... در ضمن من بی نهایت کنجکاوم تا ببینم عاقبت بلا چی می شه! به نظر می رسید که ارو متقاعد شده بود. ایا او نمی دانست که تصاویر ذهنی ایس تا چه حد تغییر پذیر بودند؟ ایا او نمی دانست که ایس می توانست امروز عزمش را برای تبدیل من جزم کند و فردا تصمیمش را تغییر دهد؟ میلیون ها تصمیم بسیار کوچک و بی اهمیت شامل تصمیم های خودش و افراد متعددی همچون ادوارد ممکن بود مسیر ایس و در نتیجه آینده ای را که ارو دیده بود تغییر دهد. از آن گذشته تمایل ایس برای انجام این تبدیل چه اهمیتی داشت؟ با وجود بیزاری ادوارد نسبت به انجام این کار تبدیل شدن من به یک خون اشام چه اهمیتی برای خود من می توانست داشته باشد؟ اگر ادوارد مرگ را به زندگی دائمی با بلای خون اشام ترجیح می داد در آن صورت من فقط به عامل ازار دهنده ی جاودانه ای تبدیل می شدم. در حالی که وحشت زده بودم احساس کردم که افسردگی وجودم را فراگرفته بود و داشت من را غرق می کرد... ادوارد با لحن ملایمی پرسید: پس حالا ما ازاد هستیم که بریم؟ ارو با خوش رویی گفت: بله. بله. اما خواهش می کنم باز هم به ما سر بزنین. حضور شما در اینجا مطلقا هیجان انگیز بود! کایوس با لحن مطمئنی گفت: و البته ما هم به شما سر می زنیم! در همان حال چشم هایش نیمه بسته به نظر می رسید و به چشم های مارمولکی با پلک های بزرگ شبیه شده بود. او ادامه داد: به شما سر می زنیم تا مطمئن بشیم که شما به تعهد خودتون عمل می کنین. اگه من به جای شما بودم این کارو زیاد به تاخیر نمی انداختم. ما هیچ وقت فرصت دوباره ای رو به کسی نمی دیم. چانه ی ادوارد به شدت منقبض شد با این حال سرش را تکان داد. کایوس پوزخندی زد و به طرف جایی که مارکوس بی تفاوت و بی حرکت نشسته بود برگشت. فلیکس ناله ای کرد. ارو لبخند شادی زد و گفت: اه فلیکس صبر داشته باش. هر لحظه ممکنه هایدی به اینجا بیاد. ادوارد با صدایی که لحن تازه ای به خود گرفته بود گفت: هوم. در اینصورت شاید بهتر باشه تا دیر نشده ما از اینجا بریم. ارو موافقت کرد: بله. فکر خوبیه. همیشه ممکنه اتفاق های بدی بیفته. اما اگه براتون اشکال نداره تا تاریک شدن هوا اون پایین بمونین. ادوارد گفت:

البته. در همان حال فکر اینکه باید برای فرار از اینجا تا تاریکی هوا صبر می کردیم تنم را لرزاند. ارو با یک انگشت به فلیکس اشاره کرد و گفت: بیا اینجا. فلیکس بی درنگ پیش رفت و ارو شنل خاکستری رنگی را که خون اشام گول پیکر به دور بدنش بسته بود باز کرد و آن را از روی شانه های او کشید. او شنل را به طرف ادوارد انداخت و گفت: اینو بگیر و بپوش. تو کمی جلب توجه می کنی. ادوارد شنل بلند را روی شانه هایش کشید و کلاه آن را پایین انداخت. ارو اهی کشید و گفت: بهت می آید. ادوارد خنده ی بی صدایی کرد اما زود حالتی جدی گرفت و گفت: متشکرم ارو. ما پایین منتظر می مونیم. ارو گفت: خداحافظ دوست های جوون من. و بی آنکه جهت نگاهش را تغییر دهد برقی در چشم هایش درخشید. ادوارد گفت: بریم. وضع اضطراریه! دیمیتری به ما اشاره کرد که دنبال او برویم و بعد از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم ظاهر امر نشان می داد که راه خروج دیگری وجود نداشت. ادوارد با ملایمت مرا در کنار خودش به طرف جلو می کشید. ایس با فاصله ی کمی در طرف دیگر من راه می رفت و چهره اش حالتی جدی داشت. ایس زمزمه کرد: سرعت حرکت ما کافی نیست. با وحشت سرم را بلند کردم و به او خیره شدم. فقط حالتی از ازردگی در چهره اش دیده می شد. درست در همین لحظه بود که من همه ی صداهایی را شنیدم - صداهایی بلند و خشن - که از محوطه ی پیش تالار به گوش می رسید. صدای ناهنجار مردانه ای گفت: این غیرعاده. بعد صدای گوش خراش زنانه ای به گوش رسید: چقدر عقب افتاده! جمعیت بزرگی در حال وارد شدن از در کوچک بودند و رفته رفته اتاق سنگی کوچک تر را اشغال می کردند. دیمیتری به ما اشاره کرد که خودمان را کنار بکشیم. ما خودمان را به دیوار سرد چسبانیدیم تا آنها عبور کنند. زوجی که پیشاپیش جمعیت بودند و لهجه شان نشان می داد امریکایی هستند با نگاه های کاوشگرانه ای به اطراف خود نگاه کردند. صدای آواز گونه ی ارو را از اتاق بزرگ بر جک دار شنیدم: مهمان ها خوش اومدین! به ولترا خوش اومدین! بقیه ی آن افراد که تعدادشان به چهل یا بیشتر می رسید به دنبال زوج امریکایی پیش می رفتند. بعضی از آنها مثل گردشگرها به دقت به محیط اطرافشان نگاه می کردند. حتی چند نفر از آنها عکس گرفتند. بقیه مات و مبهوت مانده بودند گویی داستانی که آنها را به این اتاق کشانده بود حالا دیگر بی معنا می نمود. زن کوچک اندامی با پوست تیره توجه مرا بیش از همه جلب کرده بود. تسییحی به دور گردنش اویزان بود و صلیبی را محکم در دست نگه داشته بود. او اهسته تر از سایرین راه می رفت و گهگاهی دستی به پشت کسی می زد و سوالی را به زبان ناشنایی می پرسید. به نظر نمی رسید که کسی حرف او را بفهمد و رفته رفته لحن صدایش با وحشت آمیخته می شد. ادوارد سرم را به سینه اش چسباند اما خیلی دیر شده بود. من دیگر متوجه شده بودم! همین که کوچک ترین شکافی در میان جمعیت پیدا شد ادوارد به سرعت من را به طرف در کشید. می توانستم وحشتی را که بر چهره ام نقش بسته بود حس کنم و رفته رفته قطره های اشک چشم هایم را پر کرده بودند. راهروی طلایی رنگ تزئین شده آرام و بی صدا بود و کسی به جز یک زن بسیار زیبا که صورتی شبیه به مجسمه داشت در آنجا دیده نمی شد. او با کنجکاوای به ما خیره شده بود به خصوص به من! دیمیتری از پشت سر ما به او خوشامد گفت: به خونه خوش اومدی هایدی. هایدی با بی اعتنائی لبخند زد. او مرا به یاد رزالی می انداخت البته آنها به جز زیبایی کم نظیر و به یاد ماندنی چهره شان هیچ وجه تشابهی نداشتند. نمی توانستم نگاهم را از چهره ی او بگیرم. لباسی که به تن داشت زیبایی اش را دوچندان کرده بود. پاهای او به طور حیرت انگیزی بلند بودند و با جوراب های تیره رنگی پوشانده شده بودند. دامن بسیار کوتاهی پوشیده بود. پیراهن او که از جنس وینیل قرمز بود استین های دراز و یقه ی بلندی داشت و کاملاً به تنش چسبیده بود. موی بلند و قهوه ای او که به رنگ چوب ماهون بود می درخشید و چشم هایش سایه ی بنفش بسیار عجیبی داشتند - رنگی که شاید از گذاشتن لنز آبی رنگ بر روی

عنبیه های قرمز حاصل شده بود! او با صدایی به نرمی ابریشم جواب داد: دیمیتری. چشم های او بین چهره ی من و شنل خاکستری ادوارد در نوسان بود. دیمیتری با لحن تحسین آمیزی ذگفت: مثل این که ماهیگیری عالی بوده! و من ناگهان متوجه لباس بسیار جالبی که ان زن به تن داشت شدم... او نه تنها ماهیگیر بود بلکه نقش طعمه را هم ایفا می کرد! لبخند مسحور کننده ای زد و گفت: متشکرم. با من نمی ای؟ -زود برمی گردم. چندتا برای من نگه دارین. هایدی سرش را تکان داد و در لحظه ی اخر نگاه کنجکاوی به من انداخت و از در خارج شد. ادوارد با سرعت راه افتاد و من مجبور شدم برای رسیدن به او بدوم. اما هنوز از میان در پر زرق و برق خارج نشده بودیم که صدای جیغ و فریاد شروع شد. فصل 22 پرواز دیمیتری ما را در اتاق پر زرق و برق و مجلل پذیرش تنها گذاشت، جایی که زنی به نام جیانا هنوز پشت پیشخوان تمیز و جلا داده شده خودش دیده می شد. موسیقی شاد و ملایمی از بلندگوهای که دیده نمی شدند، پخش می شد. او به ما هشدار داد: قبل از تاریک شدن هوا نرین. ادوارد سرش را تکان داد و دیمیتری با عجله از آنجا دور شد. جیانا از این گفتوگوی کوتاه اصلا متعجب نشد، گرچه نگاهش با کنجکاوی زیرکانه ای به شنل عاریه ای ادوارد دوخته شده بود. ادوارد زیر لب پرسید: حالت خوبه؟ صدایش آهسته تر از آن بود که گوش انسانی آن زن بتواند آن را بشنود. اضطراب صدایش را خشن تر کرده بود. البته اگر بتوان صفت خشن را برای مخمل به کار برد! به نظر رسید که هنوز به خاطر وضعیت موجود ناراحت بود. ایس گفت: بهتره قبل از اینکه بیفته، به جایی بشوینش. داره از پا می افته. فقط در این لحظه بود که متوجه لرزش شدید بدنم شدم، به شدت می لرزیدم و تمام اجزای بدنم به ارتعاش درآمده بودند، تا اینکه دندان هایم به هم خوردند و به نظر رسید که فضای اتاق در اطراف من به جنبش در آمد و تصویر آن در چشم هایم تیره و تار شد. در یک لحظه سخت با خودم اندیشدم، که شاید این همان احساسی بود که به جیکوب، درست پیش از تبدیل او به یک گرگینه دست می داد. صدایی را شنیدم که مفهومی برایم نداشت و فقط یک متضاد گوش خراش برای موسیقی ملایم و شادی بود که در اتاق به گوش می رسید. لرزش اندامم حواسم را پرت کرده بود و نمی دانستم این صدا از کدام سو می آمد. ادوارد مرا به طرف کاناپه ای که در دورترین فاصله از آن انسان کنجکاوی پشت میز نشین قرار داشت، کشید و گفت: هیس، بلا، هیس. ایس گفت: فکر می کنم دچار حمله جنون آمیز شده باشه. شاید بهتر باشه بهش سیلی بزنی. ادوارد نگاه خشم آلودی به او انداخت. بعد من متوجه شدم. او، صدا به من تعلق داشت. صدای ناهنجار، هق هقی بود که از درون سینه ام به گوش می رسید. این چیزی بود که مرا به لرزه انداخته بود. ادوارد چند بار فریاد کشید: مشکلی نیست. تو در خطر نیستی. مشکلی نیست. او مرا روی زانوهایش نشانده و شنل ابریمی ضخیمش را دور من پیچید تا مرا از سردی پوست خود دور نگه دارد. می دانستم که چنین واکنشی احمقانه بود. چه کسی می دانست که من چه مدت مجبور به نگاه کردن به چهره ادوارد بودم؟ من نجات یافته بودم و او هم نجات یافته بود، اما او می توانست به محض آزاد شدن ما از اینجا مرا ترک کند. بنابراین حیف - حتی دیوانگی - بود که اجازه دهم چشم هایم چنان از اشک لبریز شوند که نتوانم صورت او را بینم. اما... اما در پشت چشم هایم جایی که اشک ها نمی توانستند تصویر او را بشویند و محو کنند، هنوز نمی توانستم چهره وحشتناک زن ریز نقشی را که تسمیحی در دست داشت، ببینم. هق هق کنان گفتم: همه اون آدمها... زیر لب گفتم: می دونم. خیلی وحشتناکه. آره همین طوره. کاش تو اون صحنه رو ندیده بودی. سرم را به سینه سرد او تکیه دادم و با شنل ضخیمش اشک چشم هایم را زدودم. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم. صدایی با لحن مودبانه ای پرسید: چیزی هست که بتونم برای شما بیارم؟ این صدای جیانا بود که وری شانه ادوارد خم شده بود و با نگاهی نگران و در عین حال با تجربه و بی تفاوت به نظر می رسید، به من نگاه کرد. به نظر نمی رسید از اینکه

صورتش در چند سانتی متری خون آشام بیگانه ای بود، ناراحت باشد. او یا به کلی سهل انگار و بی مبالا بود یا اینکه در شغل خودش تبحر زیادی داشت. ادوارد با لحن سردی جواب داد: نه. او سرش را تکان داد و به من لبخند زد و بعد ناپدید شد. منتظر ماندم تا به اندازه ای از ما دور شود که صدایمان را نشنود بعد با لحن کنجکاوی پرسیدم: اون می دونه که اینجا چه خبره؟ صدایم گرفته و ناهنجار بود، رفته رفته بر خودم مسلط می شدم و تنفسم نظم پیدا می کرد. ادوارد گفت: آره، اون همه چیز رو می دونه. اینم می دونه که اونها یه روزی خودش رو هم می کشن؟ می دونه که احتمالش هست. حیرت کردم. نمی شد از چهره ادوارد چیزی فهمید. او ادامه داد: اون امیدواره که اونها تصمیم بگیرن که اونو زنده نگه دارن. احساس کردم که رنگ چهره ام پرید. گفتم: اون می خواد یکی از اونها بشه؟ ادوارد سرش را یکبار به علامت تایید تکان داد و در حالی که نگاهش را به صورت من دوخته بود، منتظر واکنش من ماند. لرزیدم و زیر لب گفتم: چطور میتونه چنین چیزی رو بخواد؟ این سؤال را بیشتر از خودم پرسیده بودم و در واقع انتظار جواب نداشتم. ادامه داد: اون چطور می تونه ببینه که اون آدم ها رو به اون اتاق نفرت انگیز ببرن و تازه خودش بخواد یکی از اون هیولاها بشه؟ ادوارد جوابی نداد. چهره او در واکنش به حرفی که زده بودم، درهم رفت. وقتی به چهره بسیار زیبای او چشم دوختم و سعی کردم علت دگرگونی آن را بفهمم، ناگهان تکان سختی خوردم. چون به یاد این واقعیت افتادم که من به راستی در آنجا بودم، در میان بازوهای ادوارد - گرچه به طور موقت - و اینکه - حداقل درست در همان لحظه - ما دیگر در استانه کشته شدن نبودیم. فریاد کشیدم: اوه ادوارد. و دوباره هق هق گریه ام شروع شد. واکنش بسیار احمقانه ای بود. پرده اشک در جلوی چشم هایم ضخیم تر از آن بود که بتوانم باز هم صورت او را بینم و این غیرقابل بخشش بود. بدون شک من فقط تا غروب آفتاب وقت داشتم. باز هم وضعیت شبیه به داستان جن و پری شده بود که در آن مهلت های زمانی برای از بین رفتن طلسم وجود داشت. ادوارد هنوز نگران بود، با دستش ضربه های ملایمی به پشتم زد و پرسید: چی شد؟ (من اینجا چیزی جا نداختم. بلا چیزی نگفت ولی ادوارد جواب داد می دونم منتظورت چیه) زیر لب گفتم: دقیقا می دونم منظورت چیه. اما حالا دلایل زیادی برای شاد بودن داریم و یکی از اونها اینه که ما زنده ایم. با لحن موافقی گفتم: آره و دلیل خوبی هم هست. او دوباره زمزمه کرد: و با هم هستیم. نفس او چنان خوشبو بود که سرم ا به دوران انداخت. من فقط سرم را تکان دادم و مطمئن بودم که البته اهمیت این موضوع برای او به اندازه من نبود. ادامه داد: و به احتمال زیاد فردا هم زنده می مونیم. با ناراحتی گفتم: امیدوارم. ایس با لحن مطمئنی گفت: چشم انداز فردا کمابیش خوبه. طی لحظات سپری شده او چنان ساکت مانده بود که من کمابیش حضورش را فراموش کرده بودم. او با لحن رضایتمندانه ای افزود: کمتر از 24 ساعت دیگه من چسپرو می بینم. ایس خوشبخت! او می توانست به آینده اش اطمینان داشته باشد. نمی توانستم برای مدتی طولانی چشم هایم را دور از چهره ادوارد نگه دارم. به او خیره شدم چیزی که بیشتر از همه آرزویش را داشتم، این بود که آینده هرگز از راه نرسد و لحظه ای که در آن بودیم تا ابد طول بکشد. یا اگر تا ابد طول نمی کشید در پایان آن زندگی من هم به آخر برسد. ادوارد متقابلا به من خیره شده بود، چشم های تیره او مهربان به نظر می رسیدند و به راحتی می شد تصور کرد که او نیز احساس مرا داشت. من هم چنین تصور کردم تا آن لحظه را شیرین تر کنم. نوک انگشت های او دایره های را زیر چشم هایم را لمس کرد. بعد گفتم: تو خیلی خسته به نظر می آی. متقابلا نجوا کردم: و تو هم تشنه به نظر می آی! و در همان حال نگاهم را به خطوط خراش ماندنی که زیر چشم های تیره اش دیده می شد، دوخته بودم. او شانه ای بالا انداخت و گفت: مهم نیست. با بی میلی گفتم: مطمئنی؟ می تونم کنار ایس بشینم. اما واقعیت این بود که حالا ترجیح می دادم به دست او کشته شوم تا اینکه بخوام حتی یک سانتی متر از او دور شوم.

آهی کشید و گفت: مسخره بازی در نیار. نفس مطعر او چهره ام را نوازش داد. او ادامه داد: هیچ وقت به اندازه حالا نتونسته ام به اون قسمت از طبیعت خودم تسلط داشته باشم. من یک میلیون سؤال برای پرسیدن از او داشتم. یکی از آنها روی لب هایم می جوشید اما جلوی زبانم را گرفتم. نمی خواستم آن لحظه را خراب کنم. حتی با وجود اینکه لحظه ناخشانیدی در این اتاق بود که مرا به حال تهوع می انداخت. آن هم در مقابل چشم های زنی که ممکن بود روزی به موجود خون آشامی تبدیل شود. اینجا در میان بازوهای او خیال پردازی در مورد اینکه او مرا دوست داشت، کار اسانی بود. حالا نمی خواستم به انگیزه های او فکر کنم. به اینکه شاید او این گونه رفتار می کرد تا مرا آرام نگه دارد، چون هنوز هم در معرض خطر بودیم. شاید هم او از این که ما در آنجا بودیم احساس گناه می کرد و خوشحال بود که تا اینجا مسئولیت مرگ من بر دوش او سنگینی نمی کرد. شاید زمانی که از هم جدا مانده بودیم، باعث شده بود که حالا بتواند مرا راحت تر تحمل کند. اما این موضوع اهمیتی نداشت. خوشحال تر و بدم که این گونه وانمود کنم. آرام و بی صدا در میان بازوهای او ماندم و سعی کردم اجزای چهره اش را دوباره به خاطر بسپارم و وانمود کنم که... او به صورت من خیره شده بود، گویی خودش هم جنان حالی داشت. و در همان حال او و ایس مشغول بحث در مورد چگونگی رفتن به خانه بودند. صداهای آنها آنقدر سریع و خفیف بود که می دانستم جیانا نمی توانست متوجه شود. خود من هم نیمی از حرف های آنها را متوجه نمی شدم. اما گیا باز هم حرف از سرقت ماشین در میان بود! نمی دانستم که پورشه زرد سرانجام به دست صاحبش باز گشته بود یا نه. یک بار ایس پرسید اون همه حرف در مورد خواننده ها بود؟ ادوارد گفت: لا تو آکنتانته. ادوارد یان کلمه ها را با لحنی شبیه به موسیقی ادا کرده بود. ایس گفت: آره، همونه. لحظه ای تمرکز کردم. من هم در گذشته درباره آن تعجب کرده بودم. احساس کردم ادوارد شانه هایش را که دور من بودند را بالا انداخت. بعد گفت: اونها اسمی برای کسی دارن که بوش شبیه به بویی هست که بلا برای من داره. اونها اون زن رو خواننده من خطاب می کنن - چون خون اون برای من می رقصه. ایس خندید. آن قدر خسته بودم که بتوانم به راحتی به خواب بروم. اما با خستگی می جنکیدم. نمی خواستم حتی یک ثانیه از وقتی را که با او بودم، از دست بدهم. گهگاهی در همان حال که با ایس صحبت می کرد، ناگهان به طرف من برمی گشت و نگاهم می کرد. هر دفعه نگاه او همچون شوکی الکتریکی بود که به قلب من وارد می شد. قلبی که از مدت ها قبل خفته بود. اما حالا مثل این بود که صدای این قلب همه فضای اتاق را پر کرده باشد. گویی در بهشت کوچکی بودم که در ست در میان جهنم - جهنم خون اشام های خبیث - قرار گرفته باشد. حساب زمان به کلی از دستم خارج شده بود. بنابراین وقتی بازوهای ادوارد به دور من حلقه شدند، او و ایس هر دو با چشم های محتاط به انتهای اتاق نگاه کردند، وحشت کردم. وقتی که الک از میان درهای دو طرفه وارد اتاق شد، خودم را روی سینه ادوارد جمع کردم. چشم های او حالا شبیه یاقوت سرخ و درخشانی بودند، اما با وجود غذایی که بعد از ظهر خورده بود، هنوز لباس خاکستری روشن او بسیار تمیز به نظر می رسید! خبر خوشی آورده بود. الک به ما گفت: حالا شما آزاد هستید که برین. لحن او چنان گرم بود که گویی ما با او یک عمر دوست بوده ایم. از شما انتظار داریم که دیگه توی شهر وقت تلف نکنین. ادوارد هیچ حرکتی برای جواب دادن به او نکرد، فقط با صدایی به سردی یخ گفت: مشکلی پیش نمی آد. الک لبخند ز سرش را تکان داد و دوباره ناپدید شد. در حالی که ادوارد به من کمک می کرد روی پاهایم بایستم جیانا به ما گفت: از اون گوشه، راهروی سمت راست رو دنبال کنین تا به اوین ردیف از آسانسور ها برسین. اتاق انتظار دو طبقه پایین تر این اینجاست و به خیابون راه داره. بعد با خوشرویی اضافه کرد: فعلا خدا حافظ نمی دانستم آیا توانایی این زن برای نجات جاننش در آینده نزدیک کافی خواهد بود یا نه. ایس نگاه مرموزی به آن زن انداخت. خوشحال بودم

که راه دیگری - جز تونل فاصلاب - هم برای خروج از اینجا وجود داشت. مطمئن نبودم که بتوانم سفر زیرزمینی دیگری را تحمل کنم. ما از میان سالن انتظار مجللی که به طور با سلیقه ای تزیین شده بود، گذشتیم. من تنها کسی بودم که به عقب برگشتم و نگاهی به آن قلعه قرون وسطایی که نمای تجاری زیبایی داشت، انداختم. از اینجا نمی توانستم برجک را ببینم که البته از این بابت خوشحال بودم. در خیابان ها هنوز جشن با شدت تمام ادامه داشت. در حالی که به سرعت از میان خیابان های باریکی که با قلوه سنگ فرش شده بودند، می گذشتیم، چراغ ها رفته رفته روشن می شدند. بالای سرمان آسمان رنگ خاکستری رو به زوالی داشت، اما تراکم ساختمان ها جان بود که هوا تاریک تر به نظر می رسید. شنل بلند ادوارد روی زمین کشیده می شد، به اندازه ای که ممکن بود در یک غروب عادی در ولتورا جلب توجه کند، به چشم نمی آمد. حالا افراد دیگری هم با شنل های ساتین سیاه دیده می شدند و دندان های دراکولایی پلاستیکی که من همان روز در دهان کودکی دیده بودم، حالا در دهان افراد بزرگسال زیادی دیده می شد. یک بار ادوارد زیر لب گفت: مسخره اس. من متوجه ناپدید شدن ایس از کنارم نشده بودم. وقتی به طرف او برگشتم تا سئوالی از او بکنم، او رفته بود! با وخشت زمزمه کردم: ایس کجاست؟ اون رفت کیف های تو رو از جایی که امروز صبح مخفی کرده بود، بیاره. فراموش کرده بودم که به یک مسواک دسترسی داشتم. مسواک می توانست ظاهر من را به طور قابل ملاحظه ای بهبود ببخشد. حدس زدم: حتما الان در حال دزدیدن یه ماشینه، درسته؟ نیشخندی زد و گفت: نه تا موقعی که از اینجا بیرون نرفته باشیم. مسیر رسیدن به دروازه بسیار طولانی می نمود. ادوارد متوجه خستگی زیاد من شده بود؛ او بازویش را دور من حلقه کرد و در حالی که همچنان پیش می رفتیم، بیشتر وزن من را تحمل می کرد. وقتی که او مرا از تونل سنگی تیره با سقف هلالی عبور می داد، لرزیدم. دروازه فرودی بزرگ و قدیمی در بالای سر ما همچون قفسی بود که بیم آن می رفت بر سر ما فرود بیاید و را درون خودش حبس کند. او مرا به طرف اتومبیل تیره ای هدایت کرد، که در سایه بزرگی در سمت راست دروازه قرار داشت و موتور آن روشن بود. در کمال تعجب من ادوارد به جای اصرار برای رانندگی کردن، روی صندلی عقب اتومبیل لغزید و کنارم نشست. ایس با لحن عذرخواهانه ای گفت: متاسفم. او با حالت مبهمی به طرف دستگاه های کنترل در جلوی اتومبیل اشاره کرد و گفت: گزینه های زیادی برای انتخاب نبود. ادوارد با نیشخندی گفت: همین عالی. همه ماشین ها که توربوی 911 نیستن. او آهی کشید و گفت: شاید باید یکی از اونها رو به طور قانونی به دست بیارم. ماشین محشری بود. ادوارد قول داد: هودم به عنوان هدیه کریسمس برات می خرم. ایس برگشت تا لبخندی به او بزند، که این کار او مرا نگران کرد، چون در همان لحظه او اتومبیل را از دامنه تاریک و پر پیچ و هم تپه ای به طرف پایین می برد. ایس به ادوارد گفت: یادت باشه رنگ زردشوم می خوام. ادوارد مرا محکم در میان آغوشش نگه داشته بود. زیر شنل خاکستری احساس گرما و راحتی می کردم. نه! چیزی بیشتر از راحتی بود. ادوارد زمزمه کرد: حالا می تونی بخوابی بلا. همه چیز تموم شد. می دانستم که منظور او از تمام شدن خطر و کابوس شهر باستانی بود. اما هنوز قبل از آنکه بتوانم جوابی بدهم، مجبور بودم آب دهانم را به زحمت فرو ببرم. گفتم: نمی خوام یخوابم. خسته نیستم. فقط جمله دوم دروغ بود. نمی خواستم چشم هایم را ببندم. تنها روشنایی درون اتومبیل نوری بود که از دستکاه های کنترل جلو می تابید، اما همین نور اندک برای من کافی بود تا صورت ادوارد را ببینم. او با لحن ترغیب کننده ای در گوشم نجوا کرد: سعی کن بخوابی. سرم را تکان دادم. آهی کشید و گفت: تو هنوز هم مثل گذشته لجباز هستی. من لجباز بودم؛ با سنگینی پلک هایم جنگیدم و پیرزو شدم. جاده تاریک سخت ترین قسمت کار بود. چراغ های روشن در فرودگاه فلورانس کمی کار را راحت کرد. به اضافه احتمال اینکه می توانستم دندان هایم را مسواک بزنم و لباس های

تمیز بپوشم. ایس لباس های تازه ادوارد را هم به او داد و او شنل خاکستری را در کوچه روی تلی از زباله ها انداخت. سفر هوایی رم آنقدر کوتاه بود که خستگی فرصت زیادی برای غلبه بر من نداشت. می دانستم که پرواز از رم تا آتلانتا نمی توانست سفر راحتی باشد، بنابراین از مهماندار هواپیما خواستم تا برای من قهوه بیاورد. ادوارد با ناخشنودی گفت: بلا. او از مقاومت اندک بدن من در برابر کافتین آگاه بود. ایس پشت سر ما بود و با تلفن صحبت می کرد می تونستم حرف های زیرلی او با چسپر را بشنوم. به او یاد آوری کردم: من نمی خوام بخوابم. برای او بهانه ای آوردم که باورکردنی به نظر می رسید، چون حقیقت داشت. ادامه دادم: آگه حالا چشم هامو ببندم، چیزهایی رو می بینم که نمی خوام ببینم. دچار کابوس می شم. او دیگر با من بحث نکرد. این سفر هوایی می توانست وقت خوبی برای صحبت کردن باشد، برای گرفتن جواب هایی که احتیاج داشتم، به آنها احتیاج داشتم اما در واقع آنها را نمی خواستم. پیاپیش از فکر جواب هایی مه ممکن بود بشنوم ناامید بودم. ما مدت زمان طولانی و بی وقفه ای را در پیش رو داشتیم و ادوارد نمی توانست در یک هواپیما از دست من فرار کند. خوب خداقل نه به این سادگی. ممکن نبود کسی به جز ایس صدای مارا بشنود؛ دبروقت بود و بیشتر سر نشینان هواپیما از مهماندارها بالش می خواستند. صحبت مردن به من کمک می کرد تا در مقابل خستگی مقاومت کنم. اما به طور لجوجانه ای زبانم را گاز می گرفتم، تا از خروج سئوال ها خودداری کنم. احتمالاً ممکن بود خستگی استدلال مرا خدشه دار کند، اما امیدوار بودم که با به تاخیر انداختن بحث بتوانم در زمان دیگری فرصت چند ساعته ای برای صحبت کردن با او به دست بیاورم. بنابراین به نوشیدن قهوه ام ادامه دادم و حتی در مقابل تمایل به پلک زدن مقاومت می کردم. به نظر می رسید ادوارد از اینکه مرا میان بازوهای خودش نگه داشته بود، کاملاً راضی به نظر می رسید. طی چند روز گذشته من ماجراهای زیادی پشت سر گذاشته بودم که هر یک از آنها ممکن بود کار مرا یکسره کند، اما چنین وضعیتی باعث نشده بود که احساس قدرت کنم، برعکس به طور هراس آوری شکننده شده بودم، کویی حتی ممکن بود من را خرد کند. ادوارد حرف نمی زد. شاید امیدوار بود که من بخوابم. شاید هم حرفی برای گفتن نداشت. من در نبرد با پلک های سنگینم پیروز شدم. وقتی به فرودگاه آتلانتا رسیدیم، بیدار بودم و حتی قبل از اینکه ادوارد پنجره را با حرکت دادن شیشه ببندد، به آفتاب که در حال صعود به بالای جتر ابری ساتل بود خیره شدم. به خودم افتخار می کردم. من حتی یک دقیقه از پرواز را از دست نداده بودم. ادوارد و ایس هیچ کدام ار دیدن استقبالی که در فرودگاه سی تاک انتظار مارا می کشید، تعجب نکردند. اما من غافلگیر شدم. چسپر اولین نفری بود که من دیدم. به نظر نمی رسید او اصلاً مرا دیده باشد. چشم های او فقط بع دنبال ایس می شکتند. ایس به سرعت خودش را به کنار او رساند؛ اما آنها مثل دیگر خواهر و برادرهای دیگری که در آنجا یکدیگر را میدیدند، در آغوش نکشیدند. آنها فقط به چهره های یکدیگر خیره شدند. اما این لحظه خاص تا خدی برای آنها خصوصی بود و من احساس کردم که بهتر است نگاهم را به طرف دیگری برگردانم. کارلایل و ازمه در گوشه آرامی درو از دستگاه فلزیاب در سایه ستون پهنی انتظار می کشیدند. ازمه دستش را به طرفم دراز کرد و مرا در آغوش گرفت، اما به دشواری، چون حلقه بازوهای ادوارد به دور بدن من هنوز گشوده نشده بود. او در گوشم گفت: خیلی خیلی از تو ممنونم. بعد بازوهایش را دور بدن ادوارد حلقه کرد و به نظر می رسید که اگر می توانست گریه می کرد. او با صدایی شبیه به غرشی خفیف به ادوارد گفت: دیگه هیچ وقت چنین بلایی رو سر من نیار. ادوارد که پیشیمان به نظر می رسید با نیشخندی گفت: متاسفم مادر. کارلایل گفت: متشکرم بلا. ما به تو مدیونیم. زیر لب گفتم: حرفش من زن. بی خوابی شبانه ناگهان بر من چیره شد. احساس می کردم که ارتباط سرم با بدنم قطع شده است. ازمه با لحن ملامت باری به ادوارد گفت: اون نمی تونه رو پاهاش بایسته. اونو ببرش خونه. در

حالی که مطمئن نبودم خانه جایی باشد که در این لحظه دلم بخواهد، با حالتی نیمه کور تلو تلو نی خوردم و در میان سالن فرودگاه پیش می رفتم، یا بهتر بگویم ادوارد از یک طرف و ازمه از طرف دیگر مرا به طرف جلو می کشیدند. نمی دانستم که آیا چسپر و ایس در پشت سر ما بودند یا نه. و خسته تر از بودم که به پشت سرم نگاه کنم. فکر می کنم بیشتر در عالم خواب بودم تا بیداری، با این حال تا زمانی که به اتومبیل آنها برسیم همچنان راه می رفتم. حیرت ناشی از دیدن امت و رزالی که در زیر چراغ های کم نور محوطه پارکینگ به اتومبیل چهاردری تکیه داده بودند کمی هوش و حواسم را برکرداند. ادوارد در جای خودش خشکش زد. ازمه زمزمه کرد: چیزی نگو... حال رزالی خیلی بد. ادوارد بی آن که تلاشی برای پایین نگه داشتن صدایش بکند، گفت: باید هم حالش بد باشه. گفتم: تقصیر اون نیست. خستگی وضوح کلماتم را کم کرده بود. ازمه با لحن ملتمسانه ای گفت: بذارین جبران کنه. ما با ماشین ایس و چسپر می ریم. ادوارد نگاه خشم الودی به خون آشام بلوند بسیار زیبایی که منتظر ما بود انداخت. گفتم: خواهش می کنم ادوارد. تمایل من به سوار شده به اتومبیل رزالی بیشتر از او نبود، اما تا حالا هم من به اندازه کافی باعث ایجاد شکاف در میان اعضای این خانواده شده بودم. ادوارد آهی کشید و مرا به طرف اتومبیل رزالی برد. امت و رزالی بی هیچ حرفی صندلی جلو را اشغال کردند و ادوارد مرا کنار خودش روی صندلس عقب نشانده می دانستم که دیگر قادر به مبارزه با پلک های سنگینم نخواهم بود. و بنابراین با لحنی حاکی از تسلیم سرم را روی سینه ادوارد نهادم و گذاشتم تا پلک هایم بسته شوند. احساس کردم که موتر اتومبیل روشن شد. رزالی زمزمه کرد: ادوارد... ادوارد گفت: می دونم. لحن شتاب زده او بخشنده به نظر نمی آمد. رزالی با لحن آرامی گفت: بلا؟ پلک های لرزانم با خیرت باز شدند. این اولین باری بود که او به طور مستقیم با من صحبت می کرد. با تردید جواب دادم: بله رزالی؟ من خیلی خیلی متاسفم بلا. هر قسمت از این ماجرا منو به شدت ناراحت می کنه. خیلی از تو ممنونم که بعد از اون کاری که من کردم، اون قدر شجاعت داشتی که بری و برادر منو نجات بدی. خواهش می کنم بگو منو بخشیدی. به خاطر شرمندگی اش کلمه ها به طخمت و با حالت رسمی ادا شده بودند، اما صادقانه به نظر می رسیدند. زیر لب گفتم: البته رزالی. به هر حال این فرصتی بود که من بتوانم از شدت تنفر او نسبت به خودم بکاهم. ادامه دادم: اصلا تقصیر تو نیست. تقصیر منه که از اون صخره لعنتی پریدم. البته که تو رو می بخشم. کلمه ها به زحمت از دهانم خارج شده بودند. امت خندید و گفت: رز تا موقعی که اون هنوز به هوشه، حرفش قبوله. گفتم: من به هوشم. صدایم شبیه به آ کج و کوله ای بود! ادوارد با اصرار گفت: بدارین اون بخوابه. اما حالا لحن صدایش گرمتر شده بود. بعد سکوت حاکم شد و صدایی جز غرش حقیف موتور به گوش نمی رسید. حتما خواب رفته بودم، زیر به نظر رسید که چند ثانیه بعد در اتومبیل باز شد و ادوارد مرا روی بازوهایش از اتومبیل پیاده کرد. چشم هایم باز نمی شدند. ابتدا فکر کردم که ما هنوز در فرودگاه هستیم. و بعد صدای چارلی را شنیدم. صدای فریاد او از مسافت دوری به گوش می رسید: بلا! زیر لب گفتم: چارلی و سعی داشتم تا آشفتهکی رو از خود دور کنم. ادوارد زیر لب زمزمه کرد: هیس مشکلی نیست توی خونه هستی و خطری نیست. فقط بخواب. چارلی بر سر ادوارد نعره زد: باورم نمی شه که جرات کرده باشی خودتو اینجا نشون بدی. حالا صدای او از فاصله نزدیکتری به گوش می رسید. ناله کنان گفتم: پدر بس کن دیگه. او صدای مرا نشنید. چارلی مصرانه پرسید: چه بلایی سرش اومده؟ ادوارد با صدای آرامی به او اطمینان داد: اون فقط خیلی خسته اس. خواهش می کنم اجازه بده استراحت کنه. چارلی نهره زد: به من نگو که چی کار کنم! اونو بده به من. دستاتو از اون دور کن! ادوارد سعی کرد مرا روی بازوهای چارلی بگذارد. اما من با انگشت های قفل شده و چسبناک خودم او را گرفتم. احساس می کردم که پدرم بازویم را می کشید. با صدای بلند تری گفتم: ول

کن پدر. توانستم پلک هایم را به زحمت باز کنم و با چشم های خسته و قرمز به او گفتم: باید از دست متن عصبانی باش نه اون. ما جلوی خانه چارلی ویدیم. در جلویی باز بود. پوشش ابرهای بالای سرمان ضخیم تر از آن بود که بتوان خدس زد چه ساعت از روز است. چارلی با لحن مطمئنی به من گفت: شک نداشته باش که همین طور هم هست. برو تو. آهی کشیدم و گفتم: منو بذار پایین. ادوارد مرا روی پاهایم گذاشت. می توانستم ببینم که صاف ایستاده بودم. اما پاهایم را حس نمی کردم. به هر شکل با زحمت جلو رفتم تا اینکه احساس کردم پیاده رو در هم پیچید و به طرف صورت من آمد. قبل از اینکه روی سطح بتنی پیاده رو بیفتم بازوهای ادوارد مرا گرفتند. ادوارد گفت: فقط اجازه بده اونو به طبقه بالا ببرم. بعد از اینجا میرم. با وحشت فریاد کشیدم: نه. من هنوز جواب سؤال هایم را نگرفته بودم. او حداقل باید به اندازه جواب دادن به پرسش های من می ماند، مگر نه؟ ادوارد در گوشم نجوا کرد: جای دوری نمی رم. صدایش جنان آهسته بود که چارلی نمی توانست امیدی به شنیدن آن داشته باشد. من جواب چارلی را نشنیدم، اما متوجه شدم که ادوارد به طرف خانه رفت. چشم هایم فقط تا منار راه پله باز بودند. آخرین چیزی که احساس کردم، دست های سرد ادوارد بود که مشغول جدا کردن انگشت های من از پیراهنش بودند. فصل 23 حقیقت احساس می کردم که مدت طولانی را در خواب گذرانده بودم. بدنم خشک شده بود. مثل این بود که طی آن مدت اصلا حرکت نکرده باشد. ذهنم اشفته بود و کند کار می کرد. رویاهایم یا بهتر بگویم رویاها و کابوس های عجیب و رنگارنگ با حالت گیج کننده ای به مغزم هجوم می آوردند. آنها بسیار روشن و واضح هراس انگیز و آسمانی به نظر می رسیدند و همگی با هم مخلوط شده و ترکیب بسیار عجیبی را به وجود آورده بودند. بی قراری و هراس بخشی از آن رویای ناامید کننده بودند، رویایی که در آن پاهایم به اندازه کافی سریع حرکت نمی کردند... و در آن هیولا های زیاد و شیاطین پلید سرخ چشمی وجود داشتند که هیبت ترسناکشان تناسبی با فرهیختگی اشراف مآب آنها نداشت. رویا همیشه واضح و روشن بود، من حتی می توانستم نام آنها را به یاد بیاورم. اما قوی ترین و واضح ترین قسمت رویا بخش هراس انگیز آن نبود. روشن ترین قسمت آن مربوط به یک فرشته بود. برای من دشوار بود تا بگذارم او برود، تا از خواب بیدار شوم. نمی خواستم این رویا را به مخزن رویاهایی بفرستم که از دیدن دوباره آنها پرهیز می کردم. آن قدر با این رویا کلنجار رفتم تا فکرم هشیار تر شد و روی واقعیت متمرکز گردید. نمی توانستم به یاد بیاورم چه روزی از هفته بود، اما مطمئن بودم جیکوب یا مدرسه یا کار یا چیز دیگری در انتظارم بود. نفس عمیقی کشیدم و نمی دانستم چگونه باید با روز دیگری از زندگی ام، مواجه شوم. چشم هایم را محکم تر بسته نگه داشتم و پلک هایم را بیشتر روی هم فشار دادم. هنوز خواب می دیدم، اما رویایم به طور عجیبی واقعی به نظر می رسید و واقعی هم بود. چیزی نمانده بود که از خواب بیدار شوم. حالا هر ثانیه که می گذشت به بیداری بسیار نزدیک تر می شدم، و به زودی رویایم به پایان رسیده بود. اما متوجه شدم که این رویا بسیار واقعی می نمود، واقعی تر از آنکه برای من خواب باشد. بازوهای سنگی که تصور می کردم دور من پیچیده شده بودند، بیش از حد واقعی به نظر می آمدند. اگر اجازه می دادم این رویا محو شود، بعدا پشیمان می شدم. آهی از سر تسلیم کشیدم و پلک هایم را به زور باز کردم تا خودم را از توهم رهایی بخشم. نفس زنان گفتم: او! و مشت هایم را روی چشم هایم گذاشتم. خوب بدون شک زیاده روی کرده بودم؛ کار اشنباهی بود که اجازه داده بودم عنان تخیل من از دست برود. بنابراین رها کردن واژه نادرستی بود. من قوه ی خیالم را مجبور کرده بودم که بی مهار شود، قوه ی خیالم تا حد زیادی بر توهمات من سایه کست شده بود، و حالا ذهن من واکنش نشان می داد. کمتر از یک ثانیه طول کشید تا متوجه شدم، که تا موقعی که حالت جنون واقعی داشتم، ممکن بود از توهمات خوشایند لذت ببرم. چشم هایم را دوباره باز کردم و

ادوارد هنوز آنجا بود. صورت جذاب او فقط چند سانتی متر با صورت من فاصله داشت. صدای آهسته او مضطرب به نظر می رسید. وقتی توهمات محو شدند، احساس خیلی خوبی داشتم. آن چهره، صدا، بو، و همه چیز خیلی بهتر از غرق شدن بود. تصویر زیبای ساخته شده در ذهنم حالت های متغیر چهره ام را با نگرانی نگاه می کرد. عنبیه های او به سیاهی قیر بودند، با سایه های خدش ماندی در زیر آنها، این موضوع موجب حیرت من شد. ادواردهای خیالی من اغلب بهتر از این به نظر می آمدند. دوباره پلک زدم و با ناامیدی سعی کردم آخرین چیزی که از واقعی بودن آن مطمئن بودم به یاد بیاورم. ایس بخشی از رویای من بود و من نمی که آیا او هم بازگشته بود. خس خس کنان گفتم: او، لعنتی. صدایم در اثر خواب آلودگی گرفته بود. او پرسید: مشکل چیه، بلا؟ با ناراحتی به او اخم کردم. صورت او حالا نگران تر از قبل به نظر می رسید. ناله کنان گفتم: من مرده ام، درسته؟ من غرق شدم. لعنتی لعنتی! مرگ من چارلی رو هم می کشه. ادوارد اخم کرد و گفت: تو نمردی. در حالی که ابروهایم را بالا برده بودم با لحن تند پرسیدم: پس چرا بیدار نمی شم؟ تو بیداری بلا. سرم را تکان دادم و گفتم: حتما، حتما. تو می خواهی من اینطوری فکر کنم/ و بعد، وقتی که از خواب بیدار بشم، حالم هم بدتر هم میشه؛ البته اگه از خواب بیدار بشم، که نمی شم چون مردم. این خیلی بده. چارلی بیچاره. و رنی و جیک ... وحشت کاری که انجام داده بودم جمله ام را نا تمام گذاشت. ادوارد گفت: می تونم بفهمم که چرا من رو با کابوس اشتباه گرفتی. لبخند کوتاه مدت او غمگین بود، ادامه داد: اما نمی تونم تصور کنم چی کار کردی که سر و کارت به جهنم افتاده. نکنه در غیاب من مرتکب قتل های زیادی شده باشی؟ با اخم گفتم: نه. اگه من تو جهنم بودم، تو کنارم نبود. او آهی کشید. آشفتگی ذهنم رفته رفته بر طرف می شد. او با بی میلی نگاهش را لحظه ای به ظرف پنجره باز و تیره حرکت داد و دوباره بازگرداند. رفته رفته جزئیات را به خاطر می آوردم... وقتی که به تدریج متوجه شدم ادوارد به راستی در کنار من است، و من مثل یک احمق وقت تلف می کنم، احساس کردم که گرمای ضعیف و ناآشنایی پوست استخوان های گونه ام را در بر گرفت. پرسیدم: یعنی ممکنه همه اینها واقعیت داشته باشه؟ برای من کمابیش ناممکن بود که رویایم را به عنوان واقعیت بپذیرم. نمی توانستم چنین مفهومی را بپذیرم. ادوارد که هنوز لبخند کم رنگی به چهره داشت، گفت: بسنگی داره. اگه اشاره تو به این باشه که چیزی نمونه بود تو ایتالیا کشته بشیم، جواب مثبت. با لحن متفکرانه ای گفتم: چقدر عجیبه. من واقعا به ایتالیا رفتم. می دونی تاحالا من در جهت شرق جایی دورتر از آلبوکورکی نرفته بودم؟ او چشم هایش را چرخ می داد و گفت: شاید بهتر باشه دوباره بخوابی. ححواسست سر جاش نیست. گفتم: من خسته نیستم. حالا رفته رفته همه چیز یاد می آمد. پرسیدم: ساعت چنده؟ من چه مدت خواب بوده ام؟ ساعت کمی از یک نیمه شب گذشته. یعنی حدود 14 ساعت خواب بودی. بدنم را که خشک شده بود، کش دادم. پرسیدم: چارلی؟ ادوارد اخم کرد و گفت: چارلی خوابه. شاید بهتر باشه بدونی که من دارم قوانین رو می شکنم. خوب اگه یادت باشه اون از من خواسته بود که دیگه چلوی در خونه اش دیده نشم. برای همین مجبور شدم از پنجره وارد بشم... اما هنوز هم قصد و نیت من واضحه. در حالی که رفته رفته ناباوری ام به خشم تبدیل می شد، گفتم: چارلی تو رو از ورود به خونه اش منع کرد؟ در حالی که چشم هایش غمگین به نظر می رسیدند، گفت: انتظار دیگه ای داشتی؟ خشم در چشم هایم موج می زد. باید چند کلمه با پدرم حرف می زدم - شاید دیگر زمان آن رسیده بود که به او یادآوری کنم به سن قانونی بزرگسالی رسیده ام! البته این موضوع اهمیت زیادی نداشت. به زودی دیگر دلیلی برای ممنوعیت ادوارد از ورود به خانه او وجود نداشت. فکرم را متوجه مسیریایی کردم که کمتر درد آور بودند. پرسیدم: داستان جیه؟ من به راستی کنجکاو بودم، اما در ضمن سعی داشتم گفتوگویمان را عادی جلوه دهم تا بتوانم بر خودم مسلط باشم. بنابراین نمی خواستم او را با مطرح کردن درد شدید و

جونده ای که درونم را می خراشید بترسانم. ادوارد پرسید، منظورت جیه؟ من باید به چارلی چی بگم؟ برای ناپدید شدن خودم چه بهانه ای دارم؟ راستی من چند ماه اینجا نبودم؟ سعی کردم ساعت ها را در ذهن خود بشمارم. فقط 3 روز. چشم های او تنگ شده بودند. اما این بار لبخند او طبیعی تر بود. گفت: در واقع امیدوار بودم که تو توضیح خوبی داشته باشی. من که چیزی برای گفتن ندارم. ناله کنان گفتم: عالیه. او برای اینکه آرام کند، گفت: خوب شاید ایس بتونه یه بهانه ای پیدا کنه. و من آرام شده بودم. چه اهمیتی داشت که بعدا چه باید می کردم؟ هر ثانیه که از حضور او در کنار من می گذشت گران بها بود و نباید تلف می شد. او جنان به من نزدیک بود که چهره بی نقصش در نور اندک عدد های شب نمای ساعت شماطه دارم می درخشید. بنابراین به سراغ بی اهمیت ترین و در عین حال جالب ترین سؤال رفتم. من صحیح و سالم به خانه مان آورده شده بودم و هر لحظه ممکن بود او اینجا را ترک کند. باید او را به حرف می گرفتم. در ضمن این بهشت موقتی من نمی توانست بدون صدای او کامل باشد. پرسیدم: ببینم تا 3 روز پیش کجا بودی و چی کار می کردی؟ بی درنگ حالت محتاطی در چهره اش ظاهر شد. گفت: مشغول هیچ کار هیجان انگیزی نبودم. زیر لب گفتم: البته که نه. این چه قیافه ایه که گرفتی؟ خوب... لب هایم را جمع کردم و کمی به فکر فرو رفتم. بعد ادامه دادم: اگه الان تو خواب هم به سراغم اومده بودی، دقیقا همین حرف رو می زدی. تخیل من دیگه به رویاهای تو عادت کرده. او آهی کشید و فگت: اگه راستشو بهت بگم، بالاخره باور می کنی که دیگه این کابوس نیست؟ با لحن ملامت باری تکرار کردم: کابوس! او متظر جواب من بود. لحظه ای تامل کردم و گفتم: شاید باور کنم اگه تو به من بگی. مشغول... شکار بودم با لحن انتقاد آمیزی پرسیدم: ببینم این بهترین کاریه که می تونی بکنی؟ این جواب تو اصلا ثابت نمی کنه من بیدار باشم. او مردد ماند و بعد در حالی که کلمات را با دقت انتخاب می کرد، با صدای اهسته ای گفت: من برای غذا شکار نمی کردم... راستش داشتم توانایی خودم رو برای درگیری امتحان می کردم. استعداد زیادی برای این کار ندارم. با اشتیاق پرسیدم: رد چی رو می گرفتی؟ چیز مهمی نبود. اما حالت صورتش چیز دیگری می گفت، او ناراحت و مضطرب به نظر می آمد. گفتم: متوجه نمی شم. او مردد ماند. چهره او که هنوز هم با نور سبز و عجیب ساعت شماطه دار روشن بود، خسته به نظر می رسید. من... او مکث کرد و نفس عمیقی کشید. بعد ادامه داد: من یه عذرخواهی به تو بدهکارم. البته واقعیت اینه که خیلی خیلی بیشتر از این به تو مدیونم. اما یه چیزی هست که باید اونو بدونی. و ناگهان کلمات با سرعت زیادی به طرف من سرازیر شدند: در واقع آن طور که به یاد داشتیم او همیشه وقتی آشفته بود سریع حرف می زد و من مجبور بودم ذهنم را برای درک همه کلمات او متمرکز کنم. من اصلا فکرشو نمی کردم. نمی دونستم پشت سر خودم که دردسری هایی رو باقی می ذارم. فکر می کردم که اینجا برای تو جای امنیه. خیلی امن و بی خطر. اصلا فکر نمی کردم ویکتوریا (وقتی نام او را بر زبان آورد، لب هایم به طرف عقب برگشت) ممکنه باز هم برگرده. اعتراف می کنم که اولین باری که با اون روبه رو شدم توجه من بیشتر معطوف افکار جیمز بود. اصلا نمی دونستم که این زن ممکنه توانایی جنین واکنشی رو داشته باشه. در ضمن خبر نداشتم که اون تا این حد به جیمز وابستگی داشته. حالا می فهمم که چنان اعتقادی به جیمز داشت که فکر شکست خوردن اون حتی به ذهنش هم خطور نکرده بود. همین اطمینان بیش از حد اون به جیمز بود که احساساتش رو پوشونده بود و من نتونستم عمق وابستگی اونو به جیمز درک کنم. البته نمی خوام از این موضوع به عنوان بهانه ای برای تنها گذاشتن تو در اینجا استفاده کنم. وقتی شنیدم به ایس چی گفتمی - چیزی که خودش هم دیده بود - وقتی فهمیدم می خوام سر نوشت خودت رو به دست گرگینه های بی تجربه و دمدمی مزاج بدی که دست کمی از ویکتوریا نداشتن... در این لحظه لرزشی بدن او را دربرگرفت و باعث شد تا سیل کلمه ها برای لحظه کوتاهی فرو

نشیند. بعد ادامه داد: فقط بدون که من از اول از هیچ کدوم از این چیزها خبر نداشتم. احساس می‌کنم که بیمارم. تمام وجودم مریضه. حتی حالا که تورو اینجا دور از هر خطری می‌بینم. بدبختی خودم بهترین بهانه ای هست که ... حرف او را قطع کردم: بسه دیگه. او با چشم‌های غم زده‌اش به من خیره شد و من سعی داشتم کلمه‌های مناسبی پیدا کنم - کلمه‌هایی که او را از این تعهد خیالی‌اش که دچار چنین درد و رنجی شده بود - برهانند. گفتن این کلمه‌ها بسیار دشوار می‌نمود. مطمئن نبودم بتوانم بی آنکه از هوش بروم آن کلمه‌ها را بر زبان بیاورم. اما مجبور بودم شعی کنم این کار را درست انجام دهم. نمی‌خواستم در زندگی او منبع درد و رنجی باشم. او باید خوشحال می‌بود. صرف نظر از هر بهایی که من باید می‌پرداختم. امیدوار بودم که این قسمت از گفتوگوی‌های ما هرچه زودتر تمام شود. ممکن بود به این ترتیب تکلیف چیزهای دیگر هم زودتر روشن گردد. با توجه به ماه‌ها تمرین برای داشتن رفتار عادی در برابر چارلی حالا می‌توانستم در برابر ادوارد چهره آرامی را به نمایش بگذارم. گفتم: ادوارد نام او پیش از خارج شدن گلویم را به سوزش انداخته بود. هنوز هم شیخ حفره سینه‌ام را احساس می‌کردم. گویی این حفره در انتظار بود که به محض ناپدید شدن ادوارد دوباره فضای سینه‌ام را اشغال کند. نمی‌دانستم این بار چه راهی برای فرار از رنج حفره داشتم. گفتم: این حرف‌ها دیگه بسه. تو نباید به این مسائل فکر کنی. نباید اجازه بدی چنین ... عذابی ... به زندگی تو حاکم بشه. تو نمی‌تونی مسئولیت اتفاق‌هایی رو که اینجا برای من پیش اومده به دوش بگیری. هیچ کدوم از اونها تقصیر تو نبوده. این سرنوشت منه. پس نباید فکر کنی اگه مثلا جلوی یه اتوبوس چیزی به پای من گیر کنه و تقصیر توئه. نباید به خاطر احساس گناهی که به خاطر نجات ندادن من بهت دست داده بود با عجله به ایتالیا می‌رفتی. حتی اگه من برای کشتن خودم از روی صخره می‌پریدم تصمیمی بود که خودم گرفته بودم و تقصیر تو نبود. می‌دونم که ... تو عادت داری مسئولیت هر چیزی رو به عهده بگیری. اما نباید اجازه بدی چنین عادت‌های کار تو رو به جاهای باریک بکشونه. این بی‌مسئولیتیه. به ازمه فکر کن به کارلایل ... چیزی نمانده بود که از مسیر اصلی منحرف شوم. شاکت شدم تا نفس عمیقی بکشم و امیدوار بودم که بتوانم خودم را آرام کنم. باید او را از چنگال این درد و رنج رها می‌کردم. باید مطمئن می‌شدم چنین اتفاقی دوباره نمی‌افتاد. در خالی که عجیب‌ترین حالت ممکن چهره ادوارد را پوشانده بود و کمابیش عصبانی به نظر می‌رسید، زمزمه کرد: ایزابلا ماری سوان! تو فکر می‌کنی که من از خانواده ولتوری خواستم منو بکشن چون احساس عذاب وجدان می‌کردم؟ می‌توانستم حالت بهت و حیرت را روی چهره خودم حس کنم. پرسیدم: مگه این طور نبود؟ احساس عذاب وجدان؟ آره درسته. خیلی بیشتر از اون چیزی که تو بتونی درک کنی. پس ... دیگه چی داری می‌گی؟ من که نمی‌فهمم. بلا من به سراغ خانواده ولتوی رفتم چون فکر می‌کردم تو مردی. صدایش ملایم ولی چشم‌هایش هیجان زده بودند. او ادامه داد: حتی اگه خودم رو مسئول مرگ نمی‌دونستم - بدن او با ذکر کلمه مرگ به لرزش افتاد - حتی اگه فکر می‌کردم که تقصیر من نبوده. باز هم به ایتالیا می‌رفتم. بدون شک باید در مورد تو احتیاط بیشتری به خرج می‌دادم، باید به طور مستقیم با ایس صحبت می‌کردم، نه اینکه به خیر دست دوم رزالی اکتفا کنم. اما وقتی به نظر تو وقتی که اون پسر جیکوب رو می‌گم، به من گفت که چارلی رو توی تشییع جنازه دیده. من باید چه فکری می‌کردم؟ چه احتمالی باید می‌دادم؟ بعد با ناراحتی و با لحنی شبیه به زمزمه که مطمئن نبودم بتوانم صدای او را درست بشنوم، ادامه داد: احتمال ... احتمالات همیشه پیش روی ما هستن. اشتباه پشت اشتباه. دیگه هیچ وقت رومئوی شکسپیرو سرزنش نمی‌کنم! گفتم: اما هنوز نمی‌فهمم. منظور اصلی من همین بود. خوب بعدش؟ - بیخشید؟ - بعدش چی؟ اگه من مرده بودم. قبل از اینکه جوابی بدهد، لحظه‌ای طولانی به من نگاه کرد و بعد گفت: چیزی رو که قبلا بهت گفتم، به یاد می‌آری؟ - من همه‌ی حرف‌هایی رو که تو

بهم زدی، به یاد دارم. از جمله کلمه هایی که بقیه ی حرف های او را نقص کرده بودند. -بلا، به نظر می رسه که تو دچار سوء تفاهم شدی. بعد چشم هایش را بست و با لبخند نصفه نیمه ای روی صورتش، سرش را به طرف پایین و بالا تکان داد. لبخند شادی نبود. بعد ادامه داد: بلا، فکر می کنم که پیش تر به وضوح برات توضیح دادم. موضوع اینه که من نمی تونم توی دنیایی زندگی کنم که تو توی اون وجود نداشته باشی. -من... وقتی که دنبال کلمه ی مناسبی می گشتم، سرم گیج می رفت. ادامه دادم: من... گیج شدم. کلمه ی مناسبی به کار برده بودم، چون اصلا از حرف های او سر در نمی آوردم. او نگاه خیره ی صادقانه و مشتاقش را به عمق چشم های من دوخت و گفت: من دروغگوی خوبی هستم، بلا. باید باشم. بدنم خشک شده بود. گویی ماهیچه های بدنم قفل شده بودند. خط جراحت حفره ی سینه ام دوباره آشکار شده بود، و درد ناشی از آن نفسم را بند آورده بود. او شانه ی مرا تکان داد و سعی کرد خشکی و انجماد بدنم را از بین ببرد. بعد گفت: بذار حرفمو تموم کنم! من دروغگوی خوبی هستم، مخصوصا برای تو که حرف های منو زود باور می کنی! او تکانی به خود داد و گفت: تجربه ی... دردناکی بود. من با بدنی خشکیده، منتظر ماندم. او ادامه داد: وقتی که من و تو توی جنگل بودیم... همون وقتی که می خواستم با تو خداحافظی کنم... به خودم اجازه ی به یاد آوردن آن صحنه را نمی دادم. با تمام وجود سعی داشتیم خودم را در زمان حال نگه دارم. او زمزمه کرد: تو نمی خواستی بذاری من برم؛ می تونستم اینو ببینم. نمی خواستم این کارو بکنم -برای من از مرگ هم بدتر بود -اما می دونستم اگه تورو متقاعد نکنم که دیگه عاشقت نیستم، تو باید وقت بیشتری رو برای برگشتن به زندگی عادی خودت صرف می کردی. امیدوار بودم که وقتی فکر کنی من از تو دست شستم و رفتم، تو هم این کارو بکنی. از میان لب های بی حرکت، زمزمه کردم: جدایی تر و تمیز! -دقیقا. اما اصلا تصور نمی کردم انجام این کار به این سادگی باشه. فکر می کردم چیزی نزدیک به محاله! یعنی با وجود اینکه از حقیقت آگاه بودم، تونستم با چنان اطمینانی به تو دروغ بگم که بتونم بذر شک و تردید رو توی ذهن تو بیاشم. من به تو دروغ گفتم و خیلی متاسفم - متاسفم که تورو ناراحت کردم، متاسفم چون تلاش بی ارزشی بود. متاسفم که نتونستم در مقابل خطراتی که به خاطر ماهیت من، تورو تهدید کردند، محافظت کنم. من دروغ گفتم تا تورو نجات بدم، اما بی فایده بود. متاسفم. او مکتی کرد و ادامه داد: اما تو چطور تونستی حرف منو باور کنی؟ بعد از اینکه هزار بار عشق خودم رو نسبت به تو ابراز کرده بودم، چطور یه کلمه باعث شد که اعتقاد خودت رو نسبت به عشق من از دست بدی؟ من جواب ندادم. بهت زده تر از آن بودم که بتوانم پاسخی منطقی به او بدهم. ادوارد ادامه داد: می تونستم توی چشم های تو ببینم که واقعا باورت شده من دیگه تورو نمی خوام. مثل اینکه تو فکر می کردی من می تونم بدون نیاز به تو، وجود داشته باشم! مفهومی بی معناتر و مسخره تر از این وجود نداره. من هنوز بی حرکت مانده بودم. حرف های او غیرقابل درک بودند چون غیرممکن به نظر می رسیدند. او دوباره شانه ام را تکان داد، نه به سختی، اما به اندازه ای بود که باعث به هم خوردن دندان هایم شود. آهی کشید و افزود: بلا، واقعا چی فکر می کردی؟! و بعد، من شروع به گریستن کردم. اشک ها در چشم هایم جوشیدند و بالا آمدند و به طور رقت انگیزی روی گونه هایم سرازیر شدند. با هق هق گفتم: می دونستم. می دونستم که دارم خواب می بینم. او گفت: تو خیلی عجیبی. و بعد با خنده ی ناامیدانه ای گفت: چی باید بگم که تو حرف منو باور کنی؟ که مطمئن بشی خواب نیستی؟ که نمردی؟! من اینجام و عاشق تو هستم. من همیشه عاشق تو بوده ام، همیشه هم عاشق تو خواهم بود. من همش به فکر تو بودم، چهره ی تورو توی ذهنم می دیدم، هر لحظه ای که از تو جدا بودم. وقتی به تو گفتم که تورو نمی خوامت، سیاه ترین دروغ تمام عمرم رو به زبون آوردم. همچنان که قطره های اشک از گوشه ی چشم هایم به بیرون می تراویدند، سرم را تکان دادم. او با چهره ای

که حتی از حد معمول هم رنگ پریده تر بود، زمزمه کرد: تو حرف منو باور نمی کنی، درسته؟ رنگ پریدگی چهره اش را حتی در روشنایی اندک عقربه های ساعت هم می توانستم ببینم. او ادامه داد: چرا تو می تونی دروغ رو باور کنی، اما حقیقت رو نه؟ با صدایی که دوباره شکسته شده، توضیح دادم: برای اینکه برای تو معنایی نداشت که عاشق من بشی. همشه این رو می دونستم. چشم هایش تنگ و شانه اش منقبض شد. بعد با لحن مطمئنی گفت: ثابت می کنم که تو بیدار هستی. صورت مرا محکم بین پنجه های پولادینش گرفت و بدون توجه به تقلای من برای رهانیدن سرم، آن را نگه داشت. زیر لب گفتم: خواهش می کنم، این کارو نکن. او صورتم را رها کرد و گفت: خوب؟ نفس او به صورتم خورد و سرم گیج رفت. گفتم: وقتی که از خواب بیدار بشم... - او دهانش را برای اعتراض باز کرد و مجبور شدم جمله ام را اصلاح کنم - باشه، فراموش کن... وقتی که تو از اینجا بری، باز هم اوقات سختی در انتظار منه. او کمی عتب رفت تا به صورت من خیره شود. بعد زیر لب گفت: دیروز، وقتی که به تو دست زدم، خیلی... مرد بودی، خیلی محتاط به نظر می اومدی و... هنوز هم همون حالت رو داری. باید بدونم چرا. برای اینکه خیلی دیر برگشتم؟ برای اینکه تورو خیلی ناراحت کردم؟ برای اینکه عوض شده ای؟ همون طور که من از تو خواسته بودم؟ اگه این طوره... خوب منصفانه اس. من به تصمیم تو اعتراضی ندارم. پس خواهش می کنم ملاحظه ی احساسات منو نکن - فقط حالا به من بگو که باز هم می تونی منو دوست داشته باشی یا نه... بعد از همه ی بدی هایی که در حق تو کرده ام. می تونی؟ گفتم: این چه سوال احمقانه ایه که می پرسی؟ - خواهش می کنم فقط جواب بده. برای لحظه ای طولانی، با نگاه مبهمی به او خیره شدم و گفتم: احساس من در مورد تو هیچ وقت عوض نمی شه. البته که من عاشق تو هستم - و در این مورد، هیچ کاری از دست تو ساخته نیست! - این تنها چیزی بود که می خواستم بشنوم. و بعد با لحنی عادی اضافه کرد: به هر حال، من تورو ترک نمی کنم. من چیزی نگفتم، و به نظر می رسید که او در میان سکوت، تردید من را حس کرده بود. صورتش را بالا آورد تا نگاه خیره ی من در آن قفل شود، و گفت: من هیچ جا نمی رم. نه بدون تو. قسمت آخر جمله اش را با لحن جدی تری اضافه کرده بود. - پیش تر تورو ترک کردم تا بتونی زندگی عادی، انسانی و شادی رو داشته باشی. اون موقع می دونستم که بودن تو با من، تورو همیشه در معرض خطر نگه می داره، و تورو از دنیایی که بهش تعلق داری، جدا می کنه، و هر لحظه زندگی تورو به خطر می اندازه. بنابراین، باید سعی می کردم. باید کاری می کردم، و به نظر می رسید که رفتن از اینجا تنها راه بود. اگه فکر نمی کردم که وضع تو بهتر می شه، هرگز نمی تونستم خودم رو راضی به رفتن کنم. من خیلی خودخواه هستم. فقط تو می تونستی مهم تر از اون چیزی باشی که من می خواستم... چیزی که بهش احتیاج داشتم. چیزی که من می خواستم و بهش احتیاج داشتم، تو بودی، و من می دونم که دیگه هیچ وقت اون قدر قوی نخواهم بود که بخوام از اینجا برم. حالا من بهانه های زیادی برای موندن دارم و برای همین، خدارو شکر می کنم! به نظر می رسه که در هر حال، تو در خطر باشی، حتی اگه بین ما کیلومترها فاصله باشه. زمزمه کردم: دیگه هیچ قولی به من نده. اگر باز هم امیدوار می شدم، و امیدم به ناامیدی تبدیل می شد... می مردم. حالا که خون آشام های بی رحم نتوانسته بودند مرا بکشند، ممکن بود ناامیدی وظیفه ی آنها را به انجام برساند. برقی از خشم در چشم های تیره ی او درخشید. بعد گفت: فکر می کنی که الان دارم به تو دروغ می گم؟ - نه - دروغ که نمی گی. سرم را تکان دادم و سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم. در عین حال که می خواستم واقع بین و خونسرد باشم و بیهوده به دام امید واهی نیفتم، سعی کردم نظر او را در مورد عشقش نسبت به خودم بیازمایم. پرسیدم: ممکنه حالا... این حرف رو جدی بزنی. اما فردا چی؟ فردا که ممکنه دوباره به دلایل رفتن خودت از اینجا فکر کنی... یا ماه بعد... یا اگه باز هم جسپر به طرف من پیره؟ او تکانی خورد. به آخرین

روزهای زندگی ام قبل از رفتن او از فورکس، اندیشیدم و سعی کردم آنها را از پشت صافی حرف هایی که الان به من می زد، ببینم. از آن دیدگاه، و با فکر کردن به اینکه او مرا در حالی که عاشقم بود، به خاطر خودم ترک کرده بود... سکوت های سرد و ترس آور او حالا معنایی متفاوت یافته بود. گفتم: به نظر نمی آید که تو در مرحله ی اول هم، بدون فکر تصمیم گرفته باشی، درست؟ حالا حدس من اینه که ممکنه باز هم به سراغ تصمیم اولت بری که فکر می کردی، درست بوده. او گفت: من اون قدرها که تو فکر می کنی، قوی نیستم. دیگه درست و غلط معنای زیادی برای من نداره؛ در هر صورت، من به اینجا برمی گشتم. قبل از این که رزالی اون خبر نادرست رو به من بده، فقط توی این فکر بودم که چطور می تونم به هفته ی دیگه به زندگی ادامه بدم، بعد این مدت به یک روز رسید و بالاخره کارم به جایی رسید که حتی تحمل کردن یک ساعت از زندگی هم برای من مشکل بود. موضوع این بود که دیر یا زود باید برمی گشتم. بالاخره خودم رو پشت پنجره ی اتاق می رسوندم تا بهت التماس کنم دوباره منو قبول کنی. اگه دلت بخواد، الان هم حاضرم التماس کنم. اخم کردم و گفتم: لطفا جدی باش. با نگاه خشمگین و لحنی مصرانه گفت: من جدی هستم. می شه خواهش کنم سعی کنی حرف هایی رو که بهت می زنم گوش کنی؟ به من اجازه می دی سعی کنم برات توضیح بدم که چقدر برای من ارزش داری؟ او منتظر ماند، و با دقت به صورت من نگاه کرد تا مطمئن شود واقعا به حرف هایش گوش می دهم. ادامه داد: بلا، قبل از تو زندگی من مثل شب بی ماه بود. خیلی تیره و تاریک. اما ستاره هایی هم بودند - نقطه های نورانی و دلیل و علت... و بعد تو مثل شهاب سنگی وارد آسمون زندگی من شدی. همه چیز به طور ناگهانی آتیش گرفته بود؛ همه جا غرق نور و زیبایی شده بود. وقتی که ت رفتی، وقتی که شهاب سنگ از افق آسمون من پایین افتاد، همه چیز تیره و تاریک شد. چیزی تغییر نکرده بود، اما دیگه روشنایی چشم های من رو خیره نمی کرد. دیگه نمی تونستم ستاره ها رو ببینم. و دیگه هیچ دلیلی برای هیچ چیزی وجود نداشت. دلم می خواست حرف او را باور کنم. اما چیزی مه توصیف کرده بود، در واقع وضعیت زندگی من بدون او بود، نه وضعیت زندگی خودش بدون من. زیر لب گفتم: چشم های تو عادت می کنن. -مشکل همینه- اونها نمی تونن. - سرگرمی هات چی می شن؟ او بدون هیچ رگه ای از طنز خندید و گفت: فقط قسمتی از دروغی بود که بهت گفتم. هیچ راهی برای فرار از -درد نبود. قلب من برای مدتی حدود نود سال نتپیده، اما این موضوع فرق می کرد. مثل این بود که قلب من رفته بود -پوچ و توخالی شده بودم. مثل این بود که هرچی درون من بود، اینجا پیش تو مونده باشه. زیر لب گفتم: خنده داره. او ابرویش را چین انداخت و گفت: خنده دار؟ -منظورم این که عجیبه- فکر می کردم که این بلا فقط سر خودم آمده. بعضی از تکه های وجود من هم گم شده بودند. مدت ها بود که نتونسته بودم درست و حسابی نفس بکشم. ریه هایم را از هوا پر کردم و این کار با احساس لذت همراه بود. ادامه دادم: و قلب من، به یقین گم شده بود. با کنجکاوی پرسیدم: پس، شکار کردن سرگرمی نبود؟ در آن لحظه خودم هم نیاز شدیدی به سرگرمی داشتم. حالا، خطر امیدوار شدن بسیار مرا تهدید می کرد. نمی توانستم برای مدتی طولانی جلوی خودم را بگیرم. قلب من به تپش افتاده بود و گویی در درون سینه ام آوازی را زمزمه می کرد. آهی کشید و گفت: نه، اون کار سرگرمی نبود، نوعی اجبار بود. -معنی این حرف چیه؟- معنیش اینه که گرچه من انتظار خطری از ویکتوریارو نداشتم، نمی تونستم اونو به حال خودش بذارم... خوب، همون طوری که گفتم، من از این جریان وحشت داشتم. من رد ویکتوریارو تا تگزاس گرفتم، اما بعد دچار خطا شدم و سر از برزیل درآوردم -در صورتی که اون به اینجا اومده بود. ناله ای کرد و ادامه داد: من حتی قاره رو اشتباه رفتم! و در همه حال، بیشترین ترس من این بود که... همین که توانستم صدایم را بازیابم، با صدای نسبتا ضعیفی که شبیه به فریاد خفه ای بود، گفتم: تو می خواستی ویکتوریارو

شکار کنی؟ صدای خُر خُر چارلی که از دور به گوش می رسید، دچار وقفه شد و بعد دوباره با ریتم منظمی ادامه پیدا کرد. ادوارد، با نگاه حیرت زده ای چهره ی خشمگین من را از نظر گذراند و بعد گفت: اما، این بار کار خودمو بهتر انجام می دم. اون دیگه نمی تونه برای مدت زیادی با نفس های خودش هوا رو آلود کنه. توانستم با صدای خفه ای بگویم: این موضوع... غیر قابل بحثه. دیوانگی بود، حتی اگر جسیپر یا ایت هم به او کمک می کردند. حتی اگر امت و جسیپر، هر دو با هم، به او کمک می کردند. این تصویر جدید از تصویرهای ذهنی دیگر هم بدتر بود: جیکوب بلک با فاصله ی کمی، مقابل پیکر گربه سان ویکتوریای خبیث ایستاده بود. تحمل تجسم کردن ادوارد را در چنین وضعیتی داشتیم، گرچه او خیلی قوی تر و پرتاقت تر از بهترین دوست نبمه انسان من بود. ادوارد ادامه داد: دیگه برای اون زن خیلی دیر شده. اگه یه وقت دیگه بود، می تونستم بگذارم سالم در بره، اما نه حالا، نه حالا که... دوباره حرف او را قطع کردم و در حالی که سعی داشتیم آرام بمانم، گفتم: مگه همین حالا قول ندادی که دیگه از اینجا نری؟ در همان حال با کلمه هایی که از دهانم خارج شده بودند، جنگیدم تا مبادا خودشان را در قلب من جا کنند. ادامه دادم: قولی که دادی، با عملیات ردیابی طولانی مدت، سازگاری چندانی نداره، درسته؟ او اخم کرد. غرش خفه ای از درون سینه اش به گوش می رسید: من به قول خودم وفا می کنم، بلا. اما ویکتوریا... غرش درون سینه اش بلندتر شد: به زودی می میره. سعی کردم وحشتم را پنهان کنم و گفتم: بیا زیاد عجله نکنیم. شاید دیگه برنگرده. شاید گروه جیک اونو ترسونده و از اینجا فراری داده. در واقع، هیچ دلیلی برای رفتن به دنبال اون وجود نداره. در ضمن، من مشکلات بزرگتر از ویکتوریا هم دارم. چشم های ادوارد جمع شدند، اما او سری تکان داد و گفت: درسته. گرگینه ها هم خودشون مشکلی هستن. با ناخشنودی گفتم: من درباره ی جیکوب حرف نمی زنم. مشکلات من خیلی بدتر از چند تا گرگینه ی نوجوونه که خودشون رو تو دردسر می اندازن. به نظر رسید که ادوارد می خاست چیزی بگوید، اما بعد منصرف شد. دندان هایش به هم فشرده شدند و صدای او از میان آنها به گوش رسید: واقعا؟ پس بگو بزرگترین مشکل تو چیه که باعث شده برگشتن ویکتوریا در نظرت مسئله ی ناچیزی جلوه کنه؟ سعی کردم طفره بروم: بذار درباره ی مشکل شماره دویی خودم حرف بزنم. او با تردید گفت: بسیار خوب. مکث کردم. مطمئن نبودم که بتوانم آن اسم را بر زبان بیاورم. با صدای آرامی به او یادآوری کردم: کسای دیگه ای هم هستن که دارن به اینجا می آن تا دنبال من بگردن. آهی کشید، اما در مقایسه با واکنش او نسبت به ویکتوریا، این بار واکنش اش به آن شدتی نبود که فکر می کردم. -تازه گفتمی که خونواده یولتوری مشکل شماره ی دو هستن؟ گفتم: به نظر نمی آد که این موضوع زیاد تورو ناراحت کرده باشه؟ با لحن ملایمی گفت: خوب، ما وقت زیادی برای فکر کردن به این موضوع داریم. مفهوم زمان برای اون ها با مفهومی که برای تو داره، خیلی متفاوته. اونها سال ها رو می شمرن، اون طور که تو روزها رو می شمری. برای من تعجبی نداره که اونها تا سن سی سالگی تو یادت نیفتن. وحشت وجودم را دربر گرفت. سی ساله. پس قول های او هیچ معنایی نداشت. اگر قرار بود که من روزی سی ساله بشوم، بنابراین او قصد نداشت برای مدتی طولانی پیش من بماند. درد شدید ناشی از این آگاهی، به من یادآوری کرد که تازه شروع به امیدوار شدن کرده بودم، بدون اینکه به خودم اجازه ی این کار را داده باشم. او که از دید جوشش اشک در گوشه های چشم هایم نگران شده بود، گفت: من به اونها اجازه نمی دم که به تو صدمه بزنن. -البته اگه اینجا باشی. البته موضوع این نبود که من به فکر اتفاقی بودم که ممکن بود در صورت رفتن او برایم پیش بیاید. او صورت مرا بین دو دست سرد و سخت خودش گرفت و محکم نگه داشت. در آن نیمه ی شب، چشم های او با نیروی جاذبه ی یک حفره ی سیاه فضایی به چشم های من دوخه شدند. بعد گفت: من دیگه هیچ وقت تورو ترک نمی کنم. زیر لب گفتم:

اما تو گفتی سی ساله... اشک ها به لبه ی چشم هایم رسیده بودند. ادامه دادم: تو می خواهی بمونی، اما اجازه بدی من پیر بشم؟ درسته؟ چشم های او حالت ملایمی به خود گرفتند، اما دهانش با حالتی جدی گفت: این دقیقا همون کاریه که می خوام بکنم. مگه چاره ی دیگه ای هم دارم. من نمی تونم بدون تو زندگی کنم، اما روح تو رو نابود نخواهم کرد. -واقعا... سعی کردم صدایم را صاف نگه دارم، اما پرسیدن این سوال خیلی سخت بود. به یاد چهره ی او افتادم، زمانی که کارلایل با اصرار از او خواسته بود مرا به موجودی فناپذیر تبدیل کن. آیا اصرار او برای حفظ ماهیت انسانی من، به راستی به روح من مربوط می شد، یا اینکه او مطمئن نبود بتواند عشق خودش را نسبت به من برای همیشه حفظ کند؟ او که در انتظار سوال من بود، پرسید: خوب؟ سوال دیگری از او پرسیدم. چیزی شبیه به همان سوالی که در ذهنم بود، اما با دشواری کمتر. -اما اگه من اون قدر پیر بشم که مردم فکر کنن مادر تو هستم، چی؟ یا حتی مادربزرگ تو؟ حس بیزارگی چهره ام را رنگ پریده کرده بود -دوباره می توانستم چهره ی مادربزرگ را در آینه ی رویارویم ببینم. حالا چهره ی ادوارد کاملا آرام بود. او گفت: این هیچ معنایی برای من نداره. نفس او را نزدیک صورتم احساس می کردم. ادامه داد: توی دنیای من، تو همیشه به عنوان زیباترین موجود، باقی می مونی. البته... او مکث کرد و تکان مختصری خورد و ادامه داد: اگه سن تو از من بیشتر بشه -اگه تو چیز بیشتری بخوای - من درک می کنم، بلا. قول می دم که اگه بخوای منو ترک کنی، مانع تو نشم. چشم های او شبیه به عقیق رنگارنگ بودند و صداقت در آنها موج می زد. او طوری حرف می زد که گویی مدت های بسیار طولانی به این موضوع فکر کرده بشد. با لحن مصرانه ای پرسیدم: تو کاملا متوجه هستی که در نهایت من می میرم، درسته؟ او به این موضوع هم فکر کرده بود، چون جواب داد: به محض اینکه بتونم، من هم دنبال تو می آم! -این واقعا... دنبال کلمه ی مناسب گشتم و ادامه دادم: ...تهوع آورده، جنون آمیزه. -بلا، این تنها چاره ایه که داریم... گفتم: بذاریه دقیقه به این موضوع فکر کنیم. عصبانیت باعث می شد که نتوان منظورم را با وضوح و قاطعیت بیشتری بیان کنم: تو که ولتوری هارو خوب به یاد داری، مگه نه؟ من نمی تونم برای همیشه انسان بقی بمونم. اونها بالاخره منو می کشن. حتی اگه به قول تو تا سن سی سالگی، به یام نیفتاده باشن. -کلمه ی سی سالگی را با عصبانیت گفتم -واقعا فکر می کنی اونها یادشون بره. با صدای آرامی جواب داد: نه. بعد سرش را تکان داد و افزود: اونها فراموش نمی کنن. اما... -اما چی؟ در حالی که نگاه محتاطم را به او دوخته بودم، نیشخندی زد. شاید، من تنها فرد دیوانه نبودم! او گفت: من چند تا طرح دارم. در حالی که با ادای هر کلمه، لحن گزنده تری پیدا می کردم، گفتم: و این طرح ها... حتما همه ی اونها مبتنی بر این شرطه که من انسان بقی بمونم. برداشت من، چهره ی او را درهم برد؛ با لحن تند و چهره ی مغروری گفت: طبیعیه. برای لحظه ای طولانی، نگاه های خشم آلودی بین ما رد و بدل شد. بعد، نفس عمیقی کشیدم، شانه هایم را صاف کردم و بازوهای او را کنارزدم تا بتوانم بنشینم. او پرسید: می خوای از اینجا برم؟ از اینکه می دیدم ایده او را ناراحت کرده است، قلبم بی تاب شد، گرچه او سعی داشت ناراحتی اش را بروز دهد. به او گفتم: نه، من خودم می رم. وقتی که میان تاریکی اتاق، کورمال کورمال دنبال کفش هایم می گشتم، او با نگاه مشکوکی به من خیره شده بود. پرسید: می تون پیرسم کجا داری می ری؟ در حالی که هنوز کورکورانه دور خودم می چرخیدم، گفتم: می خوام به خونه ی تو برم. از جا بلند شد و به کنار من آمد و گفت: کفش هات اینجاس. چطور می خوای به اونجا بری؟ -با اتومبیل. او با لحن بازدارنده ای گفت: ممکنه صدایش چارلی رو بیدار کنه. آهی کشیدم و گفتم: می دونم. اما راستش، این طور که معلومه، باید هفته ها خونه نشین بشم. مگه دردسر دیگه ای هم مونده که توش نیفتاده باشم؟ -نه نمونده. اما چارلی منو سرزنش می کنه، نه تورو. -اگه تو نظر بهتری داری، من سراپا گوشم. او

پیشنهاد کرد: همین جا بمون. اما امیدواری چندانی در چهره اش دیده نمی شد. گفتم: حرفش من زن! اما تو آگه بخوای، می تونی اینجا بمونی و استراحت کنی. لحن من ترغیب کننده بود و متعجب بودم که صدای موزیانه ام تا چه حد عادی به نظر می رسید. به طرف در، راه افتادم. او قبل از من آنجا ایستاده و راه را بسته بود. اخم کردم و به طرف پنجره برگشتم. فاصله ی آن تا زمین زیاد نبود و بیشتر سطح زمین را هم علف ها پوشانده بودند... او آهی کشید و گفت: باشه، من با اتومبیل خودم تورو می برم. شانه ای بالا انداختم و گفتم: فرقی نمی کنه. اما شاید بهتر باشه خودت هم اونجا باشی. چرا بهتره؟ - چون تو بیش از حد کله شق و لجباز هستی و من مطمئنم که باید به تو فرصتی داده بشه که در مورد عقایدت تجدید نظر کنی. با صدایی که از میان دندان هایش بیرون می آمد، گفت: عقاید من در چه موردی؟ - این موضوع دیگه فقط به تو مربوط نمی شه. می دونی، تو که مرکز عالم نیستی! البته می شد گفت که او مرکز عالم شخصی من بود. ادامه دادم: آگه تو بخوای به خاطر موضوع احمقانه ی انسان نگه داشتن من، خونواده ی ولتوری رو به اینجا بکشونی، باید خونواده ی تو هم در این مورد نظر بدن. او با کلمه های واضح و شمرده ای پرسید: در چه موردی نظر بدن؟ - در مورد فناپذیری من. من این موضوع رو به رای می گذارم.

فصل 24

رای گیری او به ان اندازه که نشان می داد خشنود نبود اما بی هیچ حرف دیگری من را روی بازوهایش گرفت و با بی خیالی از پنجره ی اتاقم بیرون پرید و بدون کوچک ترین تکان یا لرزشی همچون گربه ای روی زمین فرود آمد. این تا حدی فراتر از ان چیزی بود که من تصور کرده بودم. او با صدایی که لبریز از ناخشنودی بود گفت: بسیار خوب برو بالا. او کمک کرد تا بر پشتش بنشینم و بعد شروع به دویدن کرد. حتی بعد از گذشت ماه ها هنوز این کار عادی به نظر می رسید. اسان بود. بدون شک این نوع دویدن چیزی بود که من هرگز نمی توانستم فراموش کنم درست مثل راندن یک دوچرخه. وقتی در میان درخت ها می دوید فضای جنگل ساکت و تیره بود. تنفس او آهسته و منظم انجام می شد. جنگل به قدری تاریک بود که درخت هایی که به سرعت از کنار آنها می گذشتیم کمابیش دیده نمی شدند و فقط عبور هوا از روی صورت من بود که سرعت واقعی ما را نشان می داد. هوای جنگل مرطوب بود و چشم های مرا نمی سوزاند - بر خلاف بادی که در میدان اصلی شهر ولترا چشم هایم را سوزانده بود. این موضوع به من آرامش می داد. در ضمن بعد از ان درخشش هراس انگیز افتاب ظهر در میدان ان شهر تاریکی شب هم آرامش بخش می نمود. تاریکی به نظرم آشنا می آمد و احساس امنیت می کردم درست مثل لحاف ضخیمی که در دوران کودکی عادت به بازی کردن در زیر ان داشتم! به یاد اوردم که پیشتر دویدن از میان درخت ها با چنین سرعتی باعث وحشتم می شد و من عادت داشتم چشمهایم را ببندم. اما حالا بستن چشم به نظرم واکنش احمقانه ای می آمد. چشم هایم را کاملا باز نگه داشته و چانه ام را به شانه ی او تکیه داده بودم و گونه ام روی گردن او بود. این وضعیت صد بار بهتر از سوار شدن به موتورسیکلت بود! اشکال تیره ی درختان از کنار ما عبور می کردند. خندیدم. صدای خنده ام راحت عادی و بی زحمت بود و طینینی واقعی داشت. گفتم: سعی من اینه که از خواب بیدار نشم. حداقل امشب نه. زیر لب گویی بیشتر با خودش حرف می زد تا من گفت: دوباره اعتماد تورو به جوری به خودم جلب می کنم. این آخرین اقدام منه. به او اطمینان دادم: من به تو اعتماد دارم. به خودم اعتماد ندارم. - لطفا توضیح بده. او سرعتش را تا حد راه رفتن کاهش داد - این را فقط از روی توقف جریان باد فهمیدم - و حدس زدم که فاصله ی زیادی با خانه نداریم. در حقیقت به نظرم می رسید که می توانم صدای رودخانه را که جایی در همان نزدیکی با شتاب جریان

داشت بشنوم. گفتم: خوب ... مکث کردم تا راه مناسبی برای بیان مطلبم بیابم. ادامه دادم: من به خودم به اندازه ی کافی اعتماد ندارم ... از این نظر که شایسته ی تو باشم. چیزی در وجود من نیست که برای تو جذابیت داشته باشه. او ایستاد و برگشت تا مرا از پشتش پایین بکشد. دست های نرم او من را رها نکردند بعد او دوباره من را روی پاهایم بر زمین گذاشت. زمزمه کرد: جذابیت تو دائمی و موندنی یه. هیچ وقت در این مورد شک نکن. زیر لب گفتم: هیچوقت به من نگفتی که ... -نگفتم چی؟ -نگفتی که بزرگترین مشکل تو چیه؟ اهی کشیدم و گفتم: بهت فرصت می دم که یه حدس بزنی. و دستم را دراز کردم تا با انگشت اشاره ام نوک بینی او را لمس کنم. او سرش رذا تکان داد و با ترش رویی گفتم: من از ولتوری بدتر هستم. چشم هایم را چرخ می دادم و گفتم: بدترین کاری که ولتوری می تونه بکنه اینه که منو بکشه. او با چشم های نگران منتظر ماند. توضیح دادم: تو می تونی منو ترک کنی این از همه چیز بدتره! ولتوری ویکتوری ... اونها در مقایسه با این کار هیچ هستن. حتی در میان ان تاریکی توانستم درد و رنجی را که چهره اش را در هم فرو برد ببینم -این حالت چهره ی او مرا به یاد صورتش در زیر نگاه خیره ی شکنجه گر جین انداخت حالم بد شد و از گفتن حقیقت پشیمان شدم. در حالی که صورتش را لمس می کردم زیر لب گفتم: غمگین نباش. او با بی میلی گوشه ی دهانش را بالا کشید اما این حالت به چشمهایم نرسید. بعد زمزمه کرد: اگه فقط یه راهی بود که به تو نشون بدم نمی تو نم تو رو ترک کنم! فکر می کنم گذشت زمان راهی هست که تو رو متقاعد کنه. از ایده ی گذشت زمان خوشم امد و با لحن موافقی گفتم: باشه. صورت او هنوز معذب به نظر می رسید. سعی کردم با موضوعات بی اهمیت حواس او را پرت کنم. در حالی که سعی داشتم لحن صدایم را تا حد ممکن شاد جلوه دهم پرسیدم: بنابراین ... چون تو دیگه می مونی می شه من هدیه هامو از تو پس بگیرم. تلاش من تا حدی موثر واقع شد. او خندید. اما چشمهایم حالت ناکامی را در خود نگه داشتند. او گفتم: چیزهای تو هیچ وقت جایی نرفته بودن که بخوای اونهارو برگردونی. می دونستم که کار اشتباهی بود چون به تو قول داده بودم چیزی نمونه که ارامش تو رو به هم بزنه. کار ابلهانه و بچگانه ای بود اما به هر حال نمی خواستم چیزهایی که به من مربوط می شد دم دست تو باشه -لوح فشرده عکس ها بلیت ها- همه ی اونها زیر تخته های کف اتاقت هستن. -واقعا؟ به نظر می رسید که لذت اشکار من از آگاهی یافتن از این حقیقت کم اهمیت کمی او را خوشحال کرده بود اما برای از بین بردن ناراحتی صورتش کافی نبود. اهسته گفتم: فکر می کنم... مطمئن نیستم اما ... نمی دونم ... فکر می کنم در تمام مدت این موضوع رو می دونستم. -چی رو می دونستی؟ فقط می خواستم غم و درد را از چهره اش دور کنم اما وقتی کلمه ها را بر زبان اوردم انها واقعی تر از آنچه که فکر می کردم به نظر رسیدند. -بخشی از وجود من فکر می کنم ضمیر ناخودآگاهم هرگز باورش نشده بود که تو به مرگ و زندگی من اهمیت نمی دی. شاید برای همین بود که من اون صداها رو توی سرم می شنیدم. برای لحظه ای سکوت بسیار سنگینی حاکم شد. او با بی تفاوتی پرسید: صداها؟ - خوب در واقع فقط یه صدا بود. صدای تو. داستانش درازه. حالت محتاطانه ی صورتش باعث شد که ارزو کنم ای کاش ان موضوع را مطرح نکرده بودم. ایا ممکن بود او هم مثل هر کس دیگری مرا دیوانه بیندازد؟ ایا انهای دیگر در مورد دیوانه بودن من حق داشتند؟ اما حداقل حالت عجیب صورتش که نشان می داد گویی او را چیزی از درون می سوزاند ناپدید شده بود. او با لحنی که به طرز غیرعادی ملایم بود گفت: من وقت دارم. گفتم: کمی عجیبه. او منتظر ماند. نمی دانستم چگونه باید توضیح دهم گفتم: یادت می اد ایس درباره ی مشغول شدن من به کارهای خطرناک چی گفت؟ او کلمه ها را بدون تاکید و هرگونه لحن خاصی ادا کرد: تو برای تفریح از روی یه صخره پریدی. -! ... درسته. و قبل از اون با موتورسیکلت ... پرسید: موتورسیکلت؟ من انقدر با لحن صدای او آشنا بودم که بدانم در پس

ارامش او چیزی نهفته است. - فکر می کنم در مورد اون قسمت چیزی به ایس نگفتم. - نه. - خوب در اون مورد ... بین من فهمیده بودم که ... که وقتی من کار ابلهانه یا خطرناکی انجام می دادم ... می تونستم تورو با وضوح بیشتری به یاد بیارم. بعد از این اعتراف احساس دیوانگی کردم! ادامه دادم: یادم می اد که وقتی عصبانی بودی لحن صدات چطور بود. می تونستم صدای تورو بشنوم مثل این بود که تو همون جا نزدیک من ایستاده بودی. بیشتر وقت ها سعی می کردم به تو فکر نکنم اما این حالت زیاد دردناک نبود - مثل این بود که تو باز هم از من محافظت می کردی. مثل این بود که نمی خواستی به من اسیبی برسه. خوب شاید دلیل اینکه من می تونستم صدای تورو به وضوح بشنوم صرف نظر از همه چیز این بود که من همیشه می دونستم که تو هیچوقت عشق خودت رو نسبت به من از دست نداده بودی. باز هم وقتی من حرف می زدم کلمه ها توام با حالت حقانیت بودند. جایی در اعماق وجودم روحم حقیقت را تشخیص می داد. کلمه ها با صدای نیمه خفه ای از گلوئی او بیرون آمدند: تو ... زندگی خودت رو به خطر می انداختی تا... تا صدای منو بشنوی ... حرف او را قطع کردم: هیس! به لحظه صبر کنم. فکر کنم به چیزی داره به من الهام می شه. به شبی در پورت انجلس فکر کردم که دچار نخستین توهم شنیداری خودم شده بودم. در ان موقع دو احتمال می دیدم: اول دیوانگی ... و دوم تحقق ارزو به عنوان هدیه ای از طرف ضمیر ناخوداگاه. اما اگر ... تصور کنید شما صادقانه فکر می کنید که در موردی حق با شماست اما کاملا در اشتباه باشید. تصور کنید که شما با لجبازی خوتان را برحق بدانید در حالی که اصلا حقیقت برایتان مهم نباشد؟ ایا حقیقت پنهان خواهد ماند یا این که خودش را آشکار خواهد ساخت؟ اما حالا ... گزینه ی سومی هم پیش روی من بود: ادوارد عاشق من بود. دلبستگی بین ما چیزی نبود که در اثر غیبت مسافت یا گذشت زمان از هم بگسلد. مهم نبود که او چقدر استثنایی تر جذاب تر باهوش تر یا کامل تر از من بود او نیز همچون من به طور برگشت ناپذیری دچار تغییر شده بود. همان طور که من برای همیشه به او تعلق داشتم او نیز مال من بود. ایا این همان چیزی بود که سعی داشتم به خودم بگویم؟ - او! - او! - او! - او! - باشه متوجهم. - داشتی می گفتی ... حس الهام تو؟ صدای او ناصاف و نگران بود. با شگفتی گفتم: تو عاشق من هستی. حس اطمینان و حقانیت دوباره وجودم را دربر گرفت. اما چشمهای او هنوز مضطرب بودند و لبخند موزیانه ای که من بسیار دوست داشتم چهره اش را پوشانده بود. او گفت: شک نداشته باش! قلبم متورم شد. گویی می خواست قفسه ی سینه ام را بشکافد. قلبم انقدر مورم شد که تمام سینه ام را انباشت و راه گلویم را بست به گونه ای که دیگر نمی توانستم صحبت کنم. او به راستی عاشق من بود همان طور که من به او عشق می ورزیدم - برای همیشه! تنها ترس او از این بود که مبادا روح من را به خطر بیندازد یا اینکه باعث شود من ویژگیهای انسانی ام را از دست دهم. همین ترس بود که باعث شده بود ترجیح دهد من موجودی فناشدنی باقی بمانم. او صورت من را محکم بین دست های سردش گرفت و من چنان احساس سرگیجه پیدا کردم که جنگل به دور سرم می چرخید. بعد او پیشانی اش را به پیشانی من تکیه داد و این بار من تنها کسی بودم که سخت تر از حد معمول نفس می کشیدم. او گفت: می دونی تو توی این کار بهتر از من بودی. - توی چه کاری؟ - لرزیدن. حداقل تو به تلاشی کردی. تو صبح از جات بلند می شدی سعی می کردی در مقابل چارلی رفتار عادی نشون بدی و الگوی عادی زندگی خودت رو دنبال کنی. وقتی من به طور فعالانه ای شکار نمی کردم کاملا ... بی فایده بودم. نمی تونستم نزدیک خانواده ام باشم - نمی تونستم به هیچ کس نزدیک بشم. با کمال شرمندگی باید اعتراف کنم که بیشتر به گوشه ای کز می کردم و دستخوش احساس بدبختی می شدم. بعد با حالت خجالت زده ای نیشخند زد و گفت: این حالت من خیلی رقت انگیزتر از صداهایی بود که تو توی سرت می شنیدی. و البته می دونی که من هم همون صداها رو می شنوم. از اینکه او به راستی حرف های

مر می فهمید احساس اسودگی عمیقی به من دست داد - از اینکه همه ی حرف هایم برای او معنی داشتند احساس آرامش می کردم. در هر حال او به چشم یک دیوانه به من نگاه نمی کرد. او به گونه ای به من نگاه می کرد که ... که معلوم بود به من عشق می ورزد. جمله ی او را اصلاح کردم: من فقط یه صدا می شنیدم. او خندید و بعد محکم مرا به طرف پهلوی راست خودش کشید و اهسته به قدم زدن به طرف جلو واداشت. او گفت: من با این کار فقط مطابق میل تو رفتار می کنم. بعد در همان حال که راه می رفتیم با دستش اشاره ی اشکاری به طرف تاریکی پیش رویمان کرد. در انجا چیز پریده رنگ و بزرگی وجود داشت - خانه. بعد ادامه اد: چیزی که اونها می گن کوچکترین اهمیتی نداره. - اما حالا دیگه روی اونها هم تاثیر می ذاره. او با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت. او مرا از میان در جلویی خانه که باز بود به درون خانه هدایت کرد و چراغ ها را روشن نمود. اتاق به همان شکلی بود که من ان را بعه یاد داشتم - پیانو و بالشتک های سفید و راه پله های بزرگ و رنگ پریده. از گرد و غبار یا ملحفه های سفید هیچ خبری نبود. ادوارد اسامی را با صدایی که بلندتر از لحن من در گفتگوهای معمولی نبود صدا زد: کارلایل؟ ازمه؟ رزالی؟ امت؟ جسپر؟ ایس؟ ایا ممکن بودند انها بشنوند؟ کارلایل ناگهان در کنار من ایستاده بود گویی در تمام مدت انجا بوده باشد. او گفت: باز هم خوش اومدی بلا. بعد لبخندی زد و ادامه داد: امروز صبح چه کاری می تونیم برای تو بکنیم؟ با توجه به وقت فکر نمی کنم که اومدن تو به اینجا فقط یه دیدار معمولی باشه. نتوانستم قبل از حرف زدن از نگاه کردن به صورت ادوارد خودداری کنم. حالت چهره اش انتقاد امیز اما تسلیم بود. وقتی دوباره به کارلایل نگاه کردم او نیز نگاهش را به چهره ی ادوارد دوخته بود. کارلایل گفت: البته بهتره برای صحبت کردن به اتاق دیگه ای بریم. کارلایل پیشاپیش از اتاق نشیمن روشن و پرنور گذشت و وارد اتاق پذیرایی شد و در همان حال که پیش می رفت چراغ ها را روشن کرد. دیوارها سفید و سقف مرتفع بود مثل اتاق نشیمن. در وسط اتاق در زیر لوستر که فاصله ی زیادی از سقف داشت میز بیضی شکل بزرگی با سطح صیقلی و براق دیده می شد که هشت صندلی دور ان چیده شده بود. در بالای میز کارلایل یکی از صندلی ها را برای من پیش کید. پیش از ان هرگز ندیده بودم که کالن ها از میز اتاق استفاده کنند - ان میز هم فقط حالت تزئینی داشت. کالن ها هرگز در خانه شان غذا نمی خوردند. همین که برگشتم تا روی صندلی بنشینم متوجه شدم که ما تنها نیستیم. ازمه به دنبال ادوارد آمده بود و سایر اعضای خانواده نیز پشت سر او ایستاده بودند. کارلایل در سمت راست من و ادوارد در سمت چپم نشستند. سایرین نیز روی صندلی های خودشان نشستند. ایس هم که سرجایش نشسته بود به من لبخند زد. امت و جسپر کنجکاو به نظر می رسیدند و رزالی نیز با لبخند محتاطی به من می نگریست. لبخند من در پاسخ به تبسم او به همان اندازه خجالت زده بود. کمی طول می کشید تا به این وضع عادت کنم. کارلایل سری به طرف من تکان داد و گفت: ما مناتظر شنیدن هستیم. اب دهانم را فرو بردم. نگاه های خیره ی انها مضطربم می کرد. ادوارد در زیر میز دستم را گرفت. نگاه دزدانه ای به ادوارد انداختم اما او به دیگران چشم دوخته و ناگهان صورتش حالتی جدی گرفته بود. گفتم: خوب ... مکثی کردم و ادامه دادم: امیدوارم تا حالا ایس همه ی اتفاق هایی رو که تو شهر ولتورا اتفاق افتاد به شما گفته باشه. ایس بالحن مطمئنی گفت: همه چیزو گفتم. نگاه معنی داری به او انداختم و پرسیدم: اتفاق هایی که میون راه اتفاق افتاد چی؟ او سرش را تکان داد و گفت: اونهارو هم گفتم. اهی از سر اسودگی کشیدم و گفتم: خوبه. بنابراین حالا همه مون از همه چیز خبر داریم. در حالی که در حال منظم کردن افکارم بودم انها با بی صبری انتظار می کشیدند. گفتم: پس می دونین که من مشکلی دارم. ایس به خونواده ی ولتوری قول داد که من یکی از شماها بشم. قرار شده اونها یه نفرو بفرستن تا از این موضوع مطمئن بشه و من می دونم که امتناع از انجام قولی که داده شده می تونه عواقب بدی داشته

باشه. و حالا این موضوع به همه ی شما مربوط می شه. من از این بابت متاسفم. من به تک تک ان چهره های زیبا نگاه کردم و نگاه کردن به زیباترین چهره را برای اخر کار نگه داشتم. دهان ادوارد به حالت اخم پایین رفته بود. ادامه دادم: اما اگه شما من رو نمی خواین دلم نمی خواد خودم رو به شما تحمیل کنم خواه الیس بخواد یا نه. ازمه دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما من انگشتم را بالا اوردم تا او را به سکوت وادار کنم. ادامه دادم: خواهش می کنم. بذارین حرف خودمو تموم کنم. البته مطمئنم که نظر ادواردرو در این باره می دونین. من فکر می کنم منصفانه ترین راه اینه که هرکسی در این مورد رای بده. اگه شما تصمیم بگیرین که منو نمی خواین پس ... فکر می کنم که به تنهایی به ایتالیا برگردم. نمی تونم منتظر بشم که اونها به اینجا بیان. با فکر کردن به این موضوع پیشانی ام چین برداشت. غرش خفیفی در سینه ی ادوارد جوشید که من توجهی به ان نکردم. -با در نظر گرفتن اینکه نمی خوام هیچکدوم از شمارو به خطر بیندازم از شما می خوام که در مورد موضوع تبدیل شدن من به یه خون اشام رای بدین. هنگام ادای اخرین کلمه لبخندی زدم و به کارلایل اشاره کردم تا حرف هایش را شروع کن. اما ادوارد پیش دستی کرد و گفت: فقط یک دقیقه لطفا. من از میان چشم های تنگ شده ام به او چشم غره رفتم. او ابروهایش را بالا برد و دستم را در زیر میز فشرد. ادوارد ادامه داد: پیش از اینکه رای بدین یه چیزی هست که من باید بگم. اهی کشیدم. - درباره ی خطری که بلا به اون اشاره کرد باید بگم که لازم نیست بیش از حد نگران باشیم. اشتیاق بیشتری در صورتش ظاهر شد. او دستش را روی سطح صیقلی میز گذاشت و به طرف جلو خم شد و در حالی که نگاهش را در اطراف میز گردش میداد گفت: ببینین اینکه من اونجا حاضر نشدم دست ارو رو بفشارم بیشتر از یه دلیل داره. موضوعی هست که به ذهن اونها خطور نکرد و من هم نخواستم که به یاد اون بیفتن. بعد نیشخندی زد. الیس پرسید: و اون موضوع چیه؟ مطمئن بودم که چهره ی من هم به اندازه ی صورت الیس نامطمئن بود. ادوارد گفت: خونواده ی ولتوری بیش از حد از خودشون مطمئن هستن و البته دلیل خوبی هم دارن. وقتی که اونها تصمیم می گیرن کسی رو پیدا کنن مشکلی از این بابت ندارن. دیمیتری رو که به یاد دارین؟ بعد نگاهی به من انداخت. من به خودم لرزیدم و ادوارد ان را به عنوان جواب مثبت تلقی کرد. -اون افرادو پیدا می کنه -استعداد خاصی برای این کار داره. برای همینه که نگهش داشتن. در تمام مدتی که ما با اونها بودیم من توی مغزشون دنبال چیزی می گشتم که بتونیم بعدها ازش استفاده کنیم و تا حد ممکن اطلاعات بیشتری رو به دست بیاریم. بنابراین از طرز کار کردن استعداد دیمیتری آگاه شدم. اون یه تعقیب گره -تعقیب گری که هزار برابر با استعدادتر از جیمزه. توانایی اون تا حدی به کاری که من یا ارو انجام می دیم بستگی داره. اون ... سلیقه هارو حس می کنه؟ نمی دونم چطوری توضیح بدم ... اون ماهیت فکر فردو حس می کنه و بعد دنبالش می گرده. این استعداد اون از فاصله های خیلی دور هم کارایی داره. ادوارد شانه ای بالا انداخت و گفت: اما بعد از آزمایش کوچیک ارو خوب ... بالحن بی تفاوتی پرسیدم: فکر می کنی که اون نمی تونه منو پیدا کنه. با قیافه ی حق به جانبی گفت: حتم دارم که نمی تونه. اون کاملا به اون حس دیگه اش وابسته اس. اگه اون حس در مورد تو کارایی نداشته باشه همشون نابینا هستن. -حالا این موضوع چه کمکی به حل این مشکل می کنه؟ ادوارد با لذت زیادی جواب داد: کاملا واضحه که هر وقت اونا بخوان به اینجا سربزنن الیس می تونه تصمیم اونهارو ببینه و من تورو پنهان می کنم. کاری از دستشون برنمی اد. در این صورت مثل اینه که اونها بخوان یه سوزن رو توی انبار کاه پیدا کنن! ادوارد و امت نگاه سریع و به دنبال ان نیشخندی رد و بدل کردند. حرف های او مفهومی برای من نداشت گفتم: اما اونها تورو پیدا می کنن. -من می تونم از خودم مراقبت کنم. امت خندید و روی میز خم شد و مشتش را به طرف برادرش دراز کرد و گفت: برادر من نقشه ات حرف نداره. ادوارد بازویش را دراز

کرد تا مشتش را به مشت امت بزند. رزالی زیر لب گفت: نه! بالحن موافقی گفتم: غیرممکنه. اما جسیپر با لحن تحسین آمیزی گفت: عالیه. ایس زیر لب گفت: احمق! ازمه فقط نگاه خشمگینی به ادوارد انداخت. من روی صندلی ام صاف نشستم و ذهنم را متمرکز کردم. این جلسه به خاطر من تشکیل شده بود. با لحن سردی گفتم: بسیار خوب ادوارد راه حلی رو ارایه کرده که شما درباره اش تصمیم بگیرین. بیاین رای گیری کنیم. این بار به طرف ادوارد نگاه کردم بهتر بود رای او در نظر گرفته نشود. از او پرسیدم: می خوای من به خونواده ی تو ملحق بشم؟ چشم های او به سختی و سیاهی سنگ چخماق بودند. او گفت: نه به اون صورت. تو انسان باقی می مونی. سرم را یک بار تکان دادم و چهره ام را جدی نگه داشتم و بعد ادامه دادم: ایس؟ -بله. -جسیپر؟ بالحنی جدی جواب داد: بله. کمی متعجب شدم -من هیچ اطمینانی در مورد رای او نداشتم- اما به هر حال واکنش خودم را کنترل کردم و ادامه دادم. -رزالی؟ او مردد بود. بعد در حالیکه لب پایینی گوشت الود و زیباییش را گاز می گرفت گفت: نه. قیافه ی بی تفاوتی به خودم گرفتم و سرم را کمی چرخاندم تا ادامه دهم اما او ناگهان هر دو دستش را به طرف من دراز کرد در حالی که کف انها به طرف بالا بود. بعد بالحن ملتمسانه ای گفت: بذار توضیح بدم. منظور من نیست که از تو به عنوان خواهر بیزار یا متنفر هستم. موضوع فقط اینه که ... خود من هم با اختیار خودم این زندگی رو برای خودم انتخاب نکردم. کاش کسی وجود داشت که به این سرنوشت من از اول رای منفی می داد! سرم را اهسته تکانم دادم و به طرف امت برگشتم. او نیشخندی زد و گفت: معلومه که اره! ما می تونیم راهی رو برای مبارزه با دیمیتری پیدا کنیم. وقتی به طرف ازمه برگشتم هنوز اخم صورتم به خاطر حرف امت باز نشده بود. ازمه گفت: بله البته بلا. من همین حالا هم تورو عضوی از خونواده ی خودم می دونم. گفتم: متشکرم ازمه. و بعد به طرف کارلایل برگشتم. ناگهان نگرانی وجودم را دربر گرفت و ارزو کردم که ای کاش رای او را قبل از همه پرسیده بودم. مطمئن بودم که رای او مهم ترین نقش را داشت و می توانست بر رای هر اکثریتی غالب شود. کارلایل به من نگاه نمی کرد. او گفت: ادوارد. ادوارد چشم غره ای رفت و گفت: نه. ارواره اش سخت و کشیده شده بود و لب هایش به عقب برگشته و دندانهایش را اشکار ساخته بودند. کارلایل با اصرار گفت: تنها راه درست همینه. تو تصمیم گرفتی بدون اون زندگی نکنی و برای همین من چاره ی دیگه ای ندارم. ادوارد دست مرا در زیر میز رها کرد از پشت میز بلند شد و با حالت قهرآمیزی اتاق را ترک کرد در همان حال صدای خفیف غرش او شنیده می شد. کارلایل اهی کشید و گفت: فکر کنم رای من رو می دونی. در حالی که هنوز نگاهم مسیر خروج ادوارد را تعقیب می کرد زیر لب گفتم: ممنونم. صدای گوش خراش شکستن چیزی از اتاق دیگر به گوش رسید. من تکانی خوردم و با صدای اهسته ای گفتم: این همه ی چیزی بود که بهش احتیاج داشتم. احساس من هم درباره ی همه ی شما همینه. تا آخر جمله احساسم صدایم را لرزان کرده بود. در یک چشم بهم زدن ازمه در کنار من ایستاده و بازوهای سردش را دور من حلقه کرده بود. او زیر لب گفت: بلای بسیار بسیار عزیزم! متقابلا او را در اغوش گرفتم. از گوشه ی چشم هایم رزالی را دیدم که نگاهش را به روی میز دوخته بود و متوجه شدم که ممکن است حرف های من به دو صورت تعبیر شود. وقتی ازمه بازوهایش را از دور بدنم برداشت گفتم: خوب ایس کجا می خوای این کارو بکنی؟ ایس به من خیره شد. چشم های او از وحشت باز مانده بودند. ادوارد با غرشی به درون اتاق شتافت و فریاد زد: نه! نه! نه! پیش از انکه بتوانم پلک هایم را به هم بزنم او رودرروی من بود. بدنش را به روی من خم کرده و خشم چهره اش را در هم کشیده بود. با فریاد بلندی گفت: دیوونه شدی؟ نکنه بالا خونه تو به کل اجاره دادی؟! خودم را کمی عقب کشیدم و دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم. ایس با صدای مضطربی دخالت کرد و گفت: اوم بلا فکر نمی کنم امادگی این کارو داشته باشم. باید خودمو

آماده ... از زیر بازوی ادوارد نگاه غضب الودی به ایس انداختم و گفتم: تو قول دادی. -می دونم اما ... راستش بلا! من اصلا نمی دونم چطور می تونم در حین تبدیل تو وسوسه ی کشتن تورو از خودم دور کنم! با لحن ترغیب کننده ای گفتم: تو می تونی این کارو بکنی. من به تو اعتماد دارم. ادوارد با خشم غرشی کرد. ایس به سرعت سرش را تکان داد او وحشت زده به نظر می رسید. به طرف کارلایل برگشتم و گفتم: کارلایل؟ ادوارد صورتم را محکم در میان دستهایش گرفت و وادارم کرد به او نگاه کنم. دست دیگرش را به طرف کارلایل دراز کرده بود. کارلایل بی آنکه توجهی به ادوارد بکند گفت: من می تونم این کارو بکنم. دلم می خواست می توانستم چهره ی کارلایل را ببینم. او اضافه کرد: ممکن نیست من کنترل خودمو از دست بدم و تورو به خطر بندازم. به زحمت گفتم: خو ... خوبه. امیدوار بودم کارلایل منظور مرا فهمیده باشد ان طوری که ادوارد چانه ی مرا چسبیده بود مشکل می توانستم به وضوح حرف بزنم. صدای ادوارد از میان دندان هایش شنیده شد: صبر کنین. لازم نیست این کار الان انجام بشه. با کلماتی که به زحمت از دهانم خارج می شدند گفتم: دلیلی نداره که الان انجام نشه. ادوارد گفت: من باید چند روزی فکر کنم. با ترش رویی گفتم: البته که می تونی فکر کنی. حالا منو ول کن. او صورت مرا رها کرد و بازوهایش را روی سینه درهم فرو برد. بعد گفت: تا دو ساعت دیگه چارلی می اد اینجا تا دنبال تو بگرده. نمی تونم بذارم پای پلیس رو به این قضیه بکشونه. با اخم گفتم: هر سه نفرشون؟ همیشه این قسمت از کار سخت تر از همه بود. و چارلی رنه و حالا جیکوب هم به انها اضافه شده بود. کسانی که ممکن بود من از دست بدهم، کسانی که ممکن بود به خاطر من اسیب ببینند. ارزو کردم ای کاش راهی بود که کسی جز من رنج نمی کشید اما می دانستم که چنین چیزی امکان نداشت. در همان حال باقی ماندن من به شکل یک انسان بیشتر باعث ازار انها بود. نزدیکی چارلی به من همیشه او را در معرض خطر دائمی قرار می داد. جیک را بیشتر به خطر انداخته بودم چون دشمنانش را از همه جا به طرف منطقه ای می کشیدم که او وظفه ی خودش می دانست از ان محافظت کند. و دنی -حتی نمی توانستم یک بار هم که شده به ملاقات او بروم چون ممکن بود او را هم درگیر مشکلات مرگبارم کنم! من اهربای خطر بودم این موضوع را درباره ی خودم پذیرفته بودم. با قبول این موضوع می دانستم که باید از خودم و کسانی که دوستشان داشتم مراقبت کنم حتی اگر این بدان معنا بود که نمی توانستم با انها باشم. باید قوی می بودم. ادوارد که هنوز دندان هایش را به هم می فشرد به کارلایل نگاهی انداخت و گفت: در مورد مسائل بی اهمیت دیگه پیشنهاد من اینه که این بحث رو تموم کنیم حداقل تا موقعی که بلا دبیرستان رو به اخر برسونه و بتونه خونه ی چارلی رو ترک کنه. کارلایل خاطر نشان کرد: این درخواست معقولیه بلا. من به واکنش چارلی فکر کردم زمانی که امروز صبح از خواب بیدار شده -با وجود همه ی رنجی که طی هفته ی گذشته به خاطر از دست دادن هری تحمل کرده بود و نیز بعد از ناراحتی ای که به خاطر ناپدید شدن ناموجه من متوجه او شده بود -وتخت من را خالی پیدا کرده بود. چارلی بیشتر از این ها لیاقت داشت. فقط باید مدت کوتاهی صبر می کردم زمان زیادی تا فارق التحصیلی ام از دبیرستان باقی نمانده بود ... لبهایم را جمع کردم و گفتم: در این باره فکر می کنم. ادوارد نفس عمیقی کشید و انقباض رارواره اش برطرف شد. بعد گفت: احتمالا من باید تورو به خونه ببرم. حالا لحن او آرام تر شده بود اما اشکار بود که برای بیرون بدن من از انجا عجله داشت. ادامه داد: چون ممکنه چارلی امروز زود از خواب بیدار شده باشه. نگاهی به کارلایل انداختم و گفتم: پس شد بعد از فارق التحصیلی؟ -قول می دم. نفس عمیقی کشیدم تبسم کردم و به طرف ادوارد برگشتم و گفتم: باشه. می تونی منو ببری خونه. قبل از اینکه کارلایل بتواند قول دیگری به من بدهد ادوارد به سرعت مرا از خانه خارج کرد. او مرا از در پشتی خارج کرده بود و به این ترتیب نتوانستم بفهمم که در اتاق نشیمن چه چیزی شکسته بود! مسیر

رفتن به خانه در سکوت طی شد. احساس پیروزمندانه ای داشتم و کمی هم مغرور شده بودم. البته وحشت انجام کار بدمن را خشک کرده بود اما سعی داشتم به آن قسمت از موضوع نیااندیشم. نگرانی در مورد دردی که باید در اثر فرایند تبدیل تحمل می کردم هیچ فایده ای نداشت - خواه درد جسمانی، خواه درد عاطفی - حداقل نه تا موقعی که وقتش فرانسیده بود. وقتی به خانه ی چارلی رسیدیم ادوارد مکث نکرد. او در یک لحظه از دیوار خانه بالا رفته و از میان پنجره وارد اتاق شده بود. بعد بازوهایم را از دور گردنش باز کرد و من را روی تخت خوابم گذاشت. فکر می کردم به خوبی می دانم که او به چه می اندیشید اما حالت صورتش مرا به حیرت انداخت. چهره اش خشمگین به نظر نمی رسید بلکه حالت حسابگرانه ای داشت. او در سکوت در میان اتاقم جلو و عقب می رفت و هر لحظه شک و تردید من زیادتر می شد. به او گفتم: هر نقشه ای هم که بکشی فایده ای ندارد. - هیس من دارم فکر می کنم. غرولندی کردم و خودم را به پشت روی تخت خوابم انداختم و لحافم را روی سرم کشیدم. هیچ صدایی نبود اما ناگهان او انجا ایستاده بود. او لحاف را کنار زد تا بتواند مرا ببیند بعد گفت: آگه ناراحت نمی شی من بیشتر ترجیح می دم که صورت خودت رو پنهان نکنی. من به اندازه ای که می تونستم بدون دیدن صورت تو زندگی کرده ام. حالا ... به چیزی به من بگو. با بی میلی پرسیدم: چی رو؟ - آگه ارزو داشته باشی که چیزی توی دنیا مال تو باشه اون چیه؟ در حالی که می توانستم شک و تردید را در چشم هایم حس کنم گفتم: تو سرش را با ناشکیبایی تکان داد و گفت: منظورم چیزی هست که الان اون رو نداری. نمی دانستم قصد داشت با این حرف ها مرا به کجا بکشاند بنابراین قبل از جواب دادن به او خوب فکر کردم. سرانجام چیزی به ذهنم رسید که هم واقعی و هم احتمالا ناممکن بود. گفتم: دلم می خواد ... کارلایل مجبور نشه منو تبدیل کنه. می خوام تو من رو تغییر بدی. با احتیاط منتظر واکنش او بودم و بیشتر انتظار خشمی را داشتم که در خانه ی خودشان دیده بودم. اما وقتی چهره ی او تغییری نکرد حیرت زده شدم. صورتش هنوز حالت متفکر و حسابگرانه ای داشت. گفت: در مقابل انصراف از این فکر خودت چی می خوای؟ نمی توانستم آنچه که را که شنیده بودم باور کنم. به چهره ی او خیره شدم و قبل از اینکه بتوانم خوب فکر کنم کلمه ها از دهانم خارج شده بودند. - هر چیزی که باشه. او لبخند کم رنگی زد و بعد لبهایش را جمع کرد و گفت: پنج سال؟ چهره ام در هم رفت و حدس می زدم که حالتی بین رنجش و هراس بران حاکم شده است. او یادآوری کرد: تو گفتی هر چیزی که باشه. - آره اما تو با استفاده از گذر زمان به راهی برای فرار از اون پیدا می کنی. من باید همین حالا که تنور داغه نون رو بچسبم! در ضمن حداقلش اینه که برای من موندن خیلی خطرناکه. بنابراین هر چیزی قبوله به جز اینکه انسان باقی بمونم. اخم کرد و گفت: سه سال؟ - نه! - برات هیچ ارزشی نداره؟ به یاد اوردم که ماهیت انسانی خودم را چقدر دوست داشتم اما تصمیم گرفتم چهره ی بی تفاوتی داشته باشم تا او پی به این موضوع نبرد. این بیشتر به نفع من بود. گفتم: شش ماه چطوره؟ چشم هایش را چرخ می داد و گفت: زیاد خوب نیست. گفتم: پس یک سال. این دیگه آخرین پیشنهاد منه. - حداقل دو سال به من وقت بده. - غیر ممکنه. بعد از یک سال نوزده ساله می شم اما اصلا حاضر نیستم سنم به بیست سال برسه. آگه قرار سن تو همیشه زیر بیست باقی بمونه من هم همینو می خوام. دقیقه ای اندیشید و گفت: بسیار خوب. محدودیت زمانی رو فراموش کن. آگه تو می خوای که من تغییر دادن تورو به عهده بگیرم به شرط داره. - شرط؟ لحن صدایم به سردی گرایید و ادامه دادم: چه شرطی؟ چشم هایش حالت محتاطی داشتند - با صدای اهسته ای گفت: اول باید با من ازدواج کنی. به او خیره شدم و منتظر ماندم ... بعد گفتم: باشه. حرف اصلی خودتو بزن. اهی کشید و گفت: تو غرور منو جریحه دار می کنی بلا. من همین الان به تو پیشنهاد ازدواج دادم و تو فکر می کنی که دارم شوخی می کنم. - ادوارد خواهش می کنم جدی باش. - من صد در

صد جدی هستم. در نگاه خیره اش هیچ نشانه ای از شوخی نبود. در حالی که لحن صدایم هیجان زده به نظر می رسید گفتم: اوه بس کن. من فقط هیجده سالمه. -خوب من حدود صد و ده سالمه! این سنی هست که من انتخاب کردم. نگاهم را از پنجره ی تیره به بیرون انداختم و سعی کردم بر وحشتی که رفته رفته وجودم را دربر می گرفت غلبه کنم. گفتم: بین ازدواج دقیقا بالای فهرست اولویت های من نیست می دونی که؟ ازدواج من با تو برای چارلی و رنی مثل بوسه ی مرگ می مونه. -چه کلمه های جالبی رو انتخاب کردی! -می دونی که منظورم چیه؟ او نفس عمیقی کشید و گفت: خواهش می کنم به من نگو که نگران تعهدات خودت هستی ... صدایش لحن ناباورانه ای داشت و من منظور او را می دانستم. سعی کردم طفره بروم: موضوع دقیقا این نیست من ... نگران رنی هستم. اون با ازدواج کردن قبل از سن سی سالگی خیلی مخالفه. -شاید اون ترجیح می ده که تو اول به یه موجود نفرین شده ی ابدی تبدیل بشی و بعد ازدواج کنی. بعد از گفتن این حرف با حالت مرموزی خندید. -فکر می کنی خیلی حرف بامزه ای زدی. -بلا اگه تو میزان تعهد رو بین پیوند ازدواج از یک طرف و از دست دادن روحت رو در مقابل تبدیل شدن به یه خون اشام ابدی از طرف دیگه مقایسه کنی ... سرش را جنباند و ادامه داد: اگه تو به اندازه ای شجاعت نداری که بتونی با من ازدواج کنی پس ... حرف او را قطع کردم و گفتم: خوب فرض کن که من با تو ازدواج کردم. اگه بهت بگم که منو به وگاس ببر چی؟ می تونم ظرف سه روز تبدیل به یه خون اشام بشم؟ او لبخندی زد که برق دندانهایش را در میان تاریکی اشکار ساخت. بعد گفت: باشه می رم ماشینم رو بیارم. حدس می زدم که می خواست واکنش من را بیازماید. زیرلب گفتم: لعنتی. من هیجده ماه بهت وقت می دم. او با نیشخندی گفت: معامله ای در کار نیست. من از این شرط خودم خوشم می اد. -باشه. پس من از کارلایل می خوام که بعد از فارغ التحصیل شدم من این کارو بکنه. او شانه ای بالا انداخت و با تبسمی که چهره اش را به فرشته ای شبیه کرده بود گفت: اگه این چیزی هست که تو می خوای ... غرولندکنان گفتم: تو غیر قابل تحملی ... یه هیولایی ... خندید و گفت: برای همینه که نمی خوای با من ازدواج کنی؟ دوباره غرولند کردم. او به طرف من خم شد چشم هایش که به سیاهی شب تیره بودند تمرکز من را ذوب کردند و سوزاندند و فرو ریختند. زیرلب گفتم: خواهش می کنم بلا. برای لحظه ای نفس کشیدن را از یاد بردم. وقتی که حالم بهتر شد سرم را به سرعت تکان دادم و سعی کردم ابرهای که ناگهان آسمان ذهنم را پوشانده بودند پراکنده کنم. ادوارد گفت: فکر می کنی اگه من بتونم به جایی زنگ بزنم حالت بهتر بشه؟ با صدایی شبیه به فریاد گفتم: نه! زنگ بی زنگ! زیرلب گفتم: حالا بهتر شدی. -وای از دست تو! ادوارد با حالتی حاکی از تسلیم گفت: چارلی داره از خواب بیدار می شه بهتره من برم. قبل من از تپش باز ایستاد. او لحظه ای با دقت به صورت من نگاه کرد و گفت: فکر نمی کنی اینکه بخوام توی کمد لبس تو مخفی بشم کار بچگانه ای باشه؟ با اشتیاق گفتم: نه. خواهش می کنم بمون. ادوارد لبخندی زد و ناپدید شد. در تاریکی از ناراحتی به خودم می پیچیدم و منتظر چارلی بودم تا به من سر بزند. ادوارد دقیقا از کاری که می کرد آگاه بود و من می توانستم شرط ببندم که همه ی حیرت او نیز بخشی از حقه اش بود. البته من هنوز گزینه ی کارلایل را پیش رو داشتم اما حالا که می دانستم ممکن است ادوارد خودش تغییر دادن من را بر عهده بگیرد حال دیگری داشتم. او متقلب بزرگی بود. در اتاق با صدای غرغزمانندی باز شد. -صبح بخیر پدر. -اوه سلام بلا. او از اینکه غافلگیر شده بود دستپاچه به نظر می رسید و گفت: نمی دونستم که تو بیداری. -اره. من فقط منتظر بودم تا تو بیدار شی تا بتونم دوش بگیرم. بعد سعی کردم از جا بلند شوم. چارلی چراغ را روشن کرد و گفت: صبر کن. روشنایی ناگهانی مرا به پلک زدن واداشت در همان حال نگاهم را از کمد لباس دور نگه داشتم و گفتم: اول بیا یه دقیقه حرف بزنیم. نتوانستم از اخم کردن خودداری کنم. فراموش

کرده بودم از ایس بخواهم بهانه ی خوبی برای من بتراشد. چارلی گفت: می دونی که توی دردرس افتادی. -اره می دونم. -توی این سه روز اخیر چیزی نمونده بود دیوونه بشم. از تشییع جنازه ی هری به خونه برمی گردم و می بینم که تو نیستای. تنها چیزی که جیکوب برای گفتن به من داشت این بود که تو با ایس کالن فرار کردی و فکر می کرد که تو توی دردرس افتاده باشی. تو برای من شماره ی تلفنی نداشته بودی و تلفن هم نکردی. نمی دونستم تو کجا هستی و چه وقت برمی گردی ... اصلا معلوم نبود که بخوای برگردی! اصلا می دونی که من چقدر ... چقدر ... او نتوانست جمله اش را تمام کند. نفس تندی کشید و راه افتاد و در همان حال گفت: می تونی یه دلیل برای من بیاری که چرا من نمی تونم همین الان تورو به جکسون ویل بفرستم؟ چشم هایم تنگ شدند. پس او می خواست من را تهدید کند؟ اما دو نفر می توانستند در این بازی شرکت کنند و یکی از ان دو نفر من بودم. بلند شدم و نشستم و لحاف را دور خودم کشیدم. بعد گفتم: برای این که من به اونجا نمی رم. -یه دقیقه صبر کن خانم جوون ... -بین پدر من مسئولیت کامل کارهای خودم رو قبول می کنم و تو می تونی تا موقعی که بخوای منو خونه نشین کنی. در ضمن من همه ی کارهای روزمره مثل شستن لباس و ظرف و غیره رو به عهده می گیرم تا وقتی که تو فکر کنی خوب ادب شده ام. و می دونم که این حق توئه که بخوای منو از خونت بیرون کنی -اما این کار تو باعث نمی شه که من به فلوریدا برم. چهره ی او کاملا سرخ شد. قبل از اینکه جواب بدهد چند نفس عمیق کشید و سپس گفت: دوست داری توضیح بدی که کجا بودی؟ -یه موقعیت اضطراری بود. او ابروهایش را به حالت انتظار بالا برد تا توضیح خوب و درخشانی را از من بشنود. فضای دهانم را با هوا پر کردم و بعد ان را با سروصدا به بیرن فوت کردم. -پدر نمی دونم باید به تو چی بگم بیشتر یه سوء تفاهم بود. رشته ی کار از دست خارج شد. چارلی با حالت ناباورانه ای منتظر ماند. ادامه دادم: می دونی ایس در مورد پریدن منم از روی صخره با رزالی حرف زده بود ... من تلاش جنون امیزی داشتم برای اینکه تا حد ممکن حرف هایم را به واقعیت نزدیک کنم تا ناتوانی ام برای گفتن دروغ های متقاعدکننده بهانه ام را تضعیف نکند. اما قبل از اینکه بتوانم به حرف هایم ادامه دهم حالت صورت چارلی به یاد من انداخت که چیزی در مورد صخره نمی دانست. دردرس تازه. گویی همان موقع هم به اندازه ی کافی دردرس نداشتم. ادامه دادم: فکر می کنم چیزی در این مورد به تو نگفتم. چیز مهمی نبود. پرسه زدن ... شنا کردن با جیکوب. به هر حال رزالی موضوع رو به ادوارد گفت و اون دلخور شد. رزالی موضوع رو طوری تعریف کرده بود که انگار من می خواستم خودمو بکشم یا یه بلایی سر خودم بیارم. ادوارد به تلفن جواب نمی داد برای همین بود که ایس منو به ... لس آنجلس کشوند تا خودش موضوع رو برام توضیح بده. شانه ای بالا انداختم و با ناامیدی امیدوار بودم او از اینکه توضیح درخشانی را که از من انتظار داشت نشنیده است زیاد جا نخورد. چارلی با چهره ای خشکیده گفت: بلا تو واقعا سعی داشتی خودتو بکشی؟ -نه البته که نه. فقط با جیکوب تفریح می کردیم. بهش می گن پرش از روی صخره. بر و بچه های منطقه ی لاپوش همیشه این کارو می کنن. همون طور که گفتم چیز مهمی نبود. گرمای چهره ی چارلی بالا رفت -و داغی خشم حالت انجماد ان را از بین برد. فریاد زد: این چیزها چه ربطی به ادوارد کالن داره؟ در تمام ماه های گذشته اون تورو اینجا به حال خودت ول کرده بود بدون اینکه یه کلمه ... حرف او را قطع کردم و گفتم: یه سوء تفاهم دیگه. صورت او دوباره سرخ شد و پرسید: اون دوباره برگشته؟ -نمی دونم دقیقا چه اتفاقی افتاده. فکر می کنم همه شون برگشته باشن. او سرش را جنباند رگ روی پیشانی اش برجسته شده بود. بعد گفت: بلا از تو می خوام که از اون فاصله بگیری. من به اون اعتماد ندارم اون دیگه ارزش تورو نداره. دیگه اجازه نمی دم تورو اشفته کنه. با لحن تندی گفتم: باشه. چارلی بدنش را روی پاشنه ی پاهایش تاب داد و گفت: اوه. او لحظه ای

تلاش کرد و با حیرت نفسش را با صدای بلندی بیرون فرستاد و ادامه داد: فکر می کردم از این حرف من زیاد خوشت نیاد. من مستقیماً به چشم های او خیره شدم و ادامه دادم: منظورم این بود که ... باشه من از اینجا می رم. چشم های او متورم شدند. چهره اش به کبودی گرایید. وقتی که نگرانی ام در مورد سلامتی او شروع شد دیگر نمی توانستم مصمم بمانم او جوان تر از هری نبود ... با لحن ملایم تری گفتم: پدر من نمی خوام از اینجا برم. من تورو خیلی دوست دارم. می دونم که نگران هستی اما باید در این مورد به من اعتماد کنی. اما اگه می خوام من بمونم نباید در مورد ادوارد سختگیری کنی. تو می خوام من اینجا بمونم یا نه؟ -این حرف تو منصفانه نیست بلا. می دونی که من می خوام تو بمونی. -پس با ادوارد مهربون باش برای اینکه قراره اون جایی باشه که من هستم. این حرف را با اعتماد به نفس زیادی زده بودم. اعتقاد راسخ من هنوز پابرجا بود. چارلی باعصبانیت گفت: نه توی خونه ی من. اه عمیقی کشیدم و گفتم: ببین من نمی خوام امشب باز هم با تو اتمام حجت کنم ... فردا صبح هم خیلی زوده. چند روز در این مورد فکر کن باشه؟ اما یادت باشه که سرنوشت من و ادوارد یه جورهایی بهم گره خورده. -بلا ... با اصرار گفتم: در این مورد فکر کن. و تا موقعی که تو فکرها تو بکنی لطفاً کمی منو تنها بذار. من باید حتماً دوش بگیرم. چهره ی چارلی به رنگ کبود عجیبی درآمده بود اما به هر حال رفت و در را محکم پشت سرش کوبید. صدای پاهای او را که باعصبانیت از پله ها پایین می رفت شنیدم. لحافم را کنار زدم و بی درنگ ادوارد پیش رویم ظاهر شد. او روی صندلی راحتی مننشسته بود و به نظر می رسید در تمام مدتی که من با چارلی بحث می کردم اتاق را ترک نکرده بود. زیر لب گفتم: از این بابت متاسفم. او زمزمه کرد: شاید من سزاوار بدتر از این هم باشم. -خواهش می کنم دیگه درباره ی چارلی با من بحث نکن. نگران نباش. وسایل حمام و چند تکه لباس تمیز برداشتم و گفتم: دقیقاً هرچه قدر که ضروری باشه خودم در این مورد با تو صحبت می کنم و نه چیز دیگری از این. نکته تو هم می خوام به من بگی که من جایی رو برای رفتن ندارم؟ چشم هایم را با نگرانی ساختگی گشاد کردم. -نکنه می خوام به یه خونه ی پر از خون اشام اسباب کشی کنی؟ -شاید برای کسی مثل من چنین خونه ای امن ترین جا باشه. در ضمن ... مکثی کردم و با نیشخندی ادامه دادم: اگه چارلی من رو از خونه ش بیرون کنه دیگه صبر کردن تا موقع فارق التحصیلی هم لازم نیست درسته؟ چانه ی او منقبض شد زیر لب گفت: برای دچار شدن به نفرین ابدی خیلی عجله داری. -خودت می دونی که واقعا به این موضوع علاقه نداری. با عصبانیت گفت: اوه ندارم؟ -نه نداری. نگاه خشمگینی به من انداخت و خواست چیزی بگوید اما من حرفش را قطع کردم و گفتم: اگه تو واقعا فکر می کردی که روح خودت رو از دست دادی در اینصورت وقتی که من تورو توی ولترا پیدا کردم تو باید بی درنگ می فهمیدی که چه اتفاقی داره می افته نه اینکه فکر کنی هر دوی ما مردیم. اما نفهمیدی و گفتی "حیرت اوره . کارلایل حق داشت". این موضوع را با لحن پیروزمندانه ای به او یادآوری کرده بودم. ادامه دادم: در هر صورت هنوز به تو امید می هست. برای اولین بار ادوارد حرفی برای گفتن نداشست. پیشنهاد کردم: پس بیا هر دو مون امیدوار باشیم باشه؟ اگه تو پیش من بمونی من به چیزی نیاز ندارم. او اهسته از جا بلند شد و پیش من آمد و صورت مرا بین دستهایش گرفت و به عمق چشم هایم خیره شد و با لحن اطمینان بخشی گفت: برای همیشه. هنوز کمی بهت زده بود. گفتم: این همه ی اون چیزیه که من می خوام. فصل 25 (فصل آخر) پیمان کمابیش همه چیز به وضعیت عادی برگشته بود- به وضعیت خوبی که قبل از خون اشام ها وجود داشت- در کوتاه ترین زمانی که به نظر من غیرممکن می آمد. کارکنان بیمارستان با اغوش باز از بازگشت کارلایل استقبال کردند آنها حتی خوشحالی خودشان را از اینکه ازمه برخلاف میل خودش در لس آنجلس اقامت کرده بود پنهان نکردند. من به دلیل سفر به خارج از کشور امتحان حسابان را از دست داده بودم ایس و

ادوارد در وضعیت بهتری برای فارق التحصیل شدن قرار داشتند. ناگهان دانشگاه به یک اولویت تبدیل شده بود (دانشگاه هنوز هم اولویت شماره ی دو بود البته با در نظر گرفتن این احتمال ضعیف که ممکن بود پیشنهاد ادوارد تصمیم من را در مورد انتخاب گزینه ی کارلایل برای دوره ی بعد از فارق التحصیلی تغییر دهد). بسیاری از مهلت های زمانی برای من سپری شده بود اما ادوارد هر روز بسته ی تازه ای از فرم های تقاضا را برای پر کردن به من می داد. او کارهای مربوط به هاروارد را انجام داده بود بنابراین اگر به دلیل بلاتکلیفی من سال بعد هر دوی ما وارد دانشگاه جمعیت شبه جزیره می شدیم او ناراحت نمی شد. چارلی از دست من یا از صحبت کردن با ادوارد خوشحال نبود. اما حداقل ادوارد اجازه داشت - در ساعت های مجاز دیدار با من - باز هم به خانه ی ما بیاید اما من اجازه نداشتم از خانه خارج شوم. مدرسه و محل کار تنها موارد استثنا بودند و به تازگی دیوارهای زرد اندوه بار و کسل کننده ی کلاس های مدرسه به طور عجیبی برای من جذابیت پیدا کرده بودند. البته این موضوع ارتباطی تنگاتنگ با کسی داشت که پشت میز پهلویی من می نشست. ادوارد از ابتدای سال تحصیلی برنامه ی درسی اش را از سر گرفته بود که باعث می شد در بیشتر کلاس ها با من همکلاسی باشد. بعد از مهاجرت کالن ها به لوس انجلس رفتار من چنان تغییر منفی مداومی داشت که هرگز کسی صندلی پهلویی ام را اشغال نکرده بود. حتی مایک که همیشه سعی داشت از هر فرصتی برای نزدیک شدن به من استفاده کند از من فاصله گرفته بود. بعد از بازگشت ادوارد به انجا کمابیش به نظر می رسید که دوره ی هشت ماهه ی گذشته چیزی بیش از یک کابوس ناراحت کننده نبوده است. البته کمابیش، نه کاملا. یک دلیل ان به بازداشت خانگی من بوسیله ی چارلی مربوط می شد. دلیل دیگر این بود که قبل از سقوط هشت ماه من بهترین دوست جیکوب بلک نبودم و برای همین دلم در ان موقع برای او تنگ نمی شد. من اجازه نداشتم به لاپوش بروم و جیکوب هم دیگر برای دیدن من نمی آمد. او حتی به تماس های تلفنی من هم جواب نمی داد. من تماس های تلفنی ام را بیشتر شب هنگام انجام می دادم یعنی درست وقتی که ادوارد در ساعت نه شب به واسطه ی حضور چارلی که به طور غم انگیزی شاد بود خانه ی ما را ترک می کرد و نیز قبل از اینکه ادوارد بعد از خوابیدن چارلی از پنجره به اتاقم برگردد. من این وقت از شب را برای انجام تماس های تلفنی بی ثمر انتخاب کرده بودم چون متوجه شده بودم که هر وقت نام جیکوب را بر زبان می اورم ادوارد قیافه ی مطمئنی به خود می گیرد... در واقع حالتی حاکی از ناخشنودی و احتیاط ... و شاید کمی هم خشم در چهره اش حس می شد. حدس می زدم که او هم تعصب متقابلی را نسبت به گرگینه ها داشت اما به هر حال او به ان اندازه که جیکوب با صراحت در مورد خون اشام ها حرف می زد در مورد گرگینه ها اظهار نظر نمی کرد. بنابراین من حرف جاکوب را زیاد پیش نمی کشیدم. با حضور ادوارد در کنار من فکر کردن به چیزهای غمگین کار سختی بود - حتی فکر کردن به جیکوب هم کار دشواری می نمود اری جیکوب... کسی که بیشتر بهترین دوست من بود و شاید حالا به خاطر من غصه می خورد. وقتی به یاد جیک می افتادم همیشه از اینکه زیاد به او فکر نمی کردم احساس عذاب وجدان داشتم. داستان جن و پری دوباره آغاز شده بود. شاهزاده برگشته بود. طلسم شیطانی شکسته شده بود. اما من دقیقا نمی دانستم که باید با باقیمانده ی شخصیت بلاتکلیفم چه کنم. ایا ادوارد می توانست برای همیشه در کنار من شاد باشد؟ هفته ها سپری شد و جیکوب هنوز به تلفن ها ی من جواب نمی داد. رفته رفته نگرانی من دائمی شد. گویی صدای چکه کردن شیری را که بازمانده بود در قسمت پشت مغزم می شنیدم. بی انکه بتوانم ان را ببندم یا نادیده بگیرم. درپ درپ درپ. جیکوب جیکوب جیکوب. بنابراین گرچه نام جیکوب را زیاد به زبان نمی اوردم گاهی ناامیدی و اضطرابم به حد غیرقابل تحملی می رشتید. و سرانجام... بعدازظهر یک روز شنبه وقتی که ادوارد دنبال من به محل

کارم آمده بود طاقتم تمام شد و گفتم: این بی ادبی محضه! توهین اشکاره! عصبانی شدن بهتر از این بود که احساس عذاب وجدان داشته باشم. من نقشه ام را عوض کرده بودم و امیدوار بودم شاهد واکنش متفاوتی از طرف ادوارد باشم. این بار من از محل کارم به خانه ی جیکوب تلفن کرده بودم اما باز هم چیزی جز جواب بی فایده ی بیلی نشنیده بودم. گفتم: بیلی گفت که جیکوب نمی خواد با من حرف بزنه. و در همان حال نگاه خیره ام را به باران که با شدت به روی شیشه ی اتومبیل می ریخت دوختم. ادامه دادم: جیکوب اونجا بود اما سه قدم به طرف تلفن نیومد تا با من حرف بزنه! اغلب بیلی به من می گه که اون بیرون رفته یا سرش شلوغه یا خوابه یا... منظورم اینه که همیشه مثل این بود که من نمی دونم اون به من دروغ می گه. حداقل روش مودبانه ای بود. اما حالا فکر می کنم که بیلی از من متنفره. این منصفانه نیست! ادوارد با صدای اهسته ای گفت: موضوع به تو مربوط نمی شه بلا. هیچ کس از تو متنفر نیست. زیرلب گفتم: به نظر می اد که اون از من متنفره. بازوهایم را روی سینه ام در هم فرو بردم. این کار من چیزی بیشتر از یک ژست لجبازانه نبود. حالا دیگر حفره ای روی سینه ام وجود نداشت - دیگر به سختی می توانستم احساس پوچی گذشته را به خاطر بیاورم. ادوارد گفت: جیکوب می دونه که ما برگشتیم و من مطمئنم که می دونه من در کنار تو هستم. اون هیچ وقت به من نزدیک نمی شه. دشمنی بین ما خیلی ریشه داره. گفتم: احمقانه اس. اون می دونه که تو... مثل خون اشام های دیگه نیستی. -اون هنوز به دلیل خوب برای فاصله گرفتن از من داره. من با خشم از شیشه ی جلوی اتومبیل به بیرون خیره شدم در حالی که نمی توانستم چیزی بجز چهره ی جیکوب را ببینم اما حالا این چهره نقاب زشتی داشت که از ان متنفر بودم. ادوارد با صدای اهسته ای گفت: بلا ماهیت ما عوض نمی شه. من می تونم خودم رو کنترل کنم اما شک دارم که جاکوب هم بتونه. اون خیلی جوونه. احتمال اینکه مبارزه ای بین من و اون اتفاق بیفته زیاده و من مطمئن نیستم که بتونم ... او جمله اش را ناتمام گذاشت و بعد از مکث کوتاهی به سرعت ادامه داد: که بتونم از صدمه زدن به اون خودداری کنم. ممکنه این اتفاق تورو غمگین کنه. نمی خوام این اتفاق بیفته. به یاد حرف هایی افتادم که جیکوب در اسپزخانه به من گفته بود مثل این بود که صدای گرفته ی او را به وضوح در ذهنم می شنیدم که می گفت: مطمئن نیستم که در این مورد بتونم رفتار ملایمی داشته باشم... فکر نمی کنم اگه من دوست تورو بکشم خیلی خوشحال بشی. اما در ان زمان او توانسته بود خودش را کنترل کند. زیرلب گفتم: ادوارد کالن! می خواستی بگی که ممکنه اونو بکشی؟ اره؟ او نگاهش را از من دزدید و به باران خیره شد. در جلوی ما چراغ قرمزی که من متوجه ان نشده بودم سبز شد و او دوباره اتومبیل را به حرکت درآورد در حالی که با سرعت بسیار کمی رانندگی می کرد. این روش معمول رانندگی او نبود. سرانجام گفت: من خیلی سعی می کنم... خیلی زیاد ... که این کارو نکنم. با دهانی باز به او خیره شدم اما او همچنان نگاهش را به طرف جلو دوخته بود. ناگهان به یاد اتفاقی افتادم که بعد از بازگشت رومئو برای پاریس افتاده بود. دستورات متن نمایش ساده بودند: انها می جنگند. پاریس بر زمین می افتد. اما مسخره به نظر می رسید. غیرممکن بود. گفتم: بسیار خوب. و نفس عمیقی کشیدم. سرم را تکان دادم تا کلمه ها را درون ذهنم پراکنده کنم. ادامه دادم: چنین اتفاقی هرگز نمی افته بنابراین دلیلی برای نگرانی در مورد اون وجود نداره. راستی می دونی که حالا نگاه چارلی به ساعت خیره مونده. بهتره قبل از این که به خاطر دیر کردن توی دردرسر بیشتری بیفتیم منو به خونه برسونی. صورتم را به طرف او برگرداندم تا با بی میلی لبخند بزنم. هر وقت که به ان چهره که به طور ناباورانه ای بی عیب و نقص بود نگاه می کردم قلبم با قدرت و سلامت بیشتری حضور خودش را در سینه ام به رخ می کشید. این بار تپش شدت یافته ی قلبم کمی بیش از حد معمول شروع شد. حالتی را که روی چهره ی مجسمه ماندش نقش بسته بود می شناختم. از میان لب هایش که کمابیش بی حرکت به

نظر می رسیدند زمزمه کرد: بلا تو همیت حالا هم توی دردرس بیشتری افتادی. خودم را جلوتر کشیدم و بازوی او را چسبیدم تا با دنبال کردن نگاه خیره اش آنچه را که می دید من هم ببینم. نمی دانم انتظار چه چیزی را دستم - شاید ویکتوریا - شاید انتظار داشتم او را در وسط خیابان با موهای اشفته در باد ببینم... موهای سرخی که به رنگ شعله های آتش شبیه بودند... یا شاید انتظار داشتم ردیفی از شنل های بلند و سیاه رنگ را ببینم... یا شاید گله ای از گرگینه های خشمگین را که دهانشان کف کرده بود... اما چیزی ندیدم. پرسیدم: چیه؟ اون چی بود؟ او نفس عمیقی کشید و گفت: چارلی... جیغ کشیدم: پدر من؟ ادوارد به صورتم نگاه کرد و چهره اش انقدر آرام بود که بخشی از هراس مرا از بین برد. ادوارد گفت: احتمالا چارلی فعلا قصد نداره که تورو بکشد اما تو فکر این کار هست! بعد دوباره ماشین را به طرف جلو هدایت کرد و وارد خیابانی شد که خانه ی ما در آن بود. اما از جلوی خانه گذشت و کمی جلوتر اتومبیل را کنار درخت ها پارک کرد. نفس زنان گفتم: مگه من چی کار کردم؟ ادوارد نگاه سریعی به سمت عقب به خانه ی چارلی انداخت. نگاه خیره اش را دنبال کردم و برای اولین بار متوجه وسیله ی نقلیه ی دیگری شدم که در ورودی خانه ی چارلی کنا اتومبیل کروزر پلیس پارک شده بود. آن وسیله که رنگ قرمز سیر و براقی داشت و نمی شد آن را تشخیص داد موتور سیکلت من بود که در آنجا جلوه ی خاصی پیدا کرده بود. ادوارد گفت که چارلی برای کشتن من آماده بود بنابراین او حتما فهمیده بود که آن موتور به من تعلق داشت. تنها یک نفر بود که می توانست چنین خیانتی را در حق من مرتکب شود. نفس زنان گفتم: نه! چرا جیکوب این کار را با من کرده بود؟ خیانت او وجودم را به درد آورد. من به جیکوب اعتماد کرده بودم - من همه ی رازهایم را به او گفته بودم. قرار بود او پناهگاه من باشد - کسی که من بتوانم همیشه به او تکیه کنم. درست بود که حالا اوضاع کمی بهم ریخته بود اما فکر نمی کردم که اساس دوستی ما تغییر کرده باشد. اصلا فکر نمی کردم که چنین اساسی قابل تغییر باشد! مگر من چه کرده بودم که سزاوار چنین خیانتی باشم؟ حتما چارلی خیلی عصبانی می شد و بدتر اینکه نگرانی زیاد سلامتی اش را به خطر می انداخت. مگر همین حالا هم به اندازه ی کافی مضطرب نبود؟ هرگز تصور نکرده بودم که جیکوب بتواند تا آن حد حقیر و به عبات ساده تر پست و فرومایه باشد! اشکهایم جوشیدند و چشم هایم را به سوزش انداختند اما اینها اشک های اندو نبودند. به من خیانت شده بود. ناگهان چنان خشمی وجودم را فراگرفت که سرم شروع به تپش کرد گویی هران ممکن بود منفجر شود. زیر لب گفتم: جیکوب هنوز خونه ی چارلیه؟ ادوارد جواب داد: بیرون خونه اس اونجا منتظر ماست. بعد از گفتن این حرف او با سرش به مسیر باریکی که حاشیه ی تیره ی جنگل را به دو قسمت تقسیم می کرد اشاره کرد. من از اتومبیل بیرون پریدم و با شتاب به طرف درخت ها رفتم در همان حال دست هایم مشت شده و آماده بودند تا اولین ضربه را وارد کنند. چرا ادوارد باید تا این حد سریعتر از من می بود؟ قبل از اینکه خودم را به مسیر باریک برسانم او دور کمرم را چسبید. فریاد کشیدم: بذار برم! می خوام اونو بکشم! خائن! ادوارد به من هشدار داد: چارلی صداتو می شنوه و وقتی که تورو بیره توی خونه ممکنه دیگه جلوی در خونه دیوار بکشه! بی اختیار برگشتم و نگاه سریعی به خانه انداختم و به نظرم رسید موتور قرمز براق تنها چیزی بود که می توانستم آنجا ببینم. گویی چشم هایم چیزی جز رنگ قرمز را تشخیص نمی دادند. دوباره سرم به تپش افتاد. در حالی که بیهوده سعی داشتم خودم را از دست های او برهانم گفتم: فقط بذار من جیکوب رو ببینم بعد می تونم با چارلی روبه رو بشم. ادوارد گفت: جیکوب بلک می خواد منو ببینه. برای همینه که هنوز اینجاست. این حرف او مرا از تک و تا انداخت و وجودم را از خشم تهی ساخت. دست هایم بی حس شدند و جمله های نمایشنامه ی رومئو و ژولیت را به یاد آوردم: آنها می جنگند پاریس روی زمین می افتد. من خشمگین بودم اما نه تا حدی که همه چیز را

فراموش کنم. پرسیدم: می خواد حرف بزنه؟ - کم و بیش. با صدای لرزانی پرسیدم: فقط همین؟ ادوارد موهام را از روی صورتم کنار زد و گفت: نگران نباش اون به اینجا نیومده که با من بجنگه. در واقع اون نقش ... سخنگوی کلتشو به عهده داره. - اوه. ادوارد دوباره نگاهی به خانه انداخت و بعد در حالی که حلقه ی بازویش را دور کمرم تنگ تر می کرد من را به طرف جنگل برد و گفت: باید عجله کنیم. ممکنه چارلی از کوره در بره. لازم نبود مسافت زیادی را طی کنیم جیکوب با فاصله ی کمی از ما روی مسیر باریک ایستاده بود. او به تنه ی پوشیده از خزه ی یک درخت تکیه داده بود و انتظار می کشید. چهره ی او گرفته و عصبانی به نظر می رسید و این دقیقا همان چیزی بود که من انتظار داشتم. او ابتدا به من و بعد به ادوارد نگاه کرد. دهان او کشیده شد تا نیشخند تلخی را به نمایش بگذارد و بعد بدنش را از تنه ی درخت جدا کرد. او روی پنجه های پایش ایستاده و کمی به طرف جلو خم شده و دست های لرزانش را مشت کرده بود حالا بزرگتر از آخرین باری که او را دیده بودم به نظر می رسید. او به طور غیرقابل باوری هنوز هم در حال رشد بود! حالا اگر پهلوی ادوارد می ایستاد قامتش بلندتر از او به نظر می رسید. اما همین که ما او را دیدیم ادوارد در فاصله ی کمابیش زیادی از او ایستاد. بعد چرخ می کرد به بدنش داد به گونه ای که من پشت سر او قرار گرفتم. من سرم را کمی خم کردم تا به جیکوب خیره شوم - تا او را با چشم هایم متهم کنم. فکر می کردم که دیدن چهره ی از رده و کنای امیز او فقط بر خشم من خواهد افزود. در عوض این حالت او مرا به یاد آخرین باری انداخت که او را دیده بودم. در آن زمان اشک چشم هایش را پر کرده بود. حالا هم که به جیکوب نگاه می کردم خشمم کاهش یافت و دچار تردید شدم. مدت زیادی از آخرین باری که همدیگر را دیده بودیم گذشته بود - از اینکه دیدار مجدد ما اینگونه شکل گرفته بود عمیقا متاسف بودم. جیکوب بی آنکه نگاهش را از ادوارد برگیرد سرش را یک بار به عنوان سلام و احوالپرسی به طرف من تکان داد و گفت: بلا. در حالی که سعی می کردم بر گرفتگی گلویم غلبه کنم زیر لب گفتم: چرا جیکوب؟ چطور تونستی این کارو با من بکنی؟ نیشخند از روی چهره اش محو شد اما صورتش هنوز خشک و بی احساس مانده بود. بعد گفت: این بهترین کار ممکن بود. منظور از این کار چی بود؟ می خوام چارلی منو خفه کنه؟ یا اینکه دلت می خواد خودش دچار حمله ی قلبی بشه؟ مثل هری؟ چطور تونستی این کارو با من بکنی؟ حالا هرچه قدر هم که از دست من عصبانی بودی. جیکوب تکانی خورد و ابروهایش را در هم کشید اما جوابی نداد. ادوارد زیر لب گفت: جاکوب نمی خواد به کسی صدمه بزنه - اون فقط می خواد تورو خونه نشین کنه تا شاید دیگه اجازه نداشته باشی وقت خودت رو با من بگذرونی. در واقع او سعی کرده بود افکار جیکوب را برای من باز گو کند. وقتی نگاه خشمگین جیکوب دوباره به ادوارد دوخته شد برقی از نفرت در چشم هایش دیده می شد. غرولند کنان گفتم: هی جیک! من همین حالا هم زندونی هستم! فکر نکردی که چی باعث شده من نتونم تا حالا به لاپوش بیام و با یه لگد جانانه حال تورو به خاطر جواب ندادن به تلفن هام جا بیارم؟! چشمهای جیکوب برای اولین بار با نگاه بهت زده ای به روی چهره ی من لغزیدند. او پرسید: پس برای همین بود؟ و بعد چانه اش را منقبض کرد گویی اصلا از اینکه حرف زده بود پشیمان شده بود. ادوارد دوباره توضیح داد: اون فکر می کرده این من هستم که مانع رفتن تو برای دیدنش شدم نه چارلی. جیکوب با لحن تنیدی گفت: بسه دیگه. ادوارد جوابی نداد. جیکوب لرزید و بعد دندانهایش را هم با همان شدتی که مشت هایش را می فشرد روی هم فشار داد و با صدایی که از میان دندانهایش به گوش می رسید گفت: بلا ... در مورد توانایی های تو اغراق نکرده بود حتما خودت می دونی که من برای چی اینجا هستم. ادوارد با لحن ملایم و موافقی گفت: بله. اما قبل از اینکه تو چیزی بگی من حرفی برای گفتن دارم. جیکوب منتظر ماند و در حالی که سعی می کرد لرزشی را که بازوهایش را از بالا به پایین فرا گرفته بود کنترل

کند مرتب مشتھایش را باز و بسته می کرد. ادوارد گفت: متشکرم. صدایش حاکی از عمق صداقتش بود. او ادامه داد: هیچ وقت نمی تونم بهت بگم که تا چه حد از تو سپاسگزارم. تا آخر ... موجودیت خودم در این دنیا مدیون تو خواهم بود. جیکوب با حیرت به او خیره شده و سرگشتگی اش لرزش اندامش را فرونشاند. او نگاه سریعی با من ردوبدل کرد اما حالت چهره ی من هم دست کمی از چهره ی او نداشت! ادوارد با صدای محکم و هیجان زده ای گفت: متشکرم ... به خاطر اینکه تو بلا رو زنده نگه داشتی. وقتی که ... من نمی تونستم این کارو بکنم. خواستم حرفی بزنم: ادوارد ... اما او دستش را بالا آورد چشمھایش را کماکان به جیکوب دوخته بود. بعد حالتی حاکی از درد و یادآوری چهره ی جیکوب را فرا گرفت و او در حالی که چهره اش دوباره حالت تلخ قبلی را به خود گرفته بود گفت: من اون کارو به خاطر تو نکردم. - می دونم با این حال باز هم احساس قدردانی من نسبت به تو از بین نمی ره. فکر کردم بهتره این رو بدونی. اگه کاری در حد توان من باشه که بتونم برای تو انجام بدم ... جیکوب یکی از ابروهای سیاهش را بالا برد. ادوارد سرش را تکان داد و گفت: این در حد توان من نیست. جیکوب غرولند کنان پرسید: پس در حد توان چه کسی هست؟ ادوارد نگاهی به من انداخت و گفت: بلا باید تصمیم بگیره. جیکوب بلک من استعداد خوبی برای یادگیری سریع دارم و هیچ وقت یه اشتباه رو دوبار مرتکب نمی شم. من اینجا هستم تا زمانی که بلا به من دستور بده که برم. لحظه ای در نگاه چشمهای طلایی او غوطه ور شدم. درک جمله ی ناگفته ای از گفتگوی آنها که جیکوب به ان اندیشیده و ادوارد ان را شنیده بود دشوار نمی نمود. تنها چیزی که ممکن بود جیکوب از ادوارد بخواهد عدم حضور او در انجا بود. در حالی که هنوز اسیر نگاه چشم های ادوارد بودم زمزمه کردم: هرگز. جیکوب مثل اینکه دچار احساس تهوع شده باشد صدای اُق ماندنی در او رد. با بی میلی خودم را از بند نگاه ادوارد رها کردم تا با چهره ای اخم کرده به جیکوب بگویم: چیز دیگه ای هم هست که تو احتیاج داشته بشی جیکوب؟ می خواستی منو به دردسر بیندازی؟ خوب این کارو کردی - حالا ماموریت تو تمومه! ممکنه چارلی منو به مدرسه ی نظام بفرسته. اما این کار اون باعث جدایی من از ادوارد نمی شه. هیچ چیز نمی تونه مارو از هم جدا کنه. چیز دیگه ای هم هست که بخوای؟ جیکوب چشمھایش را به ادوارد دوخته بود. بعد گفت: فقط باید چندتا نکته ی مهم رو درباره ی پیمانی که دوست های خون اشام تو با ما بسته ان بهشون یادآوری کنم. اون پیمان تنها چیزیه که همین حالا مانع من شده و نمی گذاره تا گلوی دوست تورو پاره کنم! در همان لحظه ای که من پرسیدم: کدوم نکته های مهم؟ ادوارد گفت: ما اصل پیمان رو فراموش نکردیم. اما منظورت از نکته های اصلی چیه؟ جیکوب نگاه خشمگینش را به او اورد دوخت اما جواب سوال من را داد: پیمان کانلا روشن و واضحه. اگه هر کدوم از خون اشام ها انسانی رو گاز بگیرن آتش بس تمومه. نه اینکه انسانی رو بکشن فقط اگه گاز بگیرن. او روی کلمه ی گاز گرفتن تاکید داشت. سرانجام به من نگاه کرد. چشم هایش حالت سردی داشتند. فقط یک لحظه طول کشید تا من فرق بین کشتن و گاز گرفتن را فهمیدم و بعد چهره ی من به سردی چهره ی او بود. گفتم: این موضوع ربطی به تو نداره. تنها چیزی که جیکوب توانست با صدای خفه ای بگویه این بود: به جهنم ... انتظار نداشتم که کلمات شتاب زده ی من با چنین واکنش سختی مواجه شود با وجودی که او برای دادن هشدار آمده بود بعید به نظر می رسید که از تصمیم من با خبر باشد. به احتمال زیاد از نظر جیکوب این هشدار به منزله ی نوعی اخطار پیشاپیش بود. او متوجه قضیه نشده بود - یا شاید هم نمی خواست باور کند که من در همان لحظه تصمیم خودم را گرفته بودم: اینکه به راستی قصد داشتم تا عضوی از خانواده ی کالن بشوم. پاسخ من باز هم جیکوب را دچار تشنج کرده بود. او مشت هایش را محکم روی شقیقه هایش فشار می داد و چشم هایش را محکم بسته بود و بدنش را پیچ و تاب می داد گویی سعی داشت بر گرفتگی عضلاتش غلبه کند.

چهره ی او در زیر پوست فندقی رنگش به سبز کم رنگ گراییده بود. با نگرانی پرسیدم: جیک؟ حالت خوبه؟ نیم قدم به طرف او برداشتم ادوارد مرا گرفت و عقب کشید و دوباره بدن خودش را جلوی من حایل کرد. بعد با لحن هشدار دهنده ای گفت: مواظب باش اون به خودش مسلط نیست. اما در همان موقع جیکوب تا حدی بر خودش مسلط شده بود و فقط بازوهایش می لرزیدند. او با نفرت نابی به روی ادوارد اخم کرد و گفت: اه ... من هرگز به بلا صدمه نمی زنم. هم من و هم ادوارد حالت متهم کنده ی صدایش را حس کردیم. غرولند خفیفی از میان لب های ادوارد به گوش رسید. جیکوب بی اختیار مشت هایش را فشرده. صدای غرش مانند چارلی از طرف خنه به گوش رسید: بلا! همین الان می ای توی خونه! هر سه ی ما در جای خود خشک شدیم و به سکوتی که به دنبال فریاد چارلی حاکم شده بود گوش دادیم. من اولین کسی بودم که با صداسی لرزانی شروع به حرف زدن کردم: لعنتی! چهره ی خشمگین جیکوب کمی رنگ باخته بود. او گفت: از این بابت متاسفم. من باید کاری که می تونستم انجام می دادم باید سعی می کردم ... با صدایی که لرزش ان مانع بروز تلخی اش بود گفتم: ممنونم. سعی خودت رو کردی. بعد به سمت بالای مسیر جنگلی نگاه کردم و تا حدی انتظار داشتم چارلی را ببینم که همچون گاو خشمگینی با سرعت از میان سرخس های خیس به سوی من بیاید. من برای این گاو وحشی در حکم پرچم قرمز بودم! ادوارد به من گفت: فقط یه چیزه دیگه. و بعد نگاهی به جیکوب انداخت و ادامه داد: ما هیچ اثری از ویکتوریا رو تو محدوده ی خودمون پیدا نکردیم - تو چطور؟ همین که پاسخ این سوال به ذهن جیکوب راه یافته بود ادوارد ان را شنیده بود. اما در هر حال جیکوب جواب داد: آخرین بار موقعی بود که بلا ... از اینجا دور بود. ما گذاشتیم ویکتوریا فکر کنه که داره سالم در میره - بعد داشتیم حلقه ی محاصره رو تنگ می کردیم و آماده بودیم که اونو تو کمین بندازیم ... سرمای منجمد کننده ای از ستون فقراتم به طرف پایین سرازیر شد. جیکوب ادامه داد: اما بعد اون مثل خفاشی که از جهنم فرار کنه ناپدید شد. می تونم بگم که انگار بوی زنانه ی بلا رو جای دیگه ای حس کرده بود. از اون موقع تا حالا دیگه به منطقه ی ما نزدیک نشده. ادوارد سری تکان داد و گفت: اگه باز هم برگرده تو دیگه مشکلی نداری. ما خودمون ... جیکوب زیر لب غرشی کرد و گفت: اون توی قلمروی ما مرتکب قتل شده! اون مال ماست. خواستم به ادعای هر دوی انها اعتراض کنم: نه ... اما صدای چارلی حرفم را ناتمام گذاشت: بلا! من ماشین اون پسره رو اونجا می بینم و می دونم که تو اون بیرون هستی! اگه تا یه دقیقه ی دیگه توی این خونه نباشی ...! چارلی به خودش زحمت تمام کردن جمله ی تهدیدآمیزش را نداد. ادوارد گفت: دیگه بریم. نگاهی به جیکوب انداختم. او خسته به نظر می رسید. ایا ممکن بود باز هم او را ببینم؟ زیر لب چیزی گفت اما صدایش انقدر ضعیف بود که تنها از روی حرکت لب هایش منظور او را فهمیدم: متاسفم. خداحافظ بلا. با ناامیدی به او گفتم: تو قول دادی ... ما هنوز هم با هم دوست هستیم ... درسته؟ جیکوب سرش را اهسته تکان داد و چیزی در گلویم داشت مرا خفه می کرد. او گفت: خودت می دنی که من چقدر سعی کردم اون قول رو نشکنم اما ... نمی دونم از حالا به بعد چطور باید قول خودم رو حفظ کنم. نه حالا که ... او سعی داشت چهره اش حالت خشن خود را از دست ندهد اما دچار تردید شد و خشونت از چهره اش محو گردید. زیر لب گفت: دلم برات تنگ می شه. یکی از دستهایش را به طرف من دراز کرد و تا جایی که می توانست انگشتهایش را کش داد گویی ارزو می کرد انگشتهایش انقدر دراز بودند تا فاصله ی بین من و او را طی کنند. با صدای خفه ای گفتم: من هم همین طور. دست من نیز هوا را شکافته و به سوی او دراز شده بود. گویی ما به هم مرتبط بودیم و پژواکِ دردِ درونی او درون من را هم به درد آورده بود. رنج او رنج من بود. گفتم: جیک ... و قدمی به طرف او برداشتم. می خواستم بازوهایم را دور کمر او بیچم و سایه ی بدبختی را از روی چهره اش بزدایم. ادوارد

دوباره مرا عقب کشید بازوهای او حالت تدافعی نداشتند و فقط مانع پیش رفتنم بودند. با لحن مطمئنی به ادوارد گفتم: مشکلی نیست. و بعد با نگاهی که حاکی از اعتماد بود به او نگاه کردم. او منظورم را درک کرد. او می توانست بفهمد. چشمهایش نگاه گنگی داشتند. چهره اش بی حالت بود سرد و بی تفاوت. گفتم: چرا مشکلی هست. جیکوب که دوباره خشمگین شده بود غرشی کرد و گفت: بذار بلا بره. اون می خواد بره! بعد از گفتن این حرف دو گام بلند به سوی ادوارد برداشت. در چشم هایش درخشش پیش بینی کننده ای ظاهر شد. سینه اش می لرزید و به نظر می رسید که در حال متورم شدن باشد. ادوارد مرا پشت سرش نگه داشت و به طرف جیکوب رفت تا رو درروی او قرار گیرد. فریاد زد: نه! ادوارد ...! و در همان لحظه صدای فریاد چارلی را شنیدم: ایزابلا سوان! با صدای وحشت زده ای گفتم: بسه دیگه! چارلی دیوونه شده! اما وحشت صدایم به خاطر خشم چارلی نبود. فریاد چارلی دوباره شنیده شد: عجله کن! من بازوی ادوارد را کشیدم و او کمی آرام گرفت. اهسته مرا به طرف عقب کشید و در همان حال که در حال عقب نشینی بودیم چشمهایش به جیکوب دوخته شده بودند. جیکوب با اخم تلخی که چهره اش را پوشانده بود به ما نگاه می کرد. حس انتظار از چشمهایش رفته بود و درست قبل از اینکه جنگل میان ما و او حایل شود ناگهان چهره اش از درد مچاله شد. می دانستم تا زمانی که دوباره لبخندش را نبینم آخرین تصویر چهره ی ازرده اش مرا به ستوه خواهد آورد. و در همان لحظه با خودم عهد کردم که بار دیگر چهره ی متبسم او را ببینم - به زودی می توانستم راهی برای حفظ دوستی ام با او پیدا کنم. ادوارد بازویش را محکم دور کمر من حلقه کرده و مرا نزدیک به خودش نگه داشته بود. این تنها چیزی بود که مانع فرو ریختن اشک چشمهایم می شد. حالا من چند مشکل جدی داشتم. بهترین دوستم من را جزو دشمنانش قلمداد می کرد. ویکتوریا هنوز ازاد و رها بود و می توانست همه ی کسانی را که من بسیار دوستشان داشتم به خطر بیفکند. اگر به زودی تبدیل به یک خون اشام نمی شدم خانواده ی ولتوری مرا می کشت. و حالا به نظر می رسید که اگر من تبدیل به یک خون اشام می شدم گرگینه های کوئیلوت خودشان زحمت کشتن مرا به عهده می گرفتند - ضمن این که کمر به قتل اعضای خانواده ی جدید من - کالن ها - بسته بودند. البته من فکر نمی کردم آنها شانس زیادی برای این کار داشته باشند اما ممکن بود در تلاش برای انجام این کار بهترین دوست من جیکوب کشته شود. اینها مشکلاتی بس جدی بودند. اما وقتی که ما از میان آخرین درخت های حاشیه ی جنگل گذشتیم و من ناگهان چهره ی کبود شده ی چارلی را دیدم همه ی این مشکلات به نظرم بی اهمیت آمد. چرا؟ ادوارد فشار ملایمی به دست من وارد کرد و گفت: من اینجا هستم. نفس عمیقی کشیدم. واقعیت داشت. ادوارد اینجا بود و من در میان حلقه ی بازوهایش بودم. تا موقعی که او اینجا بود می توانستم با هر واقعیتی رو به رو شوم. شانه هایم را صاف کردم و پیش رفتم تا با سرنوشت خودم مواجه شوم سرنوشتی که لحظه ای من را تنها نمی گذاشت.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید